دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

# لغت نامه

تألیف

علی اکبر

## دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۸

شمارهٔ حرف «ح» : ۵

## حدیثة - حریف

تهران . دی ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

# نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص ( علم )

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع ( پیش از لغت جمع )

جِ = جمعِ . . . ( پیش از لغت مفرد )

ج = جلد ( پیش از عدد )

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب‌السیر

رض = رضي الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه ( پیش از عدد )

ص = صفت ( نوع کلمه )

ص ، صم = صلی الله علیه و آله و سلم ( پس از نام رسول اکرم )

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی ( صیغهٔ تفضیل )

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی ( اسم فاعل وفروع آن )

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي ( اسم مفعول و فروع آن )

## خوانندگان فاضل

لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .



نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

**حدیثة** . [ حَ ثَ ] (ع اِ) تأنیث حدیث. نو. جدید . تازه . یکی حدیث. (معجم البلدان) .

**حدیثة** . [ حَ ثَ ] (اِخ) مکنی به ابی مالك. والد ثعلبة . صحابیست .

**حدیثه** . [ حَ ثَ ] (اِخ) نام چند موضع است ونسبت بدان حدیثی است . شهریست از جزیره و اندروی بوستانها سخت نیکو. (حدودالعالم) .

**حدیثةالفرات** . [ حَ ثَ ةُ لْ فُ ] (اِخ) موضعی است به علیای هیت ، ونسبت بدان حدیثی و حدثی وحدثانی است . (سمعانی). و اورا قلعهٔ محکم است در میان فرات و آب برآن احاطه دارد . سامی آرد : نام قصبه‌ایست درچند فرسخی شهرانبار و برنهرفرات واقع شده‌است بنام حدیثةالفرات وحدیثةالنوره شهرت یافته وجمعی ازمشاهیر بدان منسوبند . (قاموس الاعلام) .

**حدیثةالموصل** . [ حَ ثَ ةُ لْ مَ صِ ] (اِخ) نام قصبه‌ایست در نزدیکی موصل که برنهر زاب واقع شده است . و بنابروایتی درروزگارخلافت خلیفهٔ اول، زمان بناشدن موصل، این‌قصبه نیز بناشده است . وبگفتهٔ یاقوت درزمان مروان حماراین مکان‌را بنا کرده‌اند. وجمعی کثیر ازدانشمندان بدان منسوب‌اند. اکنون قریهٔ بزرگ درسرحد عراق است . و گویند قبر عبدالله بن عمر خطاب بدانجا است ، لکن این‌درست نیست چه وفات عبدالله بمدینه بوده است .
رجوع به‌معجم البلدان‌وقاموس الاعلام ترکی شود .

**حدیثةالنورة** . [ حَ ثَ تُ نْ نَ رَ ] (اِخ) رجوع به‌حدیثةالفرات شود .

**حدیثة حرش** . [ حَ ثَ تُ حَ رَ ] (اِخ) ، حرس [ حَ رَ ] نام قریهٔ بغوطهٔ دمشق . رجوع به حدیثهٔ دمشق شود .

**حدیثةدمشق** . [ حَ ثَ ةِ دِ مَ ] (اِخ) نام قریه‌ایست در نزدیکی دمشق شام و بعنوان حدیثه حرش معروف شده است . رجوع به حدیثه حرش شود .

**حدیثی** . [ حِ ددثا ] (ع اِ) خبر. آگاهی: سمعت حدیثی حسنة (آنندراج) .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] (ص نسبی) منسوب حدیثة . (سمعانی) .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] (اِخ) کاتب ابوالحسن ابن نفیس متطبب . وی بسال ۳۱۸ کناش صغیر یوحنابن سرابیون را بعربی در هفت مقاله ترجمه کرده است .
(عیون الانباء ص ۱۰۹ ج ۱) .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] (اِخ) عبدالرحیم بن نفیس ابن وهبان سلمی حدیثی مکنی بابی نصر. متوفی ۶۱۷ ق . اوراست : الشواهد و الامثال . ( هدیة العارفین ج ۱ ص ۵۶۰ ) .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] ( اِخ ) علی بن عبدالرحمان بن محمد بن بابویه مکنی بابی الحسن سمنجانی فقیه . باصفهان سکنی گزید وآنجادر گذشت . مقدسی بواسطهٔ ابیوردی از وی نقل کرد که ما از حدیثهٔ موصل هستیم . یاقوت گوید : سمنجان از اعمال طخارستان است که ماوراء بلخ باشد . (معجم البلدان) .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] ( اِخ ) علون محدث است .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] (اِخ) (فضل ...) فرقهٔ حدیثیه ازمعتزلة بدومنسوبند . وتهانوی آنرا بغلط حدبی آورده است . رجوع به حدیثیة شود .

**حدیثی** . [ حَ ثَ ی ] (اِخ) رجوع به زین الدین ابوالحسن علی شود .

**حدیثیة** . [ حَ ثَ ی یَ ] (اِخ) فرقهٔ از معتزله اصحاب فضل حدیثی که از اصحاب نظام بود . وایشان مانندحائطیه‌هستند وهر دو درپیغمبر طعن میکردندکه چرا چندین زوجه بنکاح‌درآورد، ومیگفتندابوذرغفاری ازمحمد ص زاهد وپرهیزکارتر بود . قول ایشان مانند گفتهٔ مانویان است که دعوت به ترک نکاح زنان میکردند و لواط مباح میداشتند تا نسل فاسد شود وروح ازمزاج وطبیعت خلاص‌یابد . وسپس سمعانی گوید: ثنویه و مجوس هیچ گفتار زشتی نداشتند مگرکه شیوخ معتزله ازایشان گرفتند . و معتزله با مجوس درین قول نیزشریکند که خدای نیکویها غیر ازخدای شرور است . (سمعانی ص ۱۵۹) .
تهانوی آنرا بغلط حدبیة خوانده گوید : گروهی‌ازمعتزله باشند ازپیروان‌فضل‌حدبی وکیش‌آنان باکیش حائطیه یکی است . جز آنکه ایشان تناسخ را در آئین خود افزوده اند و گویند هر حیوان مکلف است و اعتقاد آنها این است که حقتعالی هنگام آفرینش حیوانات آنها را باخرد آفرید و مانند آدمیان بالغ شوند ، ولی در آغازخلقت در جهانی غیرازاین جهان آنها را از کتم عدم بوجود آورده ، و شناسائی خودرا نیزدرطبیعت آنها بیافرید ونعمت خود را برآنها تمام ساخت .
آنگاه آنها را در مقام آزمایش آورد و مکلف ساخت آنهارا که بنعمتش سپاسگزاری کنند. برخی‌اورافرمان بردند وجمیع اوامراورا اطاعت کردند آنها را بمقام اولیه که در آنجا آفریده شده بودند بازگردانید ، پارهٔ دیگر بکلی اوامر اورا نافرمانی کردند آنها را بدار عذاب مقام دادکه عبارت ازآتش باشد . برخی دیگر پاره اوامررا فرمان بردند وپارهٔ دیگر را نافرمانی کردند . آنهارا بدین جهان فرستاد و این اجساد کثیفه را بدانها پوشانید وآنها را بصور مختلفه در معرض نمایش گذاشت مانندانسان وسایر حیوانات وآنها را بسختی وبدبختی ودردها وانواع بلیات‌هریك‌را بمقدار گناهشان مبتلاساخت آنهاکه گناهشان کم بود و طاعتشان زیاد از حیث صورت نیکوروی تر وکمتر مبتلا ساخت ، وآنهاکه برعکس‌صنف‌اول بودند درنیکروئی‌وآلام نیز برعکس‌معامله فرمود وبالاخره اعتقادشان برآنست که حیوانات پیوسته تغییرشکل دهند، مادام که ازگناه پاك نشده‌اند واین‌است قول بتناسخ . کذا فی شرح المواقف .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

**حدیج** . [ حُ دَ ] (ع اِ)( ابو... ) لکلك. لقلق . (منتهی‌الارب) .

**حدیج** . [ حُ دَ ] ( اِخ) . ابن سلامة . مکنی به ابی شباث . صحابیست . ( منتهی الارب) .

**حدیج** . [ ] (اِخ) ابن ابی عمرو مصری . ازمستوردبن شداد، حدیثی منکر نقل کند . ابن یونس‌درتاریخ مصراورا یاد کرده گوید ندانستم‌آنرا از کجا آورده . یزید بن ابی حبیب از وی روایت کند که مستورد گفت شنیدم پیغمبرمی گفت هرامتی را اجلی است و اجل امت محمد صد سال است . (لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۱) .

**حدیج** . [ حُ دَ ] ( اِخ) ابن‌معاویه . از یحیی حمانی روایت دارد . ابن حزم او را مجهول‌داند .(لسان‌المیزان ج ۲ص۱۸۱). ابن‌عبدربه‌مردی بنام حدیج را خادم معاویة ابن ابی سفیان شمرده‌است . (عقدالفرید ـ ج ۷ ص ۲۰) .

**حدیجاء** . [ حُ دَ ] (اِخ) قریه‌ایست بشام که عدی بن رقاع ، خمر مقدیه را بدانجا منسوب داشته است . (معجم‌البلدان) .

**حدید** . [ حَ ] ( ع اِ ) آهن . (دهار). (ادیب نطنزی) . (ترجمان‌عادل‌بن‌علی‌منسوب بجرجانی) وهوعلی ثلاثة اصناف ؛ شابورقان و نرم‌آهن وفولاد مصنوع . والشابورقان ، هوالفولادالطبیعی . والفولادالمصنوع ، هو المتخذمن نرم آهن . ( از مفردات قانون ابوعلی سینا ) و خوارزمی در مفاتیح‌العلوم گوید : آهن‌یکی ازاجساد صناعت کیمیاست وازآن‌درصناعت کیمیا به‌مریخ کنایت کنند. (مفاتیح‌العلوم خوارزمی) .
ابوریحان گوید : معنی انانزلناالحدید در قرآن خلق آنست ... ومعدن آن دو قسم است ؛ نرم آهن که آنرا ماده خوانند ، وسخت وآنرا شابرقان گویند و آنرا نر

خوانند که قابل آب دادن است . ونرم آهن بردوقسم است یکی خودآن آهن ودیگر آبی که هنگام اذابت از آن جدا گردد و آنرا دوص خوانند و بفارسی «استه»(۱) وبنواحی زابلستان آنرا رو(۲) خوانند که زودتراز آهن آب وجاری شود وآن سفید وسخت نقره‌فام است . (الجماهر بیرونی ص ۲۴۷) .

خواص طبی :

صاحب اختیارات گوید :

بپارسی آهن میگویند وآن سه نوع است شابورقان درمامن و فولاد مصنوع وفولاد معدنی بود وفولادطبیعی معدنی‌شابورقانست وسابرقان نیز گویند وآن فولاد نراست و فولاد مصنوع از نرماهن گیرند و زنجاران آنرا زعفران‌الحدید خوانند قابض وا کال است. وخبث‌الحدید ضعیفتر ازز نجار آن بود و صفت وی در خاء گفته شود . وتوبال‌آن درتا گفته شد در باب آهن سرخ کرده را اگر در آب اندازند ، یاشیر، شکم بیندد و ریش روده و ورم سپرز وبیضه واسترخاء معده و سلس‌البول و درد مقعد را نافع بود وباه را قوت دهد خاصه آبی که آهن گران آهن گرم کرده‌دران‌میاندازند، وآنرادوص خوانند و ماءالحدید خوانند ، و گزیدگی سگ دیوانه را بغایت نافع بود وقتی که نداند . و برادهٔ آهن چون در شراب که مسموم بود اندازند زهر را بمجموع بخود کشد و آن شراب چون بخورند زیان ندارد . وبرادهٔ آهن چون بخورند دردشکم سخت وخشکی دهن‌ودردسر آورد ، مداواة آن بشیرتازه و بعض ادویهٔ مسهلهٔ قوی کنند بعد از ان مسکه و روغن بپاشامند و روغن بنفشه‌وروغن گل وسر که برسرمالند وبقدر یکدرم مغناطیس بخورند و مراق و سمد و روغن گاودرخواص آورده‌اند که‌چون برادهٔ آهن بر کس بندند که دندان گزد(درخواب دندان کرچد)دیگر نگزد.(اختیارات بدیعی).

وحکیم مؤمن آرد :

آهن ونروماده می باشد ونراوفولاد و مادهٔ اونرم آهن‌است دردوم گرم و درسیم خشک وفولاد طبیعی را شابورقان ومصنوع ازنرم آهن را استام نامند وچون شاخ سوختهٔبز وحجرالرخام را بالسویه برآهن مالیده در آتش سرخ کنند بسیارنرم‌شود وفنرعبارت ازاواست وهرگاه با رصاص یا مرقشیشا یا رهج‌الفار یازرنیخ بگذارند بمرتبهٔ رصاص زود گداز گردد و بدستور چون با نحاس بگدازند وبعد ازآن با شوره نحاس راازو بسوزانند بغایت زود گداز گردد و فولاد مصنوع که متعارف و بسیار است طریق ساختن آنستکه آهن متعارف‌را در کورهٔ مخصوص بآتش بسیارشدید تا یکهفتهٔ بتابند حنظل وصبروهرچه در تلخی قوی باشد یا زهرهای حیوانات سائیده بر او ریخته آن مقدار بتابند که‌درجسم اوداخل‌شود و گویند چون آهن را تافته یکبار درروغن کنجد تطفیه کرده بار دیگر در آب اطفا نمایند اقسام آهن را مثل آهن ربا بخود جذب میکند وآب آهن تافته بغایت مقوی باه و قابض وجهت جراحت امعا واسهال مزمن و بواسیری وورم سپرزوتقویت معده وسلس‌البول ودرد مقعد و گزیدن سگ دیوانه و رفع زردی رخساروهیضه نافع وشراب به آهن تافته دررفع خفقان و استسقا وضعف جگرومعده وباه.قوی‌تر ازآب تفته است و دوغ بآهن تافته در اسهال دموی و نزف حیض واسترخاء مقعد قوی‌تراست و خبث‌الحدید وزعفران‌الحدید مذکورخواهدشد. (تحفهٔ حکیم مؤمن) ورجوع به‌تذ کرهٔ داود ضریرانطاکی شود .

تنگ گرداند جهان چاره را
آب گرداند حدید وخاره را . مولوی .

دل وبرش بچه ماند بسختی ونرمی
یکی بسخت حدید ویکی بنرم حریر .
مسعودسعد .

ظاهر آنست که آن دل چوحدید
درخورجسم چون حریرتونیست .

|| اعمال حدید ، جراحی ، دستکاری .
|| وسیلهٔضرب سکه(النقودالعربیه) ورجوع به‌حدیدة شود .

**حدید** . [حَ] [ص] تیز . (دهار) . (ادیب نطنزی) . (نصاب) تند . برنده ، نوک‌تر ، لب تر، ذرب ، ذرِبة . نافذ . شمشیرا گرچه به بأس شدید و حدّ حدید موصوف است مأمور امر و محکوم حکم تقدیر است . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۱۱) . لب‌تیز. (ادیب نطنزی) . (مهذب‌الاسماء) . تیغ تیز. (زمخشری) . تیز : ولشجره [ ای‌لشجرالاُترج] شوکٌ حدید . ابن‌البیطار. ج ، حِداد . حدیدات ، حدائد ، حِداد . (منتهی‌الارب) . || آنچه ازتیز کرده باشند ( غیاث ) . || ماضی نافذ ، ثاقب ؛ فبصرک الیوم حدید (آیه ورق ) رجلٌ حدید || او تیز فهم . (منتهی‌الارب) . || مردی زود خشم .(منتهی‌الارب) . || مرد چرب زبان . (منتهی‌الارب) . || هم سامان . هم حدّ . مجاور . همسایه . فلانٌ حدید فلان ، زمین او بزمین آن دیگر پیوسته است . (ادیب نطنزی) . || دلاور .(منتهی‌الارب). ج ، احداء [اَ حِ د دا] احده [اَ حِ ددَ] حِداد [حِ] . (منتهی‌الارب) .

**حدید** . [حَ] (اِخ) ابن‌حکیم ازدی از ابوجعفر باقر و صادق روایت دارد . او برادر مرزام است و دارقطنی در«مؤتلف ومختلف»هردورا یاد کرده‌گوید: ازشیوخ شیعه بود . شیخ طوسی نیز او را دررجال یاد کرده گوید کنیتش‌ابوعلی‌است . نجاشی اورا ثقةداند . علی‌بن حکم گوید فرزندش علی از وی روایت کرده است . (لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۱ و ۱۸۲) .

**حدید** . [حَ] (اِخ) از بطون هوارة . قبیلهٔ از بربر . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۶۴) .

**حدید** . [حَ] (اِخ) نام سورهٔ پنجاه و هفتم قرآن و مدینی است ، دارای بیست ونه آیة و آغاز میشود به : سبح لله ما فی السموات والأرض ... پس از واقعه وپیش از مجادلة است .

**حدید** . [حَ] (اِخ) (جبل ال...) در دریای هند است ، و ازآن کوه ، آهنی سرخ بحصول پیوندد که چون زخمی ازآن بر کسی زنند ، از موضع جراحت خون ترشح ننماید . اماکسان را گمان شود که آنرا داغ کرده‌اند ( حبیب‌السیر ج خیام ج ٤ ص ٦٧٥) .

**حدید** . [حَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان‌جراحی، بخش‌شادکان، شهرستان خرمشهر ، واقع در ۵۳ هزارگزی شمال خاوری‌شادکان . کناره‌راه فرعی اتومبیل‌رو اهوازبشادکان . دارای ۵۰ تن‌سکنه‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦) .

**حدیدات** . [حَ] (ع اِ) ج ، حدیدة . (منتهی‌الارب ) . رجوع به حدیدة شود .

**حدید صینی**. [حَ دِ] (ترکیب وصفی). خماهن. الحدیدالصینی‌ماا حب‌التختم به ( مجمع‌البحرین ) .

**حدیدة** . [حَ دَ] (ع اِ) تأنیث حدید . تند . تیز . و آن اخص است از حدید . || کارد تیز . شمشیر تیز . || ذکیة . تند . تیز: رائحة حدیدة ، بوئی تند . بوئی‌تیز. رائحة ذکیة . || هم حد ، هم سامان . ج ، حدیدات [حَ] حِداد [حِ] حدائد. [حَ] . || یکپاره آهن. حدیدهٔمحماة ، یکپاره آهن تفته . || قسمی قفل پیچ .
|| افزاری است که بوسیلهٔ‌آن بمفتول‌شکل جدیدمیدهند ، وآن چند قسم است :
۱ - چهارگوش که مفتول را چهار گوشه میسازد . ۲ - گرد ۳ - نیم گرد ٤ - سه پهلو ۵ - ساقه کش ٦ - پیچ که‌آنرا دندانه وپیچ میدهد .
افزاریست زرگرانرا که‌سوراخ بسیاردارد وتارسیم ازآن کشند :

وصلش که بود مراد دیده
دارد صدراه چون حدیده .
(وحید بنقل آنندراج) .

(۱) استه در فارسی هسته است . (حاشیهٔ الجماهر) .
(۲) روی ازریشه رفتن (همان حاشیه) .

بعد از آهنگری ، عملهٔ چرخ کشی، طلا و نقره را از حدیدهٔ فولاد بیرون میکشند . (تذکرةالملوک چاپ دبیرسیاقی ص ۲۱) .
حدیده در اصطلاح آهنکاران امروز افزاریست که بوسیلهٔ آن در انتهای لولهٔ آهنین شکاف مارپیچ دندانه بوجود می آورند که مهره در آن بگردد .
|| درالنقودالعربیة . حدیدبمعنی وسیلهٔ ضرب سکه دیده میشود. رجوع به حدید شود .
|| چوبی که برسرآن آهن تیزنصب کنند.

**حدیده.** [ح ُ دَ دَ] (اِخ) (۱) شهروبندری مهم ازیمن به‌شبه جزیرهٔ عربستان‌درساحل بحراحمر ، در (۱۶۰) هزار گزی شمال‌مخا وهمچنین‌درحدود (۱۶۰) هزار گزی جنوب غربی صنعا . وباره‌های چندمحاط می باشد وعمارات چند اشکوبه، وچهارسوقی معتبر دارد وجوامع ومساجدآن‌عالی‌وجالب‌انظار است. سکنهٔ آن نزدیك سی‌هزار . ومجموع محصول‌مخاوصنعاازاین بندرصادرشود. هوای آن گرم وبه تابستان تاچهل‌درجه بالای‌صفر بزمستان تابیست وپنج درجه زیرصفررسد . پیش‌ترجزومستملکات عثمانی بود وسپس‌جزء مغصوبات انگلیس شد(ازقاموس الاعلام ترکی) و اکنون جزء کشور یمن است .

**حدیده .** [ح ُ دَ دَ] (اِخ) یکی ازچهار ایالت یمن است . مرکب از ۹ قضا و ۱۷ ناحیة . وبردامنهٔ جبال سراة برساحل دریای احمرممتد باشد . وازشمال به‌عسیروازمشرق به‌صنعاء وازجنوب به‌ناحیت تعزمحدوداست. زمین‌آن پست ومسطح است و تنها ناحیت جبل ریمة وحجور کوهستانی ومرتفع‌است. رودهای جاری ازجبل سراة اکثردربیابان تهامة خشك شده و یا بزمین فرو میشود و فقط بعضی قلیل بدریا می‌پیوندد . معهذا تا جائی که خشك شوند اراضی اطراف خود را آبیاری می کنند . زمین حدیده نهایت منبت و حاصلخیز است و در ناحیت تهامة توتون ، پنبه ، هندوانه و غیره بعمل میآید ، در اراضی جبل سراة علاوه بر محصولات مذکور قهوه و گندم و جو و باقلا وعدس و زنجبیل نیز بدست می آید و درپارهٔ جاها خرما وپرتقال ولیمو ونارنگی نیزمیرسد . وتقسیمات آن بروجه‌ذیل است :

| قضا | ناحیة |
|---|---|
| حدیده . | قمران . / جبل برع . |
| زبید . | حبس . / وصاب . / وصاب السافل |
| لحیة . | زهرة . |
| زیدیة . | بنی‌قیس . |
| جبل ریمة . | جعفریة . / کسمة . / سلطیة . |
| حجور . | عیش . / حرصن . / اتهم . / عاصم . / خمس . / فارة . |
| باجل . | ملحان . / خفاش . |
| ابوعریش . | جیزان . |

**حدیدی .** [ح َ] (ع اِ) سیدریطس. (۱) ابن بیطار آنرا بغلط سند ریطس آورده ولکلرك در ترجه خود گوید صحیح آن سید ریتیس است (لکلرك ج ۳ ص ۲۹۸ و ج ۱ ص ۴۲۳).

**حدیدی .** [ح َ] (ع اِ) کبیکج، سوسك. سوشك . کف‌الضبع (السبع) . و بیونانی بطراخیون وسالتین ( شالبین) اغریون و بترکی ماستوا چیچگی رجوع به‌ابن‌بیطار وترجه لکرك شود .

**حدیدی .** [ح َ ی] (ص نسبی) منسوب به حدید . آهنین .

**حدیدی .** [ح َ ی ] (اِخ) او راست تاریخ آل عثمان نظماً تا سلطان سلیمان . سعدالدین در «تاج‌التواریخ» ازآن نقل کند . (کشف‌الظنون) .

**حدیدی .** [ح َ ی] ( اِخ ) یکی از شعرای عثمانی‌است که درقرن‌دهم هجری می‌زیست ، وازاهالی‌قریهٔ قره‌جك واقع در جوارادرنه بود ، پسر آهنگری‌است‌طریق علم را طی نموده بدرجهٔ ، مدرسی رسیده ولی اشعارش چندان شیرین نیست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حدیدی .** [ح َ ی] (اِخ) احمد بن احمدبن علی حدیدی شهاب الدین متوفی ۸۶۸ ق . اوراست : شرح مقدمهٔ اجرومیه درنحو ، النصیحة الرابحة لذوی العقول الراجحة . (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۱۳۲)

**حدیدی .** [ح َ ی] (اِخ ) جابربن احمد رزق شافعی . اوراست : نفحات‌الکریم الغنی فی‌تخمیس قصیدة عبدالموطی المقری المدنی.درچاپخانة‌العلمیة‌درمدینة در ۱۳۳۰ ق . در ۲۱ ص . چاپ شده است. (معجم‌المطبوعات) .

**حدیر.** [ح ُ دَ] (اِخ) (بنو...) حی‌من بنی جعد، وهم‌المعروفون‌بالحدیریین . ومسکنهم بساحل اطفیح . (صبح‌الاعشی ج ۱ ص ۳۳۵) .
رجوع به‌بنوحدیرشود .

**حدیر .** [ح ُ دَ] (اِخ) پدر عروةبن ادیه است. وادیه مادروی بود ، اوازبنی‌ربیعة‌بن حنظله بود که زیادبن ابیه او را در ایام معاویه بکشت .(کامل مبرد ج . لایپزیك ، ص ۵۳۸، ۵۳۹، ۵۹۲، ۵۹۳ ) وحاشیهٔ التاج جاحظ . ص ۲۰۶) .

**حدیر .** [ح ُ دَ] (اِخ) یکی ازلشکریان پیغمبر بود . (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول) .
ازنافع ازابن‌عمرروایت است که پیغمبر(ص) لشکری‌فرستاد،ودرآن‌لشکرمردی‌بود که‌او را حدیرمیگفتند و این سال‌آنانرا ازکمی طعام سختی رسیده‌بود . پیغمبرآنانرا توشه داد جز حدیرکه فراموشش شد . حدیر با شکیبائی وچشم‌داشت ثواب بیرون‌شد ودر عقب شترسواران میرفت و میگفت « لااله الاالله و الله اکبر و الحمدلله و سبحان‌الله و لاحول ولاقوة الابالله» ومیگفت‌ایخدا این گفتار نیکو توشه باشد و پیوسته در آخر قافله این اذکار تکرار میکرد .
پس جبرئیل نزد پیغمبر(ص) آمد و گفت پروردگارم مرابسوی توفرستاده وآگاهت میسازد که توهمه اصحاب‌خویش توشه‌دادی و حدیر را فراموش کردی و او در آخر شترسواران ذکر میگوید این ذکر وی برای‌اودرروزقیامت نوری‌است میان‌آسمان وزمین . اوراتوشه‌ای بفرست . پیغمبر(ص) مردی‌را بخواند وتوشهٔ حدیر بدوداد واورا فرمود چون بحدیر رسدآنچه گوید بخاطر بسپارد وآنگاه که‌توشه بدودهدآنچه گوید بخاطر سپاردواورابگوید که‌پیغمبر(ص)تورا سلام میرساند وخبرمیدهد که فراموش کرد توراتوشه دهدوخداجبرئیل‌رابفرستادوتورا بیادآوردآنمرد بسوی‌حدیررفت‌وی‌همچنان میگفت «لااله الاالله والله اکبروسبحان‌الله و الحمدلله ولاحول‌ولاقوة الابالله ... خدایا این‌خوب توشه باشد» پس بدو ونزدیك شد وویرا گفت‌پیغمبر(ص)توراسلام‌میرساندومرا با توشه بسوی توفرستاد و فرمود همانا من تو را فراموش کردم و جبرئیل از آسمان بسوی من آمد و تو را بیاد من آورد . حدیرخدا را بستود وبرپیغمبردرود فرستاد آنگاه گفت‌الحمدلله‌رب‌العالمین پروردگارم مرا از فراز هفت آسمان و ازبالای عرش یادکرد وبر گرسنگی وناتوانی من رحمت آورد . خدایا چنانکه حدیر را فراموش نکردی چنان کن که حدیر تورا فراموش نکند پس آنمرد آنچه حدیر گفته بود بخاطر سپرد وبسوی پیغمبر بر گشت وویرا بآنچه از حدیرشنیده بود خبرداد . پیغمبر فرمود تو اگر سرخود بسوی آسمان بلند میکردی میدیدی که این گفتار اورا نوری درخشان است میان آسمان و زمین .
صفةالصفوه ج ۱-۳۱۲-۳۱۳

**حدیر .** [ ] ( اِخ) ابن کریب . نام ابوالزاهریه است. رجوع باین کلمه شود .

**حدیر.** [ح ُ دَ] (اِخ) اسلمی یا‌سلمی ابوفوزة یا ابوفروة . ابن‌حبان اورا درتابعین‌آورده است . (الاصابة ج ۱ ص ۳۳۱ قسم اول) .

(۱) Hodeida.   (۲) Siderités.

در بعضی از تواریخ اورا به «صاحب الفرس المجروح والرمح الثقیل» توصیف کرده‌اند. (قاموس الاعلام ترکی).

**حدیر.** [ ] (اِخ) لیث بن ابی سلیم مکنی به ابوالقاسم. روایتی درباره بول جاریة از وی آورده است.
(لسان المیزان ج ۲ ص ۱۸۱).

**حدیقا.** [حَ] (اِخ) رجوع به حدیقات شود.

**حدیقات.** [حَ] (اِخ) موضعی است در حیشوم حرن الحصا. (مراصد الاطلاع). و درمعجم البلدان چاپ مصر حدیقا آمده است.

**حدیقف.** [حَ دِ یَ قِ] (اِمرکب) سامان توقف. آنجای که ایستد حدتوقف. انتهاء: حدیقف نداشتن انتها نداشتن. حرص او حدیقف ندارد.

**حدیقة.** [حَ قَ] (ع اِ). بستان. (دهار). بوستان. باغ. باغ که گرداگرد او دیوار باشد یا پیرامون او محاط باشد بچوب و خار. (غیاث). بوستان با دیوار. مرغزار خرما با درخت. (منتهی الارب). بستان دیوار کشیده (ترجمان عادل بن علی). بستان دیوار درکشیده. زمین با درختان میوه. باغ که درخت خرما وغیرآن داشته باشد، وگرداگرد او دیوار باشد. بستان خرما و درختان باغ. هرحصاریا دیوار از بستان وجزآن. || قطعهٔ از نخلستان هرچند محاط نباشد. خرماستان. (ربنجنی). نخلستان. باغ پر درخت. مرغزار با درخت. ج، حدائق؛ و نام او [دختر نعمان] حدیقه و بپارسی بستان باشد. (ترجمهٔ بلعمی طبری).

مردمان زیر این حدیقهٔ سبز
یا سخن گشته یا در این سخنند.
مجیربیلقانی.

نظم و نثرش چون حدیقهٔ که آب سحاب غبار از روی ازهار او فروشسته باشد.
(ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۷).

تامرین روضهٔ رضا وحدیقه علیاچون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد. (گلستان).

ای سرو حدیقهٔ معانی
جانی و لطیفهٔ جهانی. (طیبات سعدی).

خطاب حاکم عادل مثال باران است
چه برحدیقهٔ سلطان چه بر کنیسهٔ عام.
صاحبیه سعدی.

**حدیقه.** [حَ قَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شمیران شهرستان تهران. نه‌هزارگزی کناره راه شوسهٔ قلهک به لشکرک سکنه ۲۰ تن. روز های تعطیل تابستان عده‌زیادی برای هواخوری به‌این‌ده‌میآیند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱).

**حدیقة.** [حَ قَ] (اِخ) نام قریهٔ از اعراض مدینه و جنگ اوس و خزرج بدانجای بود. (معجم البلدان) ورجوع به نزهة القلوب ۳: ۵ و حبیب السیر چ خیام ۳: ۱۱۶، ۲۲۱ شود.

**حدیقة.** [حُ دَ قَ] (اِخ) جائی است بنی‌یربوع را. در قلهٔ حزن که در آن دو حدیقه است. (معجم البلدان).

**حدیقة الاخبار.** [حَ قَ تُ لْ اَ] (اِخ) نام نخستین روزنامهٔ عربی است که درسوریه ولبنان بدست خلیل الخوری دربیروت بسال ۱۸۵۷ م منتشر گردیده است. (المنجد).

**حدیقة الحقیقة.** [حَ قَ تُ لْ حَ قَ] (اِخ) حدیقهٔ سنائی. نام مثنوی معروف است. رجوع به حدیقهٔ سنائی شود.

**حدیقة الرحمان.** [حَ قَ تُ رْ رَ ما] لقب بستان مسیلمهٔ کذاب. رجوع به حدیقهٔ مسیلمه شود.

**حدیقة الموت.** [حَ قَ تُ لْ مَ] لقبی که پس ازمرگ مسیلمه به حدیقة الرحمان دادند. رجوع حدیقهٔ مسیلمة شود.

**حدیقة النبات.** [حَ قَ تُ نْ نَ] (اِخ) دربلنسیه بوده‌است. رجوع به‌حلل السندسیه ج ۱: ۳۵۰ شود.

**حدیقهٔ برشلونة.** [حَ قَ یِ بَ شْ لُ نَ] (اِخ) بستانی به‌برشلونه که سی‌هکتار مساحت دارد. و نزدیک آن موزهٔ تاریخ طبیعی‌وجود دارد. (الحلل السندسیة ج۲: ۲۷۸).

**حدیقهٔ سنائی.** [حَ قَ یِ سَ] نام مثنوی ازسنائی‌شاعرمعروف بوزن خفیف: فاعلاتن مفاعلن فعلن.

**حدیقهٔ قدس.** [حَ قَ یِ قُ] مرتبهٔ واحدیت که آنرا جبروت گویند. (آنندراج).

**حدیقه.** [حَ قَ] (اِخ) مسیلمه نام باغی‌در فناء حجر بر در یمامه. ازمسیلمهٔ متنبی معروف بکذاب و جایگاه او. و مسیلمه را وحشی حبشی قاتل حمزهٔ سیدالشهداء هم بدینجای کشت وآنرا حدیقة الرحمان‌می‌نامیدند بنام رحمان یمامهٔ که لقب مسیلمه بود. وپس از آنکه مسیلمه ویاران او بدانجا کشته شدند بدان حدیقه‌نام حدیقة الموت دادند. رجوع به معجم البلدان و تاریخ گزیده ص ۱۶۷ وحبیب السیر ۱: ۴۵۳ چ خیام.

**حدیل.** [حَ یَ] (ع اِ) کوتاه بالا. حیدلان.

**حدیلاء.** [حُ دَ] (اِخ) نام موضعی‌است و برخی‌بذال‌معجمه‌آورده‌اند. (معجم البلدان).

**حدیلة.** [حُ دَ لَ] (اِخ) نام شهری به‌یمن بنام قبیلهٔ ذی‌حدیلة. وابی ابن کعب ازاین قبیله است. وبعضی گویند، نام محله‌ایست بمدینه. (معجم البلدان).

**حدیلة.** [حُ دَ لَ] (اِخ) نام محلهٔ بمدینة. (معجم البلدان).

**حدیلة.** [حُ دَ لَ] (اِخ) بنت‌مالک‌بن زید مناة بن حبیب مادر معاویة بن عمروبن مالک نجاری خزرجی عدنانی‌است، ازمادران معروف عرب جاهلی است و بنوحدیلة بدو منسوبند و ابیّ بن کعب صحابی قاری از ایشان‌است (معجم البلدان) و عقدالفرید ۳: ۳۲۸ و الاعلام زرکلی ص ۲۱۴ بنقل از نهایة الارب ص ۱۹۲.

**حذ.** [حُ ذذ] (ع اِ) ج حذاء، احذ. و ج حذاء.

**حذ.** [حَ ذذ] (ع مص). بریدن ازبیخ. (منتهی الارب). بریدن. (تاج المصادر بیهقی) به سرعت رفتن.
|| اصطلاحی‌عروضی‌است: تهانوی گوید: نزد عروضیان سقوط و تد مجموع از آخر جزء است وجزئی راکه حذ در آن وقوع یافته‌احذنامند. چنین‌است‌درعنوان‌الشرف» و «جامع الصنائع» پس چون گرفته شود ازمتفاعلن بحذف علن‌ازاو. وابدال «متفا» بواسطهٔ مهمل بودنش به «فعلن» این‌عمل‌را حذگویند وچنین‌است‌حال‌در «علن» مأخوذ از مستفعلن. و در بعضی از رسائل عروض عرب. حذبفك ادغام دیده شده است. و مؤید آن است آنچه در منتخب صراح ذکر کرده که فك ادغام در کلمهٔ حذ، از تصرفات اهل عروض باشد. و آن اسقاط وتد مجموع از متفاعلن است. و قصیده را حذاء نامند. و این از بحر کامل است. (کشاف اصطلاحات الفنون). و رجوع به حذذ شود.

**حذاء.** [حَ ذْ ذا] (ع ص) نعلین دوز. (دهار). (مهذب الاسماء). نعلین‌گر. (دستور ادیب نطنزی). کفشگر. نعل‌گر. کفش‌دوز. کفاش. اورسی دوز. منسوب بحذو بمعنی کفش. (سمعانی). (منتهی الارب). ج، حذاء ون. (منتهی الارب). || قصیده... قصیدهٔ که‌درآن حذذرخ داده‌باشد. رجوع به حذ شود.

**حذاء.** [حِ] (ع اِ) برابر. (دهار). (غیاث). ازاء. مقابل. (منتهی الارب). محاذات.ازاء. (زوزنی). مقابلة. (زوزنی). رویاروی. روبرو: یقال حذاء الشیء ازائه. (مهذب الاسماء): اخبار عدل نوشروانی‌در حذای آن مکتوم‌بود. (جوینی). || نعلین. (دهار) نعل (منتهی الارب). کفش. هملخت. حذو. حِذوة. حذة. || سپل‌شتر. (منتهی الارب). || سم‌اسب وجزآن. (منتهی الارب). ج، احذیة. (مهذب الاسماء).

**حذاء.** [حِ] (ع‌مص‌م) برابر کردن‌چیزی را باچیزی، برابر کردن چیز باچیز. برابر کردن درجهت. || اندازه کردن کفش و بریدن: (از منتهی الارب). افشاندن و پاشیدن، چنانکه خاک‌را برروی کسی. (از منتهی‌الارب). || گزیدن، چنانکه تیزی سرکه زبان را. (ازمنتهی الارب). || عطا دادن (ازمنتهی الارب). || دربرابر کسی نشستن. (از منتهی الارب). || در برابر چیزی افتادن. (از منتهی الارب). || حذاءبحذو کسی، فعلی‌برنهاد فعل اوبجای آوردن. (ازمنتهی الارب). مقابل شدن. محاذی شدن.

**حذاء**. [حَ ذ ذ] (ع اِ) تیزرو و گذران که بآن چیزی آویختن نتواند. (منتهی الارب). || قصیدهٔ که در آن تصرف حذف کرده باشند. (منتهی الارب). || قصیدهٔ جید بی‌عیب. (ازاضداداست). ج، حُذ. (منتهی الارب). || یمین حذاء، سوگندی که بسرعت یاد کنند یاسوگندی که بدان حق صاحب خودرا باطل گردانند. (منتهی الارب). || رحم حذاء، رحم که صلهٔ آن بجای نیارند. (منتهی الارب). || قطاة حذاء، سنگخوار و اسفرود که دُم سبک وپرهای کم دارد. (منتهی الارب). || یدحذاء. دست کوتاه. لحیة حذاء، ریش کوتاه. (منتهی الارب).

**حذار**. [حَ] (ع اسم فعل امر) پرهیز کن! (دهار). پرهیز! بترس! الحذر! حذار حذار! تأکید است درحث به پرهیز.

**حذار**. [حَ] (ع اِ) ج، حذرية.

**حذار**. [حِ] (ع مص) ترسیدن. (غیاث). حذر کردن. پرهیز کردن. || محاذرة. بایکدیگر تخویف نمودن.

**حذار**. [حُ] (اِخ) پدر ربیعة بن حذار است که جوانمردی بوده است. (منتهی الارب). || (ذو...) از قبیلهٔ الهان بن مالك است. (منتهی الارب).

**حذارق**. [حُ رِ] (اِخ) نام آبی به تهامه از بنی کنانة. (معجم البلدان).

**حذارمه**. [حُ رِ مَ] (ع ص) بسیار گوی. (منتهی الارب). پرسخن.

**حذاری**. [حُ ی] (اِخ) منسوب به حذار، بطنی از بنی اسد. (سمعانی).

**حذاری**. [حَ را] (ع ص) ج، حذر. وج حذرية. [حِ ذِ یَ].

**حذاریات**. [حُ] (ع ص) تحذیر کنندگان. اندازه کنندگان. (منتهی الارب).

**حذاریك**. [حَ رَ] حذاریك زیداً، دوردار خود را ازرید. (منتهی الارب). پرهیز اززید. حذر کن اززید.

**حذافه**. [حَ ذ ذَ] حلقهٔ دُبر (۱)

**حذافة**. [حُ فَ] (اِخ) پدربطنی است ازقضاعة.

**حذافه**. [حُ فَ] (ع اِ) چیزی که از پوست وجز آن انداخته‌شود. (منتهی الارب). ||حذافهٔ دررحل اونبودن، در رحل او هیچ ازطعام نبودن. (ازمنتهی الارب). ||خوردن وحذافه نگذاشتن، خوردن و هیچ برجای نماندن ازخوردی. (منتهی الارب). رجوع به حذاقة شود.

**حذافة**. [حُ فَ] (اِخ) بنت الحارثة السعدیة یاحارث ابن عبدالعزی. وی رضیع رسول‌ص یعنی دختر حلیمه دایهٔ آن حضرت بود. ملقب به‌شیماء ومسماة به حذافة وبگاه شیرخوارگی، پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم را در آغوش می‌پرورد و پس از بعثت او نزد رسول ص آمد و مورد عنایت حضرت او شد و بشرف قبول اسلام نائل گردید. و بعضی نام او را جدامة یا جذامة الشیاء گفته‌اند. رجوع به امتاع الاسماع ج۶ ص۱ و قاموس الاعلام ترکی شود.

**حذافة**. [حُ فَ] (اِخ) ابن زهرا بن ایاد. ازعدنان، جدی جاهلی است. حارث ابن حجاج شاعر از نسل او است. (اعلام زرکلی ج اول ص ۲۱۴). ونهایة‌الارب ص ۱۹۲.

**حذافیر**. [حَ] (ع اِ) ج، حذفور. ج، حذفار. مردمان آمادهٔ جنگ. (منتهی الارب). سرها. کناره های چیزی. کنار هـای چیزی. نواحی. جمله. تمامی. گرفتن بحذافیرچیزیرا، بالتمام یابجوانب بابه‌اعالی آن. بحذافیره، بحذافیرها، بجمله. بالتمام. باسره. بجوانب. (منتهی الارب). بتمامی: پادشاه باید که کریم بود، چنانك دنیا بحذافیرها درچشم اونیفتد. (حدائق‌الانوار امام فخررازی). ودرخبر آمده است: من اصبح آمناً فی سربه معافی فی بدنه و عنده قوة یومه فکانما حازالدنیا بحذافیرها. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۷).

**حذاق**. [حُ ذ ذ] (ع ص) ج، حاذق. زیرکان.

**حذاق**. [حَ ذ ذ] (ع ص) سخت ماهر:

ای زنعت توعاجزوحیران

وهم حذاق وفکرت کیاس. مسعودسعد.

**حذاق**. [حِ] و[حُ] (ع اِ) ج، حذقة: ترکت الحبل حذاقاً، یعنی پاره پاره. (منتهی الارب).

**حذاق**. [حِ] (ع مص م). حذق. حذاقت: حذق الصبی القرآن اوالعمل حذقاً وحذاقاً وحذاقة، اموخت کودك قرآن را یاکاررا وزیرك شد در آن. (منتهی الارب). || یوم حذاق الصبی، روزقرآن ختم کردن کودك. (منتهی الارب). سخت‌زیرك‌سار شدن درکاری. (تاج المصادر بیهقی).

**حذاق**. [حُ] (اِخ) قبیله‌ایست. (مهذب الاسماء).

**حذاقة**. [حَ قَ] (ع مص م) سخت زیرك سارشدن. تاج المصادربیهقی. زیرك شدن. (دهار). زیرکی. استادی. مهارت. نیك‌دانی. زیرك ساری. زیرك شدن در کاری. دانائی. حذاقت صبی درقرآن یا عملی از اعمال، آموختن کودك قرآن یا کاریرا و زیرك شدن در آن. (منتهی الارب). ||حذاقت شیء، بریدن یاکشیدن آنرا برای بریدن به داس ومانند آن. (منتهی الارب).

**حذاقة**. [حُ قَ] (ع اِ) طعام. (مهذب الاسماء). چیزی ازطعام: ماعنده حذاقة، نیست نزد اوچیزی ازطعام. (ازمنتهی الارب). رجوع به‌حذافة شود.

**حذاقة**. [حُ قَ] (اِخ) پدربطنی ازایاد. (منتهی الارب).

**حذاقة**. [حُ قَ] (اِخ) نام جدابی دواد. (منتهی الارب).

**حذاقی**. [حُ ی ی] (ع اِ) خرکرّهٔ (منتهی الارب). || کارد تیز کرده شده. مردفصیح. (منتهی الارب). مرد تیززبان. (مهذب الاسماء).

**حذاقی**. [حُ ی] (ص نسبی) منسوب به حذاقة بطنی ازقضاعة. (سمعانی). منسوب بحذاقة بطنی ازایاد.

**حذاقی**. [حُ ی] (اِخ) ابن حمید ابن حذاقی محدث است. (منتهی الارب).

**حذاقی**. [حَ ی] (اِخ) اسحاق... محدث‌است. (منتهی الارب).

**حذاقی**. [ح ی] (اِخ) محمد... محدث‌است. (منتهی الارب).

**حذال**. [حَ و حُ] (ع اِ) آب سرخ که از درخت طلح بیرون آید یاچیزیست در درخت طلح‌مشابه به صمغ. (منتهی الارب). || چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید وآنرا درشیرافکنند وبخورند. (ازمنتهی الارب). چیزیست که از بن سلم بیرون آید. در شیر افکنند و بخورند. (مهذب الاسماء).

**حذال**. [حِ] (ع اِ) زعفران مانندی که درگل انار باشد. (منتهی الارب).

**حذال**. [حَ] (ع اِ) مورچگان. (منتهی الارب).

**حذالة**. [حُ لَ] (ع اِ) کرانهٔ‌دامن پیراهن. || نوعی از صمغ سرخ. || ریزهٔ کاه. (منتهی الارب). خردهٔ کاه. (مهذب الاسماء).

**حذالة**. [حَ لَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی الارب).

**حذام**. [حُ] (ع اِ) سست. کاهل. (ازمنتهی الارب). حذام المشی، بطیء، کسلان.

**حذام**. [حَ مِ] (اِخ) نام‌معشوقهٔ مثلی.

**حذام**. [حَ و حُ] (اِخ) نام‌زنی‌است‌درعرب که باصابت رای مثل شده است و در حق او گفته اند:

اذا قالت حذام فصدقوها

فان القول ما قالت حذام

قاموس ترکی.

ابن عبدربه گوید: اوزن لجیم‌بن صعب بود واواین شعررادرحق‌وی‌سرود. (عقدالفرید ج محمد سعیدالعریان ۳: ۲۰).

(۱) Anus.

**حذامیر.** [حَ] (ع اِ) حذافیر. اخذبحذامیره، گرفتن تمام چیزیرا و نگذاشتن از آن چیزیرا. (منتهی الارب).

**حذایة.** [حُ یَ] (ع اِ) بهرهٔ ازغنیمت. (منتهی الارب).

**حذث.** [حُ ذَ] (ع اِ) رجوع به حذة شود.

**حذحاذ.** [حَ] (ع اِ) قرب حذحاذ، شب روی برای آب بشتاب، قرب سریع وشتاب. (منتهی الارب).

**حذذ.** [حَ ذَ] (ع اِ) کوتاهی دم وسبکی آن. (منتهی الارب). کوتاهی و سبکی دم شتر وجز آن، سبکی دست. || حذذ قلب، سبکی دل وذکاء وسرعت ادراک. || نوعی ازتصرفات عروض، وآن افکندن وتد مجموع باشد ازآخر رکن بحر کامل، پس درمتفاعلن «متفا» ماند وآن را منقول سازند به فعلن بتحریک عین. (منتهی الارب). ودراشعارفارسی حذف وتدمستفعلن است «مستف» بماند «فعلن» بجای آن بنهند «وفعلن» چون ازمستفعلن خیزد آنرا احذ خوانند. (ازالمعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۴۱). رجوع به حذ شود.

**حذر.** [حَ ذَ] (ع مص) پرهیز. (دهار). پرهیز کردن. (ناظم الاطباء). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). اجتناب. ترس. (دهار). ترسیدن. (دهار). (ترجمان عادل). بیم. توقی. (زوزنی). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). حذار. پرهیزیدن. (تاج المصادر بیهقی). پرهیز کردن. دوری جستن. اتقاء. (تاج المصادر بیهقی). احتراز. تجنب. احتیاط. بیدار بودن. هراس. پاس: حذراء زیداً. دور دارخود را از زید.

دوروزحذر کردن ازمرگ روانیست
روزی که قضا باشد وروزی که قضانیست.
بندار رازی.

ولیکن چو گردنده گردنده بود
حذر کردن ودرد خوردن چه سود.
فردوسی.

چورسم جهان جهان را ببینی
حذر کن زبدهاش گریش بینی.
ناصرخسرو.

عیسی را علیه السلام گفتند ترا این ادب که آموخت، گفت هیچکس. همی هرچه از دیگری زشت دیدم از آن حذر کردم. (کیمیای سعادت) خردمندآنست که بر نعمت وعشوهٔ که زمانه دهد فریفته نشود و برحذر می‌باشد از باز ستدن. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۷)؛
تا همیشه ازایشان برحذرمیباشد. (ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۹۸).
مرد بداند که این دودشمن... ازایشان صعب تر... نتواند بود تا همیشه از ایشان برحذر باشد. بیهقی.

چندانت بقا باد که ممکن بود ازعمر
زیرا زقضا هیچکس را حذری نیست.
سنائی.

چون همه بودنی بخواهد بود
آدمی را چه فایده زحذر. مسعودسعد.

آتشی گشت کین تو نه عجب
گر از او خلق برحذر باشد.
مسعودسعد.

گر بدانجا کشد زمانه مرا
که برو سودمند نیست حذر.
مسعودسعد.

حذر توچه سود چون برسد
لابد آنچ از خدای برتوقضاست.
مسعودسعد.

درجای سهم داندرفتن همی چوتیر
وزبد چو تیغ کردند اندرهمی حذر.
مسعودسعد.

روز کین با خدنگ ونیزهٔ او
دشمنش را چه غفلت وچه حذر. فرخی.

ای پسرنیک حذردارازین هرسه عدو
یك دو بار اینت بگفتم واین بارسوم.
ناصرخسرو.

نیزازین عالم نباشم برحذر
زانکه من مولای آل حیدرم.
ناصرخسرو.

ازاین حریف گلوبر، حذر گزید حذر
وز این ابای گلوگیر ابا نمود ابا.
خاقانی.

شب که ترکان چرخ کوچ کنند
کاردان حیات برحذراست. خاقانی.

صدفش چشم ندارم لکن
از نهنگش حذری خواهم داشت.
خاقانی.

چون هرچه که آن پیش من آید زتوآید
ازآتش سوزنده حذر می نتوان کرد.
عطار.

بگریخته نفس تو ازیار ز نامردی
چون بار گران دیده ازخلق حذر کرده.
عطار.

حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که بردندان گزی دست تغابن. نظامی.

بیندیش ازآن طفلك بی‌پدر
وزآه دل دردمندش حذر. بوستان.

سکالند ازو نیکمردان حذر
که خشم خدائیست بیدادگر. بوستان.

منهم اول که دیدمت گفتم
حذر از چشم مست خونخوارت.
سعدی طیبات.

چندانکه اززهرومکروفدائی حذر کنند از آه خستگان وناله مجروحان برحذرباشند. مجالس سعدی.

ای پیروی احسن التقویم
حذرازاتباع دیورجیم. صاحبیه سعدی.

گفته بودم که دل بکس ندهم
حذرازعاشقی وبیخبری. طیبات سعدی.

حذر کن زنادان ده مرده گوی
چو دانا یکی گوی و پرورده گوی.

حذر کن زدود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند. سعدی.

|| گاهی با «بر» ترکیب شود وبا بودن صرف شود. برحذر بودن. با احتیاط. بودن.

آنکه اوستادان گیتی برحذرباشندازو
توبنادانی مرو نزدیك اولاتعجلن
منوچهری.

آسمان فعلی که هست ازرفتن‌اوبرحذر
هم قدرخان دربلاساغون وهم خان‌درطراز.
منوچهری ص ۱۴.

دور نگر کز سرنامردمی
برحذراست آدمی ازآدمی. نظامی.

ای که در کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری
برحذر باش که سر می‌شکند دیوارش.
حافظ.

تو پاك آمدی برحذر باش‌وپاك
که ننگست ناپاك رفتن بخاك. بوستان.

ازحدت وصولت پادشاهان برحذر بایدبود.
گلستان.

|| وگاهی الف‌ولام برسرآن درآیدبمعنی حذار وایاك وتحذیر را رساند:

آتش‌و دودآید ازخرطوم او
الحذر زان کودك مرحوم او. مولوی.

جمله گفتند ایحکیم باخبر
الحذر دع، لیس یغنی عن‌قدر
درحذر شوریدن شوروشر است
رو توکل کن توکل بهتر است.
ص ۲۴ س ۱۷ مثنوی‌مولوی.

ایرخ چون آینه افروخته
الحذر ازآه دل سوخته. خواتیم سعدی.

**حذر.** [حِ] (ع مص) حَذَر. ترس. بیم. پرهیز. پرهیز کردن. ترسیدن. (منتهی الارب).

**حذر.** [حَ ذِ] (ع ص) خائف. ترسان. (غیاث). حذرگیرنده. (مهذب الاسماء). مردبیدار. مرد باپرهیز. (منتهی الارب). مرد بیدار وهوشیار. ترسنده. (منتهی الارب).
ج، حَذِرون. حذاری [را] (منتهی الارب).

**حذر.** [حِ] (ع اِ) سلاح. (ترجمان عادل منسوب به جرجانی). (مهذب الاسماء).

**حذران.** [حُ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی الارب). واقرب الموارد.

**حذرداشتن.** [حَ ذَ تَ] (مص مرکب) برحذربودن. محتاط بودن. پرهیز کردن.

ای خرد پیشه حذردار ازجهان
گر بهوشی پند حجت کاربند
ناصرخسرو .
گرت هوش است وهنگ، دار حذر
ایخردمند ازین عظیم نهنگ .
ناصر خسرو .
حذردار ازعقاب آز ازیرا
که پوزهراب دارد چنگ و منقار .
ناصر خسرو .

**حذرفوت .** [حَ ذَ] (ع اِ) چیدهٔ ناخن (منتهی الارب). قُلامة . حذر فوتی نداشتن ، هیچ نداشتن . (ازمنتهی الارب) .

**حذرقة .** [حُ رُ قَ] (ع اِ) نوعی قلیة که آنرا خربزه نیز گویند . (منتهی الارب) .

**حذرك .** [حَ ذَ رَ كَ] (اسم فعل امر) دوردار خویش‌را . (اقرب الموارد) .

**حذر کردن .** [حَ ذَ كَ دَ] (مص مرکب) برحذربودن. احتیاط کردن. پرهیز کردن :
چون کس بروزه درتونیا رد نگاه کرد
از روزه چون حذر نکنی ای سپیدکار .
فرخی .
سوراخ شده‌است سد یاجوج
یکچند حذر کن ای برادر
ناصرخسرو .
تو زغوغای عامه یکچندی
خویشتن را حذر کن و مشتاب .
ناصرخسرو .
من و تو، جز من وتو کیست اینجا
حذرکردن نگوئی چیست اینجا . نظامی
حذر کن زآنچه دشمن گوید آن کن
که برزانو زنی دست تغابن . گلستان.
چو تیر انداختی برروی دشمن
حذر کن کاندر آماجش نشستی . گلستان.
روزگارم بشد بنادانی
من نکردم شما حذر بکنید . گلستان .
گویند ازوحذر کن و راه گریز گیر
گویم کجا روم که ندارم گریزگاه .
طیبات سعدی .
عجب که درعسل از زهرمیکند پرهیز
حذر نمیکند ازتیر آه زهر آلود .
صاحبیهٔ سعدی .
زچشم مست تو واجب کند که هشیاران
حذر کنند ولی تاختن نهان آری .
بدایع سعدی .
حذر کن ز پیکار کمتر کسی
که از قطره سیلاب دیدم بسی . بوستان .

**حذر گرفتن .** [حَ ذَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) عبرت گرفتن . برحذرشدن. احتیاط کردن :
زچشم خلق فتادم هنوزوممکن نیست
که چشم خلق من از عاشقی حذر گیرد .
بدایع سعدی .
پایم ازقوت رفتار فروخواهد رفت
خنك آنکس که حذر گیردو نیکو برود .
بدایع سعدی .

**حذرمه .** [حَ رَ مَ] (ع اِ) بسیارگوی. (منتهی الارب) .

**حذرنکردن .** [حَ ذَ نَ كَ دَ] (مص مرکب) رعایت ننمودن :
جای حذراست از تومارا
گرتو نکنی حذر زحیدر . ناصرخسرو .

**حذرون .** [حَ ذِ] (ع اِ) ج ِ، حذر. (ناظم الاطباء) .

**حذری .** [حُ ذُ درا] (ع اِ) باطل . (منتهی الارب) .

**حذریاء .** [حِ] (ع اِ) پشتهٔ زمین‌سخت. (منتهی الارب) .

**حذریان .** [حِ ذِ] (ع اِ) مرد بیدار سخت باترس و پرهیز . (منتهی الارب ) . شدیدالفزع . (مهذب الاسماء) .

**حذریة.** [حِ ذِ یَ] (ع اِ) قطعهٔ زمین سخت.(منتهی الارب). ج، حذاری.[حَ را] . ( منتهی الارب ) . || پشتهٔ زمین سخت . (منتهی الارب ) . پرهای گردن خروس . کویل‌خروه(۱) . (مهذب الاسماء) . || پارهٔ زمین . (مهذب الاسماء ) . ج ، حذاری . [حَ را] وحذار . الارض الخشنة (معجم - البلدان) . الارض الغلیظة من القف الخشنة وابو خیرهٔ اعرابی گوید : بالای کوه اگر سخت و غلیظ باشد حذریة است ( معجم - البلدان) .

**حذریة .** [حِ ذِ یَ] (اِخ) حره ایست بنی‌سلیم را.(منتهی الارب). نام یکی ازدوحرهٔ بنی‌سلیم . (معجم البلدان) .

**حذف.** [حَ ذَ] (ع اِ) گوسپندان سیاه‌خرد. گوسفندان خرد . نوعی‌از گوسفندان سیاه ریزهٔ بی‌دم و گوش . از گوسفندان حجاز وجرش . ( منتهی الارب ) . || مرغابیهای کوچك . نوعی از بطهای خرد یامرغی‌است. (منتهی الارب) . زاغ خرد که آنراخورند. (منتهی الارب).غراب الزرع.غراب الزیتون. حاتم . غراب البین .



حذف .

**حذف .** [حَ] (ع مص ) . بیفکندن افکندن . (دهار . دستوراللغة) . انداختن. ( از منتهی الارب ) . انداختن و افکندن چیزیرا . حذف از ذنب فرس ، گرفتن موی از دم اسپ و بر کندن از آن . (از منتهی الارب ) . || بریدن (زوزنی) . پارهٔ از سروجز آن بریدن. پارهٔ از سرانداختن بزخم شمشیریاتیر: حذف رأسه بالسیف (از منتهی الارب) . || از موی چیزی گرفتن. || حذف بعصا چیزیرا ، انداختن آنرا با عصا . || چیزی سوی کسی انداختن . ( منتهی الارب ) . دور کردن حرفی از کلمهٔ . انداختن کلمهٔ از کلامی . افکندن حرفی ازکلمه . || بعصا زدن خرگوش و غیرآن . || رسانیدن جایزه وصله بکسی . حذف کسی بجائزة ، صلة دادن اورا .(از منتهی الارب). || نزدیك گام نهادن . حذف در رفتار ، جنبانیدن سرین و کتف ، گاه رفتن یاگام نزدیك نهادن . (منتهی - الارب). || حذف‌سلام ، سبك و مختصرسلام دادن . سلام سبك و کوتاه دادن .(ازمنتهی الارب) .

**حذف .** [حَ] ( ع اِ ) سقط . افتاده . افتادگی . بیاض . (در نامه و کتابی ) (۲) || الحذف من الحب ورقه ، كذا فی العباب ونص اللسان . وحذف الزرع ورقه .

**حذف .** [حَ] (ع اِ) . دراصطلاح علم تجوید، یکی ازاقسام نه گانهٔ وقف مستعمل است که‌درآن باید درموقع وقف یکحرف از آخر حرف موقوف علیه حذف شود. || در اصطلاح عروضیان : تهانوی گوید : اطلاق‌میشود براسقاط سبب خفیف ازآخر جزء پس باقی‌میماند ازمفاعیلن مثلا فعولن . زیرا که چون «مفاعی» غیرمستعمل‌است‌فعولن بجای او نهاده شده چنانکه دررسالهٔ قطب‌- الدین‌سرخسی و «جامع الصنایع» ذکرشده است .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون) .
|| ودراصطلاح بدیع : اطلاق‌میشودبربعضی محسنات خطبه ؛ و بـاین معنی نمیتوان در حقیقت حذف را ازمحسنات بدیعیه شمرد . وهرچندپارهٔ آنرا ازمحسنات بدیعیه‌محسوب داشته‌اند وشایدآنان نیزحذف‌راازملحقات بدیع درنظر گرفته باشند . و حذف بدین معنی‌عبارتست‌ازاینکه‌نویسنده‌یاشاعردرشعر یا رساله خود . پاره ازحروف معجم را از گفتارخودساقط کند. چنانکه در «مطول» گفته . و در «مجمع‌الصنایع» آرد که حذف آنست که دبیریا شاعر تکلف آن نماید که یك حرف یا زیاده معرب یا معجم در کلام نیاورد . مثال :
صنعت صدرو مسند دستور
میبرد زینت بهشت برین
که درین شعر الف متروکست .
ومشهوردراین‌صنعت آنستکه حذف دوقسم است : معطل‌ومنقوط. وصاحب‌جامع‌الصنایع طرح را بمعنی حذف نوشته است .
(کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

(۱) درنسخهٔ کویك‌خروه . و درنسخهٔ کوید خروه .

(۲) Lacune. Suppression.

وطواط گوید : این صنعت چنان باشد کی دبیریا شاعر درنثریا در نظم یك حرف از حروف‌معجم بیفکند یادویا زیادت . مثالش از نثرتازی در کتب ادب آورده است کی واصل‌بن عطا از جملهٔ رؤساء عدل و توحید بوذه است ، فصاحتی عظیم داشته اما الثغ بوذه‌است‌وتکلف کردی‌تاحرف «را» نباید گفت . روزی اورا پرسیدند کی درعربیت چگونه گویند نیزه‌بیفکن وبراسب نشین . وغرض آنك تا اوبکفتن «را» مضطرشوذ و بکویذ: «اطرح رمحك وارکب فرسك» ودرین کلمات‌را است. واصل‌بن‌عطاء کفت : الق قناتك و اعل جوادك . همکنان تعجب نمودند از آن قدرت برحذف حرف «را» و ملکه کردن این حال خویشتن . وامثالش حریری در مقامات خطبهٔ می آورذ و جمله حروف منقوط از آن خطبه محذوفست و خطبه اینست :

الحمدلله الممدوح الاسماء، المحمودالاآلاء ، الواسع العطاء ، المدعولحسم اللاوآء ... تا آخرهمچنین‌است؛ دیگر حذف‌الف: دولت قرنیهٔ حضرت تست و نعمت نتیجهٔ خدمت تو، هر که‌بصدررفیع وحضرت‌منیع توتمسك کنذ بعزمخلدوفخرمؤبدرسذ چنانك‌حریری حذف جملهٔ حروف منقوط کرده است :

اعدلحساوك حدالسلاح
واوردالآمل وردالسماح
و صارم اللهو و وصل المها
واعمل الكوم وسمر الرماح
واسع لادراك محل سما
عماده لالادراع المراح
والله ماالسودد ذحسوالطلا
ولامراد الحمد رودرداح

ومثال ازشعرپارسی‌شاعر کویذ بحذف‌الف:

زلفین برشکسته وقد صنوبری
زیر دو زلف جعدش دوخط عنبری
دواب عقیق وزیرعقیقش دورسته در
نرکس دوچشم وزیردونرکس کل طری
چشم ودوزلف ودولب هرسه شعبدند
دریکدیکر گرفته همه سحرودلبری
خلد برین شذست نگه کن بکوه ودشت
صذ کونه کل شکفته زهرسو کی بنکری
سرخ وسپید وزرد وبنفش و کبوذ ولعل
نوروز کرده بر کل صد برك زرگری
خیره شوذ دوچشم توجون بنکری بذو
هرسو کی بی‌نهی ندهذ دل کی‌بکذری
کوئی کی مشتریست بهرنرکسی درون
رخشنده همجود وزخ معشوق سعتری

دیکرازشعرپارسی من کویم :

خسروملك بخش کشور کیر
که زخلقش بعدل نیست کزیر
خسروشرق کزسرتیغش
هست دشمن همیشه جفت نفیر
قصرمجد وشرف بدوست رفیع
جشم فضل وهنربدوست قریر .

(حدائق السحرفی دقائق الشعر) .

|| دردستورزبان فارسی .

**حذف و ترخیم .**

نجم الغنی هندی گوید : حذف عبارت از کاستن حرف است ازلفظی، مفرد باشد یا مرکب بجهت تخفیف لفظ یا بنای کلمه یا ضرورت دیگر. وباعث تخفیف کثرت‌تداول و استعمال است . و پس از تخفیف لفظ محذوف عنه مخفف نامیده شود ووقوع آن ممکن‌است که درصدرلفظ باشد یا در وسط یا درآخرش ، و این قسم اخیررا پارسیان باسم ترخیم نامند . و اسمی را که در آن ترخیم راه یافته مرخم بضم میم وفتح رای مهمله و خای معجمه مشدد خوانند ، لیکن باصطلاح نحویان عرب ترخیم عبارت از انداختن حرف آخراز کلمهٔ منادی بجهت تخفیف، و نزد پارسیان منادی بودن مرخم ضرورنیست‌چنین‌است‌درغیاث . ومن‌میگویم که ترخیم نزداهل عربیت بردو گونه است یکی ترخیمی که واقع‌ست درمنادی ویکی آن که واقع‌ست‌درغیرمنادی ، اما درمنادی عبارت‌ست از حذف آخر از برای محض تخفیف‌بغیرعلت‌صرفی، وتخفیف علت‌صرفی نیست بلکه نکته‌ایست بر علت که مقتضی حذف بود برای تخفیف . و بـرین تقدیر تعریف‌مختص‌بترخیم‌منادی‌ست . واماتعریف ترخیم غیرمنادی بقیاس این تعریف معلوم می‌شود پس آنچه صاحب غیاث گفته بـی اساس است .

**حذف یك حرف از صدر** چنانکه بلفظ شیب‌ازنشیب‌وسرك ازپسرك واین‌درقزوین استعمال کنند.وگرازاگرونوزازهنوزونهان ازپنهان وسان ازفسان و نون از کنون که مخفف اکنون باشد :

مردمان راه دشوارست نون
اندرآن دشت ازفراوان استخوان .

فرخی .

ولی ای پسر گاه آن‌ست نون
کـه سازی یکی چاره پرفسون .

فردوسی .

همچنین است حذف همزه برین قانون که حرف اول هر کلمه که همزه باشد و بعدش ساکن ، در صورت حذف همزه حرکتش را برای امکان تلفظ بمابعد نقل کرده و همزه را حذف نمایند چنان کـه ستادن از استادن و ستوار ازاستوار وفتادن‌ازافتادن وفسانه از افسانه وفراختن از افراختن . و همچنین برین قانون : هرهمزه که در صدر لفظ بودچون لفظی‌دیگربرآن داخل گردد بنابرفصاحت اول حرکت‌آن را نقل نموده بماقبلش‌دهند سپس حذفش کنند ، چنان که لفظ ازآن وازین‌وازو، وبران وبرین وبرو ودران و درین ودرو وهمان و همین وهمو و کووچنو ؛ که در اصل‌ازآن وازاین‌وازاوو برآن و براین وبراو ، وودرآن و در این ودراو،وهم‌آن‌وهم‌این وهم‌اوو که او وچون او بود . پس‌درهمان و... الخ ضمه‌های اول غلط است . وورا ازاورا،چنان که وراگفت وورا دید، معنی‌آن باشد که اوراگفت واورا دید (ازرسالهٔ عبدالواسع وغیره)وتحقیق‌آن که ورامخفف وی راست نه اورا ، چنان که صاحب انجمن فرموده :

بکن عفویارب گناه ورا
بیفزای در حشر جاه ورا .

فردوسی .

وزندازه مخفف ازاندازه، اما تاحرف «زا» درپهلوی اوبیرون‌نیاید؛الف آن‌رانمی‌توان حذف کرد .

**حذف یك حرف از وسط :** چنان که لفظ ار از اگر وچغنه از چغانه .

یامطرب آن چغته کزیك فغان
کشد زاهدان را بدیر مغان .

ناصر خسرو .

وبغداد از باغداد ، الف ساقط کرده بغداد گفتند . ودامن ازدامان،وخموش‌ازخاموش وره ازراه وچه ازچاه، وگه‌ازگاه، وفرمش از فراموش، ومه‌ازماه، ودهن ازدهان،انگه ازآنگاه ، وناگه از ناگاه ، و ناگهان از ناگاهان ، وشه ازشاه ، وخوه ازخواه :

ز آینه روی بود چون شید
پشت آن خوه سیاه وخواه سفید .

سنائی .

ونهن از نهان وجهن ازجهان و ستدن از ستادن و درین الفاظ کزو کش و کت و کم که‌دراصل که ازو که‌اش که‌ات و که‌ام بود همزهٔ سرآغازدرکتابت نیزمیافتد وهمچنین همزهٔ امثال سراهنگ وسرآغاز و دلارام که دراصل سرهنگ و سرآغاز ودل‌آرام بود .

فائده : حذف الف در کلمات : راه و کاه وماه‌وشاه وچاه‌وتباه وسیاه ونگاه وپناه وسپاه هرآینه‌درسعت کلام‌یعنی‌درنثرجائزنمیباشد، مگر هنگامی که بالفظ دیگر مرکب باشد چون کهربا ومهروشهپر وتبه‌کار وسیه‌کارو گنهکار و سپهسالار. پس گفتن این که مه برآمد وشه بیرون‌رفت، درسعت کلام جائز نباشد . وآزقه ازآب زقه وآخور از آب خور ودشمـن از دشت من و دروگـر از درودگر . ابوالعلا گنجوی استاد خاقانی درهجو خاقانی گفته است :

دروگر پسر بود نامت بشروان
بخاقانیت بین لقب برنهادم

و خاقانی درمدح پدرخود علی‌نجارشروانی گفته است :

نوح نه بس علم داشت گرپدرمن بدی
قنطره بستی ز علم بر سرطوفان‌او
یوسف نجار کیست نوح دروگر که بود
تاز هنردم زند برسردکان او

وهزمان از هرزمان .

ازرقی درصفت ابر گفته :
برروی چشمه خورشید هزمان تندبرجوشد
سمك بردامن خفتان فلك درگوشهٔ مغفر .
ازرقی .
وشاباش از شادباش و هگز از هرگز .
مرا نشانهٔ تیرفراق کرد وهگز
کسی شنید که گردد کمان نشانهٔ تیر .
مسعود سعد .
وگسنه ازگرسنه وچندر بروزن تندر از چغندر :
هرگز نه شنیده‌ام که آشی
فخرش بوجود چندر آمد .
بسحاق اطعمه .
و اسپرم و اسپرغم بمعنی گلها و ریاحین و گت ازگفت . قاضی نجم‌آملی مازندرانی قصیدهٔ گفته‌ودرآخر آن «گت» بجای گفت بکار برده است .
وکاشی ازکاشکی .
کنون در دست ماند ازدوست یادی
که کاشی هرگزاز ما درنزادی .
نزاری قهستانی .
ویگانی ازیگانگی :
خدای را به یگانی بدان ودر پس‌آن
بهرچه گفت رسولش‌ورا مصدق دار .
ناصر خسرو .
وسگ جان ازسنگ جان. صاحب انجمن گوید: که گاهی‌از کنون که مخففا اکنون باشد نون را حذف کنند و الف بر کون بیفزایند واکون گویند . ودرخوارزم‌بسیار شنیده‌ام و فرخت از فروخت وراندن از رواندن وباد ازبواد . وچون برای تخفیف «بواد» ضمه‌را ازباء گرفته و فتحهٔ واورابباء داده و او را حذف کردند باد باقی ماند ومستعمل جمهور همین لفظ مخفف است و هندستان از هندوستان وناخدا ازناوخدا وشم از شوم :
از حسرت منصب جگرم خون شده باشد
در خاطر اگر داشته باشم امراشم .
حکیم‌الملك شهرت .
وکه از کوه وبد ازبود وسته ازستوه‌وشکه ازشکوه وهنز ازهنوز وگره از گروه و کره ازکرده وانبه از انبوه وانده‌ازاندوه وفرامش ازفراموش وخامش از خاموش و فلاطن از فلاطون وتاند ازتواندوگهر از گوهر و عبدالواسع گوید که نهادند در اصل‌نوح آوند بود بمعنی بنا کردهٔ حضرت نوح . وچلسال‌ازچهلسال وچاراز چهارو کرا از که را وچرا ازچه را وبرون ازبیرون و شند ازشنید و برچن ازبرچین وآستن از آستین وبارك از باریك :
حدیث غزل کم کنم درثنایت
لطافت کنم درج بارك تر ازمو .
عمید .

وبست ازبیست وزنهار از زینهار و پرستان ازپری ستان و چدن ازچیدن :
همه گل چدند از لب رودبار
رخان چون گلستان و گل در کنار .
فردوسی .
بگشتند هر سوهمی گل چدند
سراپرده را چون برابرشدند .
فردوسی .
وسپاره مخفف سی پاره :
تا هفت جلد مصحف باهفت‌آیت زر
مه را به تیغ قهرت برمه کند سپاره .
بدرچاچی .

**حذف یك حرف از آخر** : چنان که حذف الف آشکاراوخاراکه در اصل هاء بالف مبدل شده میباشد ، جائز بود . و آسا ازآسیاب و درین قول سعدی :
غم های کهنه بردردل حلقه میزنند
ساقی‌بگو که میکده‌رارفت‌وروکنند .
بجای رفت وروب رفت‌وروواقع شده . ودخ از دخت که مخفف دختر باشد :
درچمن دلبری سرو قد و ماه رخ
چون‌تو ندیدست‌هیچ دید، پری چهره‌دخ.
شهاب‌الدین عبدالله .
منیژه منم دخت افراسیاب
تنم را ندیده گهی آفتاب .
فردوسی .
و پس‌ازپسر
یاد نخست آن سوار دلیر
پس شهریار جوان اردشیر .
باستاد در پیش نیزه بدست
تو گفتی مگرطوس اسپهبدست .
فردوسی .
اگر باپدر جنگ جوید پسی
پدر بیگمان خشم گیرد بسی .
سعدی .
ودرین شعرا کثر مردم بجای پسی کسی خوانند و«بو» از بود ، و«نبو» ازنبود :
کس بو که سرزلف‌ترا چنگ زنم
صد بوسه بران لبان گلرنگ زنم
پیمان پری رخان سنگین دل را
در شیشه کنم پیش تو برسنگ زنم .
پیرجمالی .
پای نهم درعدم بو که بدست‌آورم
هم نفسی‌تا کند دردلم را روا . خاقانی .
می فرازآور که بهره می‌بری
می نشاط افزای شادی آوری
هرکجا که می نبو شادی نبو
این جهان را خرمی بامی‌دری .
بندار رازی .
و هفتا از هفتاد و فرو ازفرود ، دردمن از دردمند وخوشنو ازخوشنود .
قومی به فراق او بها یا های
جمعی زوصال او بها یا هو
آنان بگمان هجر او غمگین
وینان بخیال وصل او خوشنود . هدایت .

و ماد از مادر وهنی ازهنیز که بمعنی هنوز باشد ، وآوا ازآواز لهذا هزارداستان را هزارآوا گویند :
درهرقدم ازدم ملایك
آوا شنو که مرحبابك . خاقانی
ورواززوز ، امروودیرو، یعنی‌امروز ودیروز و خرو ازخروس، وخی بکسراول از خیك چنان که پی مخفف پیه‌است .
به حشمت دشمنت سرور نگردد
نباشد قوتی پربادخی‌را
نهیبت جسم و جان خصم بگداخت
بدان صورت که آتش جسم و پی را .
شمس‌فخری .
وآون از آونگ، وآوند بمعنی‌آویخته :
شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریك
چو بیژن من میان چاه آون
ثریا چون منیژه بر سر چاه
دو چشم من برو چون چشم بیژن .
منوچهری .
وچش از چشم وچشمزخ از چشم زخم :
عطارد را بدوزم دیدهٔ بد
که جادو خامه‌ام را چشمزخ زد . عمید .
وآستی ازآستین :
ای‌همه ازرادی‌و از راستی
گیتئی ازهردو برآراستی
بی‌تو جوانمردی ناقص بود
راست چوپیراهن بی‌آستی . قطران .
وزمی اززمین وخیر ازخیره :
خیرخیرم کرد صاحب تهمت اندرهجو بلخ
تاهمی گویند کافر نعمت آمد انوری
وگوز ازگوزن :
مگرآمد خبرتعزیت میر کبیر
آن که‌درجنگ به‌چنگش‌چو گوز بودپلنك.
شهاب‌الدین .
وکفچ از کفچه بمعنی کفگیر :
ای‌شده همچو کدو جمله شکم کفچه مکن
بهربر کردن آن‌دست‌طمع سوی به‌سوی
تا شود بزم گه شاه سرا پرده عشق
خانهٔ خویش به‌پرداز ازین کفچ کدوی .
جامی .
وخوش آیند ازخوش‌آینده، ودست فرسود از دست فرسوده و سنگ سود از سنگ سوده وشکرخند ازشکر خنده ونادهند از نادهنده ورمند ازرمنده و پادشا ازپادشاه وسیا ازسیاه وگوا ازگواه وگیا ازگیاه .
لیکن حذف حرف‌ها از لفظ سیاه موجب مزیت فصاحت باشد ووا ازوای . وهمچنین برای‌تخفیف‌ازآخرافعال امری یاراانداز ند چنان که بگشا ازبگشای و بفزا از بفزای وبنما ازبنمای، بدلیل گشاید وفزاید ونماید . وآنچه ازاصول‌افعال که مختوم بیای تحتانی است ، درمضارع دل پهلوی آن درآید .

**حذف یا ازآخر کلمه** : دربراهین‌العجم گوید .

لغاتی چندست که با حرف یا موضوع‌ست ویای آن را به تخفیف حذف کنند و با قوافی الفی قافیه آرند، چون جای و پای و امثال آن و همچنین بعضی را حرف یا اندازند و با قافیهٔ واوی قافیه سازند چون گوی وخوی‌پس بایددانست که ازهر لغتی نتوان حرف یارا انداخت و برهر لغتی نتوان‌افزود وباقوافی‌یای قافیه کرد وچون این یا بیای معنوی جمع شود دویا ملفوظ گردد :

که جایی که دریاست من کیستم ؟

واین دلیل‌ست بروضع‌این الفاظ باحرف‌یا، و گاهی برای رعایت وزن شعر یک یا را حذف می کنند چنانچه در غوامض سخن نوشته که جای بیک تحتانی ساکن درآخر مخفف جایی بدویاست :

سیه چال مرد اندروبسته پای

به از فتنه ازجای بردن بجای . سعدی .

پس از اینجاست در مصرع حزین :

گرمیرسد بجای سبک بار میرسد

واعتقاد عامه این‌ست که این گونه الفاظ باحرف یاموضوع نیست بلکه در حالت اضافت وتوصیف وگاهی محض برای‌اتمام کلمه یااضافه میشود .

## حذف دوحرف :

ستان ازآستان و چنان وچنین ازچون‌آن وچون این ، وچنو وکو ازچون اوو که‌او وکان وکین از که‌آن‌وکه این، وبااز‌باشد ونزد از نزدیک وآسمان ازآسماننده ونک ازاینک،و«نز» ازنه‌ازوجنی‌ازجوانی‌وفرمش ازفراموش وخمش از خاموش وهندسان از هندوستان .

گر زجود تو نسیمی بگذرد برزنگبار

ورزخشم توسمومی بروزد بر هندوسان

هندوان را آتش سوزنده رویدشاخ‌زمح

زنگیان را شوشهٔ زرین برآید خیزران

فرخی .

وخشکار بروزن‌هوشیار ازخشک آر، بمعنی آردی که نخالهٔ آن را جدا نکرده باشند ونان ازآن پزند .

نخواهد هر که از زردآب زردروی‌شود

خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار

وهمخند دربرهان بروزن همچند بمعنی هم خداوند ومخفف‌آن دانسته وچنین‌ست‌زیرا که خواندگار که لقب پادشاهان روم ست در اصل خداوند بوده و آن را نیز مخفف کرده‌اند . ازیرا بروزن نصیرا کلمهٔ تعلیل است وزیرا بحذف الف‌مخفف،وایر ابحذف زا نیز مخفف،واصل کلمه مخفف ازین‌راباشد چنان که‌ایرا‌مخفف‌این‌را، وکلمهٔ «را» دربن جا بمعنی برای‌ست، پس ایرا بمعنی برای این باشدوازین رامزید علیه این راوچون تنها کلمهٔ «ازین» نیز بهمین‌معنی‌آمده پس الحاق را بدان زائد بوده مثل الحاق کلمهٔ جا در ازینجا و چنین زیادت بلکه زیاده ازین در کلام قدما شایع ست، مثلا درین بیت میرزا صاحب :

آدمی پیر چوشد حرص جوان‌میگردد

خواب دروقت سحر گاه گران میگردد

لفظهای «در» و«وقت» «سحر» و«گاه» هر کدام دلالت برظرفیت دارد و غایتش اول‌تنها نمی آیدوباقی همه لیاقت آن‌دارند که تنها‌آرند :

ازعیب پیرهیز زمانی بخودآسای

زیرا که خردمند نیاسود ز اغیار .

حسن‌اشرفی .

بگو دل‌را که گردد غم نگردد

ازیرا غم زخوردن کم نگردد . مولوی .

مجدالدین علی قوسی گوید : که درشیراز چون کسی‌از کسی‌پرسد که، فلان‌مهم‌راچرا نساختی‌اودرجواب گوید: ایرا‌و(۱) بهمان اکتفاکند، وقصدآن‌ست که «زیرا که‌چنین می‌بایست» اگر گفته‌شود که «ازیرا» وغیره کلمات سه گانه‌یای مجهول‌اند، مخفف‌ازین را که‌یای معروف‌ست چگونه باشندگویم استعمال معروف به مجهول و بالعکس از جهت تغییر لهجه‌ست و در اصل منافات و مغائرت نیست پس حاجت بطرف توجیهی که خان آرزو فرموده نماند که تبدیل یای معروف به مجهول جائزست چنان که ایدون که مخفف این دون‌ست :

## حذف الف «از» :

بدان که الف «از» حرف اصلی است و حذف آن‌بضرورت جائز ، وماگمان‌داریم که در نثر کمتر آید و بکسر زا مخفف و گویا حکم عربی جاری کرد اند الساکن اذا حرک حرك بالکسر .

## حذف های دیگر :

وعبدالواسع گوید: که‌لاش‌مرخم‌لاشی ست و مان مرخم مانند چون آسمان و مسلمان یعنی مانندآس ومانند مسلم. مؤلف گوید: که صاحب انجمن که یکی از اکابر صاحب زبان ست‌در کتاب خودآورده که : فارسیان آنچه مفرس کرده از لغت عربی بتصرف اخذ نموده‌اند ، چنانچه یالمند از عیالمند ولاش و لاشه از لاشی ومسلمان از مسلم‌ومانون ازملءالنون‌انتهی و«تحائف ترکی» «ولسان السلاطین» (۲) می‌آرد که لاش، تن مرده راگویند انتهی ودر عربی مخفف لاشی ست درمادهٔ اول :

قدسی گوید :

اول ازپهلودهد آخر بودبهلوتراش

چون مه نو غافل ازبازیچهٔ گردون مباش

چیست گردون لاشهٔ افتاده درراه‌عدم

برفراز اوزحل چون زاغ بربالای‌لاش

ودر معنی ثانی ؛ طالب خراسانی گوید ،

مانند سرای که معماست بدیدن

عالم به تعمق نظری‌لاش برآمد .

## حذف سه حرف :

لفظ خند از خندان خندان و «کزو» ، از «که ازو» و «بام» از «بامداد» چنان که ازبام تاشام ؛

درهم آمیختیم خندا خند

من وچون من فسانه گوئی‌چند . نظامی .

## حذف چهار حرف وبیشتر :

وبعض جا چهار حرف محذوف اند چنان که «نر» مخفف «نریمان» ؛

تو آن پادشاهی که گرزنده بودی

زمین بوس‌دادی ترا سام‌بن نر . ازرقی .

واقوی نزد مؤلف آن‌ست که «نر» لقب نریمان ست نه مخفف نریمان چه‌حذف‌این قدر حروف درتخفیف جای دیگر به نظر درنیامده‌است وعبدالواسع گوید؛ که گاهی نیم کلمه را حذف کنند همچون خورشید و خور و مانند دیجورودی ؛

حریفی بدمرا ساقی که هرشب

ززلف و رخ نمودی شمس ودی را(۳) .

حافظ .

یعنی آفتاب وشب دیجور را درین‌نظرست چه‌خورشیدمر کب‌ازدواسم‌است، خوروشید. وهریک نامی‌ست از نام های آفتاب یا آن که شید در اصل پرتو باشد وبمجاز بمعنی آفتاب شهرت یافته و مرکب آن بمعنی آفتاب آمده است نزد بعضی شید حرف نسبت‌است ودرین‌لفظ زاید واقع‌شده‌است . وحق تحقیق آن‌ست که شید دراصل بمعنی نوراست وبجهت تیمن‌وتعظیم جزواین کلمه گردانیده‌اند وبکثرت‌استعمال‌اضافت‌حذف شده وداج به تشدید جیم بمعنی شب بسیار تاریک‌مشتق ازدجج بضمتین ودجه به‌تشدید جیم بمعنی‌شدت ظلمت ، مثل حاج ازحج . وفارسیان‌به‌تخفیف‌استعمال کنند،وآنچه‌بعضی گفته‌اند که به‌تخفیف جیم لفظ فارسی ست و بتشدید معرب است خلاف تحقیق باشد وصحیح‌آن که عربی‌الاصل‌ست و درفارسی بروزن تاج بمعنی شب تاریک وتاریکی‌شب مستعمل شده . ودیجورمر کب‌ست‌از «دیج» بالکسر که‌امالهٔ «داج» ست که‌فارسیان‌بمعنی شدت ظلمت آورده‌اند و «ور» کلمهٔ نسبت ست چنان که در گنجورورنجوروم‌دور پس دی‌درین‌صورت نمی توانده‌خفف دیجورباشد که دیجوربکسر اول می‌باید وحال‌آنکه‌دی بفتح اول‌ست واین که بعضی‌مخفف دیجوج یا دجوجی بفتح دال مهمله و ضم جیم اول وکسرجیم دوم بمعنی شب تاریک گفته‌اند تکلف ست زیرا که حذف این همه حرف خصوصاً درزبان دیگری خیلی متعذرست.

(۱) کلمهٔ «ارا» [را] که امروز با پرخاش درپاسخ چرا گفته میشود نیز همین است .

(۲) رساله ایست در تحقیقات لغات ترکیه تصنیف فضل‌الله برادر عم زاده سیف‌الله‌خان .

(۳) شاید : فی‌را ( دهخدا ) .

وحق تحقیق آن‌ست که دیجور بفتح اول و واو معروف لفظ مفرد عربی ست نه فارسی ولهذا در « عوارف المعارف » شیخ شهاب الدین سهروردی به‌لفظ «دیاجر» جمع آن آمده پس تدقیقات ارباب لغت فارسی درین جابیجا باشد . و در قاموس و صراح دیجور بمعنی ظلام ومظلم تصریح نموده‌اند، وبرین تقدیرهم دی مخفف دیجور نباشد پس دربیت خواجه اگر براو عطف است دی تحریف است زیرا که بیت بی‌معنی می‌شود و اگر باضافت بودوعطف نبود، ازما نحن فیه نباشدو در بعض جاپس از حذف، اختلاف حرکت واقع شود ، چنانکه لفظ «چو» بواوغیرملفوظ که مخفف چون‌ست بواومعروف وبقولی مرادف آن و «ایشان» بیای مجهول مخفف این‌شان بیای معروف ودربه بفتح دال مهمله وبای فارسی بمعنی وصله جامه مخفف درپی‌ن‌ست که بفتح اول و کسر بای فارسی و یای مجهول‌ست . ( از نهج الادب ص ۲۰۵ - ۲۱۳ ) .

## حذف مضاف ومضاف‌الیه :

نجم‌الغنی گوید(۱) «گاهی مضاف محذوف شود :

گر انصاف گوید بداختر کسی‌است
که در راحتش رنج دیگر کسی است .
سعدی .

مضاف انصاف اعنی « سخن » محذوف است ». ولیکن احتیاجی بدین تکلف نیست ، زیرادرین بیت «انصاف گفتن» بمعنی حق گفتن وداد دادن بسخن آمده ، والا مصدر «انصاف» در «سخن انصاف» جز بتأویل متکلف - معنی ندارد.

سپس مؤلف مزبور گوید: «وله :

مکافات دشمن بمالش مکن
که بیخش بر آورده باید زبن .

دراصل «مکافات عداوت دشمن» بوده که از جهت تخفیف لفظ عداوت را از میان برانداخته .» در اینجا نیزاحتیاجی بدین تعبیرنیست و «مکافات دشمن» خودداری مفهوم کامل است .

نجم‌الغنی سپس گوید :«وگاهی مضاف‌الیه محذوف‌شود ، چنان که درین قول سعدی:

خدایا بحق بنی فاطمه
که برقول ایمان کنی خاتمه .

مضاف‌الیه خاتمه محذوف‌است ، ای «خاتمهٔ من» . ومنه :

دعا کن بشب چون گدایان بروز
اگر میکنی پادشاهی بسوز (۲) .

(طرح دستورزبان‌فارسی(اضافه.ص ۱۷-۱۸) از دکتر محمد معین) .

## حذف «ی» دراسم مصدر :

هر گاه درشعر، دو یا چند مصدر آید ، و آخرین آنهااسم مصدریا یی باشد ، جایز است که علامت «ی» اسم مصدر - بقرینهٔ ماقبل - حذف شود :

« نشد پیش گشتاسب اسفندیار
همی بود بارامش ومیگسار» .

(فردوسی‌طوسی. شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۳۲) .

دراینجا «میگساری» و«میگسار» هر دو محتمل است (۳) ولی بادرنظر گرفتن‌شاهد ذیل وجه اول رجحان دارد .

«چنین داد پاسخ(۴) که اسفندیار
« نفرمودمان رامش ومیگسار» .

(فردوسی‌طوسی . شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۴۹ ) .

یعنی میگساری :

« که گردی چوسهراب دیگرنبود
بزوروبمردی ورزم آزمود .»

(فردوسی‌طوسی . شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۶۹ ) .

«رزم‌آزمود» اسم مفعول مرخم = رزم آزموده (۵) و درین بیت بجای « رزم-آزمودگی» آمده است (۶) این نوع را میتوان « اسم مصدر مرخم » نام نهاد . (اسم مصدر - حاصل مصدر . ازدکترمحمد معین ص ۹۱-۹۲) .

## در اصطلاح صرف زبان عربی :

تنهانوی گوید : حذف‌عبارتست ازانداختن یك حرف یا بیشتریا حرکتی ازکلمه . در صورتیکه اسقاط حرکت ازکلمه‌را سکون مینامند . رضی در شرح شافیه گوید : در اصطلاح صرفیان . حذف اعلالی به حذفی گویند که بطور اطراد علتی موجب آن شده باشد . مانند حذف الف در عصا ، و یاء در قاض ، و حذف ترخیمی و بدون علت بحذفی گویند که علت مطرد نداشته باشد مانند حذف لام الفعل یدودم انتهی . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

## در اصطلاح علم نحو عربی :

تهانوی گوید: نزدنحویان وعلماء معانی‌وبیان حذف اسقاط حرکت یاکلمه‌است خواه کم وخواه بسیار. واین عمل گاهی کلام مساوی را مختصرمیسازدوابن جنی حذف را سجاعة العربیه نام نهاده و این معنی اعم از معنی صرفیان است . و در اتقان گوید : حذف را انواع‌است بدین‌قرار: اقتطاع . اکتفا. احتباك . که برخی آنرا «حذف مقابلی» نامیده‌اند. چهارم اختزال است پس اقتطاع عبارتست از حذف بعضی از کلمه واکتفا آنست که مقام ذکردوچیزمربوط و متلازم یکدیگررااقتضا کند.ولی جهة‌مراعات نکتهٔ یکی از آن دوچیز را حذف کنند . واحتباك آن‌است که حذف‌شوداز اول آنچه‌را که دومین آنرا دربر دارد یابالعکس حذف شود از ثانی آنچه را که نخست آنرا دربردارد . وتحقیق هریك ازین‌اقسام بموقع ودرمقام خودذکرخواهدگردید . واختزال حذفیست که ار حد و تعریف اقسام دیگر خارج باشد . سپس بایددانست که محذوف یایك اسم است یافعل است یا حرف . ویا بیشتر از یك کلمه میباشد . انتهی . و از اقسام اختزال حذف مضاف است خواه اعراب مضاف به‌مضاف‌الیه داده شود مانند: واسأل القریة . ای اهل القریة . و خواه اعراب مضاف بحال خود باقی ماند واضافهٔ دیگری نیزدرسیاق کلام ایراد کنند .

مانند : تریدون عرض الحیوة الدنیا . والله یریدالآخرة. بجرّ آخرة . ای‌عرض‌الآخرة. و چون کلام بحذفی احتیاج پیدا کند که تقدیر آن با جزء اول جمله و با جزء آخر آن‌ممکن باشد. پس تقدیر آن با جزءآخر اولی باشد . زیرا حذف از آخرجمله بهتر است ، مانند : الحج اشهرٌ . ای الحج حج اشهر ، نه اشهر حج . و حذف دو مضاف نیز جایز باشدمانندقبضت‌قبضة‌من‌اثر الرسول. ای من اثر حافر فرس‌الرسول ، ویا حذف سه مضاف مانند : فکان قاب قوسین ، ای فکان مقدارمسافة قربه مثل قاب . . .

**حذف مضاف‌الیه :** وآن‌بیشتردرغایات استعمال‌شود، مانند قبل ... وبعد ... ویا در منادای‌مضاف‌بیاء متکلم. مانند: رب‌اغفرلی و درایّ و کل و بعض و در غیر اینموارد مانند : لاخوف علیهم. بضم خوف وبدون تنوین بقرائت بعضی . ای فلاخوف شیء علیهم ... ونیز ازاقسام حذف است :

**حذف مبتدا :** وبیشتراین‌حذف‌درجواب استفهام واقع شود . مانند : وما ادراك ما الحطمة ، نارالله . ای‌هی نارالله . وبعدازفاء جوابیه ، مانند من عمل صالحاً فلنفسه . ای فعمله لنفسه . وبعدازقول ، مانند : الاقالوا ساحر . ای هو ساحر . و در آنجاکه خبر درمعنی صفت‌آن واقع شده باشد . مانند : التائبون‌العابدون . ای‌هم‌العابدونَ . ومانند: صم‌بکم عمی .

**حذف خبر :** مانند : فصبر جمیل . ای فامری صبر . . .

**حذف موصوف :** مانند: و عندهم قاصرات الطرف . ای حور قاصرات .

**حذف صفت :** مانند : یاخذ کل سفینة غصباً . ای‌سفینة صالحة .

---

(۱) نهج‌الادب ص ۶۷۶ ، ۶۷۷ (۲) درنهج‌الادب : بروز (!) (۳) اگر «با» را فقط متعلق به « رامش» بدانیم ، میگسار در بیت صادق است و اگر آنرا متعلق به « رامش» و « میگسار » هردو بدانیم ، اصل « میگساری » است .
(۴) بهمن بزال . (۵) مانند : خون‌آلود = خون‌آلوده . (۶) نیز میتوان آنرا باحتمالی « مصدر مرخم » دانست .

**حذف معطوف علیه**: مانند: ان اضرب بعصاك البحر فانفلق. ای فضرب فانفلق.

**حذف معطوف**: با عاطف: مانند: لا یستوی منکم من انفق من قبل الفتح. ای ومن انفق من بعده.

**حذف حرف عطف**: و آن بیشتر در شعر باشد، وقوله تعالی: وجوه یومئذ ناعمة. ای ووجوه... عطف بر وجوه یومئذ خاشعة، برخی گویند اکلت خبزاً لحماً تمراً ازهمین باب است، و یا از باب بدل اضراب. اما حذف معطوف بدون حرف عطف پس جائز نیست و حذف عاطف واجب است. وازآن جمله است حذف مبدل منه، مانند ولاتقولوا لما تصف السنتکم الکذب ای لما تصفه... وکذب بدل من الهاء.

**حذف موکد**: با بقاء توکید: خلیل وسیبویه آنرا اجازه داده اند، و ابوالحسن و پیروان او آنرا جائز ندانسته اند.

**حذف فاعل**: وآن جائز نیست مگر در فاعل مصدر مانند: لایسأم الانسان من دعاء الخیر ای من دعائه الخیر.

**حذف مفعول**: وآن بیشتر در مفعول مشیت و اراده بکار رفته و در غیر آن موارد نیز مستعمل است، لکن حذف مقول بابقاء قول، غریب است. مانند: قال موسی اتقولون للحق لما جائکم ... ای هو سحر. بدلیل اسحر هذا.

**حذف حال**: وآن در وقتی است که حال از ریشهٔ قول باشد، مانند: والملائکة یدخلون علیهم من کل باب، سلام علیکم. ای قائلین... وازآن جمله است حذف واو حال: مانند قول شاعر. مصراع: نصف النهار الماء غامره... ای انتصف النهار. والحال ان الماء غامر هذا الغائص.

**حذف منادی**: مانند: الا یا اسجدوا ای الا یاقوم اسجدوا. وازآن جمله است حذف حرف ندا. مانند رب احکم بالحق.

**حذف ضمیر عاید**: واین حذف در چهار باب واقع میشود؛ اول صله است. مانند: اهذا الذی بعث رسولا. ای بعثه. دوم؛ صفت است مانند: واتقوا یوماً تجزی نفس. ای فیه. سوم؛ خبر است. مانند: وکلاً وعدالله الحسنی. ای وعده. چهارم، حال است.

**حذف مخصوص**: بمدح وذم: مانند: نعم العبد ای ایوب.

**حذف موصول** اسمی: که کوفیان و اخفش آنرا اجازه داده وابن مالك هم آنان را پیروی کرده، ولی دربارهٔ از تألیفاتش شرط کرده است که موصول اسمی معطوف باشد بر موصول دیگری. وازدلائلی که آنان اقامه کرده اند؛ یکی این آیت است: آمنا بالذی انزل الینا و انزل الیکم. ای والذی انزل الیکم زیرا آنچه بسوی ما فرستاده شد جز آنست که پیش از ما بدیگران فرستاده اند وبهمین جهت حرف ما را دراین آیت تکرار کرده که، قولوا آمنا بالله وما انزل الینا وما انزل الی ابراهیم وازآن جمله است حذف موصول حرفی، و ابن مالك گوید: جایز نیست مگر در «آن» مانند ومن آیاته یریکم البرق ... ای ان یریکم، و مانند: تسمع بالمعیدی خیرمن ان تراه، و درمغنی گوید این حذف مطرد است در مواضعی معروف وشاذ است در غیر آن.

**حذف صله**: وآن جایز است درصورت دلالت صله دیگری یا دلالت غیر آن بر آن.

**حذف فعل**: بتنهائی یا با ضمیر مرفوع یا منصوب یا باهردو.

**حذف تمییز**: مانند: کم صمت ای کم یوماً صمت. وقوله تعالی: علیها تسعة عشر ونیز قوله: ان یکن منکم عشرون صابرون واین حذف در باب نعم شاذ است. مانند: من توضأ یوم الجمعة فبها ونعمت. ای فبالرخصة اخذ ونعمت رخصة.

**حذف استثناء**: یعنی مستثنی. وآن بعد از الا و غیر است که مسبوق بلیس باشند. چنانکه گویند قبضت عشرة لیس الا. اولیس غیر. ای لیس الاعشرة. وبرخی جایز دانسته اند این حذف را بعد از «لم یکن». واین قول مسموع نباشد. واما حذف حرف استثناء پس اجازه نداده است آنرا احدی. جز اینکه سهیلی گفته است در فرمایش ایزدی ولاتقولن لشیء انی فاعل ذلك غداً الا ان یشاءالله. تقدیر آن باشد که الاقائلا الا ان یشاءالله. که کلام ایزدی حذف حرف استثناء ومستثنی را جمیعاً متضمن است. وصواب آنست که گفته شود در اینجا استثنا مفرغ است. ومستثنی مصدر یا حال است. ای الا قولا مصحوباً بان یشاءالله، یا؛ الا متلبساً بان یشاءالله.

**حذف فاء جوابیه**: وآن مختص بمورد ضرورت باشد. واخفش این آیت را برای این مورد شاهد قرار داده: ان ترك خیراً الوصیة للوالدین. ای فالوصیة. و دیگری گفته الوصیة فاعل ترك است.

**حذف قد**: درحال که ماضی باشد مانند اوجائکم حصرت. صدورهم. ای قد حصرت.

**حذف لاء تبریه**: اخفش گفته است: لارجل وامرأة بفتح. و اصل آن ولا امرأة بوده.

**حذف لاء نافیه**: و آن در جواب قسم شائع است هنگامی که منفی مضارع باشد. مانند: تالله تفتؤ تذکر یوسف. ای لاتفتؤ ودر ماضی کمتر استعمال شود. وآسان میکند آنرا تقدم لابر قسم، مانند قول شاعر (مصراع) فلاوالله نادی الحی قومی وشنیده شده است بدون قسم. ودر این آیت بدون قسم باشد یبین الله لکم ان تضلوا. ای لئلاتضلوا. گفته اند در این آیت مضاف محذوفست، ای کراهة ان تضلوا. واز این قبیل است این آیت. علی الذین یطیقونه ای لایطیقونه.

**حذف لام** امر: و آن نزد علماء عربیت مطرد و شائع است. مانند: قل له یفعل. و مانند این جمله از آیت: و قل لعبادی یقولوا... وگفته اند دراینجا «یقولوا» جواب شرط محذوف یا جواب طلب باشد. وحق آن است که حذف لام امر مختص بشعر میباشد. وازآن جمله است حذف لام توطئه. مانند: وان لم ینتهوا عما یقولون لیمسن الذین کفروا ای لئن لم ینتهوا. وازآن جمله است حذف لام لقد. وآن لام جواب قسم است وباطول کلام نیکوتر باشد. مانند: قد افلح من زکیها

**حذف جار**: و آن اغلب با آن و ان است. و گاه جار حذف میشود با بقاء جر مانند تالله لافعلن کذا. اما حذف جار با مجرور پس بسیار اتفاق افتد.

**حذف ماء نافیه**: ابن معط آنرا در جواب قسم جایز دانسته. بر خلاف ابن خباز. وازآن جمله است حذف ماء مصدریة که ابوالفتح آنرا جایز دانسته در قوله: بایة تقدمون الخیل شعثاً.

**حذف کی** مصدریه: سیرافی آنرا تجویز کرده درمورد این مثال. جئت لتکرمنی. و دیگران در اینجا «أن» مقدردارند.

**حذف همزهٔ** استفهام: مانند هذا ربی ای اهذا ربی.

**حذف نون** تاکید: که در مثل لافعلن، برای ضرورت جائز است ودر ان خفیفه اگر باساکنی تلاقی کند حذفش واجب باشد. مانند اضرب الغلام. ای اضربن الغلام. و در غیر اینصورت برای ضرورت است. و در نثر گفته اند که حذف آن خفیفه نیز آمده. مانند: الم نشرح... بقرائت کسی که حاء را مفتوح قرائت کند.

**حذف نون تثنیه** و جمع: که در موقع اضافه و شبه اضافه حذفشان واجب باشد مانند: لاغلامی لزید. اذا لم یقدر اللام مقمحة. وهنگام تقصیر صلة: مانند الضار بازیداً. وا لضار بوعمراً. وپس از لام، مانند: لذائقوا العذاب فیمن قرأ بالنصب و هنگام ضرورت.

**حذف تنوین**: درموارد مفصلهٔ زیر واجب است: دخول الف و لام تعریف و اضافه وشبه اضافه ومنع صرف. ووقف در غیر نصب. و اتصال ضمیر. وبودن اسم علم موصوف بد آنچه باو متصل است و اضافه شده باشد به علم دیگری از ابن وابنة اتفاقاً وبنت نزد قومی. وبرای التقاء ساکنین کمتر اتفاق افتد که حذف کنند وبر این رأی قرائت شده: قل هوالله احد. الله الصمد، بترك تنوین احد. و تنوین مضاف برای غیر آنچه ذکر شد حذف نمیشود مگر آنکه در لفظ شباهت بمضاف داشته باشد. مانند: قطع الله یدورجل من قالها.

**حذف الف و لام** تعریف :وآن درمورد اضافهٔ معنوی و نداء میشود . و شنیده شده است سلام علیکم بدون تنوین .

**حذف لام جواب** : واین حذف درسه مورد باشد . حذف لام جواب لو . مانند : لونشاء جعلناه اجاجا . وحذف لام لافعلن . وآن فقط درمورد ضرورت باشد . و حذف لام جواب قسم چنانکه گذشت .

**حذف حرکت** اعراب و بناء : مانند قرائت : فتوبوا الی بارئکم . و یأمر کم . وبعولتهن احق ... بسکون در هرسه مثال .

**حذف کلام** بجمله : واین حذف بطریق شیوع درمواردی مستعمل است : یکی بعداز حرف جواب، مانند آنکه بپرسند : اقام زید. و تو جواب دهی نعم . دوم؛ بعد از نعم و بئس. در صورتیکه مخصوص بمدح حذف شود.سوم بعدازحرف ندا مانندیالیت قومی یعلمون . در صورتیکه گفته شود در این آیت منادی محذوف است : ای یا هؤلاء . چهارم بعد از ان شرطیه است مانند قول شاعر :

قالت بنات العم یا سلمی وان
کان عیباً معدما قالت وان .

ای وان کان کذلک رضیته ایضاً . پنجم در این مثال : افعل هذا امالا . ای ان کنت لاتفعل غیره فافعله .

**حذف بیش از یک جمله**:مانندفارسلون یوسف ... ای فارسلون الی یوسف لاستعبره الرؤیا ففعلوا فاتاه فقال له یایوسف .

**حذف جملهٔ قسم** : و آن بسیار است و آن باغیر باء واجب است . وزمانیکه گفته شود لافعلن . یا لقد فعل یالئن فعل . وجمله قسم بران مقدم نباشد . دراینحال قسم مقدر خواهد بود . مانند : لاعذبنه عذاباًشدیداً . ودرمثالهای : لزیدقائم . وان زیدلقائم . یا ؛ لقائم ، اختلاف کرده اند که آیا واجب است که آنراجواب قسم محذف فرض کنیم یانه . واز آن جمله است حذف جواب قسم. وحذف جواب قسم وقتی واجب میشود که چیزی مقدم شود براویا چیزی درجواراو واقع شود که شنونده راازجواب مستغنی کند.اول مانندزید قائم والله . دوم مانندزیدوالله قائم . پس اگر بگوئی . زیدوالله انه قائم یالقائم . احتمال آن رود که متأخرازمحذوف خبر از متقدم است یا جوابست . وجملهٔ قسم وجواب آن خبراست .وجایزاست درغیر آن ، مانند : والنازعات غرقاً . الآیة . لتبعثن بدلیل مابعد آن .

**حذف جملهٔ شرط** : وآن مطرداست بعداز طلب . مانند : فاتبعونی یحببکم الله ، و حذف جملهٔ شرط بدون ادات شرط بسیار است . و از آن جمله است حذف جواب. شرط: مانند : ولولافضل الله علیکم ورحمته... ای لعذبکم . وآن واجب است در مثل هوظالم ان فعل ومثل هوان فعل ظالم . ای فعلیه لعنةالله .
و از آن جمله است حذف جملهٔ که خبر دهد از مذکوری . مانند : لیحق الحق و یبطل الباطل ای فعل مافعل . این بود خلاصهٔ مندرجات اتقان ومطول. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حذفاء** . [حَ ذَ] (ع اِ) سیرت . طریقة : هم علی حذفاء ابیهم . (منتهی الارب) . آنان برسیرت پدرند .

**حذفاء** . [حَ] ( ع ص ) اذن حذفاء ، گوشی حذف کرده وانداخته شده . (منتهی الارب) .

**حذفار** . [حِ] (ع اِ) سوی . (منتهی الارب ) . || کرانه . (منتهی الارب) . || اخذبحذفارچیزیرا ، گرفتن تمام آنرا.ج ، حذافیر . (منتهی الارب) . || در بعض لغت نامه‌ها بمعنی حذفور یعنی شریف آمده‌است . رجوع به حذفور شود .

**حذفرة** . [حَ فَ رَ](ع مص م) پر کردن. (از منتهی الارب) . انباشتن . مملو کردن . (ازمنتهی الارب) . ممتلی گردانیدن .

**حذف شدن** . [حَ شُ دَ](مص مر کبل) سقوط . افتادن . افکنده شدن . انداخته شدن .

**حذف کردن** . [حَ کَ دَ](مص مر کبم) افکندن . انداختن . اسقاط . بینداختن . بیفکندن . ساقط کردن . (۱)

**حذف مقابلی** . [حَ فِ مُ بِ] (ع اِ) احتباك نوعی حذف دراصطلاح نحویان است رجوع به آن کلمه در ص ۳۱۱ شود .

**حذ فور** . [حُ] (ع اِ) کرانه . (منتهی الارب) . || سوی . (منتهی الارب ) . || شریف . (منتهی الارب ) . || جماعت کثیرة . ج ، حذافیر . (منتهی الارب) . اخذبحذفور، چیزیرا ، اخذ تمام آن . (منتهی الارب) . رجوع به حذفارشود .

**حذفة** . [حَ ذَ فَ] (ع اِ) یکی حذف. [حَ ذَ] . (منتهی الارب) .

**حذفة** . [حَ فَ] (اِخ) نام اسب خالد ابن جعفر . (منتهی الارب) .

**حذفة** . [حُ فَ] (ع ص) زن کوتاه بالا. (منتهی الارب) .

**حذق** . [ح ] (ع مص م) . حذق صبی قرآنرا یا عملی را . آموختن اوقرآنرا ، حذاق . نیکودریافتن کودك خواندن رایا کاررا . || (مص ل) . زیرك شدن در کاری. (تاج المصادربیهقی) . استادی ، نیك دانی ، زیر کی . خلاف خرف ؛

ای ضیاءالحق بحذق رای تو
خلق بخشد سنگ را حلوای تو .
مولوی .

حذق توچنانست که بی نبض ودلیلی
می باز نمائی عرض روح بهنجار .
سنائی .

|| (مص م) بریدن . ( از منتهی الارب ) . کشیدن چیزیرا برای بریدن با داس و مانند آن . ( از منتهی الارب ) . بریدن بداس ومانند آن چیزیرا .
||(مص م) بریدن و گزیدن سر که دهن را . (تاج المصادربیهقی). || (مص ل) حذق خل ، سخت ترش شدن سر که . (ازمنتهی الارب) .

**حذق**. [حَ ] و [حَ ذِ ] (ع مص ل) حَذق خل و حَذق خل، سخت ترش شدن سر که .(ازمنتهی الارب) . || حذق خل دهانرا : بریدن یا گزیدن تیزی ترشی سر که آنرا . ( ازمنتهی الارب) . || حذق رباط بردست گوسفند، نشان گذاشتن رسن بردست او (از منتهی الارب) .

**حذق** . [حَ ذَ] (ع اِ) بادمجان . (حاشیهٔ المعرب جوالیقی نقل ازخط علی بن حمزه ونشؤاللغة ص۸۹) . رجوع به حدق شود .

**حذقة** . [حِ قَ] (ع ص) پاره . (منتهی الارب) . ج ، حذاق [حِ] حُذاق . [حُ] (منتهی الارب) .

**حذل** . [حَ] (ع اِ) میل: حذالك مع فلان، ای میلك . (منتهی الارب) .

**حذل** . [حَ ذَ] (ع مص ل) . حذل عین، افتادن مژه وروان شدن آب از آن وسرخ شدن ودمیدن جای مژه . (منتهی الارب) . ریزنده شدن مژه وسرخ شدن ودمیدن جای مژه . بریزیدن مژه . (تاج المصادربیهقی) .

**حذل** . [ حَ ذَ] (ع اِ) نوعی ازحبوب و از آن نان سازند . (منتهی الارب) . نوعی ازحبوب که بپزندوبخورند .(مهذب الاسماء). || کرانهٔ دامن پیراهن. (منتهی الارب) . رجوع به کلمهٔ بعد شود . || آماس وسرخی چشم بارواني آب . (منتهی الارب) .

**حذل** . [ حُ ] ( ع اِ ) اصل . ( منتهی الارب) . || کرانهٔ پیراهن وازار . رجوع به کلمهٔ قبل شود . هوفی حذل امه ، اودر کنارمادر خویش است . (ازمنتهی الارب) . || اسفل میان بند . ( منتهی الارب ) . || اسفل نیفهٔ ازار . حذلة . (منتهی الارب) . || پیراهن. || ازار .

**حذل** . [حُ ذَ](ع اِ)اصل. || نیفهٔ شلوار. (منتهی الارب) . || کرانهٔ دامن پیراهن . (منتهی الارب) .

**حذل** . [ح ] (ع اِ) اصل .(منتهی الارب). || باریکه ازآن گرانبار روند . (منتهی الارب) .

(۱) Supprimer.

**حذل .** [ح ُ ذ ُ] (ع اِ) ابوالحضض. صبر. وج . بژه . رجوع بابوالحضض شود .

**حذلاق .** [ح ِ ] (ع اِ) تیز . محدّد . (منتهی الارب) .

**حذلقة .** [ح ُ ذ ِ ل َ ق َ] حدلقة . [ح ُ د َ ل ِ ق َ] رجوع به‌حدلقه شود .

**حذلقة .** [ح َ ل َ ق َ] (ع مص م) حذاقت خودظا هر کردن ولاف زدن درحذاقت با حاذق نبودن . (منتهی الارب) . تحذلق . (منتهی الارب) .

**حذلم .** [ح َ ل َ] (ع اِ) کوتاه گرد اندام استوارخلقت . (منتهی الارب) . دغه .

**حذلم .** [ح َ ل َ] (اِخ ) پدر تمیم تابعی است . (منتهی الارب) .

**حذلم .** [ح َ ل َ] (اِخ) الاسدی . ابن فقعس بن طریف اسدی عدنانی . جدی جاهلی است . وگویند ازپرگوئی بدین لقب خوانده شد . (اعلام زرکلی ص۲۱۴ از نهایة الارب ص ۱۹۲) .

**حذلمة .** [ح َ ل َ م َ] (ع مص) شتافتن . (ازمنتهی الارب) . اسراع . || چون‌غلطانی رفتن . || حذلمه فرس ، نیکو کردن اسب را . (منتهی الارب) . || تراشیدن چنانکه چوب را . (منتهی الارب) . || پر کردن ، چنانکه مشك را . (ازمنتهی الارب) . ||تیز گردانیدن . (ازمنتهی الارب) .

**حذلوم .** [ح ُ] (ع اِ) سبك شتاب رو . (منتهی الارب) .

**حذلة .** [ح ُ ل َ] (ع اِ) اسفل میان‌بند . || اسفل نیفهٔ ازار .

**حذم .** [ح َ ذِ] (ع ص) برنده . (منتهی الارب) . قاطع . (اقرب‌الموارد) .

**حذم .** [ح َ](ع‌مص‌م) .بریدن. (زوزنی) . || بشتاب خواندن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (مهذب‌الاسماء) . حذم در قرائت ، بشتاب وتندخواندن . || (مص ل) بشتاب رفتن . تند رفتن . سبك رفتن . (منتهی‌الارب) .

**حذم .** [ح َ ذ َ] (ع مص) . طیران مرغ پربریده . (منتهی الارب) .

**حذم .** [ح ُ ذ َ] (ع ص) مرد کوتاه که گام نزدیك گذارد . (منتهی الارب) .

**حذم .** [ح ُ ذ َ] (ع‌اِ) خرگوشهای‌چابك (منتهی‌الارب) . || دزدان دانا وماهر در دزدی . (منتهی الارب) .

**حذمان .** [ح َ ذ َ] (حامص) . تیزروی . (منتهی الارب) . || کندروی . (از لغات اضداد است .) سست‌روی. (منتهی‌الارب) .

**حذمر .** [ح ِ م ِ] ( ع ص) کوتاه بالا . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

**حذمة .** [ح َ ذ َ م َ] (ع‌ص) زن کوتاه‌بالا. (مهذب‌الاسماء).ودرمنتهی‌الارب آمده‌است: کوتاه که‌گام نزدیك گذارد . درمؤنث و مذکریکسان است . (اقرب الموارد) .

**حذمة .** [ح َ ذ َ م َ](اِخ) نام اسپی‌است . (منتهی الارب) .

**حذن .** [ح ُ] (ع اِ ) نیفهٔ ازار . (منتهی الارب) . || کرانهٔ‌پیراهن. (منتهی الارب).

**حذنتان .** [ح ُ ذ ُ ن َ] (ع اِ) دو گوش. (مهذب‌الاسماء) . ( منتهی الارب ) . || دو خصیة . (منتهی الارب) . || دو کرانهٔ فرج زن . (منتهی الارب) .

**حذنة .** [ح ُ ذ ُ ن َ] ( ع اِ ) . اُذُن . (معجم‌البلدان) . گوش . (مهذب‌الاسماء). || کوتاه .|| مرد خرد گوش. کوتاه گوش. || شتری که درخرد سالی بسواری‌درآمده تا اینکه شکمش کلان گردیده و کوهانش رفته باشد .

**حذنة .** [ح ُ ذ ُ ن َ] (اِخ) زمینی است بنی عامربن صعصعة را. نصر گوید : حذنة موضعی‌است‌قرب‌یمامة‌بدانسوی‌وادی حائل. محرزبن مکعبرضبی گوید :

فدی لقومی ماجمعت من‌نشب
اذلفت الحرب أقواماً باقوام
اذ ُخبرت مذحج عنا وقد کذبت
أن‌لن ُیروع عن احسابنا حامی
دارت رحانا قلیلا ثم صبحهم
ضرب ُتصیح منه ِجلة الهام
ظلت ضباع مجیزات یلذن‌بهم
وألحموهن منهم أی الحام
حتی ُحذنة لم تترك بها ضبعاً
الا لها جزرمن شلو مقدام
ظلت تدوس بنی کعب بکلکلها
وهم یومٌ بنی نهد باظلام .

(معجم‌البلدان) .

**حذو .** [ ح َ] (ع مص ل) حذاء . برابر کسی نشستن . ( تـاج‌المصادر بیهقی ) . برابرچیزی بودن . برابر چیزی نشستن . مقابل شدن . در برابر نشستن . (منتهی الارب ) . || دربرابر چیزی افتادن (تاج المصادربیهقی). برابر کسی‌یاچیزی افتادن. (زوزنی) .
||کار کردن مثل دیگری . فعل مانند فعل اوبجای‌آوردن . || (مص‌م) . برابر کردن دوچیزبا هم . || اندازه کردن کفش و بریدن . (منتهی الارب ) . نعلین برابر کردن با پاوجزآن. (تاج‌المصادر بیهقی). نعلین و جز آن با پای برابر کردن . (زوزنی) . کفش درپای کسی کردن . (منتهی‌الارب) . حذونعل به نعل ، برابر کردن کفش را باکفش و همچنین است حذوالقذة بالقذة . (منتهی‌الارب) . آنرا یك دو روزبخوارزم ملحق کردند و در کوشش و کشش باآن ، حذوالنعل‌بالنعل. (جهانگشای جوینی) ، وابقاء بقایا هم بر این منوال است و بر این مثال حذوالنعل بالنعل . (جهانگشای جوینی) . || بریدن و گزیدن ولذع چنانکه تیزی سرکه و شراب زبانرا . (منتهی‌الارب) ؛ وهو [ای دوقس ] حرّیف ، یحذواللسان .(۱) .
||بریدن کاردست‌را وجزآن .|| عطادادن. (ازمنتهی‌الارب) . || پاشیدن ، چنانکه خاك را بروی کسی . (ازمنتهی‌الارب) .

**حذو.** [ح َ](ع‌اِ) برابر. (منتهی‌الارب). حذة . حذوة : داره حذوداری . (منتهی الارب) . خانهٔ اوروبرو ، مقابل برابر خانهٔ من است . ||دراصطلاح عروض : حرکت قبل ازروی ، الحذوفی العروض ، حرکة مثل‌الردف . نام حرکت ماقبل ردف و قید است . (غیاث) . شمس قیس گوید :
حرکت ماقبل ردفست وهمچنانك هیچ یك ازحروف ردف نشایذکی متبدل شود حرکات ماقبل آن نیزنشایذکه متبدل شود وحرکت ماقبل قید هم حذوباشد وهمجون حرکت ماقبل ردف بجنس خویش نگاه باید داشت جنانك انوری گفته است :

ای بهمت برآسمانت دست
آسمان با علو قدرتوبست
بهتراز گوهرتودست قضا
هیچ پیرایه برزمانه نبست .
هیچ دل با توبندشد کی فلك
آرزوهاش درجگر نشکست
بازدرطاعت توکبك نواز
دیودردولت توحرزبرست .

تا آخرقطعه فتحهٔ ماقبل سین لازم داشته است وبیش ازین گفته‌ایم که‌درقوافی‌مطلق اختلاف حرکت ما قبل قید متحمل است بنزدیك بیشترشعراء جنانك خسروی گفته است :

من بنگردم زمهرچون توبکشتی
زشتی باشد زهرکه باشد زشتی .

ودقیقی گفته است :

برافکندای صنم ابربهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی
زمین برسان خون آلود زیبا
هوا برسان نیل آلوذمشتی
بطعم نوش‌گشته چشمه آب
برنگ دیدهٔ آهوی دشتی

و حذو در اصل لغت برابر کردن است . گویند حذا النعل بالنعل حذواً یعنی نعلین را اندازه می گرفت راست وچون‌حرکت ماقبل ردف برابر و مقابل حرکت ماقبل تأسیس است ودر ثبات ولزوم یعنی جنانك الف‌تأسیس‌جزازاشباع فتحهٔ‌ماقبل نمیخیزد حروف ردف جز از فتحه و ضمه وکسره ماقبل‌نمی‌خیزند . الف از اشباع فتحه‌وواو ازاشباع کسره پس از این جهت حرکت ماقبل ارداف را حذو خوانند .
(المعجم فی‌معاییر اشعار العجم) .

(۱) Piquer la langue.

تهانوی گوید :
بفتح حاء حطی و سکون ذال معجمه . در علم قافیه حرکهٔ ماقبل ردف را گویند . کذا «فی عنوان الشرف» .ودررسالهٔ «منتخب تکمیل الصناعة» گوید: حذو حرکت ماقبل ردف وقید است . مانند حرکت ماقبل الف بهار و قرار . و حرکت ماقبل های مهر و گلچهر و رعایت تکرارحذودرقوافی واجب است . مگر وقتی که روی متحرک شودبسبب حرف وصل که این هنگام نزد بیشتر شعراء اختلاف حذوی که حرکت ماقبل قیداست جائز است بشرطی که منجر نشود بتبدیل قیدبرردف و اگر بدان منجر شود آنهم جایز نیست وحذو درلغت بمعنی برابر کردن چیزی با چیزی آمده ، وچون حرکت ماقبل ردف برابر باحرکت تأسیس بود درلزوم، آنرا حذونام کردند . انتهی.
پس این تعریف مختص بفارسیانست زیرا که عربها قید را اعتبار نمیکنند . و لهذا صاحب « عنوان الشرف » حذو را مختص بحرکت ماقبل ردف نمود .
(کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حذور.** [حَ] (ص . مبالغة) سخت پرهیزنده بسیار حذر کننده . عظیم پرهیزنده . نهایت آژیر. ترسنده . (دهار) . ترسناک . (غیاث) . حذیر :
سینه را پاساخت میرفت آن حذور
از مقام باخطر تابحر نور . مولوی .
بودم حذور همچو غرابی برای آنك(۱)
همچون غراب جای گرفتم درین غراب .
مسعود سعد .
زاغ حذور رواح در سلسلهٔ کافور ریاح صباح آویخت . (مقامات حمیدی) .
حشمتت را بخیر باز حریص
دشمنت را گریز زاغ حذور .
مسعود سعد .

**حذوق.** [حُ] (ع مص ل) زیرک سارشدن (دهار). زیرک سارشدن درکاری . (دستور اللغهٔ ادیب نطنزی) .
|| سخت ترش شدن . (تاج المصادر بیهقی) .
حذوق خل ، حذق خل وحذق خل، سخت ترش شدن سرکه . ( منتهی الارب ) . || حذوق رباط در دست گوسفند ، نشان گذاشتن رسن بردست او . || حذوق خل دهان را ، گزیدن . گزیدن تیزی ترشی سرکه دهان را . رجوع به حذق شود .

**حذوة.** [حِ وَ] (ع اِ) حذیا . عطیة . بخشش . (منتهی الارب) . || پارهٔ گوشت . (منتهی الارب) . || مقابل . برابر . (منتهی الارب) . حذاء . حذو . حذة . حُذوة .

**حذوة.** [حُ وَ] ( ع اِ ) پارهٔ گوشت . (منتهی الارب) . || حذیة .|| مقابل . برابر . ( منتهی الارب ) . حذاء . حذوة . حذو . حذة .

**حذوة.** [حِ وَ / حَ وَ / حُ وَ] ( ع اِ ) چرم پارهٔ که وقت چرم بریدن کفشگران برآید و پیش آنها جمع گردد . ( منتهی الارب) .

**حذة.** [حِ ذَ] ( ع اِ ) برابر. مقابل . حذاء . حذو . حذوة .

**حذة.** [حُ ذَ] (ع اِ) پارهٔ از گوشت. (منتهی الارب) .

**حذی.** [حَ ذَ ن] (ع مص) مبتلا بدرد شکم شدن ازانقطاع سلا درشکم : حذیت الشاة . (منتهی الارب) .

**حذی.** [حَ] (ع مص م) گزیدن شیرتیز وجز آن زبان را . (منتهی الارب) . || بسیار درانیدن چنانکه پوست را .(منتهی الارب) . حذی بسکین، بریدن بکارد.(منتهی الارب). ||حذی بلسان ، غیبت کردن کسی را . (از منتهی الارب) .
|| حذی لسان ، زبانگز شدن . ای . گزیدن زبان . (۲)

**حذی.** [حِ](ع اِ) درختی است . (منتهی الارب) .

**حذیا.** [حُ ذَ یا] (ع اِ) مژدگانی. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) . || برابر مقابل : هو حذیاك . ( منتهی الارب) . || اخذه بین الحذیاء والخلسة ، ای بین الهبة والاستلاب . (منتهی الارب) .

**حذیا.** [حُ] (ع اِ) بهرهٔ ازغنیمت وصلة (منتهی الارب) . حذوة . عطیة .

**حذیر.** [حَ] (ع ص) . حذر کننده . ترساننده و پرهیز گویندهٔ از چیزی . (منتهی الارب) .
حق همی خواهد که هرمیرواسیر
بارجاء و خوف باشندو حذیر . مولوی.

**حذیر.** [حَ] ( اِخ ) ابن علقمة بن ابی الجون خزاعی پسر عم سلیمان بن صردبن ابی الجون صحابی مشهور و پسر برادر اکثم بن ابی الجون است . پسری بنام میسرة داشت ، وباکثیر عزة شاعر خزاعی داستانی دارد ، و کثیر در قصیدهٔ خطاب بوی چنین آرد :
اذا ماقطعنا من قریش قرابة
بای قسی نخبرالنبل میسراً
کلبی در « الجمهرة » اورایاد کرده است .
(الاصابة قسم سوم - ج : ص۵۹) .

**حذیفه.** [حَ فَ] (اِخ) آبی است کعب ابن ابی بکر ابن کلاب را .

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ](اِخ) ابن الابرص. رجوع به حذیفة بن الاحرص شود .

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن الاحرص یاالابرص الاشجعی . ازحکام اندلس است. مدت ششماه بسال ۱۱۰ ق . برآن دیار ولایت داشت .( ترجمهٔ عربی معجم الانساب زمباور ج ۱ص۸۵والحلل السندسیة ۱:۲۹۹).

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن اسید . مکنی بابی سریحة الغفاری. صحابیست . وبعضی حذیفة ابن اسد گفته اند . وی از بیعت کنندگان تحت شجره است، وسپس در کوفه اقامت گزید . وهم بدانجاوفات کرد. ( الاصابة ۱ : ۳۳۲وتاریخ الخلفاء ص۶۵ و قاموس ترکی ) .

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن انیس. شاعری است ازعرب . ابن عبدربه شعروی را آورده است(العقدالفرید ج۶ ص۹۶ - ۹۷ چاپ محمد سعید عریان) .

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن اوس . صحابیست(الاصابة ۱ : ۳۳۲وقاموس الاعلام ترکی ) .

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن بدر خطفی ابن سلمة بن عوف بن کلیب بن یربوع خطفی ، جدجریر بن عطیة خطفی . جاحظ وی را در عداد نساك وزهاد وعلماء نسب شمرده است . رجوع به البیان والتبیین ۱ : ۲۸۳ شود ودرسیرهٔ عمر بن عبدالعزیز ص۱۶۶حدیثی ازعمارة بن عقیل بن جریر بن عطیهٔ مذکور یاد شده است .

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن بدر فزازی ابن عمروبن جریة بن لوذان رئیس قبیلهٔ بنی فزارة بود و داستان مسابقهٔ اسب دوانی اوباقیس بن زهیر که منجر بجنگ وکشتار گردید ، دراخبارجاهلیت عرب یاد شده است . اسبهای حذیفه « خطار » و «حنفاء» نام داشت ودواسب قیس « داحس » و « غبراء » نامیده میشد .
رجوع به حاشیهٔ (البیان والتبیین جاحظ ۱: ۱۱۰ والعقد الفرید ابن عبدربه ۶ : ۱۸، ۱۹)شود. ونوادهٔ وی عیینة بن حصن بن حذیفة در جنگ احزاب شرکت کرده است (امتاع الاسماع ۱ : ۲۱۸) .

**حذیفة** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن دأب از آل دأب . جاحظ وی را در عداد نسب شناسان عرب شمرده است .
(البیان والتبیین ۱ : ۲۵۸) :

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عبدفقیم ابن عدی بن عامر بن ثعلبة بن مالك بن کنانة . نخستین کس بود که بخواندن خطبه وفرمان نسیئی قیام کرد . وتاچندپشت اخلافش این شغل را داشتند، و آخرین ایشان ابوثمامة جنادة بن عوف بن امیه بن قلع بن عباد بن قلع بن حذیفة بود . وآن چنان بود که در دو یا سه سال یك ماه نسیئی میکردند تا ماههای قمری درفصول شمسی ثابت بماند ،

---

(۱) رجوع به احذر من غراب در « مجمع الامثال » میدانی شود .

(۲) Piquer la langue.

و این کار را عرب دویست سال پیش از اسلام از یهود گرفتند. رجوع به آثار الباقیه وحاشیهٔ التفهیم بیرونی از آقای همائی ص ۲۲۵ شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن‌عبدالله مکنی بابی مریم پرچم‌دار بنی‌ازد در یوم رستم (۱) بوده‌است. رجوع به عقدالفرید ۳: ۳۳۵ چاپ محمد سعید عریان شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عبدالمرادی. جاهلیت را دریافت وشاهد فتح مصر بود. روایتی ازوی شناخته نیست. ابن‌منده اورا از گفتهٔ ابن‌یونس یاد کرد. مغلطای گوید: اما من در تاریخ ابن یونس نامی از وی نیافتم. نام وی در قضائی از عمر یاد شده است. (الاصابة قسم سوم - ج ۲ - ص ۵۹ و حسن‌المحاضره ۱: ۸۸ و قاموس‌الاعلام ترکی).

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن عدی. مکنی بابی‌عبدالرحمان در حرب جمل وصفین بامرتضی علی ع بود. معاویة اورا درمرجع عذرا در سنهٔ ۵۳ ق. بکشت. (تاریخ گزیده ۲۲۲).

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن غیاث ابن حسان مکنی بابی الیمان عسکری. باصفهان آمده ودر ۲۶۹ ق. در گذشت. از ابوعاصم وعبادبن صهیب ودیگر بصریان روایت دارد. در کوی «خور» نزدیک ما [ابونعیم اصفهانی] سکنی داشت (ذکری اخبار اصفهان ج ۱ ص ۲۹۶).

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن قتاده مرعشی صاحب صفوة الصفوة اورا از زهاد وصاحب کرامات شمرده است و از نهان بن مغلس آرد که: حذیفه بن قتادة مرعشی مرا گفت در کشتی بودم. کشتی بشکست من و زنی بر تخته‌پاره‌ای بنشستیم وهفت روز بماندیم. زن گفت من تشنه‌ام، از خدا بخواستم تا ما را سیرآب کند زنجیری از آسمان برما فرود آمد که کوزهٔ آبی بدان بسته بود، بیاشامیدیم وسر بلند کرده بدان زنجیر نگریستم مردی را بدیدم که چهار زانو در آسمان نشسته گفتم که باشی؟ گفت: از آدمیان. گفتم چه‌تورا بدین پایه‌رساند؟ گفت: دستور خدا برهوس خود مقدم شمردم، پس آنچنانکه می‌بینی مرا بنشاند... وی‌مصاحبت سفیان ثوری یافت و بسال ۲۰۷ در گذشت. (صفة الصفوه ج ٤ ص ۲۴۲-۲۴۵).
در صفحات ۷۶ و ۷۷ ج ۲ تذکرة‌الاولیاء در شرح حال یوسف اسباط ازاین شخص ذکری شده است.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن محمد طائی کوفی ازاصمعی وصولی روایت دارد. مرزبانی گوید از علما بوده است. (الموشح ۵۵، ۳۰۴).

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ابن الیمان حسل بن جابر العبسی القناطیری. مکنی بابی‌عبدالله. صحابی است. بعضی نام پدر اورا حسل وبرخی حسیل ابن‌جابرابن‌عمرو گفته‌اند. وگروهی گویند لقب جد اوجروة ابن‌الحرث است. وچون بقناطر که موضعی نزدیک کوفه است منزل کرد اورا قناطیری نیز میخوانند. او با پدرخویش بمدینه شد و رسول اکرم اورا مخیر فرمود تا درزمرهٔ مهاجرین یا عدادانصار درآید واوانصاری بودن‌را اختیار کرد. وکاتب‌حرص نخیلات بود. وی رازدار رسول ص بود و حضرت اسماء منافقین صحابه را بدو ابراز فرمود. و آنگاه که دور خلافت بعمر رسید از وی درخواست تانام های منافقین بدو افشا کند و اواز قبول خواهش عمر سرباززد. وعمر تنها هر گاه حذیفه برجنازهٔ یکی از اصحاب حاضر نمی‌آمد درمی‌یافت که وی ازمنافقین بوده است و از اینرواو نیزحضورنمیافت. اودرجنگ نهاوند پس از کشته شدن نعمان ابن مقرن لواء جیش مسلمانان را بدست گرفت وهمدان وری ودینوررا وی بگشود و در فتح جزیره نیز شرکت داشت و از طرف عمر به‌حکمرانی نصیبین منصوب گشت. و بواسطه کمال امانت که داشت عمر بتمام ممالک مفتوحه فرمانکرد که حذیفه هر چیز وهرمقدار که بخواهد بوی دهند، لکن او تنها به معاش روزانهٔ خود و علیق اسب خویش قناعت ورزید. و آنگاه که بمقر خلافت باز گشت عمر اورا در آغوش گرفت و گفت تو برادر من و من برادر تو باشم و در کشف‌المحجوب هجویری آمده است که وی از اصحاب حرب الصفة بوده است و هم گویند که او برخی از اسرار رسول را بحسن بصری آموخت و نیکوئی وعظ و تذکیر حسن از آن اسرار باشد:

گفت زان فصلی حذیفه با حسن
تابدان شدوعظ وتذکیرش حسن. مولوی.

وفات وی‌چهل روزپس ازقتل عثمان بود. و مدفن وی بمداین در پای ایوان است. و در سال ۱۹۳۳ م. چون قبری که بنام حذیفه است و مزار مردم میباشد در کنار دجله مورد تعرض امواج آب قرار گرفته آن قبررا بداخل خشکی نزدیک قبرسلیمان منتقل کرده وساختمانی برای آن ساختند. حمدالله‌مستوفی آرد: وبطرف‌شرقی [شرقی کوفه] مقام یونس پیغمبر است و مشهد حذیفه‌بن‌الیمان مصاحب رسول ص ... (نزهة القلوب ۳: ۳۳).
رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ‌خیام جلداول‌صفحات ۳۲۹، ۳۵۱، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۸۷، ۵۰۰، ۵۰۲، ۵۳۶ وجلد دویم صفحهٔ ۳، ۱۳، ۵۰ و عقدالفرید ج ۳: ۶۰۴ وج ۲: ۲۶۶ وج ۴: ۱۴۵، ۶۵ وعیون‌الاخبار ابن‌قتیبة ج ۱: ۷ و ۲۳ وج ۲ (۱۳۶) و (۲۳۱) وتاریخ جهانگشا ج ۱: ۷۴ وزر کلی جلد یك ص (۲۱۵) و فهرست‌المصاحف و البیان و التبیین جلد (۲) صفحهٔ (۱۱۹) وجلد (۳) صفحهٔ (۹۹) و امتاع الاسماع جلد یك صفحات (۳۰) (۱۲۹) (۲۳۹) (۴۷۷) (۴۷۹) والجماهر بیرونی صفحهٔ (۶۸) و (۲۰۵) و جوالیقی صفحهٔ (۲۶۲). والاصابه ۱: ۳۳۲ وکامل‌مبرد وفهرست اغانی وتاج صفحهٔ (۱۰۸) وقاموس الاعلام ترکی وتاریخ‌الخلفاء ۷۸، ۱۰۰، ۱۲۵ وفهرست تاریخ گزیده وصفوة‌الصفوة ۱: ۲۴۹ ۲۵۲ والاصابه ۱: ۳۱۷ و تهذیب‌التهذیب ۲: ۲۱۹ وفهرست مجمل‌التواریخ‌والقصص شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) اشجعی. رجوع به حذیفةبن‌الاحوص شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) ازدی بارقی. ابن منده گوید: او را در زمره کسانی که پیغمبر را دریافتند یاد کرده‌اند. از جنادة بن ابی امیة روایت دارد و بغوی در صحابی بودن وی شك‌دارد. (الاصابة قسم سوم ج ۲ ص ۵۹ و قسم اول ج ۱ ص ۲۰۶-۲۰۷) وی باجمعی از بنی‌ازد در حالتی که‌روزه بودندروز جمعه بحضور پیغمبر آمدند ومأمور بافطارشدند وپارهٔ ازاحادیث را نیزروایت میکند. (قاموس‌الاعلام).

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) خطفی. رجوع به حذیفة‌بن بدرخطفی شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) طائی. رجوع به حذیفةبن محمد شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) فزاری. رجوع به حذیفه‌بن بدر فزاری شود.

**حذیفة.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) غلفائی. صحابیست. ابوبکر ابن ابی قحافه پس ازعکرمة ابن ابی‌جهل اورا ولایت عمان دادو بدورخلافت عمر بحکمرانی یمامه منصوب گردید. (الاصابة ۱: ۳۳۲ وقاموس‌الاعلام ترکی).

**حذیفه.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) قناطری. رجوع به حذیفةبن الیمان شود.

**حذیفه.** [حُ ذَ فَ] (اِخ) مرعشی. رجوع به حذیفةبن قتاده شود.

**حذیفی.** [حُ ذَ] (ع ص) منسوب به حذیفة ابن‌الیمان شود. (سمعانی).

**حذیق.** [حَ] (ع ص) لغت مبالغة است ازحذق وحذاقت. لغت‌ازحذق. محذوق. (منتهی‌الارب). بریده شده. (آنندراج).

**حذیلاء.** [حُ ذَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب).

**حذیم.** [حَ] (ع ا) برنده. بران: سیف حذیم، شمشیری‌زود برنده. برا. قاطع. زودبرنده.

(۱) شاید: یوم رستم قباد باشد، که در مجمع‌الامثال یاد شده است.

**حذیم.** [حِ یَ] (ع اِ) قاطع. (معجم البلدان). برنده. بران. برا. (منتهی‌الارب). || دانای ماهر در کار. (منتهی‌الارب).
**حذیم.** [حِ یَ] (اِخ) موضعی است به نجد. (معجم‌البلدان).
**حذیم.** [حِ یَ] (اِخ) نام مردی مطبب از تیم رباب.
**حذیم.** [حُ] (اِخ) ابن حارث‌بن‌ارقم. یکی از بنی عامر بن عبد مناة است. در سیرة نام او آمده است. (الاصابة ۱: ۳۳۳ وج ۲ ص ۵۹ قسم سوم).
**حذیم.** [حُ ذَ] حنیفی جدحنظلة، ومکنی به ابوحذیم است بخدمت پیغمبر رسید. خود و پدرش صحابی هستند، ابن مندهٔ اورا یاد کرد، و اورا غیراز حذیم بن حنیفة دانست. ابن‌اثیر گوید: چون ابن‌منده اختلاف پیش و پس بودن درنسب وی دید او را دو تن محسوب داشت. عسقلانی گوید: من در نسخ ابن‌مندة چنین اشتباهی نیافتم، و ابن اثیر خود اشتباه کرده است، بدلیل اینکه گوید: مکنی باب‌وحذیم است، درصورتیکه ابن‌منده چنین نگفته است مگر در حق حنیفه. ذهبی در «تجرید» اشتباه را بزرگ‌تر کرده گوید: چنانکه میگویند: اوو پدر پسرو پسرش صحابی هستند واین بکلی غلط است. او گمان برده که حذیم پدر حنیفه است زیرا دید ابن اثیر او را جد حنظله خوانده است. ولیکن ما میدانیم نام پدر حنیفه جبیر است. (الاصابة ۱: ۳۳۳ و ۲ ص ۷۷ قسم چهارم. وقاموس ترکی) و در قاموس‌اللغة وتاج‌العروس نیز حذیمة بن حنیفة ابن حذیم خوانده شده است.
**حذیم.** [حِ یَ] (اِخ) سعدی‌ابن‌عمرو. یا حذیم ابن عمرو السعدی. صحابیت. (الاصابه ۱: ۳۳۳ ومنتهی‌الارب. وقاموس ترکی).
**حذیمة.** [حَ مَ] (اِخ) ابن یربوع ابن غیظ ابن مرة.
**حذیمة.** [حِ یَ مَ] (اخ) نام موضعی است به نجد و بدانجا یکی از جنگهای عرب روی داده است. (مراصد الاطلاع ص ۱۳۰).
**حذیة.** [حَ ی یَ] نام موضعی مرتفع بقرب مکه. در شعرابی قلابهٔ بشتهٔ سنگی است نزدیك مکه. (معجم‌البلدان).
**حذیة.** [حِ یَ] پارهٔ گوشت بدرازا بریده. || بهرهٔ ازغنیمت. || پارهٔ از هرچیزی. و درحدیث است: انها [ای فاطمة ع] حذیة منی.
**حذیة.** [حُ یَ] بهرهٔ ازغنیمت. (منتهی الارب). || عطیة. (معجم‌البلدان).
**حذیة.** [حُ یَ] پارهٔ گوشت. (مهذب الاسماء) حذوة.

**حر.** [حِ رر] (ع اِ) شرم زن. عورت زن. شکر. فرج زن. لغتی است از حر مخففه که در حرح مذکور است. (منتهی الارب). رجوع به «حرح» شود. ج. احراح:
این هجورا جواب کن از مرد شاعری
ای تو وشعرت ازدرمحراق و محرقه
ورنه بروبکون زن خویش پای سای
ای حر مادرت بسر خر محرقه. سوزنی.
|| جمیل حر: نوعی ازمرغانست. و به ضم حاء نیز آمده است. رجوع به جمیل [جُ] شود. (منتهی‌الارب).
**حر.** [حُ رر] (ع اِ) آزاد. خلاف بنده (ترجمان عادل ابن علی و منتهی‌الارب). خلاف رقیق وعبد وبرده. || آزاد مرد. || جوانمرد. کریم. (منتهی الارب و نشؤاللغة. ص ۱۵۳). رجوع به آزاده شود. ج: احرار. حرار:
کتب علیکم القصاص فی القتلی الحر بالحر والعبد بالعبد (قرآن کریم. بقره ۱۷۳)
تمسك ان ظفرت بودّ حرّ
فان الحر فی الدنیا قلیل.
(نقل ازاقرب‌الموارد).
گفت خداوند سلطان را بر این حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصلت لشکررا واحرار وشعرارا ... (بیهقی ص ۲۵۹ تصحیح ادیب).
ای دریغ آن حرهنگام سخا حاتم‌فش
ای دریغ آن گوهنگام وغاسام گراه.
رود کی.
اگرنسبتم نیست یا هست حرم
اگرنعمتم نیست یاهست رادم. عسجدی.
تا پای نهند برسرحران
باکون فراخ گنده وژنده. عسجدی (۱)
فرخنده کناد ایزد برصاحب و برتو
نو کردن عهد کهن ورامش احرار.
فرخی.
صاحب سید ابوالقاسم خورشید کفات
آن امام همه احرار بفضل و بهنر.
فرخی.
تاج گهروگنج هنرخواسته سید
منصور حسن بار خدای همه احرار.
فرخی.
مراگوئی اگردانا وحری
بیمگان چون نشینی خوار و بی‌یار.
ناصرخسرو.
منشأ عشق جان حرباشد
مرد کشتی چه مرد دریا شد. سنائی.
صدف آمد حروف وقرآن در
نشود مایل صدف دل حر. سنائی.
بعد ازآن گفتش که ای سالار حر
چیست اندر پشت این انبان پر.
مولوی.
چشم ازاین آب ازحول حرمی شود
عکس می بیند سبد پر می شود.
مثنوی.
هست مردی گفت این بازاریر
مرد مانندآخر ای دانای حر. مثنوی.
چون برای خود کنی این طاس پر
خون نباشد آب باشد پاك و حر.
مثنوی.
تا سبك گردد جوال وهم‌شتر
گفت شاباش ای حکیم اهل حر.
مثنوی.
مولای منست آنعربی‌زادهٔ حر
کاخربدهان حلومیگوید مر.
رباعیات سعدی.
رضا و ورع نیکنامان حر
هوی و هوس رهزن و کیسه بر.
بوستان.
|| برگزیده. برگزیدهٔ هرچیز وبهترآن. (منتهی‌الارب). حرالفاکهین چنار ها. (اقرب‌الموارد).
|| اسب نیکو. (منتهی‌الارب). || کبوتر بچه. || آهوبره. (منتهی‌الارب).
بنوالاحرار. ایرانی:
می‌خورای سید احرارشب جشن سده
باد خوردن بلی ازعادت احرار بود.
منوچهری.
|| ماربچه. (منتهی‌الارب).
|| کارنیکو: ما هذا منك بحر. ای بحسن وجمیل. (منتهی‌الارب). || چرغ. باز. (منتهی الارب). نوعی مرغ است. صقر (نشواللغة العربیة ص ۱۵۲-۱۵۳).
|| جمیل حر، مرغی است و بکسر هاء نیز آمده است. (منتهی الارب). رجوع به جمیل شود.
|| سیاهی بالای گوش اسب. (منتهی الارب).
|| ساق حر. قمری نر. (منتهی‌الارب).
|| عین حر. طائریست. (اقرب‌الموارد).
ج. احرار:
آمد ای سید احرارشب جشن سده
شب جشن سده را حرمتی بسیاربود.
منوچهری.
می‌خورای سید احراردرین جشن سده
باده‌خوردن بلی ازعادت احراربود.
منوچهری.
ترکیبات: طین حر گل‌بی‌ریك. (منتهی الارب). خاك پاکیزه. گل پاکیزه: بعض خاکهاکه پاکیزه است وآنرا بتازی الطین الحر گویند. میل به‌تری و نرمی دارد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). خاك خالص. خاك بی‌آمیغ. || حرالطین. برگزیدهٔ گل. || حرالرمل میانهٔ ریگ. برگزیده آن.

(۱) ن ل - عنصری.

میانهٔ تودهٔ ریگ .(منتهی‌الارب). حرالدار. میان‌خانه (اقرب‌الموارد) حرالوجه.رخساره. (منتهی‌الارب). حرالبقل.ترها که خام‌خورند چون گند را و ترب و ترخان و نعناع و مرزه وزردك ، ج ، احرارالبقول .(منتهی‌الارب).

دراصطلاح صوفیه : تهانوی گوید : حریت نزد سالکین بریدن‌خاطر است از وابستگی آن با سوی الله بطور کلی . پس بنده در حریت وقتی رسد که غرضی از اغراض دنیوی ویرا نماند . و پروای دنیا وعقبی ندارد . زیرا چیزیکه تو در بند آنی بندهٔ آنی . و در انسان کامل گوید : آزاده آنست که هشت‌چیزویرا بکمال‌شود.اقوال افعال. معارف. اخلاق نیك . ترك. عزلت. قناعت و فراغت . اگر کسی چهار اول را داشته باشد . آنرا بالغ گویند نه آزاده . آزادگان‌دوطایفه‌اند . بعضی خمول اختیار کنند . وازاختلاط اهل دنیا وقبول‌هدایای ایشان احتراز نمایند و میدانند که صحبت اهل‌دنیا تفرقه افزاست وبعضی رضا وتسلیم پیشه کنند. ودانند که آدمی را وقتی‌کاری پیش آید که نافع باشد ، اگرچه در نظر او ضار باشد. عسی ان‌تکر هوا شیئاً وهو خیرلکم. پس‌اختلاط اهل‌دنیا وعدم‌اختلاط آنها نزد ایشان برابراست وهمچنین قبول هدیه‌وردآن. بدانکه‌بعضی‌ملاحده میگویند که چون بنده بمقام حریت رسد . از وی بندگی زائل گردد ، واین کفراست . زیرا که بندگی ازحضرت رسالت پناه ص زائل نشد، دبگری که باشدتادرین‌مقام دم زند . آری بنده چون بمقام‌حریت رسد ازبندگی نفس خویش آزاد‌گردد . یعنی‌آنچه نفس برآن‌فرمان‌میدهد او برآن‌نرود ، بلکه او مالك نفس خود شود ، ونفس مطیع ومنقاد اوگردد : تکلیف ومشقت عبادت ازاو دور شود ودرعبادت نشاط و آرام ماند وعبادت بانشاط بجای‌آورد . والحریة نهایة العبودیة فهی هدایةالله العبد عندابتداء خلقه کذا فی «مجمع السلوك » فی‌بیان الطریق .
( کشاف اصطلاحات‌الفنون ) .

**حر.** [حَ رر] ( ع مص‌ل و م). گرم شدن حرور . حرارت . ( از منتهی‌الارب ) .

**حر.** [حَ رر](ع اِ). گرما (منتهی‌الارب). گرمی (زوزنی) . نقیض برد. حرارت. ج، حرور و احارر . ( منتهی‌الارب ) .
قالوا لا تنفروافی‌الحر قل نارُ جهنم اشد حراً ( قرآن کریم. توبه ۸۲ ) وجعل‌لکم سرابیل یقیکم‌الحر. (قرآن نحل۸۳)

گهی چو خاك پراکنده دل زباد بلا
گهم چو آب بجوشید دل زآتش‌حر.
مسعود .

چو سوزنی لقب آمد ز حر نار سقر
برون جهان چو سر سوزن از حریر مرا
سوزنی .

|| حرالقتل : نیك بسیار شد کشت وخون (منتهی‌الارب). کقول‌المتنبی : باجسام یحر القتل فیها . ( اقرب‌الموارد ) || زجراست شتران را و گویند الحر. ( منتهی‌الارب ). || حرالماء :گرم کردن آب را . (منتهی الارب و اقرب الموارد ) . || حریره پختن . (منتهی‌الارب ) و (اقرب‌الموارد). || حر حرةً : تشنه شد . ( منتهی‌الارب ) . || ج حره : زمینهای سنگلاخ سوخته . (منتهی‌الارب ) .

**حر** [حَ رِ] ( ع ص ). (منتهی‌الارب). انه لحر بکذا و حری بکذا و حرٍ ان‌یفعل کذا ای جدیر و خلیق . ( اقرب‌الموارد ) .

**حر** [ حُ رر ] ( اِخ ) شهری درموصل منسوب به‌حر بن یوسف ثقفی. (معجم‌البلدان).

**حر.** [ حُ رر ] ( اِخ ) وادی بجزیره که آنرا با وادی دیگر « حران » گویند . ( معجم‌البلدان ).

**حر .** [ حُ رر ] ( اِخ ) وادی بنجد . ( معجم‌البلدان ) .

**حر .** [ حُ رر ] ( اِخ) نام قبیله‌ایست‌از عرب . ( مهذب‌الاسماء ) .

**حرا .** [ حَ ] ( ع اِ) حراة [حَ] ناحیهٔ گشادگی‌میان‌سرای. گویند: نزلتُ بحراه (منتهی‌الارب ) . || بانك مرغان و غوغای آنها و یا غوغای عام است.(منتهی‌الارب). بانك . (مهذب‌الاسماء ) . || کنام آهوان (منتهی‌الارب) . || جای‌نهادن بیضه نعامه . ج ، احراء. گویند :
لاتطر حرانا : ای‌لاتقرب ماحولنا . (منتهی الارب ) . || سزاوار : بالحرا ان یکون ذاك یعنی سزاوار است که آن باشد . و انه لحرا بکذا : ای خلیق . و آن را در زبان تازی تثنیه و جمع نباشد . (منتهی الارب ) .

وهن حریً ان لایثبن عطیة
وانت حری بالنار حین تثیب .
کسائی بنقل اقرب الموارد .

**حرا .** [حَ رر ] ( اِخ ) موضعی است . نصر گفته است که بادیه‌ایست مرکلب را ( معجم‌البلدان ) .

**حرا .** [ ] (اِخ) ابن ابی کعب انصاری نام یکی ازاصحاب است . ( قاموس‌الاعلام ترکی ) .

**حرا.** [ حُ رر ] ( اِخ) نام جائی دربادیهٔ کلب است . ( معجم‌البلدان ) .

**حراء .** [ حَ رْ ر ] ( ع ص ) مؤنث لکل کبد حراء احر .

**حراء.** [ حِ ] (اِخ) نام کوهیست بمکه در سه میلی آن. ( معجم البلدان ) . نام کوهیست بشمال مکه در یك فرسنگی آن مشرف بر منی و رسول الله پیش از بعثت بسیار به‌آن کوه بعبادت شدی ونخستین‌وحی بدانجا به‌او نازل شد .

حِرا و حُری : کوهیست بمکه . فیه غار بعث فیه النبی‌ص ( منتهی‌الارب و معجم البلدان) . || نام غاری است که رسول ص پیش از بعثت بدانجا خلوت میگزید .

چنان روایت است که زودتر از همه چیزی خدای تعالی اساس کعبه آفرید بدوهزار سال از هفتمین طبقه سفلی و چون آدم آنجا آمد جبرئیل هم پر به آنجایگاه زد تا اساس آن از قعر زمین بیرون آمد و بمعاونت فریشتگان آدم‌آنجا از سنگهای عظیم مانند دکانی‌بگرداند پنج کوه: طور سینا و طور زیتا وجودی وحری . (مجمل التواریخ والقصص ص ۴۸۲ ) .

« اکثراوقات در غار حرا باستحکام قواعد ارکان عبادت می‌پرداخت و ریاض ریاضت و عبودیت را بآب نیاز وهوای اخلاص سر سبز و ناظر میساخت ..... آنگاه در جبل حرا روح‌الامین خودرا برآن‌سرور ظاهر گردانید و گفت‌یامحمد منم‌جبریل فرستاده حق بسوی تو . . . ».
(حبیب‌السیر ص۱۰۶ ج۱ ومعجم‌البلدان). جریر در بارهٔ آن گوید :

السنا أکرم‌الثقلین طراً
واعظمهم ببطن حراء نارا

و غیر منصرف است زیرا که اسم خاص جائیست حرام بن‌اصبغ گوید : از کوههای مکه بثیراست که کوهی‌شامخ است دربرابر حراء و حراء بلندتر از بثیر است و بر هیچیك گیاه نروید و آب ندارد و پشت آنها جبال عرفات است ، ومتصل بدانست کوههای طائف که‌آب بسیاردارد . (معجم البلدان ) .

**حرائب .** [حَ ءِ] ( ع اِ ) ج حریبه : حریبة الرجل‌مال‌مسلوبه مرد یامال که بدان زندگانی نماید . (منتهی‌الارب ) « مردان ازکار باز ماندند واموال وخزاین وحرائب و مراکب و رکائب و سلاحها سپری‌شد » (ترجمهٔ‌یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق . ص ۵۶) .

**حرائث .** [ حَ ءِ ] ( ع اِ ) ج حریثه حرائث مکاسب حریثه یکی . ومنه‌الحدیث اخرجوا الی‌معایشکم وحرائثکم . (منتهی الارب). ||شتران لاغرشده بسفر . (منتهی الارب ) .

**حرائر .** [ حَ ءِ ] ( ع اِ ) ج حرة . ( منتهی‌الارب ) . زنهاء کریمة .

**حرائری.** [حَ ءِ ی] (اِخ) (سلیمان ...) متولد ۱۸۲۴ م. ومتوفی ۱۸۷۰ م. ابوالربیع عبده سلیمان بن علی الحرائری الحسنی. اصل وی از یك خانوادهٔ ایرانی است که بشمال افریقیه سکونت گزیدند. بتونس متولد شد و علوم دینی را نخست بر علماء وطن خویش آموخت و سپس به پزشکی وطبیعی وریاضیات وزبان فرانسه پرداخت و در سال ۱۸۴۰ م. با تونس او را بمنصب رئاست کتاب درآن مملکت منصوب کرد، وپس ازشش سال بپاریس رفت و در آنجا در آموزشگاه زبانهای شرقی بمعلمی زبان عربی پرداخت.

و در آن اثناء بمدیری روزنامهٔ «برجیس باری» که آنرا کنت رشیدالدحداح تأسیس کرده بود منصوب شد وچند کتاب عربی درعلوم جدید درآن منتشر کرد.

۱ - رسالة فی الحوادث الطبیعیة والظواهر الجویة. بسال ۱۸۶۲ م = ۱۲۷۸ ق.

۲ - عرض البضائع. در معرفی نمایشگاه پاریس در ۱۸۶۷ م.

۳ - القول المحقق فی تحریم اللبن المحرق. ونیز معلقات ابن المعظم را منتشر ساخت. (معجم المطبوعات بنقل از تاریخ الصحافة العربیه ۲ : ۱۱۹ والآداب الغربیة فی القرن التاسع عشر ۱-۱۰۳).

**حرائز.** [حَ ءِ] (ع اِ). جِ حریزه (اقرب الموارد) شتران برگزیده که از نفاست نتوان فروخت. (منتهی الارب). حرایز.

**حرائس.** [حَ ءِ] (ع اِ). جِ حریسة گوسپند بشب دزدیده. (منتهی الارب). || جِ حریسة: دیوار ازسنگ که برای گوسپندان سازند. (منتهی الارب).

**حرائص.** [حَ ءِ] (ع اِ). جِ حریصة (اقرب الموارد).

**حراب.** [ ] (ع اِ) اشتر غاز (فهرست مخزن الادویه).
رجوع به اشتر غاز وشترغاز شود.

**حراب.** [حِ] (ع اِ) جِ حربه (منتهی الارب):

راهی بریدهام که درختان اوزخار
همچون مبارزانی بودند باحراب. مسعود.

ارباب آن حراب و ضراب را گریز وپرهیز گرفتند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۰۵ نسخهٔ خطی).
«زوابل صعاد ازمناهل اکباد سیراب میکردند وبمناصل حراب فاصل حراب فرو میگشودند (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۲۷) || جِ حرب که بمعنی کارزار است. (غیاث).

**حراب.** [حِ] (ع مص) تحارب. حرب احتراب معاربت جنگ:

ای بسا مرد شجاع اندر حراب
که ببرد دست یا پایش ضراب. مثنوی.
باخیال دزد میکرد او حراب. مثنوی.
من چوتیغم و آن زننده آفتاب
مارمیت اذرمیت در حراب. مثنوی.

|| انداختن زوبین.

**حراب.** [حَ رر] (اِخ) رجوع به حارث حراب شود.

**حرابة.** [حَ ر رَ بَ] (ع اِ) اصحاب آلات جنگ (منتهی الارب).

**حرابث.** [حَ بِ] (ع اِ). جِ حُربث (منتهی الارب).

**حرآباد.** [حُ رر] (اِخ) ده جزء دهستان فراهان پائین بخش فرمهین شهرستان اراك.
پانزده هزار گزی جنوب فرمهین، چهار هزار گزی راه مالرو عمومی. دامنه. سردسیر سکنه ۵۵۰ تن شیعه. فارسی. آب از قنات. محصول: غلات، بن شن، ارزن، شغل: زراعت وگلهداری - صنایع: قالیچه گلیم وجاجیم بافی. راه مالرو. از کریم آباد اتومبیل میتوان برد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

**حرابی.** [حَ] (ع اِ). جَ، حرباء. (منتهی الارب).

**حرابی.** [حِ ی] (ع ص) منسوب به حراب (سمعانی).

**حرابی المتن.** [حَ بِ مَ] (ع اِ) پشت مازه (فرهنگ ناظم الاطباء).

**حرات.** [حَ رر] (ع اِ) جِ حره، زمین سنگلاخ سوخته. (منتهی الارب).

**حرات.** [حُ رر] (ع اِ) جِ حره (اقرب الموارد).
سیدهٔ والده سلطان مسعود و عمات وی با همگی اهل حرم وحرات ازقلعه بزیر آمدند (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۷)
«امیر محمود برنشست وآنجا آمد و امیر محمد را بسیار بنواخت وخلعت شاهانه داد و فراوان چیز بخشید وباز گشتند وسرای بداماد وحرات ماند.»
(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۴۹).
«وپیغام فرستادند. بحراة وعماة ووالده و دختران که بسازید تا باما بهندوستان آئید چنانکه بغزنین هیچ چیز نماند که شما یا مرا دل بدان مشغول باشد.
(ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۶۷۴).
درشب خالی کردند وهمه سریهها و حرات بزرگان بدیدار او آمدند،
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۶).

**حراة.** [حَ] (ع اِ) میان سرای (مهذب الاسماء) رجوع به حرا شود. || آواز افروختگی آتش. (منتهی الارب) || آواز وزیدن باد بر درخت. (منتهی الارب). || آواز رفتن آب. (منتهی الارب).

**حراث.** [حَ] (ع اِ) سوفار کمان که چله در آن باشد (منتهی الارب) سوراخ گوشهٔ کمان که در آن زه کنند.

**حراث.** [حِ] (ع اِ) تیر تمام ناتراشیده || بیخ پیکان ج، احرثه || رفتن جای چله در سوفار تیر. (منتهی الارب). جای چله یعنی زه در سوفار تیر.

**حراث.** [حُ] (ع اِ) رفتن جای زه کمان در سوفار تیر (مهذب الاسماء).

**حراث.** [حَ ر ر] برزگر، کشاورز. (منتهی الارب) کارگیره ج، حراثون. حراثین:

در زمین چارعنصر هفت حراث فلك
تخم دولت تا کنون برامتحان افشاندهاند.
خاقانی.

و حراث ایام بر موضع لاله زارش خردهٔ زعفران ریخته. (سندبادص ۱۸۹) طایفهٔ از حراث مصر نزد وی شکایت کردند (گلستان).

**حراثت.** [حِ ثَ] (ع مص) زراعت. کشت فلاحت. کشت کردن. (تاج المصادر بیهقی) کشتکاری کردن، کشاورزی نمودن (غیاث) کشت وکار.

**حراثة.** [حَ ر ر] (ع اِ). حارث. برزگران. کشت کاران. مزارعان. (غیاث).

**حراثین.** [حَ رر] (ع اِ). جِ حراث.

**حراج.** [حِ] (ع اِ) جِ حرجه. جِ حرج. (منتهی الارب). جِ حرج جنازه های گبران || جِ حرج، جامههای بررسن افکنده خشك شدن را.

**حراج.** [حَ] (ع اِ) بمعرض بیع گذاشتن متاع در میان جماعتی، تا آنکه بها بیشتر دهد بدو فروشند، ونام دیگر این نوع فروش مزایده است ولفظ حراج عربی نیست چه در عربی حرج بمعنی گناه وتنگی است که بااین معنی مناسبت ندارد. ودراول این لفظ را مردم مصر اصطلاح کردند. (ازفرهنگ نظام) مزایده. برمن یزید فروختن. برمن یزید گذاشتن. برمزایده گذاشتن. اب انستاس کرملی گوید: حراج کلمه است که فروشندگان چندبار برزبان آرند پیش از آنکه کالارا بطور قطع بفروشند پس حراج باقی ماندن کالا است برقیمتی نزد دلال وچنین بازار را بازار حراج گویند. نشوء اللغة العربیة. وگاه باتشدید راء تلفظ کنند.

**حراج چی .** [حَ] (اِ مرکب) حراج کننده دلال .

**حراج کردن .** [حَ کَ دَ] (مص مرکب) عرضه کردن رخت و کالا و متاع تا هر کس گران تر خرد بدو فروشند . (ناظم الاطبا) حراج . بمزایده گذاردن .

**حراج .** [حَ رَ] (ع اِ) رجوع به حراج شود

**حراج الظلماء .** [حَ جُ ظَ] (اِ مرکب) تاریکی در تاریکی . (منتهی الارب).

**حراجف .** [حَ جِ] (ع اِ) ج حرجف . (منتهی الارب) .

**حراجل .** [حَ جِ] (ع اِ) ج حرجل . (منتهی الارب) .

**حراجل .** [حُ جِ] (ع اِ) . دراز (منتهی الارب) .

**حراجله .** [حَ جِ لَ] (ع اِ) اسپ سوارگان : جاء الحراجلة آمدند اسب سوار، مقابل عراجله پیاده گان . (منتهی الارب).

**حراجیج .** [حَ] (ع اِ) ج حرجوج و حرجج . (منتهی الارب) .

**حراد .** [حِ] (ع مص ل) . کم شیری شتران ، محارده. حراد ابل ، کم شیر شدن شتران یا بند آمدن شیر آنها.(منتهی الارب) حاردت الناقة : قل لبنها :

فحار دفان مولاك حارد نصره
ففی السیف مولی نصره لایحارد.
نقل از اقرب الموارد

|| حرادسنة : کم آب شدن سال . (منتهی الارب) || ج حرید . (منتهی الارب) || بند تنگ . (مهذب الاسماء).

**حراده .** [ ] (اِخ) نام یکی از منازل بنی اسرائیل است در دشت ( تورات سفر اعداد ۳۳ : ۲۴ و ۲۵) ودور نیست که همان کوه حراده باشد که در وادی عین واقع ، وتخمیناً بقدر سفر یك روزه از عین حضیره مسافت دارد .
(قاموس کتاب مقدس) .

**حرادی .** [حَ] (ع اِ) . ج . حردی . بند های نی که بر تیرهای سقف اندازند . حردی یکی . (منتهی الارب).

**حرادید .** [حَ] (ع اِ) سرهای کوه . (منتهی الارب) .

**حرادین .** [حَ](ع اِ) ج حردون

**حرار .** [حِ] (ع اِ) ج حرة ، زمین های سنگلاخ سوخته . (منتهی الارب) . ج حران وج حری ، (منتهی الارب) . ج حر . منتهی الارب ج حرة . [حَ رَ] . ودر جزیرة العرب بسیار بدین نام برخورد میشود که بنام دیگر مضاف است . (معجم البلدان) .

**حرار .** [حَ] (ع مص ل) آزادی || آزاد مردی ( منتهی الارب ) . || آزاد شدن (زوزنی).

ومارد من بعد الحرار عتیق . (نقل از اقرب الموارد) || احیا گشتن .

**حرار .** [حُ] (اِخ) پشته هائی است در زمین سلول ( مراصد الاطلاع و معجم البلدان ) .
|| نام محلی است قریب بجحفه . خوندمیر گوید :
دراین سال (دوم هجری ) حضرت رسول سعدبن ابی وقاص را با بیست کس ازمهاجران بقصد کاروان قریش بحرار که قریب بجحفه است فرستاد سعد بموضع مذکور رسیده بوضوح پیوست که قریشیان در گذشته اند لاجرم بمدینه باز گشت .
(حبیب السیر ص۱۱۶ چاپ سنگی تهران)

**حرار .** [ ] (اِخ) نام شهری است در قسمت شرقی آفریقا در نزدیکی خلیج عدن ، ودر ۳۵۰ هزار گزی جنوب غربی شهر بربر ، در ۲۸۰ هزار گزی جنوب غربی زیلع در ۴۸ ، ۲۲ ، ۹۰ عرض شمالی و ۰۶ ، ۴۰ طول شرقی جادارد و ۱۷۰۰ متر از سطح دریا بلندتر است وشمس الدین سامی گوید : عدهٔ نفوسش به ۳۵۰۰۰ تن بالغ بوده است ، تماماً شیعه مذهب میباشند سوری گرداگرد شهر را فراگرفته و ۵ دروازه دارد . خانهایش خشتی است مساجد وجوامع زیاد داردبزرگترین جامعش بسبك معماری عثمانی ساخته شده . وقتی این آبادیها بنام ایالت حبش در تحت اداره ترکها بوده است . جامع نامبرده درآن زمانها ساخته شده و بعد این شهر بزیر ادارهٔ امیری مستقل درآمده ۱۵ سال قبل نظامیان مصراین منطقه را اشغال نموده بودند ولی اخیراً بجبشه ملحق شد. حرار شهری است که تجارت گرمی داردطرف دادو ستدش زیلع وبربر میباشد. مردم آن زبان مخصوص بخویش دارند و زبان عربی نیز متداول است . ودانشمندان زیاد از این محل برخاسته اند . ( قاموس الاعلام ترکی ) .

**حرار .** [حَ رْ رِ] (اِخ) رازی شیخ ابو محمد عبدالله ابن محمد حرار رازی . مستوفی اورا درعداد مشایخ که تابع تابع تابعان صحابه بوده اند یاد کرده گوید : بزمان مکتفی بالله عباسی در ۲۹۰ ق . درگذشت از سخنان اوست : عبادت طعام زاهد است و ذکر طعام عارف .
(تاریخ گزیده ص ۷۷۳) .

**حرارت .** [حَ رَ] (ع اِ) . گرمی(۱) ، حرور ، گرما ، گرم شدن حر ( در تمام معانی ) مقابل برودت . سخونت ، تبش ، تف ، تفتگی ، تاب کیفیت ملموسهٔ فاعلهٔ که از شأن آن تصعید رطب وترسیب یابس است .

گفتم حرارت است هم از مادر او ریاح
گفتا بدود تست زمین را درو پدر .
ناصر خسرو .

حرارتهای جهلی را حکیمان
زعلم وپند میگفتند ریوند . ناصرخسرو.

نمیدانند کز بیمار عشقت
حرارت باز ننشیند بسردی .
طیبات سعدی .

|| گرم شدن روز ( تاج المصادر بیهقی ).
تنهانوی گوید : ضد برودت است و درجات میان آن دو بدیهی است. برخی برودترا عدم الحرارة درآنچه قابل حرارت است دانسته وآنرا عدم ملکه شمرده اند ، و این غلط است چه برودت نیز محسوس است ... حرارت بر دو قسم است محسوس وغیر محسوس. اول مانند حرارت آتش دوم مانند حرارت ادویة و همین تقسیم در برودت نیز هست .... و حرارت غریزی موجود دربدن حیوان که افلاطون آنرا نار الهی و حرارت کوکبی وناری نامیده است انواع مختلفی دارد ، نه یك نوع زیرا که دارای آثار متخالف میباشد ... ابن سینا گفته است که حرارت مفرق مختلفات و جامع متماثلات است وبرودت بر عکس آنست ( کشاف اصطلاحات الفنون ) . ورجوع به حکمت اشراق ص ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۲۷ .
|| در فیزیك معاصر حرارت کیفیتی است که بوسیلهٔ یکی از شعب لامسه درك میشود ، وبوسیله ماده منتقل میگردد ودرخلا بواسطهٔ خاصیت تشعشع منتشر میشود. درجهٔ حرارت اجسام را بوسیلهٔ میزان الحراره وگرما سنج اندازه میگیرند . حرارت مخصوص هرجسم مقدار گرمائی است که حرارت یك گرم از آن جسم را یکدرجه بالا ببرد||(ع اِ) تصنیف .رجوع به حراره شود .

**حرارة .** [حَ رَ] (اِخ) احمد بن علی . محدث رحالة .

**حرارت .** [حَ رَ] (اِخ) محمدبن احمد بن حرارة . بردعی . محدث است . (منتهی الارب) .

**حرارت بحرانی .** [حَ رَ تِ بُ] (ترکیب وصفی) . درفیزیك درجهٔ حرارتی است که در بیشتر از آن ، هرقدر هم که فشار زیاد شود استحالهٔ گاز بمایع غیرممکن است .

**حرارت تب .** [حَ رَ تِ تَ] (ترکیب اضافی) گرمی تب .

**حرارت تبخیر .** [حَ رَ تِ تَ] (ترکیب اضافی) مقدار حرارت لازم برای بخار شدن یك جسم (روش تهیه مواد الی ص۱۱) .

(۱) Chaleur. Ardeur. le chaud. (الکلرك ترجمهٔ ابن البیطار ، ص ۱۲۶ سطر ۹)

**حرارت تشنگی .** [ حَ رَ رَ تِ تَ شْ نَ ] (ترکیب اضافی) . غُله (دهار) .

**حرارت حیوانی .** [ حَ رَ رَ تِ حَ ] ( ترکیب اضافی ) (۱) حرارت ذاتی . رجوع به حرارت . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

**حرارت داشتن .** [ حَ رَ رَ تَ ] (مص مرکب ل) . گرم بودن . || غضبناک گشتن (فرهنگ نفیسی) .

**حرارت ذاتی .** [ حَ رَ رَ تِ ] ( ترکیب وصفی) حرارت غریزی . رجوع به حرارت و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

**حرارت‌سنج .** [ حَ رَ رَ سَ ] (امر کب) میزان الحرارة . آلتی که بدان درجه حرارت یك محیط را معین کنند . گرماسنج .

**حرارت شدید .** [ حَ رَ رَ تِ شَ ] (ترکیب وصفی) طاول (۲) کوچکی که بر اثر سوختگی یا تماس با مادهٔ محرق ایجاد شود .

**حرارت غریبی .** [ حَ رَ رَ تِ غَ ] (ترکیب وصفی) گرمی غیر طبیعی که خلقی واصلی نباشد چنانکه گرمی که از ملاقات آفتاب بمزاج درآید و گرمی دواو گرمی تعفن که در بدن واقع شود و گرمی که از حرکت پیدا شود . ( غیاث و کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حرارت غریزی .** [ حَ رَ رَ تِ غَ ] ( ترکیب وصفی ) حرارت ذاتی . گرمی طبیعی و گرمی خلقی که از حرارت اصلی روح در بدن باشد و آن بخاری است لطیف که عبور میکند از جوف قلب و ساری میگردد در عروق و اعصاب ( غیاث ) گرمی که سوزندگی و تعفین وفساد ندارد و از آنگاه که زندگی در حیوان پیدا آید آن حرارت در بدن باشد و پس از مرگ آن حرارت بشود . مقابل حرارت عرضیه .

**حرارت غریزیه .** [ حَ رَ رَ تِ غَ ی یَ ] ( ترکیب وصفی ) . رجوع به حرارت غریزی شود .

**حرارت غلیان .** [ حَ رَ رَ تِ غَ لَ ] (ترکیب اضافی) حرارت لازم برای بغلیان آوردن وجوشانیدن یك جسم (روش تهیه مواد آلی ص ۱۱) .

**حرارت مخصوص .** [ حَ رَ رَ تِ مَ ] (ترکیب وصفی) حرارت مخصوص هرجسم، مقدار گرمائی است که حرارت یك گرم از آن جسم را یك درجه بالا ببرد چنانکه حرارت مخصوص آب میان صفر وصددرجه مساوی واحد است . حاصل ضرب حرارت مخصوص هرجسم بسیط جامد در وزن اتمی آن ، مقداری ثابت میباشد .

**حرارتی .** [ حَ رَ ] ( ع ص نسبی ) منسوب بحرارت .

**حراره .** [ حَ رَ ] (ع اِ) قول . تصنیف ترانه: کخ کخ ، حراره : وجد و حال صوفیان (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) حال . ملمع . شرقی . عروض البلد . رجل . موشح . موشحه . ترانه ، دف زدن بشادی . کان وکان . کاری . موالیا . قوماه . ملعبه . رقص کردن و تاب دادن دف را از آتش و آوازیکه ازچند ساز وچند حلق یکمرتبه برآید و غوغای مردم ( غیاث اللغات بنقل از لطائف اللغات و شرحهای مثنوی ) . ترانهٔ چند نفر که یك آواز و یك حلق باهم خوانند کما فی بعض الحواشی (نقل ازحاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله ) || آهنگی از موسیقی است . رجوع به آهنگ شود .

خر برفت و خر برفت آغاز کرد
زین حرارت جمله را انباز کرد
زین حرارت پای کوبان تاسحر
کف زنان خر رفت وخر رفت ای پسر.
مثنوی .

جنگی کو دُرنوازد بیست وچار
چون نیابد گوش گردد سنك‌دار
نی‌حراره یادش آید نی غزل
نی ده انگشتش بجنبد در عمل .
مولوی .

« وچنانك حرارهای سخنشان کی بارکت لفظ وخست معنی در بعض مجالس چندان طرب درمردم بدید می آرذ کی بسیار قول های بدیع و ترانهای لطیف بدید نیارد» (المعجم شمس قیس. ص ۳۳۷) .

از خواجگان تو پیشی وزشاعران عمادی
بانك نماز بیشك باشد به ازحراره.
عمادی شهریاری .

اشعار سخیفی است که مخنثان و مسخرگان وعوام‌الناس در کوچه‌ها ومجالس لهو ولعب خوانندوا کنون درایران « تصنیف » گویند و محتمل است خراره با خاء معجمه باشد و آن آوازی که بسبب گریه یا غیر آن از گلو بیرون آید چه مسخرگان و سفها اشعار سخیف خود را بدین آواز خوانند. (حاشیهٔ ص ۳۳۷ المعجم فی معاییر اشعار العجم طبع طهران) .

در تاریخ سلجوقیه مسمی براحة الصدور در وقعهٔ احمد بن عطاش رئیس ملاحدهٔ وز کوه که سلطان محمدبن ملکشاه او را اسیر کرده فرمود تادر کوچه های اصفهان تشهیر کردند گوید « ... با انواع نثار و خاشاك وسرگین و بشکل ومخنثان حراره کنان دربیش باطبل ودهل ودف میگفتند حراره : عطاش . عالی . عطاش عالی. میان سر هلالی . ترا به زچکارد » ( منتخبات راحة الصدور بقلم پرفسور ادوارد برون در روزنامهٔ انجمن همایونی آسیائی منطبعهٔ لندن سنهٔ ۱۹۰۲ م ص ۶۰۹ ) .

**حراره‌گوئی .** [ حَ رَ ] (مص مرکب) ترانه‌سازی تصنیف گوئی .

**حراره‌گوی .** [ حَ رَ ] (ترکیب وصفی) ترانه‌ساز ، تصنیف ساز . زاجل . زجال . تصنیف‌سرای . وشاح . موشح .

**حراز .** [ حِ ] (ع مص ل) محارزه . باهم مزاح کردن که بدشنام ماند . (منتهی الارب) . || نهایت کردن در کاری || درد وسوزش دل ازخشم وجز آن .

**حراز .** [ حَ رْ را ] (ع ص) . تخمین کنندهٔ اجناس (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) خماناگر . || شمشیربران . || پولاد .

**حراز .** [ حَ ] (اِخ) . نام کوهیست بمکه نه کوه حرا چنانکه اکثر گمان برده‌اند . (منتهی الارب) .

**حراز .** [ حَ ] (اِخ) روستائیست به یمن. (منتهی الارب) . مخلاف بالیمن قرب زبید . (مراصدالاطلاع ومعجم البلدان). کوره‌ای است در یمن نزدیك زبید . ودرمسار ازبلد حراز کان زراست : (الجماهر. ص ۲۷۰) . شمس سامی گوید :

نام قضائی است درسنجاق صنعاء از ولایت یمن ازطرف مشرق باخود صنعاء وازسوی شمال با سنجاق کوکبان و ازجانب جنوب با سنجاق انس و از جهت مغرب باسنجاق مدیره محدود ومحاط میباشد . این قضا در بالای جبل سراة میباشد وازاین‌رو اراضیش مرتفع وهوایش معتدل است و میاه جاریهٔ زیاد دارد . نهرهای وادی سهم و وادی الحمیره که ازبزرگترین انهاریمن میباشند ازین قضا سرچشمه میگیرد : و اراضی را سیراب میسازند و از این‌جا بسنجاق حدیده درآید . خاك این منطقه حاصلخیز است . قضای نامبرده مشتمل برسه ناحیهٔ زیراست:

۱) عمر .
۲) منغمق .
۳) ستوح .

و ۲۰ پارچه آبادی در بردارد .

**حراز .** [ حَ رْ را ] (اِخ) ابن‌عوف ابن‌عدی ابن مالك مکنی بابومرثد . پدر بطنی از حمیراست و قریهٔ ایشانرا ، حرازه گویند . (معجم البلدان) . نام پسرعوف بن‌عدی است وحرازیون ازنسل وی‌اند . (منتهی الارب) . حراز ابن‌عوف بن عدی بطنی ازذی کلاع ازحمیر . و از نسل وی احرازیون محدثان باشند . (تاج العروس) .

---

(۱) Chaleur animale. (۲) Phlogose.

**حراز .** [حَ] (اِخ) قلعه ایست که ازهر ابن عبدالله حرازی منسوب است به آن . (منتهی الارب) . رجوع به حراز [ح رر] و حرازه شود .

**حراز .** [حَ رر] (اِخ) ابن عمر ومحدث است . (منتهی الارب) .

**حراز .** [حَ رر] (اِخ) نام پدر عثان بن حرازمحدث است . (منتهی الارب) .

**حرازج .** [حَ زِ] (اِخ) آبهااست مرقبیله جذام را . (منتهی الارب) .

**حرازالحجر .** [ ] (ترکیب اضافی) بهق الحجر . جوزجندم . گوز گندم . رجوع به حرازالصخر شود .

**حرازالصخر .** [ ] (ترکیب اضافی) حرازالحجر است بپارسی گل سنگ گویند و آن چیزی است مثال طلحب که برروی سنگ پیدا شود وحراز ازبهر آن گویند که زحمت حراز که قوبا است زایل کند طبیعت آن سردوخشك است بر ورمهای گرم طلا کردن نافع بود و اگر بموضعی که خون آید ضماد کنند خون بازدارد وبرقوبا ضماد کردن بغایت نافع بود وورم زبان ویرقان را سود دهد .
(اختیارات بدیعی) .

**حرازة .** [حَ زَ] (اِخ) قریه ئیست که بنی حرازازحمیر درآن زندگی میکردند ، واطباق حرازیة بدان منسوب است .
(معجم البلدان - حراز) .

**حرازی .** [ح رر ی] (اِخ) احمد بن محمدبن عیسی حرازی ابوالعباس یمنی که در ۶۸۹ ق . درگذشته . کتبی بر طریقهٔ اشاعره دارد . (هدیةالعارفین ۱ : ۱۰۰ بنقل ازقلادةالنحر) .

**حرازی .** [ح ر ر ی ی] (اِخ) عبدالرحمان بن عبدالله بن داودبن ابراهیم خولانی یمنی م ۱۰۰۳ ق . اوراست تعبیرقرآن و رسالهٔ نظر باجنبیه (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۵۴۷) .

**حرازی .** [ح رر ی] (اِخ) عبدالله بن یزید لعقی یمنی فقیه متوفی پیرامن ۵۰۰ ق. اوراست «سبع الوظائف» در اصول دین (هدیةالعارفین - ج ۱ ص ۴۵۳) .

**حرازی .** [حَ رر] (عِ اِ) عمل حراز . کار آنکه دید زند . شغل آنکه تخمین کند .

**حرازی .** [حَ رر ی ی] (اِخ) منسوب است برحراز که جد ابوالحسن محمد بن عثمان حرازبغدادی است . (سمعانی) .

**حرازی .** [حَ ی ی] (اِخ) منسوب به حراز، بطنی ازذی کلاب ابن حمیر .
(سمعانی) و رجوع به حرازه شود .

**حرازیون .** [حَ زِ ی] (اِخ) طایفهٔ منسوب بحراز بن عوف بن عدی که از محدثان بودند . (تاج العروس) .

**حراس .** [حُ رر] (عِ اِ) ج ِ حارس . (منتهی الارب) .

**حراست .** [حِ سَ] (ع مص م) نگاهبانی کردن . نگاهداشتن . (ترجمان عادل بن علی) . پاسبانی . نگاهبانی . نگهبانی . حفظ . نگاهداری . مراقبت . رقابت . پاسبانی کردن . (دهار وترجمان عادل بن علی) . نگاهبانی کردن چیزی یا کسی را . نگهداشتن . (تاج المصادر بیهقی) صیانت کردن . محافظت کردن . پاس داشتن . حمایت . مراعات کردن . ضبط کردن . رجوع بحفظ کردن شود .
حراست کناد خداوندتعالی ترا و برخوردار گرداناد امیرالمؤمنین را . . .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۷) .
وقاضی بوطاهرتبانی را که از اعیان قضاة است برسولی نامزد کرده میاید تا بدان دیار کریم حرسها الله آیند وعهد ها تازه گردد . (بیهقی چاپ دکترفیاض ص ۸۴) .

گفتم شودم حراست افزون
چون هر کسرا زیادتی زاد .
کمال اسماعیل .

تواگرمؤمنی فراست کو
ورشدی مؤتمن حراست کو .
اوحدی .

پس مصلحت آن بینم که ملك قناعت را
حراست کنی و ترك ریاست گوئی .
(گلستان) .

حراست رعیت برپادشاه واجب ولازم است.
(مجالس سعدی ص ۲۱) .

**حراست کردن .** [حِ سَ كَ دَ] (مص مرکب) حراست . رجوع بحراست شود .

پادشاهان پاسبانانند خفتن شرط نیست
یا مکن یا چون حراست میکنی بیدارباش
سعدی .

**حراسه .** [ ] (اِخ) مدفن ابوحنیفه نعمان ابن ثابت . چنانکه مستوفی در تاریخ گزیده ص ۷۵۶ آورده است . رجوع به ابوحنیفهٔ نعمان درهمین لغتنامه شود .

**حراسن .** [حَ سِ] (عِ اِ) نوعی از ماهی است . (منتهی الارب) .

**حراسین .** [حَ] (عِ اِ) شتران لاغر (واحد آن نیامده) . (منتهی الارب)مجهوده از ابل . || سالهای قحط ناك . (منتهی الارب) .

**حراش .** [حِ] (عِ اِ) ج حرش . (منتهی الارب) .

**حراش .** [حَ رر] (عِ اِ) . مارسیاه دیرینه سال بدان جهت که سوسمارصید کند . (منتهی الارب) .

**حراش .** [حَ رر] (اِخ) ابن مالك محدث است وازیحیی بن عبید سماع حدیث کرده است (منتهی الارب) .

**حراشا .** [حَ] (اِ) بلغت رومی گیاهی است که آنرا بفارسی خردل می گویند لیکن خردل صحرائی است نه بستانی ونبات آن بروی زمین گسترده میشود و بعربی سطاح خوانند . (برهان) . ورجوع بحرثا وحرشا درهمین لغتنامه شود .

**حراشف .** [حَ شِ] (عِ اِ) . ج ِ حرشف .

**حراش مالك .** [حِ شِ لِ] (اِخ) . معاصرشعبه بود (منتهی الارب) . معاصرشعبه ابن حجاج عتکی بود . (تاج العروس) .

**حراشه .** [حَ شَ] (اِخ) ابن ... کاتب ابن ابی الساج رجوع به اوراق صولی ص ۲۷ شود .

**حراشی .** [ح ی] (یا) حرشی . (اِخ) ابوخالد تابعی است .

**حراشین .** [حَ] (ع اِ) . ج ِ حرشون (منتهی الارب) .

**حراص .** [حُ ر ر] (عِ اِ) . ج حریص (منتهی الارب) .

**حراض .** [حِ] (ع مص) محارضه رجوع به محارضه شود .

**حراض .** [حَ ر ر] (عِ اِ) . اشنان سوزنده برای شخار (منتهی الارب) .

مثل نارالحراض یجلو ذُری المز
ن لمن شامه اذا یستطیر .

شبه البرق فی سرعة ومیضه بالنارفی الاشنان لسرعتها فیه . (اقرب الموارد) . || گچ پز، آهك پز. (منتهی الارب) . || اشنان فروش (منتهی الارب) .

**حراض .** [حُ] (اِخ) . موضعی است بنزدیکی مکه درمیان مشاش وغمیر وبالای ذات عرق ودست راست راه مکه - عراق و گویند که عزی درآنجا بود (معجم البلدان) ابن العباس اللهی گوید :

أتعهد من سلیمی ذات نوء
زمان تحللت سلمی المراضا
کان بیوت جیرتهم فأبصر
علی الازمان تحتل الریاضا
کوقف العاج تحرقه حریق
کما نحلت مغربلة رحاضا
وقد کانت وللایام صرف
تدمن من مرابعها حراضا
معجم البلدان .

**حراضان .** [حُ] (اِخ) . وادئی است از اودیه قبیله . (معجم البلدان) .

**حراضت .** [حَ ضَ] (حامص) . درازی اندوه و بیماری (منتهی الارب) . برجا ماندگی (منتهی الارب) . زمین گیری زمینی .

**حراضة .** [حَ ر رَ ضَ] (اِخ) بازار اشنان (منتهی الارب) . بازاری در کوفه بود که در آن آشنان میفروختند (معجم البلدان) .

**حراضة** . [حَ ضَ] [حُ ضَ] (اِخ) آبیست بنزدیك مدینه مرتبی جشم زاویه (منتهی‌الارب) . آبیست از آن جشم بن معاویه در جهت نجد (معجم البلدان) . || چشمه‌ای‌است‌نزدیك‌حوراء (معجم‌البلدان).

**حراضة**. [حَ ] یا[حَ ضَ] (اِخ)معدنی است بین حوراء وشعب .

**حراضی** . [حَ رْ رَ ض] (حامص) عمل حراض ، گچ پزی . رجوع به حراض شود .

**حراف** . [حِ ] (ع مص) . محارفة . رجوع به‌محارفة شود .

**حراف** . [حَ رْ را] (ص) درتداول‌فارسی زبانان‌تیززبان . طلیق‌اللسان ، فصیح، گویا ازکلمهٔ حرف عربی که در تداول فارسی بمعنی سخن است این وصف ، ساخته‌شده.

**حرافت** [حَ فَ ] (ع مص ) تندی ، زبان گزی . (منتهی‌الارب) . تیزی(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) حمز. لذعة . تیزطعم شدن . تیزی آنکه خورند .

**حرافد** . [حَ فِ] (ع اِ) شتران اصیل ونجیب (منتهی‌الارب) .

**حرافذ**. [حَ فِ] (ع اِ) . ج حرفذه .

**حرافش** . [حَ فِ] (ع اِ) مار خبیث (منتهی‌الارب)

**حرافض**. [حَ فِ] (ع اِ) شتران‌لاغر تهیگاه درآمدهٔ رام . واین کلمه را واحد نباشد (منتهی‌الارب) .

**حرافه**[حَ فَ] (ع اِ) رجوع به‌حرافت شود .

**حرافی** . [حَ رْ رِ ف] (حامص) زبان آوری . تیز زبانی . سخنوری . رجوع به حراف شود .

**حرافی** . [حَ ی ی ] (اِخ) احمد بن موسی بن عبدالله بن محمد حرافی زمانی ساکن شهرفاس ، عارف و ادیب بود و در ۱۰۳۴ق.در گذشت.اوراست تحفة‌الاخوان در احوال شیخ رضوان .
(هدیة العارفین ج۱ ص۱۵۶) .

**حرافیش** . [حَ ] (ع اِ) . گیاهی‌است منوم و آن غیر بنگ است .

**حراق** . [حَ] (ع اِ) . کسی که فساد نماید درهرچیز (منتهی‌الارب) . || آنچه نخل را بوی کشن دهند (منتهی الارب) || (ص) نار حراق ؛ آتش پاك سوزنده . که باقی نگذارد چیزی را || رمی حراق رمی‌سخت (منتهی‌الارب) .

**حراق** . [حَ] (اِخ) . نام مردی است (منتهی‌الارب) .

**حراق** . [حُ] (ع اِ) آب سخت شور . آتش گیره . || سوخته . || رکوی سوخته و بتشدید راء نیز بکار رفته‌است ( شرفنامه منیری) . || سوخته چقماق ، سوخه چخماق || اسب بسیار دونده|| کسیکه فساد کند درهرچیز || آنچه بآن نخل راگشن دهند ( منتهی الارب) . || خف . پود پد . بود . بُد . بیضه . پوك .

**حراق** . [حُ رْ را] (ع اِ) آب سخت‌شور || سوخته چقماق (منتهی الارب) .

بسوخت‌جان من‌ازآزو طبع رنگ گرفت
بدان‌صفت که زنم آهن‌و ز تف حراق .
خاقانی .

||خف . رکوی‌سوخته . (فرهنگ‌اسدی) سوخته آتش سوخته ، سوختهٔ که درآتش زنه باعث اشتعال شود . وافصح بتخفیف است (شرفنامه منیری) .

درسفال خم آتشی است که مست
عقل حراق اوو روح شرار . خاقانی .

دوصد رقعه بالای هم‌دوختند
چه حراق خود در میان سوختند .
بوستان .

جهان گشته و دانش اندوخته
زحراق او درمیان سوخته . بوستان .

بیتو گر باد صبا میوزدم بردل ریش
همچنانست که آتش برحراق آید .
طیبات سعدی .

**حراق** . [حَ رْ را] (ع اِ) نیك سوزنده (غیاث) سوزان || کشتی که از او بجانب خصم آتش افشانند .

زآتشی کافتاد ازحراق شب
شمع در صحرای جان بر کرد صبح .
خاقانی .

فتنه انگیز ( ناظم‌الاطبا ) .

**حراقات** . [حَ رْ را] (ع اِ) ج حراقه (منتهی‌الارب) . مواضع عیاران‌وقلابان .

**حراقت** . [حِ قَ ] (ع مص ل) سوزش وسوختگی‌مگر در کتب‌معتبره لغات‌اینطور بالف‌بنظر نیامده (غیاث) . رجوع به‌حراقه شود .

**حراقد** . [حَ قِ ] (ع ا) ج حرقد شتران اصیل ونجیب . (منتهی‌الارب) .

**حراقم** . [حَ قِ] (ع اِ) . جرم سرخ || نوعی ازسرخی باشد که شراك نعل را بدو رنگ کنند . (منتهی‌الارب) .

**حراقة** . [حَ قَ ] (ع مص ) حریق . آتش سوزی ، سوختن حراقهٔ نفت : نفت سوختن‌ونفت سوزی . حراقه بارود : باروت سوزی (دزی) . رجوع به حراقت شود .

**حراقه** . [حُ قَ ] (ع اِ) زرگری . (دزی) ||سوخته چقماق ||آنچه باقی‌مانده باشد از جامهٔ سوخته ( منتهی‌الارب ) . شعله (غیاث) : || آنچه درهنگام خواندن افسونها بسوزند .

**حراقه** . [حَ رْ رَ قَ] (ع اِ) . جای سیاه ذغال گران‌وگچ گران (منتهی‌الارب) || نوعی از کشتی‌های که بوی‌نفت‌اندازی کنند بسوی دشمن ج ، حراقات (منتهی الارب) . نوعی از کشتی که بدان در دریا بسوی دشمن آتش افکنند .
|| نوعی کشتی : کشتیهای جنگی انواع بوده است «شونته» که بزرگ و دارای برجهادبود ، و«حراقة» که دارای منجنیق بود برای پرتاب نفت سوزان بسوی‌دشمن وآن منجنیق « عراده » خوانده میشد و « طرادة » کشتی بود کوچك و سریع السیر (تمدن جرجی زیدان ج۱ ص۱۶۱) بمطاوعت و مطابقت او کمر بستند و امیر المؤمنین الطایع درحراقه در روی دجله بتعزیت او بختم فرمود . ( ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص۲۸۵) .

آتشین حراقه برده گرمی ازحراق‌چرخ
لیك برتبه شرر ها ازدهان انگیخته .
خاقانی .

|| ظرفی که نور در آن منعکس گردد . حراقهٔ چینی صینی :

توگفتی گرد زنگاراست برحراقهٔ‌چینی
توگفتی موی سنجاب است‌برفیروزه گون دیبا . فرخی .

آب گوئی در چمن حراقهٔ چینی شده‌است
کاندرو چشم جهان بین‌از صوربندد‌خیال
معزی .

صیقلی دیده کجا روشن کند حراقه‌را
باغو مرغابی به‌آن گونه‌است‌برروی‌غدیر
معزی .

پس بفرمود تاآنجا که طوطی بود چراغی درزیر طشتی‌نهادند وحراقهٔ‌چند ازدیوارها در آویخت و بر بالای طارم دست آسی بحرکات مختلف میگردانید و بادبیزنی و پرویزنی بیاورد و آب بر بادبیزن میفشاند از بادبیزن و پرویزن بر مثال باد و باران می‌آمد وهرساعت چراغ دان اززیرطشت بیرون گرفتندی ودرمحازات سطوح اجرام حراقها بداشتی تاشعاع چراغ از صفحات حراقها منعکس‌میشد برمثال برق ودرخش (سندبادنامه‌فارسی.ص۹۶) وبعربی چنین آمده است : فامرت الجارية ان تغطی سماء الدار بارية‌ففعلت وجعلت‌المرآة‌تلوح‌وجه‌السراج فخیل‌الدره انه برق ( ص ۳۵۶ سندبادنامه عربی ) .

ای بگه امتحان ز اتش شمشیر تو
گنبدحراقه رنگ سوخته حراقه‌وار.
خاقانی .

|| آلتی ناری که ظاهراً برای آتش‌بازی و نفت اندازی بکار میرفته است .

چون همی حراقه جنبانیداو
می گشادند اهل هنگامه گلو .
مثنوی .

ای بگه امتحان ز آتش شمشیر تو
گنبد حرافه رنگ سوخته حرقه وار
خاقانی.

||شمشیر بران. (منتهی الارب).|| لحنی در حراقة. [حُ] (منتهی الارب). چیزیکه آتش درآن زود میگیرد. آتش زنه سنگ چخماق

دلش حراقهٔ آتش زنی داشت
و زآن آتش سر دود افکنی داشت.
نظامی.

ورسن یکتای دلو چون پنبه برحراقه چرخ
دو تا بیفروخت ( تاج المآثر ).

**حراقیص.** [حَ] (ع اِ). ج حرقوص.

**حراك.** [حَ] (ع اِ). جنبش. یقال ما به حراك. (منتهی الارب) ای حرکة. حرکت. (مهذب الاسماء).

**حراك.** [حُ] (ع اِ). ایام حراك، آنروزهائی که صید ماهی کم شود و آن به تابستان است.

**حراکك.** [حَ] (ع اِ). ج حرککة. (منتهی الارب).

**حراکیك.** [حَ کِ] (ع اِ). ج حرککة. (منتهی الارب).

**حرالة.** [حَ لَ] (اِخ) شهریست بمغرب یا قبیله‌ایست به بربر و از آنجاست حسن ابن علی ابن احمد ابن الحسن الحرالی صاحب تصانیف مشهوره. (منتهی الارب).

**حرام.** [حَ] (ع مص م) منع کردن (غیاث اللغات) حظر. ممنوع کردن چیزی را. احما حرمت شفور. شفود. شغور. (مص ل). ناروا شدن(زوزنی) ناروا گردیدن. درحال تعدی باکردن وفرمودن و گردانیدن، ودر لزوم باشدن و گردیدن صرف شود.

**حرام.** [حِ] (ع مص). گشن خواه شدن سگ ماده وهرماده از ذوات الظلف. (چار پایان سم شکافته) حرمت الذئبة و الکلبة و کل انثی من ذوات الظلف حراماً (منتهی الارب).

**حرام.** [حَ] (ع ص) فعل ... ناروا ناشایسته. محرم. ناشایست. محظور. ممنوع عملی که ترکش راجح و از فعلش هم منع باشد. حرمت. منکر. منکره. نامشروع ضجاج. غیر جائز. خلاف شرع. غیرمباح خلاف قانون. غیر قانونی. فاسد. نا مجاز رجوع به نا مشروع و ناروا شود. محجر محجر. محجور. کارناشایستی که برخلاف گفته پیغمبر بود و پیغمبر ارتکاب آنرا منع کرده باشد. (فرهنگ ناظم الاطبا) : ولا تقولوا لما تصف السنتکم الکذب هذاحلال وهذاحرام لتفتروا علی الله الکذب. ( قرآن کریم نحل ۱۱۷ )

حرامست می در جهان سر بسر
اگر پهلوانست اگر پیشه ور.
فردوسی.

به بخشم سراسر همه گنج اوی
حرامست برلشکرم رنج اوی.
فردوسی.

پارسا باشید و چشم و گوش و دست و فرج از حرام و مال مردمان دور دارید. ( بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۳۳۹ )

از ملك بیرون است و مصدق است به مسکینان درراه خدا و حرام است به من. ( بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۳۱۸ )

یکی را از علمای راسخ پرسید چه گوئی درنان، وقف حلال است یانیست ؟ گفت: اگر نان ازبهر جمعیت خاطر میستانند حلال است و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام. (گلستان). || مال ... درمقابل حلال. بسل. سحت ( ترجمان عادل ) حجر ( ترجمان عادل ) چیزی حرام.

امروز آنچه از این قوم در خراسان میرود از فساد و مردم کشتن و مثله کردن و زنان حرام مسلمانان را بحلال داشتن چنانکه در این صد سال نشان داده اند ( بیهقی طبع مرحوم ادیب ص ۵۹۵ ).

ایدون فروکشی بخوشی آن می حرام
گوئی که شیر مام ز پستان همی مکی.
کسائی.

ترسم که صرفهٔ نبرد روز بازخاست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
(حافظ)

می حرام است درآن بزم که هشیاری هست
خواب تلخ است درآن خانه که بیماری هست.
صائب.

**ترکیبات :**

بحرام رفتن : بگمراهی رفتن زناکاری کردن.||ولدحرام. رجوع به حرام‌زده شود ||نمك بحرام. کسی که نعمت کسی راناسپاسی کند. نمك خور نمکدان شکن

||ماه حرام (ترجمان عادل بن علی) هریك از اشهرحرم. ماههای حرام بجاهلیت عرب ماههائی بود که جنگ را در آنها روا نمیدانستند و آن عبارت بود از رجب و ذوالقعده ذوالحجه ومحرم : گفت چرا اندر ماه حرام این کاروان را بزدی واین جماعت را بکشتی و قومی را به اسیری بیاوردی ( ترجمهٔ تفسیر طبری بلعمی ).

که تازیش خواند محرم بنام
وز آزار خواندندش ماه حرام
فردوسی.

||بلدالحرام: مکه(اقرب الموارد)||بیت الله الحرام. خانه کعبه(منتهی الارب) بیت الحرام: مسجدی درمکه که مسلمین بدانجا بحج روند ( اقرب الموارد ) ||المسجدالحرام : کعبه. ( اقرب الموارد ) فول وجهك شطر المسجد الحرام و حیث ما کنتم فولوا وجوهکم شطره. ( قرآن کریم بقره۱۳۹) . || مغزحرام : نخاع ، حرام مغز(منتهی الارب)

**حرام.** [حَ] (ع اِ) چیزی محرم و ممنوع.

بحرام و خطا چو نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب
ناصر خسرو.

|| محرم [مُ رِ] رجل حرام ، مردمحرم. ج ، حرم. (منتهی الارب) آنکس که احرام گرفته بود ( مهذب الاسماء) احرام گرفته. ( ترجمان عادل بن علی ). محرم.
حرام بکردن : احرام (تاج المصادربیهقی). ||حرام الله لاافعل کذامانند یمین الله لا افعل کذایعنی سوگند بخدا که چنین نکنم.

**حرام.** [حَ] (اِخ) نام محله و خطهٔ بزرگی است درکوفه که آن را بمناسبت نسبت به حرام بن کعب بنی حرام گویند. || و نیز بنی حرام محلهٔ بزرگی در بصره است و منسوب به حرام بن سعدبن عدی میباشد.( مراصدالاطلاع و معجم البلدان).

**حرام.** [حَ] (اخ) موضعی بجزیره است وگمان کنم که کوه باشد

**حرامان.** [حَ] (ع اِ) بصیغهٔ تثنیه. مکه ومدینة.

**حرام.** [حَ] (اِخ) رجوع بکلمهٔ مسجد حرام.

**حرام.** [حَ] (اِخ) ابن ابی کعب از صحابه‌است. (منتهی الارب و تاج العروس).

**حرام.** [حَ] (اِخ) ابن سعدبن مالك ابن سعد ابن زیدبن مناةبن قیم. جد بطنی از تمیم است که در خطهٔ از کوفه بهمین نام سکنی داشته‌اند ( معجم البلدان )

**حرام.** [حَ] (اِخ) ابن عثمان مدنی از اعلام است ( منتهی الارب ).

**حرام.** [حَ] (اِخ) ابن عوف بلوی صحابیست.( منتهی الارب و تاج العروس).

**حرام.** ابن معاویة. صحابیست و بعضی حزام بازاء اخت راء گفته‌اند. (منتهی الارب وتاج العروس والاصابة ۲:۷۷).

**حرام.** [حَ] (اِخ) بن ملحان انصاری. نام یکی از صحابه پیغمبر است ودائی انس ابن مالك بوده و در غزاهای بدر واحد حضوریافته ودروقعهٔ بئرمعونه بدست عامربن طفیل کشته شد.
(قاموس الاعلام ترکی وامتاع الاسماع ۱ ۱۷۲ و تاج العروس و تاریخ گزیده ص ۲۲۳ والاصابة ۱: ۳۳٤).

**حرام بودن.** [حَ دَ] (مص مرکب) ممنوع بودن محظور بودن. محرم بودن. منهی عنه بودن.

راست‌خواهی نظر حرام بود
برچنین روی وباز بردگری.
طیبات سعدی.

وبصیغهٔ مستقبل یك نوع نفرین است :فلان لذت‌حرامش باد. یاحرامت باد.یعنی گوارا مباد .

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد
که از صفای درون بایکی نظر دارد.
بدایع سعدی .

نظر بروی تو انداختن حرامش باد
که جزتو درهمه عالم کسی‌دگردارد.
بدایع سعدی .

برآنکس‌بود زندگانی حرام
که اورا نماندپس‌ازمرك‌نام.
امیر خسرو .

**حرام توشه .** [حَ شَ] (اِمرکب)حرام خوار . نمکحرام . (غیاث) || دشنامی است یعنی کسیکه ازقوت حرام و غیر مشروع پرورش یافته باشد .

**حرام خوار .** [حَ خا] (نف مرکب) حرام خور :
علما برمراد ظالمان و فاسقان سخن گویند وحرام خوار وبی‌پرهیز شوند.
قصص‌الانبیاء جویری . ص۱۳ .

**حرامخواره .** [ح َ خار] (صمرکب) حرام خوار . حرام خور

چو مستجبلان شدم وحرامخواره‌نه‌ایم
ازاین سبب همه‌ساله اسیرحرمانیم.
مسعود .

**حرام‌خواری .** [حَ خا] (حامص) عمل حرام‌خوار . حرام خوردن :

رو بهمان ازحرام خواری کرده
کافتی بود سهمناك و بزرك.
نظامی هص۳۱۲

رجوع به حرام خوردن شود .

**حرامخور .** [حَ خُ] (صمرکب) حرام خوار . حرامخواره ، رجوع به‌حرام خوار و حرامخواره شود .

مثل : حرام‌خوری آن‌هم شلغم .

**حرام‌خوردن .** [حَ خُ دَ](مص‌مرکب) مال دیگری را بباطل خوردن . خوردن آنچه‌درشرع ممنوع است ،

**حرام خورگی .** [حَ خُ رَ] ( حامص مرکب ) حرام خوردن : و بدان واسطه عوانان وسرهنگان . . . کوتاه دست‌شوند وازآن حرام خورگی بی‌بهره شوند .
رجوع به تاریخ غازانی ص ۲۵۹ شود .

**حرامد .** [ ] (اِخ) ازدیه های‌وزواه قم بوده است .
( ترجمه تاریخ قم ص ۱۳۹ ) .

**حرام داشتن .** [حَ تَ] (مص‌مرکب): ممنوع شمردن ، حرام دانستن .

بدینگونه بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کس می‌حرام .
فردوسی .

**حرام روزی .** [حَ] (اِمرکب) آنکه رزق مقسومش ضایع و تباه گردد . تنگ روزی .

می‌ده که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی .
نظامی ـ الحاقی .

|| آنکه ازحرام‌اعاشه کند ، آنکه‌ازحرام هزینه کند .

**حرامزادگی .** [حَ دَ] ( حامص ) . حال‌وچگونگی‌و کیفیت حرامزاده.||بدذاتی حیله. مکیدت . مکر . || مجازاً گربزی . جربزه(۱) :

یکی ازبزرگان گرگان اسحاق نام شاری را گفت هرزه مال بدیالم ندهد که با تو همان کنند بغدر و حرامزادگی که پیش‌از تو با همهٔ ... کردند . ( تاریخ طبرستان ) .

مثل: حرامزادگی‌مایه‌نمیخواهد، یعنی‌برای همه کس ودر همه حال براه غدروناروارفتن آسان است . مانندگی کردن ایشان باآل ساسان .. الا غایت حرامزادگی وبی‌اصلی نباشد کتاب‌النقض ص ۴۴۷ .

**حرامزاده .** [حَ دَ](اِمرکب ). (۲) سند . ( صحاح‌الفرس ) ( دهار ) . سنده . سندره . ( صحاح‌الفرس ) . ابن‌زنیة . ابن غبة . ولدالزنا . زنازاده . مول. زادهٔ حرام زادهٔ زنا . ناپاکزاد . ناپاکزاده . خشوك. ولدحرام . فغاك. سنداره. جامغول. خشتوك نغل ( دهـار ) زنیم . ( دهار ) و (ترجمان عادل ) بدنژاد . لقیط . دعی . ابن نحسر . (المرصع) ابن النکوح . (المرصع ) ابن الهجول.(المرصع)ابن‌الهلوك . (المرصع ابن احلام النیام . ( المرصع ) ابن بهشة . ( المرصع ) ابن‌الجریع . (المرصع). ابن الدموك. (المرصع) ابن‌الدمون.(المرصع ابن الطریق . (المرصع) ابن عجل عجل . ( المرصع ) ابن‌العروك . ( المرصع ) ابن العریکه. (المرصع) ابن فریه . (المرصع ابن کسیب. (المرصع)ابن‌اللیل. (المرصع ابن مدینة ملصق . ( دهار ) . مدغدغ . بد اصل . بدگوهر . بدگهر . حرامزادگان، ابناء‌الدهالیز.بوزنه‌دانست که‌خوك‌حرامزاده و کار افتاده است (سندبادنامه ص۱۶۹) .

خلیفه چون این سخن از جعفر بشنید . . . گفت وای‌برآن حرامزاده . (تاریخ بخارا) گفت چه حرامزاده فومند سگ‌را گشاده وسنگ را بسته . (گلستان) ودربعض‌نسخ گفت این چه حرامزاده مردمند که سگ گشوده و سنگ را بسته‌اند . (گلستان) .

حرامزاده وقلاش ورند عالم شود. سوزنی. شیرویه گفت پدرم چه گفت در آنحالت. گفت حرامزاده کسی است که کشندهٔ پدر خود را نکشد . ( قصص الانبیاء . حواشی ۲۲۶). گفت آمده‌ام تاترا بکشم ، گفت حرامزاده‌باشدآنکسکه کشنده‌پدررا نکشد قصص‌الانبیاء جویری ص ۲۲۶ ) .

اشك ریای زاهدان ریخت بخانهٔ خدا
قحبه بمسجد افکند طفل‌حرامزاده را

گفت خیر ای حرامزاده خس
هست خونت حلال برهمه کس .
نظامی .

گفت بار این حرامزادهٔ خام
کرد برمن سلام خویش حرام .
نظامی .

|| خبیث ، نحس ، ناپاك ، حرام .

با اینکه حلال تست ، باده
پهلو کن ازآن حرام زاده .
نظامی الحاقی.

وگاه در شعر تخفیفاً ؛ حرامزاد بکار رفته است :

گر زینکه بشوی دل نددادم
آخر نه چنان حرام زادم .
نظامی ـ الحاقی .

کز تو بنظاره دل نهادم
گر زین گذرم حرام زادم . نظامی .

|| گل‌حرامزاده، گلی مخلوط باآهك برای سد راه هـا و درز های نفوذ آب . مثل : حرامزاده یك زا دارد زنوزی دوزا .

**حرامس.** [حَ مِ ] (ع‌اِ) ج حرمس . سنون حرامس ، سالهای سخت وقحطناك .

**حرام‌شدن.** [حَ شُ دَ](مص‌مرکب‌ل) تلف‌شدن . ازحیزانتفاع افتادن . نفله‌شدن بی فایده شدن . بی‌نتیجه از میان‌رفتن . || ممنوع و محظورشدن. محرم‌شدن. محرم گردیدن. حرمت

براهش بباش و بشادی خرام
می و جام با ما چـرا شد حرام .
فردوسی .

برمن اگرحرام شدوصل‌تونیست‌بوالعجب.
بوالعجب‌آنکه خون‌من برتو چرا حلال‌شد
بدایع سعدی .

تا شود برگل نکورویی و بال
تا شود برسرو و رعنایی حرام . سعدی .

امروز درفراق تو دیگر بشام شد
ایدیده پاسدار که خفتن حرام شد .
بدایع سعدی .

(۱) La bâtardise.

(۲) Adulterin, bâtard.

|| مردن حلال گوشت بی بریدن گلو وتذکیه باتشریفات مذهبی در گاو و گوسفند وطیور یا بی ذکر نام خدایتعالی در رمی شکار یا با عدم نحر در اشتر یا در آب جا ندادن ماهی.

**حرامغز.** [حَ مَ] (اِ مرکب) مخفف حرام مغز. مغز حرام. حرام مغز. نخاع (بحر الجواهر).

**حرامکام.** [حَ] (اِخ) رودی بزرگ که از میان دوقصبهٔ اسکجکت و شرغ در بخارا میگذرد. نرشخی گوید: و شرغ به اسکجکت روباروی است ودرمیان هر دو . . . رود عظیم است که آنرا رود سامجن خوانند وامروز رود شرغ میخوانندوبعضی مردم حرامکام خوانند. و پلی عظیم بوده است بدین رود میان هردو دیهه . . . (تاریخ بخارا ص۱۶ و۲۲و۲۳). نام آبی به کرمینه.

**حرام کردن.** [حَ کَ دَ] (مص مرکب) منع کردن. تحریم. حظر (ترجمان عادل) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) ابسال. (تاج المصادر بیهقی). نهی. حجر. احرام. تحریج. بازداشت. باز داشتن. منع: وما (مسعود) حرمت بزرك اورا، این بقعت بر خود حرام کردیم جز بزیارت اینجانیاییم (بیهقی ص۲۵۷).

حلال کردم برخویشتن فراق حرام
حرام کردم بر خویشتن وصال حلال.
که در وصال بودانده ازنهیب فراق
که در فراق بودشادی ازامید وصال.
قطران.

بقصد وعمد چوچیزی حلال دارددهر
بسوی خویش مر آنرا حرام باید کرد
ناصر خسرو.

اینت مسکر حرام کرد چوخوك
وآنت گفتا بجوش و پر کس طاس.
ناصر خسرو.

جمله برخود حرام کرده بدی
هرچه مادون کردگار عظیم.
ناصرخسرو.

جماعتی که نظررا حرام میگویند
نظرحرام بکردند وخون خلق حلال.
خواتیم سعدی.

که گفت دررخ زیباحلال نیست نظر
حلال نیست که بردوستان حرام کنند
بدایع سعدی.

چارپائی برآورد آواز
وآن تلذذ براو حرام کند.
صاحبیهٔ سعدی.

|| حرام کردن پوست، ناپیراستن آن. || در تداول فارسی زبانان تلف وتباه کردن چیزی نه برای نتیجه وفائده.

**حرام کله.** (اِخ). [ ] دهی است جزء دهستان دالائی بخش خمین شهرستان محلات. سه هزار گزی باختر خمین وسه هزار گزی راه عمومی. آب آن ازقنات. محصول: غلات، بن‌شن، پنبه چغندر انگور. شغل اهالی زراعت وراه آن مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۱).

**حرام گشتن.** [حَ گَ تَ] (مص مرکب) حرام شدن. رجوع به حرام شدن شود.

ایروزگار چونکه نوبدت حلال گشت
مارا و گشت مال حلالت همی حرام
ناصرخسرو.

**حرام گوشت.** [حَ] (ص مرکب) حیوان بحری یا بری ازچرنده وپرنده که خوردن گوشت آن درشرع روا نبود. جانور که خوردن گوشت آن حلال ومباح وجائز نباشد. غیرمأکول اللحم. آنچه ازحیوان که خوردن گوشت آنرا شرع نهی کرده است چون سك و خوك و ماهیان بی فلس و مرغان گوشت خوار و حشره خوار. مقابل حلال گوشت.

**حرام لقمگی.** [حَ لُ مَ] (حامص) عمل وچگونگی حرام لقمه، رجوع بحرام لقمه شود.

**حرام لقمه.** [حَ لُ مَ] (اِ مرکب) آنکه مال حرام خورد. آنکه لقمهٔ شبهه میخورد. || آنکه از لقمهٔ حرام یاشبهه ناك بوجود آمده باشد. دشنام گونه‌ایست بمزاح. گربز و درست این کلمه بمعنی اصطلاحی بغیض عرب است. عبا سه بار نخست که با جعفر تنها تصادف می کند باو یا بغیض خطاب می کند.

**حرام مغز.** [حَ مَ] مغز درون استخوان پشت. مغزستون فقرات. نخاع. حرام مغز. پشت مغز. مغزحرام. پشت مغز. حرامغز مهرهٔ گردن. خیط الرقبة.

**حرام نمك.** [حَ نَ مَ] نمك ناشناس نمك نشناس. نمك بحرام. ناسپاس. کافر نعمت. نمك کور. کافر. کفور.

**حرام نمکی.** [حَ نَ مَ] ناسپاسی. نمك ناشناسی. کافری. کافر نعمتی. نمك نشناسی. نمك کوری. کفران.
اورا درقلعه راه بداد وحرام نمکی ظاهر ساخت (تذکرهٔ دولتشاه. ص۳۶۴).

**حرام وحرس.** [حَ وَ حَ] (اتباع) رجوع به حرام وهرس شود.

**حرام وهرس.** [حَ وَ هَ] (اتباع عامیانه) بیهوده. باطل. نفله. تباه. ودر لازم ومتعدی باشدن و کردن صرف شود.

**حرامها.** [حَ] (اِ) ج. حرام. محارم (ابوالفضل بیهقی).

**حرامی.** [حَ] (حامص) حرمت. ناروائی.

**حرامی.** [حَ ما] (ع اِ) ج. حرمی [حَ ما].

**حرامی.** [حَ یّ] (ص نسبی) منسوب بجداعلی، یعنی حرام انصاری. (سمعانی).

**حرامی.** [حَ] (ع اِ) دزد راه زن. دزد قاطع طریق. دزد بیابانی. راهزن (شرفنامهٔ منیری). رهزن: گفت ای برادر حرم درپیش است وحرامی ازپس گلستان. وحکما گویند، چارکس ازچار کس بجان برنجند: حرامی ازسلطان، دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب. (گلستان).

بحرامی چو شحنه شد خندان
بحرمدان فرو برد دندان. اوحدی.

ترك عمل بگفتم وایمن شدم زعزلت
بی چیزرا نباشداندیشه ازحرامی. طیبات سعدی

|| مثل: حرامی باش حرامی سفره مباش، یعنی گاه خوردن رعایت اکیل بکن وسهم او مخور. || حرامزاده: ولد الحرام. || کولی. لوری. لولی. غره چی. قرشمال غربال بعد.

**حرامیان** [حَ] (ع اِ) ج. حرامی. دزدان رهزن: سالی از بلخ با شامیانم سفر بود وراه ازحرامیان پرخطر (گلستان).

**حرامی.** [حَ یّ] (اِخ) عیسی بن مغیرة. ازشعبی روایت دارد. وثوری ازوی. ومنسوب است به حرام خطهٔ از کوفه وجدایشان حرام ابن سعدبن مالك تمیمی است (معجم البلدان)

**حرامی.** [حَ یّ] (اِخ) قاسم بن علی ابن محمد بن عثمان حریری صاحب مقامات است وازاهل میشان بصره است.

**حرامی.** [حَ رِ ری] (اِخ) محمد ... ابن حفص محدث است (منتهی الارب).

**حرامی.** [حَ رِ ری] (اِخ) موسی ابن ابراهیم محدث است (منتهی الارب).

**حرامیة.** [حَ یَ] (اِخ) آبی از آن بنی زنباع ازبنی عمروبن کلاب است که تا نزدیك نسیر میرسد. (معجم البلدان).

**حرامیة.** [حَ یَ] (اِخ) محلهٔ بکوفه که بنوحرام کرده اند (منتهی الارب).

**حران .** [حَ ر رِ] (ع اِ) تشنه. عطشان. مرد تشنه .(مهذب الاسماء) . ج ، حرار . || سخت‌حرون ؛ اسپ‌وجز آن .(معجم البلدان) .

**حران .** [حِ] ( ع مص ) حرون شدن . حرونی کردن ستور . (زوزنی) . توسنی کردن و بازایستادن از رفتن ستور ناگفته سُم . حُرون . توسنی .

**حران .** [ حُ ر ر ] (ع اِ) تثنیهٔ حُر . || حُروابی ً که دو برادر بوده‌اند .

**حران .** [حُ ر ر] (اِ) ج . فارسی حُر،

نزد دونان حدیث می مگذار
پیش حران زجای می‌مگذار . سنائی.
تاپای نهند برسر حران
باکون فراخ گندهٔ گنده .

**حران .** [حُ] یا [حُ ر ر ] (اِخ) نام کوچه‌ایست باصفهان وعدهٔ بدانجامنسوبند. (معجم البلدان و سمعانی) .

**حران .** [حُ ر ر] (اِخ) نام دووادی به نجد ودو وادی دیگر بالجزیره یا در زمین شام .(معجم البلدان) .

**حران .** [حَ ر ر] (اِخ) احمد بن محمد جوهری شاعرمصیصی .(تاج العروس) . از مردم مصیصه .

**حران .** [ ] (اِخ) شهریست بزرگ ازناحیت سودان ومستقرملوك است واندر این شهرمردان وزنان پوشیده‌اند و کودك تاریش برآرد برهنه باشد. وآمیزنده‌ترین مرد مانند اندراین ناحیت . (حدودالعالم) .

**حران.** [حَ ر ر] (اِخ) قریه‌ایست بغوطهٔ دمشق .

**حران .** [ حَ ر ر ] (اِخ) ریگی است ببادیة .

**حران .** [حَ ر ر] (اِخ) نام دهی است به حلب .

**حران .** [ حَ ر ر ] (اِخ) هاران (۱)

یاقوت گوید :
شاید فعال یعنی صیغهٔ مبالغه باشد از حرن الفرس ، آنگاه که نافرمانی کند و باشد که فعلان بود از حر ، بمعنی عطشان . واصل آن‌ازحراست. وامراةحری،وهوحران بران در کلام عرب آمده است . ونسبت به حران حرنانی است یعنی بعداز راء ساکنهٔ نونی است برغیر قیاس ، چنانکه گویند منانی درنسبت بمانی درصورتیکه قیاس مانوی و حرانی‌است، وعامه نیز برطبق قیاس گویند.
بطلمیوس گوید ؛ طول حران هفتاددودرجه وسی دقیقه وعرض آن بیست و هفت درجه وسی دقیقه است ودر اقلیم چهارم باشد و طالع آن قوس است وآنرا در عواء به نه درجه شرکت‌است وتمام‌نسرواقع اوراست . و نیز همهٔ بنات نعش زیر سیزده درجه از سرطان که مقابل آن مثل آن ازجدی باشد که بیت ملك اوست، و مثل آن ازحمل که بیت عاقبت اوست و مثل آن از میزان ...
و ابوعون در زیج خود آرد : که طول حران هفتاد و هفت درجه و عرض آن سی‌وهفت درجه است . وآن شهری عظیم است از جزیرهٔ اقور،وآن قصبهٔ‌دیار مُضر است، ومیان‌آن‌ورها یك روز،وتارقهٔ‌دوروز راه است . وبرراه موصل وشام وروم واقع است . و گفته اند نام او مأخوذ از هاران اسم برادرابراهیم(ع)است چه اول کس که این شهر بنیاد کرده او بود ، سپس نام اورا تعریب کرده حران گفته‌اند . و بعضی گفته اند حران نخستین شهریست که پس از طوفان پی افکندند و آن شهر جای صابئة بود وصابئة همان حرانیان باشند که اصحاب کتب ملل و نحل ذکر آنانرا در کتب خود آرند.
ومفسرین گویند که مراد ازقول خدایتعالی «انی مهاجر الی ربی» حران باشد . وهم در آیهٔ «و نجیناه ولوطاً الی الارض التی بارکنا فیها للعالمین» مقصود حران‌است.
وسدیف ابن میمون گوید :

قد کنت احسبنی جلداً فضعضعنی
قبر بحران فیه عصمة الدین .

ومنظور او ازقبر حران ، قبرابراهیم ابن الامام محمدابن علی ابن عبدالله ابن عباس است که مردان محمد اورا بحران بزندان داشتند، تاپس ازدوماه بطاعون در گذشت. وبعضی گفته اند که‌ویرا بکشتند واین‌بسال ۱۳۲ بود .
یاقوت گوید :
روایت کرد مرا ابوالحسن علی ابن محمد ابن احمد السرخسی النحوی از ابن النبیه شاعر مصری که گفت وقتی در رکاب ملك الاشرف ابن العادل ابن ایوب ، بروزی سخت گرم از پشت حران از گورستانی میگذشتیم ، و در این قبرستان سنگهائی افراشته بود که گفتی کسانی را بپای داشته اند ، اشرف گفت‌این مکان بچه چیزماننده است ؟ من‌ارتجالا گفتم :

هواء حر انکم غلیظ
مکدر مفرط الحرارة
کأن اجداثها جحیم
و قودها الناس والحجارة .

واین شهررا مسلمانان بدست عیاض‌ابن‌غنم درخلافت عمرمفتوح داشتند . وعیاض پیش ازرها بدانجاشده بود. مقدمان‌شهر بیرون‌شدند و گفتند ما را از شما امتناعی نباشد لیکن آن‌خواهیم که‌شمانخست‌برهاروید‌وهرقرار که با اهل رها نهادید ما نیز آنرا پذرفتار باشیم . ومسلمانان چنان کردند وبرهاشدند وبا آنان بدانسان که در شرح رها گفتیم صلح کردند ومردم حران نیزهمان صلح را قبول کردند . و رها را کتاب تاریخی است (معجم البلدان) وصاحب حدودالعالم گوید :
حران شهریست [از جزیره] آبشان اندك واندروی صائبانند بسیار. انتهی .
سامی آرد :
نام شهری قدیم و مشهور است در جزیره و در ۳۵ کیلومتری از جنوب اورفه برنهر جلاب واقع گشته وامروزبشکل قریهٔ‌خرابی دیده میشود . اینجا هجرتگاه اولی حضرت ابراهیم ازارض بابل بوده وازاینجا بزمین کنعان‌درآمده‌است دردورهٔ رومیان‌نیزشهر ازبلادمعمور بوده . مورخان‌رومی این‌مکان‌را بنام« کارائه» (۲)ذکرمیکنندومرکزصابئیان بوده‌است . بتخانه‌ها وعبادتگاههای بزرگ ایشان دراین مکان‌دیده میشد(۳)ودراوائل دورهٔ اسلام‌معمورو آباد بود وجمعی‌ازمشاهیر دانشمندان ازاین شهربرخاسته و برخی از حکماواطباء آن‌صابئی‌بوده‌اند. اکثرمترجمان کتب حکمی وطبی عرب از اهالی حران بشمارمیروند .
مستوفی گوید بروایتی سرحسین‌بن‌علی(ع) در حران دفن شده است . ( تاریخ گزیده ص۲۰۳) . تاریخ این‌شهررا عروة‌بن‌حسین ابن ابی معشرحرانی بساخت . ( سمعانی و تاج العروس ) . و در قاموس کتاب مقدس بعنوان هاران یاد شده است . شهر حران همانست که نزدرومیان کاره(٤) نامیده‌میشد وبعد ازتسلط اسکندریکی از مراکز مهم فرهنگ یونانی وادبیات آرامی بوده است وپس از انتشار دین مسیح اکثر مردم این شهربآئین‌بت پرستی قدیم وفادارماندند و حتی پس از انتشار اسلام نیز کیش ستاره پرستی را نگاه داشتند . حرانیان از قدیم بریاضیات و نجوم وفلسفه توجه داشته‌اند. (تاریخ علوم عقلی دکترصفا ص۱۰ ج۱) . حران‌درعهدبنی‌امیه‌یکی‌ازمراکزضرب‌سکه بوده‌است .(النقود العربیه ص۴۵) . ورجوع به احکام حسبة ص۸۱ وتتمهٔ صوان الحکمة ص ۱۶ و تاریخ غازانی ص ۱۴۵ شود.

**حران‌الصغری .** [حَ ررَ نُ صْ صُ را] (اِخ) نام قریهٔ از بنی عامر به بحرین .

**حران‌الکبری .** [حَ ررَ نُ لْ كُ را] (اِخ) نام قریهٔ ازبنی عامربه‌بحرین .

**حران‌بران .** [ ] حران بران ازاتباع است . (مهذب الاسماء) و (معجم البلدان) . رجوع به حران شود .

**حرانی.** [حَ ررا نی] و[حَ رر] (ع اِ) نسبت به‌حران . عده‌ای‌ازرجال بدین‌نسبت‌شهرت دارند. ولیکن‌فیروزآبادی درقاموس گوید: والنسبة‌الیه [حران] حرنانی ولاتقل حرانی وان کان‌قیاساً،وشارح زبیدی‌ویاقوت گویند : این مانندآنست که نسبت بهمانی را منانی گویند وحال‌آنکه قیاس مانوی میباشد .|| رطل... نوعی رطل‌است.رجوع برطل شود.

(۱) Harran. (۲) Carrhae. (۳) معبد سین یعنی‌ماه درحران بوده‌است. (٤) Carre.

**حرانی .** [حَ رر ی] (اِخ) یکی ازمشاهیر پزشکان اسلام است . دراواسط قرن سوم هجری در زمان محمد بن عبدالرحمان از ملوک اموی اندلس میزیسته است . اصلاً حرانی بوده باندلس رفته ودرقرطبه مسکن گزیده ، برای تسکین درد ها شربتی مؤثر ترکیب نموده که موجب شهرت وی گردیده وآنرا «المغیث الکبیر» میخواندهاندوصورت ترکیب این شربت را پنهان میداشت وازجملهٔ اسرارمخصوص بخود اوبود ، وبرای کشف این سر پنج تن از اطبای قرطبه به تدقیقات و مطالعات پرداختند و عاقبت باکشاف اجزای آن موفق شدند ولی بمقدارآنها پی نبردند . دراین حال خود حرانی صورت ترتیب و ترکیب داروی نامبرده را اعلام نموده و از آن زمان از طرف اطبای اندلس پذیرفته ومحل استفاده عموم واقع شد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

**حرانیان .** [ح ر ر ] (اِخ) جِ حرانی منسوب به حران (۱) شهرت مردم حران است ابن الندیم گوید مأمون در آخر روزگار خویش قصد غزو روم کرد و چون بدیار مضر رسید مردمان او را پذیره شده دعا می گفتند . درمیانه جماعتی از حرانیان بودند با قباهای بلند وموی درازبربالازده مانند موی قره جد سنان بن ثابت . مأمون ازدیدار آنان شگفتی نمود وگفت شایان کدام فرقه ازاهل ذمه اید . گفتند ماحرانیانیم . پرسید ترسا ؟ گفتند نی ! گفت ازیهود ؟ گفتند نی ! گفت پس مجوس ؟ گفتند نی ! پرسید آیا شما را کتابیست ؟ در پاسخ تمجمج کردند گفت دراینحال از زنادقه و بت پرستان و اصحاب الرأس روزگار پدرم رشید باشید وخون شما رواست و درذمهٔ اسلام نیستید . گفتند ما جزیه گزارانیم . گفت جزیه اهل کتاب راست وشما را کتاب نیست . اکنون یکی از دو راه بگزینید یا مسلمانی گیرید و یا بیکی از دینهای دیگر پیامبران که که خدای تعالی در کتاب خود یاد کرده درآیید وگرنه یک تن ازشمارا زنده نمانم . شمارا تا بازگشت این سفرزمان است اگر قبول اسلام کردید یا دینی از ادیان اهل کتاب پذیرفتید چون باز گردم در امان باشید وگرنه بقتل شما فرمان کنم وبیختان براندازم . چون مأمون ازآن منزل برداشت حرانیان زی خویش بگردانیدند وموی باز کردند و پوشش قبا ترک گفتند و بسیاری ترسائی گرفتند و زنار پوشیدند و طائفه اسلام آوردند وشرذمهٔ برحال پیشین بایستادند پریشان و چاره اندیش ، تا فقیهی از اهل حران گفت من چیزی برای نجات شما یافته ام تا بدان از مرگ رهائی یابید . حرنانیان مالی عظیم که از زمان هارون تا آنروز در بیت المال خویش برای روزگار نوائب وحوادث گرد کرده بودند بدوبردند واو گفت ؛ چون مأمون باز آید بدوبگوئید ماصابیانیم چه این نام در کتاب خدای عزاسمه آمده است ، شما این نام بخود گیرید تا از مرگ خلاص یابید . لکن مأمون از این سفربازنگشت وبه بذندون در گذشت . ونام صابی براینقوم ازآن روزماند چه تاآنگاه درحران ونواحی آن قومی بدین نام نبود . چون خبروفات مأمون بشنودند بیشترآنان که ترسائی گرفته بودند مرتد شدند و بحرنانیت باز گشتند و موی خویش دراز کردند، چنانکه ازپیش بود. لکن مسلمانان قبا پوشیدن آنانرا منع کردند چه قبا لبس اصحاب سلطان بود . و آنان که مسلمانی پذیرفتند ارتداد نتوانستندآورد، چه حکم ارتداد ازاسلام قتل است . ازاینرو درزیر پردهٔ نام اسلام دین خود نگاه میداشتند . و زنان حرنانیه می گرفتند و نرینه ها را مسلمان و مادینه ها را حرنانی میداشتند و روش مردم ترعوزوسلمسین دوقریهٔ بزرگ نزدیک حران تابیست سال این بود تاآنکه دو فقیه مسلمان حرنان ابوزراره وابوعروبه و سایر مشایخ اسلامی آنجا تزویج زنان حرنانی را منع کردند و گفتند چون اهل کتاب نیستند گرفتن آنان حرام باشد وهنوز تا بدین زمان ( ۳۳۷ ) بعض مردم آنجا حرنانی وبرخی مانندبنوابلوط وبنوقیطران برمذهب نصاری باشند . (فهرست ابن الندیم)
خوارزمی گوید : کلدانیان آنانند که صابیان و حرانیان نامیده شوند ، و بقایای ایشان در حران و عراق هستند و پیغمبر خود بوذاسپ را میدانند که درهند ظهور کرد ، و برخی ازایشان میگویند که هرمس بوده است . اما بوذاسپ درروز گارشاه طهمورث بود و دبیری پارسی را اوآورد واین قوم را درزمان مأمون صابئین نام نهادند اما صابئیان حقیقی فرقه ای ازنصاری وباقی مانده های سمنیان در هند و در چین هستند . ( مفاتیح العلوم خوارزمی و حاشیهٔ مزدیسنا ص ۵۶ ) .
حرانیان از قدیم الایام بریاضیات و نجوم و بعد ازآن بفلسفه توجه داشتند .
فخررازی مدعی بوده است که محمد زکریای رازی اعتقاد بقدماء خمسه ( مکان . زمان . نفس . هیولی . خدا ) را ازحرانیان گرفته است، ولیکن حقیقت آنست که این اعتقاد پس از رازی در میان حرانیان راه یافت . ( تاریخ علوم عقلی ج ۱ ص ۱۰ و ص ۱۶۹ ) و رجوع به کلمهٔ حران و کلمهٔ صابئین در این لغتنامه شود .

**حرانی .** [حَ رر ی] (اِخ) ابراهیم بن سنان بن ثابت بن قرة بن مروان بن ثابت حرانی بغدادی پزشک صابئی م ۳۳۵ ق . اوراست زبدة الحکم من الحکمة ؛ اغراض کتاب مجسطی ، تفسیر مقالهٔ نخستین از مخروطات ، کتاب آلات الظلال ، کتاب الرخامة ، النخبةالحکمیة (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۶) نقل از فهرست .

**حرانی .** [حَ ر ر ی] ابن تیمیه . رجوع به ابن تیمیه شود .

**حرانی .** [حَ ر ر ی] (اِخ) ابن شعبه . رجوع به حسن بن علی بن حسین شود.

**حرانی .** [حَ رر ی] (اِخ) احمد بن ابوالفتح بن ابوبکر اصفهانی ، مکنی به ابوالشکر . از ابوالعباس احمدبن محمدبن حسین خیاط و ابوالقاسم عبدالرحمان بن ابی عبدالله ابن منده ومحمودبن جعفر کوسج وجزایشان حدیث شنید ، یاقوت ازسمعانی نقل کند که گفت در اصفهان ازگفتهٔ وی حدیث نوشتم ودرهمانجا دررجب ۵۴۳ ق . درگذشت . (معجم البلدان) .

**حرانی .** [حَ ر ر ی] (اِخ) احمدبن حمدان بن شبیب بن حمدان بن محمود حرانی . ملقب به نجم الدین ومکنی به ابوعبدالله نمیری حنبلی است . در حران ۶۰۳ ق . بزاده ودرقاهره ۶۹۵ ق . درگذشت. اوراست : جامع الفنون وسلوة المحزون . ردّ برتائیهٔ ابن فارض ، رعایة الکبیر در فروع حنبلی .
(هدیة العارفین ج ۱ ص ۱۰۲) .

**حرانی .** [حَ رر ی] (اِخ) احمدبن عبدالله بن میسرة ساکن نهاوند بود ، و از یحیی بن سلیمان روایت کند . حدیثهای مخدوش دارد . (سمعانی) .

**حرانی .** [حَ رر ی] (اِخ) احمدبن یونس یکی از اطبای معروف و مشهور اندلس است درزمان عبدالرحمان ثالث ملقب بناصر بمشرق سفر کرد وببغداد آمد دراینجا علم پزشکی را از ثابت بن سنان بن ثابت بن قره ، و کحالی را از ابن وصیف آموخت وباندلس باز گشت ، وطبیب مخصوص ناصر گردید و بحرمت و اعتبار فوق العاده نایل گشت ، و برخی از شربتها و معجونها را بترتیب ویژهٔ ترکیب نمود که فوق العاده مرغوب و محل استفادهٔ عامه واقع شد تا آنجا که ده نفرداروساز استخدام نمود وبکار واداشت وفقرا وضعفارامجاناً معالجه می کرد و در تشخیص و مداوای امراض صاحب شهرت بسزا بودپارهٔ ازموفقیتهای فوق العاده از وی نقل می کنند ، وحین وفات بیش از صد هزاردینار نقد میراث گذارد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

**حرانی.** [حَ رر ی] (اِخ) ثابت بن سنان بن ابراهیم بن زهرون پزشک بغدادی ( هدیة العارفین ۱ : ۲۴۸ ) و رجوع به ابوالحسن حرانی شود.

(۱) وصحیح درنسبت باین شهر بنابگفتهٔ قاموس «حرنانی» است پس جمع آن حرنانیان خواهد بود، ولیکن مشهورحرانی میباشد چنانکه یادشد .

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) ثابت بن سنان بن قرة بن هارون پزشک صابئی مکنی به‌ابوالحسن ، متوفی ۳۶۵ ق . اوراست : کتاب التاریخ که وقایع سالهای ۲۹۵ - ۳۶۳ ق . را گردآورده است . هدیة العارفین ۱ : ۲۴۸ .

**حرانی .** [ حَ رر ی ] (اِخ) حسن بن محمدبن ابی‌معشر حرانی مکنی به‌ابوعروة . حافظ امام است واوراست «تاریخ الجزیرة». و در ذیحجهٔ ۳۱۸ ق. بنود وشش سالگی درگذشت . (معجم البلدان و سمعانی) .

**حرانی .** [ حَ رری ] (اِخ) سلیمان بن سیف‌بن یحیی‌بن درهم مکنی به ابوداود . ازسعیدبن سرح و یزید بن هارون روایت کند . و گروهی از وی روایت کنند . در حران بروز شنبه نیمهٔ شعبان ۲۹۶ ق . درگذشت . (سمعانی) .

**حرانی .** [ حَ رری ] (اِخ) سلیمان بن عبدالله بن محمدبن‌سلیمان ابی دواد . مکنی به‌ابوایوب ازابونعیم کوفی‌روایت کند.ونیز راوی جد خود بود . و ابوعروه حرانی از وی روایت کند . و در ۸ شوال ۲۶۳ ق درگذشت . (سمعانی) .

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) سلیمان ابن‌عمربن سالم بن‌المشد حرانی ملقب جمال الدین مکنی به‌ابوالربیع حنبلی‌متوفی ۶۲۲ ق . اوراست . اعتقاد اهل‌حران ، الراجح فی‌الاصول، صرف‌الالتباس عن بدیعة‌قراءة الاخماس ، نفی الآفات عن آیات‌الصفات . هدیةالعارفین ۱ : ۳۹۸ .

**حرانی .** [ حَ رری ] (اِخ) سنان‌بن ابوالفتح حرانی‌بغدادی حاسب . اوراست . حساب المکعبات ، شرح جبر و مقابلهٔ خوارزمی ، شرح جمع وتفریق خوارزمی، کتاب التحت‌درحساب‌هندی،الجمع‌والتفریق الوصایا (هدیة العارفین ۱ : ۴۱۰ نقل از فهرست) .

**حرانی .** [ حَ رری ] (اِخ) سنان بن ثابت‌بن‌قرة پزشک‌حرانی‌مکنی به ابوسعید در ۳۳۱ ق . دربغداد درگذشت . مسیحی بود واسلام آورد . اوراست : رسالهٔ برای ابن رابق ، رساله برای ابوالحسن علی ابن عیسی . رسالهٔ در اخبارنیاکان خودش، رسالهٔ دراستواء ، رسالهٔ‌برای بحکم، رسالهٔ تاریخ ملوک سریانی ، رسالهٔ سهیل ، شرح مذهب صابئی، رسالهٔ درفرق میان نویسنده و شاعر ، رساله درتقسیم هفته بر کواکب ، رساله در نجوم ، کتاب التاجی در احوال عضدالدولة (هدیةالعارفین ص ۴۱۰ ج ۱) .

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ ) شبیب ابن حمدان بن شبیب کحال طبیب ، تقی الدین ابوعبدالرحمان حرانی حنبلی ، ساکن قاهره . در ۶۲۱ ق. متولد شد ودر ۶۹۵ ق درگذشت.اوراست : دیوان شعر . ( هدیةالعارفین ۱ : ۴۱۵ ) .

**حرانی.** [حَ ر ر ی] (اِخ) عبدالاحد ابن محمد ابن عبدالاحد حرانی ، مکنی به ابوالمحاسن حنبلی در حلب ۸۰۳ ق . درگذشت ، اوراست : کافیة القاری . فی فنون المقاری درقرآءات قرآن .
(هدیة العارفین ۱ : ۴۹۳) .

**حرانی.** [حَ ر ر ی] (اِخ) عبدالرحیم ابن احمد . مکنی به ابوطیب بغدادی کاتب ادیب. اوراست کتاب البلاغة ، کتاب الرسائل (هدیة العارفین۱ : ۵۵۹ نقل‌ازفهرست) .

**حرانی.** [حَ ر ر ی] (اِخ) عبدالقادر ابن عبد القاهر بن عبدالمنعم بن محمد بن حمدبن سلامة حرانی ، ملقب ناصح‌الدین و مکنی ابوالفرج، مفتی حنبلی در۵۶۴ ق. متولد شده ودر ۶۳۴ ق . درگذشته‌است . اوراست : المذهب المنضد فی‌مذهب احمد ، مناسك‌الحج .
(هدیة العارفین ۱ : ۵۹۶) .

**حرانی.** [حَ ر ر ی] (اِخ) عبداللطیف ابن عبدالمنعم بن علی بن نصر حرانی ، مکنی ابوالفرج حنبلی محدث در ۶۷۲ ق. درگذشت، اوراست، ثمانیة‌النجیب‌درحدیث. سباعیات النجیب .
(هدیة‌العارفین ۱ : ۶۱۶) .

**حرانی .** [ حَ ی ] یا [ حَ ر ر ی ] (اِخ) عبدالمنعم‌بن نصربن یعقوب بن‌احمد بن علی مقری، مکنی به ابومطهر حرانی جوباری شامکانی . ازاهل اصفهان از محلهٔ حران که از محال جوبار است ، می‌بود . وشامکان ازقرای نیشابور است . وی شیخی صالح واهل خیر بود . از جد مادری خود ابوطاهر احمدبن محمود ثقفی روایت کرد وابوسعدازوی روایت کند. وی در۴۵۱ ق. متولد شد ودررجب ۵۳۵ ق. درگذشت.
(معجم البلدان و سمعانی) .

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) علی بن علان بن عبدالرحمان حرانی حافظ مکنی به ابوالحسن . اوراست «تاریخ‌الجزیره» و از ابویعلی موصلی وابوبکر محمد بن جریر واز ابوالقاسم بغوی واز ابو عروبهٔ حرانی وعدهٔ بسیار دیگر روایت کند . و تمام بن محمد دمشقی وابو عبدالله ابن منده وابوالطیبر عبدالرحمان ابن عبدالعزیزوجز ایشان ازوی روایت کنند . و بروز اضحی سال ۳۵۵ ق. درگذشت. حافظ وثقه ونبیل بود .(معجم‌البلدان) .

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) علی بن عمربن احمد ابن عماربن عبدوس حرانی فقیه حنبلی‌واعظ متولد ۵۰۱ ق . ومتوفی ۵۵۶ ق . اوراست : تفسیرقرآن ، مجالس الوعظ ، المذهب فی‌المذهب .
(هدیة العارفین ج۱ ص۶۹۸)

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) عمربن یونس یکی از اطبای اندلس وبرادر احمد ابن یونس است درعصرعبدالرحمان ناصر بابرادرش ببغداد رحلت نموده، ازثابت بن سنان بن ثابت بن قره فن طبابت، واز ابن وصیف علم کحالت را آموخته بمیهن خود بازگشت ، و باحترامات و طبابت مخصوص ناصر نایل شد ودر مدینة الزهرا مسکنش دادندامام عمرش‌چندان‌امان‌نداد ودر گذشت شد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) کلاب ابن‌حمزه مکنی به ابوالهندام نحوی . ابن ندیم در فهرست گوید : درخدمت قاسم‌بن عبدالله درآمد و او را ستود . اوراست : الارا که ، الجامع فی النحو ، ماتلحن فیه العامة . (هدیةالعارفین ۱ : ۸۳۸).

**حرانی .** [ حَ ر ر ی ] (اِخ) محب الدین‌ابوالبرکات‌عبدالسلام‌حرانی. اوراست: «المنتقی فی‌الاحکام الشرعیة من کلام خیر البریة» که باشرح آن مسمی به «نزل من أتقی بکشف‌احوال المنتقی» . مرتب‌بریک فاتحه وسه افادة و خاتمه در هند ۱۲۹۲ق. چاپ شده است . (معجم‌المطبوعات) .

**حرانی .** [ح ر ر ی] (اِخ) مخلد بن یزید مکنی به ابوالحسن یا ابو یحیی . از ثوری وابن‌جریج روایت کند . وعبدالحمید ابن محمد حرانی از وی روایت کند . ودر ۱۹۳ق. درگذشت . (سمعانی) .

**حراوة .** [حَ وَ] (ع اِ) گرمی وتیزی طعم ترب وپلپل‌ومانندآن . (منتهی‌الارب). رجوع به حروة شود .

**حرایا .** [حَ] ( ع اِ ) جِ حریه تانیث حری . [حَ ی ی] سزاواران . (اززنان). (منتهی‌الارب) .

**حرایب .** [حَ یِ] (ع اِ) حرائب جِ ، حریبة . مالهای مسلوبه .(منتهی‌الارب). در نثر فارسی بایاء نویسند :
خاص وعام درفوائد آن غنائم ورغایب آن حرایب متساوی شدند .
(ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۲) .

**حرایر .** [حَ یِ] (ع اِ) حرائر شتران برگزیده که ازنفاست نتوان فروخت . (منتهی‌الارب) .

**حرایر.** [حَ یِ] (ع اِ) رجوع به‌حرائر شود .

**حر .** [حُ ر] ابن صباح [صَ ب ب]. محدث است .

**حر.** [حُ ر] ابن‌قیس‌ابن‌حسن‌الفزاری . صحابیست . وی اصلا ازمردم نواحی‌تبوك است وباعم خویش عیینة ابن حرض‌بحضور رسول (ص) رسید . . . وبرخی احادیث از وی منقول است وبدور خلافت عمر وی از مقربان آن مقام بود . ( ازقاموس‌الاعلام ترکی) .
ورجوع به عقدالفرید ج۱ ص۱۷۴ شود .

**حر .** [حُ ر] ابن مالك ابن خطاب العنبری . مکنی بأبی سهل . محدث است.

**حر.** [حُ رر] (اِخ) ابن یزید ریاحی. سردار طلیعهٔ سپاه عبیدالله ابن زیاد بود و بسپاه ابوعبدالله حسین بن علی (ع) پیوست ودر رکاب او بیوم الطف شهادت یافت ، و او اول قتیل روز عاشورا بکربلا باشد . رجوع به حبیب السیر چ خیام جلد ۲ ص ۴۷ ، ۴۸ ، ۵۲ ، ۵۳ وتاریخ گزیده ص ۲۵۹ ، ۲۶۰ ، ۸۳۹ ، ۸۴۸ . و قاموس الاعلام ترکی شود .

**حر.** [حُ ر ر] (اِخ) ابن یوسف ثقفی. (منتهی الارب ومعجم البلدان درحر)

**حرالبقل.** [حُ رُ ل بَ] تره که توان خورد آنرا چه پخته وچه خام . ج ، احرار البقول . (مهذب الاسماء) . سبزی خوردن. تره‌ها که خام توان خورد ، چون گندنا و ریحان ومرزه و نعناع وترتیزک و جعفری وامثال آن .

**حرالدار.** [حُ رُ د د ] (ع اِ) میانهٔ خانه . ( منتهی الارب ) .

**حرالرمل.** [ح رُ ، رَ ] (ع اِ) میانهٔ ریگ وبر گزیدهٔ آن . (منتهی الارب) .

**حرالطین.** [ ح رُ ط ط ] ( ع اِ ) میانهٔ گل وبر گزیدهٔ آن . (ازمنتهی الارب).

**حرالعاملی.** [ح رُ ر ُ ل م ] (اِخ) رجوع به حر عاملی شود.

**حرالوجه.** [ ح ر ر ل وَ ] ( ع اِ ) رخساره(منتهی الارب). لطمه علی حروجهه .

**حرب.** [حَ ] (ع اِ) نبرد . ناورد . آورد ستیز. هیجا . رزم. کارزار. (مهذب الاسماء). جنگ . ( ترجمان عادل ) . مقابل صلح . کین. کینه. معرکه . دقیقه . وقعت . مقاتله. وغا . ام صبار . ( المرصع ) . ام صبور . ( المرصع ) . ام قسطل . ( المرصع ) . پرخاش . پیکار . ج ، حرُوب

چولشکرش رفتی بجائی بجنگ
خرد یار کردی و رای و درنگ .
پیامی بدادی بآئین و چرب
بدان تا نباشد به بیداد حرب . فردوسی .
بزخمی کزو ع ورا خرد کرد
چنین حرب سازند مردان مرد. فردوسی.
ببدر واحدهم به خیبر نبود
مگر جستن حرب کار علی . ناصرخسرو.
ورت بحرب افتد بایار کار
حرب باندازه و مقدار کن . ناصرخسرو
قولت تیراست و زبانت کمان
گرت بدین حرب بدل رغبت است .
ناصرخسرو.
زی حرب تو آمده‌است دیوی
بد فعل تر ازهمه شیاطین. ناصرخسرو.
آنکه تا هر کش منکر شدی از خلق جهان
جز که شمشیرنبودی بگه حرب گواش.
ناصرخسرو .
این سه دشمن چو همی سوی من آیند بحرب
نیستشان خنجر برنده مگر آرزوم .
ناصرخسرو.

آتش حرب سوزان شد .(ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق . ص ۳۵۰) شعلهٔ آن حرب بر آن حالت زبانه میزد . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق. ص ۳۵۲) بحر حرب دوموج آمد. (ترجمهٔ یمینی.ص ۳۶۸). میان فریقین حربی عظیم قائم شد.(ترجمهٔ یمینی ص ۲۹). لشکری که با حرب وضرب الفت گرفته بودند وعادت برقهر وقسر خصم کرده .(ترجمهٔ یمینی چاپی ص ۳۹۰) . میان ایشان حربی سخت قائم شد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۸۹ چاپ ۱۲۷۲ ق . تهران).

از خیال حرب نهراسید کس
لاشجاعة قبل حرب ایجان وبس. مولوی.

|| غزو . غزوة : سال نهم فتح خیبر وحجة الوداع بود وسبب حرب پیدا گشت که ... (قصص الانبیاء جویری . ص ۲۱۹) .

از واقعهٔ جور هفت گردون
پنداری در حرب هفت خوانم .
مسعود سعد .

|| حرب عظیم . ملحمة . ج ، ملاحم || ( ع ص ) دشمن جنگی : رجل حرب . (منتهی الارب) . در مذکر ومؤنث و مفرد وجمع . (منتهی الارب) .

**حرب.** [حَ رَ] (ع اِ) گرفتن مال کسی وبی‌چیز ماندن او .

**حرب.** [حَ رِ] (ع ص) مردی حرب ، مردی بسیار جنگ . سخت خشمگین . شیری حرب ، شیری خشمناک . ( منتهی الارب ) . ج ، حربی [حَ ]با .

**حرب.** [حَ] (ع مص). ربودن مال کسی را وبی‌چیز گردانیدن اورا . ربودن مال. بستدن مال . (تاج المصادر بیهقی) .

**حرب.** [حَ رَ] (ع مص) سخت خشمگین شدن . سخت خشم گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) .

**حرب.** [حَ رَ] (ع اِ) شکوفهٔ خرما که از غنچه پدید آید . (منتهی الارب). طلع. بهار خرما . وبعضی بکسر اول و فتح ثانی گفته‌اند .

**حرب.** [حَ] (اِخ) شهریست میان ینبع وبیشه برسر راه صنعاء که آنرا بنات حرب نیز گویند . (معجم البلدان) .

**حرب.** [ح] (اِخ) در کتاب الموطأ مالک نام وی آورده‌است .
(الاصابه ج ۱ قسم اول ص ۳۳۴)

**حرباء.** [حِ ] (ع اِ) میخهای زره یا سرمیخها در حلقهٔ زره . (منتهی الارب) . || پشت . (منتهی الارب) .|| گوشت پشت یا تندی مهرهٔ پشت . (ازمنتهی الارب). || زمین درشت . (منتهی الارب).

**حرباء.** [ح] (ع اِ) ج ، حریب . (منتهی الارب) .

**حرباء.** [حَ رَ] (ع اِ) واحرباء . (یا) وا حربی [حَ رَ با] بمعنی یا اسفی [ اَ سَ فا] باشد . (منتهی الارب) .

**حربا.** [حِ] (ع اِ)(۱) حرباء . حربایه . سمندر. آفتاب گردک . آفتاب‌پرست. جعل. خاما لاون . ابوقلمون . ابوحذر. بوقلمون. آفتاب گردش. اسدالارض. پژمره. مارپلاس. خور . انگلیون . روز گردک . ( مهذب الاسماء) . جمل الیهود .( حیاة الحیوان) . ابن الفلات . حنفاء . کربسهٔ آفتاب پرست (منتهی الارب) . کرباسو . ابوحجادب . (المرصع) . ابوالزندیق . ( المرصع ) . (حیواة الحیوان) . ابوالشقیق . (المرصع وحیاة الحیوان) ابوقادم . ( المرصع وحیاة الحیوان) . ابوقرة .(المرصع) . ابن نجدة (المرصع) . وزغ بزرگ . نوعی سوسمار. ج ، حرابی . (رینجنی) .|| حربائة . حربای مادة . وآنرا(یعنی ماده را). ام حبین نیز نامند. در بعض لغت نامه ها آمده است که جنسی از کرباسک است .
وحرباء جنسی از کرباسوی بزرگ باشد که روی فرا آفتاب کند ، و چنانکه گردد او نیز میگردد . ( السامی فی الاسامی ) . حسین خلف تبریزی گوید :
بلغت سریانی نوعی ازسوسمار باشد وآنرا بفارسی آفتاب پرست گویند گوشت وی زهر قاتل است ، اگر کسی بخورد فی الحال بمیرد. خون اورا برموضع موی زیادتی که ازچشم کنده باشند ضماد کنند دیگر بر نیاید. وصاحب اختیارات گوید :
خاما لاون خوانند ودر پارسی آفتاب پرست گویند و کرباسو نیز خوانند . وخون وی برجای موی که در چشم باشد و بکنند چون طلا کنند دیگر نروید . گوشت وی سم قاتل بود مانند وزغه وبیضهٔ وی نیزسم قاتل بود که درحال بکشد ومهلت ندهد ومداوا پذیر نبود ومعالجه کسی که گوشت وی خورده باشد مانند معالجه کسی کند که زراریح خورده باشد و در صفت زراریح گفته شود واما معالجهٔ کسی که بیضه وی خورده باشد ؛باید که درحال سرگین باز درشراب بدو بدهند وقی پاک کنند و بدن را بروغن گاو بمالند وسروی بنمک تکمید کنند وانجیر خشک ومسکه وجنطیانا بدهند تا بخورد ، سود دهد انتهی . حکیم مؤمن آرد :
حربا را بفارسی آفتاب پرست گویند ، واو حیوانی است شبیه بموش ودنبالش بلندوموی او افشان ونظر او همیشه بافتاب. درچهارم گرم وخشک وازجملهٔ سموم ، وخون اومانع روئیدن موی که کنده باشند و رافع آثار جلد، وطلا آب مطبوخ او، رنگ بدن را تا

(۱) Caméléon.

چند روز سبز میدارد، و گوشت او مورث سل ودق‌است. ویکدرهم او کشنده .(تحفهٔ حکیم مؤمن) .
داود ضریر انطاکی در تذکره گوید : دویبة کالجراد ، ذات قوائم اربع . تتلون بلون ماتمشی علیه وتنفخ کثیراً. ولها انیاب حادة ، وهی مولعة بالنظر الی الشمس ، تدور معها . فاذاصارت فوق رأسها تحیرت وضربت بلسانها حتی یعودالظل . وهی حارة یابسة فی الرابعة ، دمها یمنع نبات الشعر طلاءً اثرالقلع .وطبیخها یصبغ الالوان الی الخضرة ولوفی غیرالحمام ، وبیضها من الذخائر. لحمها یورث السل والدق و فیها اعمال سیماویة فی الارمدة . انتهی .


حرباء

ودر بعضی کتب آمده‌است: حرباءجانوریست که همیشه روبآفتاب میدارد ومتلون میشود بانواع الوان درشعاع آفتاب.
حرباء در ادب پارسی :
درانتصب الحرباء ، قلب است .چه کرباسو برچوب بایستد نه چوب بر کرباسو(تفسیر ابوالفتوح رازی) ومعنی آنست کـه انتصب الحرباء علی العود ، چه کرباسو برچوب . بایستد . (تفسیرابوالفتوح رازی) .
باچنین کم دشمنان کی‌خواجه آغازدجنگ
اژدهارا جنگ ننگ آید که باحربا کند .
منوچهری .
مشنو ازشب پره حکایت خور
گرد حربا برآو نیلوفر .
سنائی .
زشوق طلعت وحرص لقای توهستم
بروز چون حربا وبه‌شب چونیلوفر .
مسعود سعد .
خاك در تو قبلهٔ آمال و اندر او
خلقی نهاده روی چوحربا در آفتاب .
خاقانی .
بهر آذین عروس خاطرش
چرخ اطلس را بحربائی فرست .
خاقانی .
بسام ابرص وحربا وخنف و جعل
بجیفه گاه وبنادوس ومستراح وخلاب .
خاقانی .
ازپی طعمهٔ شامی شدهام چون خفاش
وزپی دیدن خورشید شدم چون حربا .
مسعود سعد .
یتلون الخریت من‌خوف النوی
فیها کما تتلون الحرباء .
متنبی .
شب سردشان دیده نابرده خواب
چوحربا تأمل کنان آفتاب . بوستان .

امثال : فلان تیلون تلون الحرباء . بر یك حال نماند . اجود من عین الحرباء . احزم من الحرباء .
رجوع به حیاة الحیوان دمیری و عجائب المخلوقات قزوینی شود .
**حرباءة .** [ح ءَ] (ع اِ) تأنیث وحرباء . ام حبین . (منتهی الارب).
**حربات .** [ح َ] و [ح َ رَ] (ع اِ) ج حربة. (منتهی الارب) . فسادهای دین .||نیزه - زنیها . ||سلب های مال کسان .
**حرباج .** [ ح ] ( ع اِ ) سطبرضخم . حُربج . (منتهی الارب) .
**حرباظ .** [ح] (ع مصم) حرباظ‌قوس، سختزه کردن کمان را .(ازمنتهی الارب) .
**حرباناك .** [ح] (اِ) باحربا . پرحربا : ارض مُحربیة[م ُح َ ب َ ی َ] ، زمینی حرباناك. (منتهی الارب وصراح) .
**حربایة .** [ح ی َ] (ع اِ) حربائة . مؤنث حرباء.
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن ابی حرب ثقفی برخی نام پدرش را هلال یاد کرده انـد . تابعی است ، عبدان وی را یاد کرده است. (الاصابه قسم چهارم ج۲ ص۷۸) .
**حرب .**[ح َ] (اِخ) ابن ابی العالیة . مکنی بابی معاذ . تابعی‌است . (منتهی الارب) . ورجوع به ابو معاذ شود .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن امیه جد اعلای بنی‌امیه وپدرابوسفیان‌است. ابوالعاص که‌جد عثمان ومروان بوده برادرهمین حرب‌است. ( تاریخ گزیده ص ۲۳۶ و قاموس‌الاعلام ترکی) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن جنادب . فتح دمشق درعهد عمر دریافت واقطاعی(تیولی) درآنجا بدست آورد .
(الاصابه قسم سوم ج۲ ص۶۰) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن حارث محاربی. ربیع‌بن زیاد ازوی روایت دارد . بخاری درتاریخ اوراًیاد کرد .
(الاصابه قسم اول ج ۱ ص۳۳۴) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن خالد . محدث است . (منتهی‌الارب) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن ریطة بن عمر . باگروهی از طائفهٔ خود بنزد پیغمبر (ص) آمد ، ودرمیان جحفة ومدینه او را ملاقات کرد، پس گروهی از ایشان در گذشتند و این موجب تطیر دیگران شد و مراجعت کردند ، وحرب بن ریطه اشعاری مشعر بر ایمان باوفرستاد که ابن سیدالناس آنهارا نقل کرده است .
(الاصابة قسم اول ج ۱ ص ۳۳۴) .

**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن زهیر . محدث است . ( منتهی الارب ) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن‌سلم ابن زیادابن ابیه .آنکس‌است که نهرحریب بدومنسوب است .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن شریح . محدث است . (منتهی‌الارب).
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن صبیح ، صاحب الاعمیة . محدث است . (منتهی‌الارب) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن طاهر بن محمد مکنی بابونصر . ازاسواری و مظالمی نقل کند. (ذکراخباراصبهان ج ۱ ص ۳۰۴).
**حرب .** [ ح َ] (اِخ) ابن‌عبدالله . محدث است . (منتهی‌الارب) .
**حرب .** [ ح َ] (اِخ) ابن عبدالله بلخی راوندی ازسرداران منصورعباسی ومتولی شرطهٔ بغداد وسپس موصل بود . وبجنگ ترکان بتفلیس شد ودرآنجا کشته گردید . حربیه محلهٔ ببغداد بدومنسوب است وآثار وی درموصل تا زمان ابن‌اثیر باقی بود . (اعلام زرکلی ج اول. ص ۲۱۶ وابن‌اثیر درحوادث ۱۴۵ - ۱۴۷) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن عزالملك ملقب بملك تاج‌الدین . ازملوك‌سیستان درزمان سلاجقه ، برادرزادهٔ ملك شمس‌الدین‌است. اوبواسطهٔ عمهٔ خود برعم خویش‌ملك‌شمس الدین خروج کرد . و ملك شمس الدین کشته شد . ومردم سیستان او را بطوع و رغبت بسلطنت برداشتند. واوبرخلاف عم خود بصفت عدل و احسان متصف بود و مدت شست سال درخطهٔ سیستان وبلاد غور و خراسان حکم راند ، و بسیاری معابد و مساجد وخوانق بساخت ، وچون‌درگذشت پسرش معین‌الدین بهرامشاه بجای پدر نشست . (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۲۷) .
**حرب .** [ح َ ] (اِخ) ابن قیس . محدث است . (منتهی‌الارب) .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن مالك . مکنی‌به ابی هنیدة محدث است . و برخی نام وی حریث آورده‌اند .
**حرب .** [ح َ] (اِخ) ابن محمدالحقوری الهروی ، مکنی بـه ابوالحرث حقوری از معاریف خراسان و مشاهیرفضلا بودست ، شعرش ازشعری درگذشته و فضلش بساط هنر عنصری درنوشته ، در قصیدهٔ میگوید و جواب و سئوال را رعایت میکند :
شعر
گفتم این که نمودن روی جباری بود
گفت قدر مرد اندر خویشتن داری بود
گفتم این‌خواری چه‌باید کی پرستم مرترا
گفت هر کوبت پرستد از در خواری بود
گفتم آن زلفین‌تاری زاستر برزان دورخ
گفت مه را روشنی اندر شب تاری بود

گفتم ای مه راست گوئی ماه رامانی همی
گفت مه را دور خط از مشك تاتاری بود
گفتم این بازیگری باهر کسی چندین چراست
گفت بازیگر بود کودك چو بازاری بود
گفتم آسانی وناز ازمن ربود این عشق تو
گفت عشق نیکوان با رنج و دشواری بود
رباعی
تا بر گل تو نگشت پیدا عنبر
ازمشك زره نبود، وز سیم سپر
تا روی تو و لب تو ننمود اثر
از لاله نمك که دید ، وزپسته شکر
(لباب‌الالباب. ج اول. جلد دوم ص ۶۰-۶۱).

**حرب .** [حَ رِ] (اِخ) ابن مظه کرفز. ازقبیلهٔ مذحج (منتهی‌الارب) .

**حرب .** [حَ] (اِخ) ابن میمون محدث است.(منتهی‌الارب). وی جزحرب انصاری یاعبدی مکنی بابی‌الخطاب است .

**حرب .** [حَ ] (اِخ) ابن هلال . رجوع به‌حرب بن ابی‌حرب شود .

**حرب .** [حَ](اِخ) نام ابوالوداد است . وگویند نام‌وی‌عبیدبن‌قیس باشد . (الاصابة قسم اول ج۱ ص۳۳۴).

**حرب‌الفساد.** [حَ بُ لْ فَ](اِخ) جنگی است . مربنی‌طی راکه ابوعبیدة ایشان را درآن باسلام باز گرداند (معجم‌البلدان - حاضر ) .

**حرب .** [حَ] (اِخ ) باب ... محلهٔ ببغداد نزدیك قبراحمدبن حنبل . (معجم‌البلدان) .

**حرب .** [حَ] (اِخ) خثعمی . تابعی‌است. (الاصابة ۲ : ۸۷) .

**حرب .** [حَ] (اِخ) سریج . مکنی بابی سفیان. محدث‌است .

**حرب .** [حَ ] ( اِخ) سلمی . رجوع به حریث‌سلمی شود .

**حرب .** [حَ](اِخ)-سجزی‌ملك تاج‌الدین پدر میرناصرالدین‌عثمان بن حرب‌السجزی. عوفی گوید :
امیر ناصر پس ملك تاج‌الدین حرب که از عدل شامل او باز باتیهو صلح کرده بود و آتش درجوار پنبه قرار گرفته، ملکی‌حلیم کریم ، ملك‌دنیا را او وسیلت حصول ملك عقبی ساخته بود ، و درتجمل پادشاهی بناء ملاهی ومناهی را تمام برانداخته .
فلا هو فی الدنیا مضیع نصیبه
ولا عرضُ الدنیا عن الدین شاغله
واورا بیست‌پسر بود ولیعهد او درآن‌عهد امیر ناصرالدین عثمان بود ، جان مردی و کان مردمی، وآثاراو بسیاراست، ویکی از آن جمله فتح ترشیزاست که بیك نهضت صد هزار ملحد جاحد را بدوزخ فرستاد و پیش ازو کسی را آن میسر نشده بود و چون بدارالملك سیستان آمد هر کس بر تهنیت این فتح اشعار گفتند، ویك بیت ازقطعهٔ که ازبرای اوامام شرف‌الدین فرهی گفته‌است ایراد کرده آمد .
چنان کز توشاد است حزب محمد
روان محمد ازین حرب شاد است
ودر آنوقت که مؤلف این ترتیب بسجستان بود امیر ناصرالدین برحمت ایزدی پیوسته وولیعهد او ملك یمین‌الدین بهرام شاه بود که این ساعت ممالك سجستان در ضبط اوست و مآثر ناصرالدین عثمان بسیارست از امام‌ادیب‌رشیدالدین‌تاج‌الادبا عبدالمجید شنیدم که وقتی درهری زن مطربه زاهده نام درمجلس اُنس او حاضر بود . طوطی سخنی که چون شکر ازپسته روان کردی تربیت قوت روان کردی ، وچون ده فندق را برای مدد قول و غزل در عمل آوردی غارت‌گری عقل انس و جان کردی ، آن امیر این رباعی درحق او گفته واین بدیهه انشا کرد ، رباعی :
چشم‌و رخ‌تو بدلبری استادند
انگشتانت در طرب بگشادند
ای زاهده زاهدان زچنگ خوش تو
چون نرگس تومست‌و خراب افتادند
وبیش ازین نیفتاده است ازاشعار او بدین اختصار کرده آمد .
لباب‌الالباب. ج اول. ج ۱ ص ۴۹ - ۵۰ .

**حربث .** [حَ بُ] (ع اِ) گیاهی‌است که گوسفندان‌چرند. تمك. بیدور. ج حرابث. نباتیست‌ازنباتهای‌زمین نرم .(منتهی‌الارب): اطیب اللبن مارعی الحربث و السعدان . (معجم‌البلدان) . گیاهی‌است دارای برگ های درازونرم که خودنیز برگهای‌ریزدارند وخوشبوی و گرم وتند است. دردوم خشك است . بوی بد را از دهان زائل کند . وقولنج وسوء هضم را سود دهد، سده‌راباز کند . وچون گوسفندش بخورد گوشت و شیر آن خوش طعم شود . موجب صداع است‌و کربزه‌مصلح آنست‌بدل آن برنجاسف باشد. (تذکرهٔ ضریرانطاکی) .

**حربث .** [حَ بُ] (اِخ) نام فلاتی میان یمن وعمان . (معجم‌البلدان) .

**حربج .** [حَ بُ] ( ع اِ) سطبر ضخم . حرباج .

**حربجای .** [حَ](اِمرکب)رزمگاه (۱). معرك . معركة . (منتهی‌الارب ) . مکر . [مَ كَ رر] . (منتهی‌الارب ) . حربگاه : و اسفاهدبن‌رادراین‌روز بکشتند‌درحرب‌جای. (تاریخ طبرستان) .

**حرب‌حنین .** [حَ بِ حُ نَ](اِخ) یکی ازغزوات معروف پیغمبراست . رجوع به حنین شود . وچون در این جنگ تلفات سنگین‌برمسلمانان‌وارد شده‌است،درادبیات پارسی اسلامی ایران بعنوان جنگ سخت آمده است :
بخت را با دوستانت اتفاق
چرخ را با دشمنت حرب‌حنین . سعدی .

**حرب‌دان .** [حَ] (مص مرکب) عالم بفنون جنگ :
سوم شجاع ومبارزحرب‌دان وسلاح‌شناس. ( سند بادنامه . ص ۳۱۸ ) .

**حربده .** [حَ بِ دِ] (اِخ) ده از دهستان اهلمرستان. بخش مرکزی‌شهرستان‌آمل . در۲۱ هزار گزی شمال باختری آمل و۴ هزار گزی‌خاورشوسهٔ‌آمل به‌محمودآباد . دشت است . هوای آن معتدل ، مرطوب ، مالاریائی.سکنه۱۷۵تن.شیعه.زبان‌مازندرانی وفارسی . آب آن ازرودخانهٔ هراز است . محصول: برنج ، کنف، مختصرغلات . شغل مردم زراعت است . راه آن مالرواست . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۳) .

**حربش .** [حِ بِ] (ع اِ) عجوز حربش . زن گنده‌پیردرشت.حربشه . (منتهی‌الارب).

**حربش .** [حِ رِ بِ] (ع اِ) افعی، یا یاافعی‌بزرگ یا افعی که دررفتن وی آواز درشت برآید . حربشة . (منتهی‌الارب).

**حربش .** [حِ بِ] (اِخ) ابن نمیر. مردی ازقبیلهٔ بنی‌اسد . ( منتهی‌الارب ) . || مردی ازقبیلهٔ بنی‌عنبر. (منتهی‌الارب) .

**حربشة .** [حِ رِ بِ شَ] (ع اِ) افعی ، یا افعی‌بزرگ یا افعی که دررفتن وی‌آواز درشت برآید . حربش . (منتهی‌الارب) .

**حربصة .** [حَ بَ صَ] (ع مص) آبیاری کردن زمین را . (منتهی‌الارب) .

**حربصیصة .** [حَ بَ صِ صَ] (ع اِ) نوعی اززیور : ماعلیه حربصیصة ، نیست بر او هیچك زیوری . (منتهی‌الارب) .

**حرب کردن .** [حَ كَ دَ] (مص‌مرکب) جنگیدن . جنگ کردن .

**حربگاه .** [حَ] (اِمرکب) حربجای . معرکة .میدان‌جنگ . مأزم . مأزق.(منتهی‌الارب). معترك . (محموداب‌عمر ربنجنی). ملحمة . حربگه رجوع به حرب‌جای‌شود :
بحربگاهی کوتیغ بر کشد زنیام
بصید گاهی کوتیر برنهد بکمان . فرخی.
بحربگاه دوکاراست دشمنانش را
قفانمودن یا تیغ برقفا دیدن . سوزنی .
و طاهرازحربگاه گریخته برفت.
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
پیش خردمند درین حربگاه
بیخردان را همه‌تن عورت است .
ناصرخسرو .

**حربگه .** [حَ گَ](اِمرکب) حربگاه :
میل توبحربگه فزون بینند
از میل طفیلیان بمهمانی .
ابوالفرج رونی .
درحربگه پیمبرما معجزی نداشت
ازمعجزات خویش قویتر ز قوتش .
ناصرخسرو .

(۱) Champ de bataille.

که استاد با ذوالفقارمجرد
بهر حربگه بر یمین محمد .
ناصرخسرو .

حربگه مرد سخندان بسی
صعبتر از معرکهٔ حملت است .
ناصرخسرو .

**حربوا .** [ ] (اِخ) ازنواحی قم بوده است . حسن بن علی قمی هنگام گزارش خراج نواحی قم آرد :
مال‌منقول باماه بصره ازخراج قریهٔ حربوا هزاروششصدوشصت وچهاردینارونیمدانگ دیناری . . . (ص ۱۲۴ تاریخ قم).

**حربنفسا .** [ حَ بَ ] (اِخ) نام قریهٔ بحمص . (معجم‌البلدان) .

**حربنوش .** [حَ] (اِخ) قریهٔ از قرای جزرازنواحی حلب . (معجم‌البلدان) . ودر مراصد الاطلاع تلفظ آنرا [حَ بَ نَ] آورده گوید :
قریهٔ ازقراء جزراست .

**حربول .** [ ] (اِخ ) موضعی بشمال موصل .

**حربونا .** [حَ] (اِخ ) نام یکی از خواجه‌سرایان اخشورش . شاهنشاه‌ایران .

**حربونی .** [حَ] منسوب به‌حربونه، نام جدی از اجداد عرب . (سمعانی) .

**حربوی .** [حَ ی ی ] (اِخ) علی بن رشید ابن احمد مکنی بابوالحسن . وکیل ناصرلدین‌الله بود وخط خوش بطریقهٔ ابن مقله مینوشت دربغداد ۱۸شوال ۶۰۵ ق . درگذشت . (معجم‌البلدان) .

**حربه .** [حَ بَ] (ع اِ) آلت جنگ . (منتهی‌الارب ) . سلاح . آلت حرب . || چوب دستی . ( منتهی‌الارب ) . ||تازیانه. ||نیم نیزه .(زمخشری) نیزهٔ کوتاه . (دهار). ||کارد. غیاث . دشنه . خنجر. ج ، حراب . (منتهی‌الارب) این‌جا شمشیروحربه وسنگ است . (ابوالفضل بیهقی. ص۱۱۲) . وبسیارجراحتها یافت ازسنگ و ازحربه . (ابوالفضل بیهقی. ص ۴۶۱ ) .

بطوع خدمت شمشیروحربهٔ تو کنند
اگرشوند زگردون مخیرآتش وآب .
مسعودسعد .

چرخ پندارم آتشین حربه است
که مرا زار کشت نتوانست .
مسعودسعد .

قصاب چه‌آری زپی کشتن ماهی
خود کشته شود ماهی بی حربهٔ قصاب .
خاقانی .

واحزنا گفته‌ام بشاهد حربا
زین کلهٔ حربهٔ جفای صفاهان . خاقانی .

بود بهنگام زخم درصف میدان جنگ
حربهٔ هندی او حرمت تیغ یمان .
خاقانی .

با حربهٔ مرگ اگرستیزند
افتند چنانکه برنخیزند . نظامی .

گرآنگه میزدی یکحربه چون میغ
چوصبح اکنون دودستی میزنی تیغ .
نظامی .

بردیوشهاب حربه رانده
لاحول‌ولا ز دور خوانده . نظامی .

دزدان دوگروهند جمعی درصحراها با تیرو کمان و برخی با حربه و کمند . ( مجالس سعدی ص ۲۱ ) .

دیگرازحربهٔ خونخواراجل نندیشم
که نه ازغمزهٔ خونریزتو بی‌باکتراست .
بدایع سعدی .

|| الحربة ، نام حربه ایست که نجاشی ملك حبش رسول اکرم ص را هدیه فرستاد . رجوع به حربهٔ نجاشی شود.
|| نام روزجمعه . (منتهی‌الارب) .
|| (حامص ) نیزه زنی. (منتهی‌الارب) . || فسادِدین. (منتهی‌الارب).||سلب مال کسی. ( منتهی‌الارب ) . ج ، حربات . حربات .

**حربة .** [ حُ بَ] (ع اِ) خنوریست مانند جوال وغراره و توشه دان شبان . (منتهی‌الارب) . جوال وتوشه‌دان شبان .

**حربة .** [حِ بَ] (ع اِ ) هیأت کار زار . (منتهی‌الارب) .

**حربه .**[حَ بَ] (ع اِ) یکی حرب .[حَ رَ] . (منتهی‌الارب) .

**حربه .** (ع اِ) در فهرست مخزن الادویة این صورت را آورده وبآن‌معنی بوعجید- یطوس‌ودربعض کتب‌لوعجیدیطوس داده‌اند و در مخزن‌الادویه«حربث» را صورتی از حربث دانسته‌است. رجوع به حربث سود .

**حربة .** [ حَ بَ] (ع اِ) نوعی از ثوانی نجوم است . رجوع به ثوانی در همین لغت نامه شود .

**حربه .** [حَ بَ] (اِخ) ریك زاری‌است منقطع ومنفرد نزدیك‌وادی‌واقصه‌ازنواحی قف‌ازرغام . و گویندرمله‌ئیست کثیرالبقراز بلادهذیل.(معجم‌البلدان ومراصدالاطلاع). موضعی بشام . (منتهی‌الارب) .

**حربه** [حَ بَ](اِخ) خطهٔ بنی . . . . . در یسار بنی حصن دربصره‌است ، وایشان طائفهٔ ازبنی عنبر هستند .
( معجم البلدان ) .

**حربه‌بردوش .** [ حَ بَ بَ ] ( ص - مرکب) . آنکس که حربه بردوش دارد. مسلح :

میاش چو خار حربه بردوش
تاخرمن گل کشی درآغوش . نظامی.

**حربهٔ‌پیغمبر.** [حَ بَ یِ پَ بَ] (اِخ) رجوع به حربهٔ نجاشی شود .

**حربهٔ‌عنزة .** [حَ بَ یِ عَ نَ]رجوع به حربهٔ نجاشی شود .

**حربهٔ‌نجاشی .** [حَ بَ یِ نَ] (اِخ) یاالحربة . حربه ئیست که‌نجاشی‌پادشاه‌حبشه برای پیغمبر هدیه فرستاد وآنرا بنمازهای عید پیشاپیش پیمبرص می‌بردند و بجنگ احد ، رسول ص ابی ابن خلف را بدان بکشت وسپس بخلفا رسید وآنرا بنام عنزة نیزمی‌نامیدند . (مفاتیح‌العلوم) .

**حربهرام .** [حَ رِ رِ بَ] (اِخ) ده از بخش ارکواز شهرستان ایلام . ـ ۳۰ هزار گزی جنوب خاور قلعه‌دره کنار راه مالرو رزین آباد است . کوهستانی هوا معتدل سکنه ۴۰۰ تن مذهب شیعه زبان کردی و لری‌است . آب ازچشمه محصول غلات ، لبنیات شغل زراعت و گله‌داری . راه‌مالرو است . مردم چادرنشین هستند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

**حربی .** [حَ](اِخ) مردیست که درصنعت کیمیا بحث کرده و گویند بعمل اکسیر تام دست یافته است . (ابن‌الندیم) .

**حربی .** [حَ ی ی] ( ع اِ ) مقابل ذمی یکی از کافرانیکه بامسلمانان عهد و پیمان ندارند ، خلاف عهدی ، مسالم ، معاهد ، ذمی . کافر که با مسلمین در سلم نیست . کافری که دردارالحرب زندگی کند .

**حربی .** [ حَ با ](ع اِ) ج ، حریب . ج . حرب . [حَ رِ] . (منتهی‌الارب) .

**حربی.**[حَ ی ی](ص) منسوب به‌حرب . [حَ ] ( سمعانی ) .

**حربی .** [حَ ی ی] منسوب بحرب . نام مردی . (سمعانی) .

**حربی.**[حَ ی ی](ص) منسوب به حربیة ، نام محلهٔ به بغداد .(سمعانی) .

**حربی .** [حَ رَ با] واحربی ! واحرباه ! یا اسفی . (منتهی‌الارب) .

**حربی .** [حَ ی ی ] (ع ص ) منسوب بحرب . جنگی .

**حربی .** [حَ با] (اِخ) نام قصبهٔ کوچکی است که دربین بغداد وتکریت واقع گشته. یاقوت گویددراقصای دجیل است، منسوجات نخی ضخیم آن شهرت یافته و برخی از دانشمندان بدان منسوبند .
رجوع به‌معجم‌البلدان وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

**حربی.**[حَ ی ی](اِخ) ابراهیم بن‌اسحاق زاهد نحوی لغوی اصلش مروزی است و به‌حربیهٔ بغدادمنسوبست در۱۹۸ق . بزاد ، ودر۲۸۵ ق. درگذشت . (سمعانی ومعجم البلدان) . اوراست : دلائل‌النبوة ، غریب الحدیث . مناسك الحج ، اتباع الاموات ، کتاب‌الادب ، کتاب‌التیمم ، الحمام و آدابه ذم‌الغیبة ، سجودالقرآن ، القضاة والشهود ، المغازی ، الهدایا ، ( هدیة العارفین ج ۱ ص ۴) .

**حریش .** [حَ] (ع اِ) خشن . (منتهی الارب) . درشت . (منتهی الارب) .

**حریط .** [حَ] (ع اِ) آزاد درخت . رجوع به آزاد درخت شود .

**حربیة .** [حَ ی یَ] (اِخ) نام محلهٔ بزرگ بیرون شهر بغداد و آنرا حرب ابن‌عبدالله بلخی الراوندی قائدو یکی از سرداران ابی جعفر منصور خلیفه بنیاد کرد وآن بقرب‌دروازهٔ معروف بباب‌حرب بغداد و نزدیك قبر بشرحافی و احمد ابن حنبل است . واین محله درفتنهٔ مغل ویران شد . (معجم‌البلدان و انساب سمعانی) .

**حربیة .** [حَ یَ] (اِخ) صنفی ازفرقهٔ کیسانیه منسوب بعبدالله ابن‌حرب . (مفاتیح العلوم خوارزمی) . فرقهٔ از فرق پنجگانهٔ فرقهٔ شیعه . اصحاب عبدالله ابن حرب . (بیان‌الادیان) .

**حرت .** [حَ رَ] (ع مص) حرة . تشنه شدن.(ازمنتهی‌الارب). رجوع به‌حره شود: فاما همچو درخت مرخ و عقار هیچ درختی نیست که باندك حرت از آن آتش میبارد . (تاریخ قم ص ۹) .

**حرت .** [حَ] (ع مص) . نیك مالیدن . (تاج‌المصادر بیهقی . دهار) .|| گرد بریدن چیزی مانند بادریسه . (منتهی الارب) .|| (ع اِ) آواز گیاه خائیدن ستور . (منتهی الارب) .

**حرتك .** [حَ تَ] (ع اِ) باریك جسم و نزار . (منتهی‌الارب) .

**حرته .** [حَ تَ] (ع‌اِ) تیزی طعم خردل و تندی آن در بینی . (منتهی‌الارب) .

**حرته .** [حُ رَ تَ] (ع ا) بسیارخوار. پرخواره . پرخور.(مرد) .(منتهی‌الارب) .

**حرث .** [حَ] (ع مص) . کشت کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (دهار) .(زوزنی) . (ترجمان عادل) . کاشتن . کشت . زرع . کشاورزی . دهقنت. زراعت کردن . کشت و زرع کردن . بصلاح آوردن زمین . حراثة . حراثت : حرث‌ارض ، شیار کردن زمین‌رابرای کشت .(منتهی‌الارب). شدیار. شکافتن‌زمین برای زراعت . || حرث دابه، لاغر کردن ستوراز بسیار راندن . (منتهی الارب) . لاغر کردن ستور از بسیاری راندن . سوار شدن برپشت ستور وراندن چنانکه لاغر شود . لاغر کردن ستور از راندن بسیار. (زوزنی) . لاغر گردانیدن . (دهار) . لاغر کردن ستوراز‌بسیارراندن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || جمع کردن مال . (تاج‌المصادر) . کسب کردن . کسب کردن و ورزیدن و اندوختن مال و جمع کردن . (منتهی‌الارب ) . || شورانیدن آتش . (تاج‌المصادر بیهقی) . سوزانیدن آتش . (منتهی‌الارب) . افروختن آتش .(غیاث) . ||درس کردن قرآن. (تاج‌المصادربیهقی). قرآن خواندن . (غیاث) . (زوزنی) . || دانشمند شدن.|| چهارزن کردن. جمع کردن میان چهارزن . (منتهی‌الارب ) . || بسیار آرمیدن با زنی. مبالغة در گائیدن .(منتهی‌الارب) . || جستجو کردن‌چیزی .کاویدن. ج ، حروث .

**حرث .** [حَ] (ع‌اِ) . کشت‌زار. کشتمند. زمین کشت کاریده .(مهذب‌الاسماء) . شعرا ومترسلین‌غالباً این کلمه‌را بانسل‌قرین آرند : هر کجارسیدند نه نسل گذاشتند ونه حرث. (ابوالفضل‌بیهقی.ص۵۲۷) اهل حرث‌وزرع از عوارض تکلفات و نوازل انزال واقسام معاملات وطن باز گذاشتند . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۸) اهل حرث وزرع متفرق گشتند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤) . ||آنچه چنگ برانگیزد. (منتهی‌الارب).

**حرث .** [حُ] (ع‌اِ) زمین کشت کاریده .

**حرث .** [حَ رِ](اِخ) ممالهٔ حارث. رجوع به حارث شود .

**حرث .** [حُ] یا[حَ](اِخ) نام موضعی‌از نواحی مدینة . (معجم‌البلدان) .

**حرث .** [حُ رُ] نام موضعی به‌یمن وقصبهٔ روئیة هم بدینجاست .

**حرث .** [ ] (اِخ) نام طائفهٔ از مضر. ونام دیگر آن‌اقلین‌است . درمقابل‌اکثرین که‌خاندان‌زید مناة است .(سمعانی‌برگ۹) .

**حرث .** [حُ رَ] (اِخ) زمینی است . (منتهی‌الارب ) . و ذوحرث مردی است . (منتهی‌الارب) .

**حرثا .** [حَ](ع‌اِ) خردل بری است .

**حرثان .** [حُ] (اِخ) از اعلام است . (منتهی الارب) . || نام بطنی است . (سمعانی) .

**حرثان .** [حُ](اِخ)ابن‌الحارث‌ابن‌محرث ابن‌ثعلبة. رجوع به ذوالاصبع‌العدوانی‌شود.

**حرثانی .**[حُ] (اِخ) منسوب به حرثان نام بطنی . (سمعانی ) .

**حرثانی .** [حُ ی ی] (اِخ) عکاشة‌بن محص‌اولین کس‌است که طبق قانون اسلام ارث بگذاشت ، و وارث وی پدرش بود . (سمعانی) .

**حرثانی.** [حُ‌ی‌ی] (اِخ) معمربن‌عبدالله ابن فضله ، رسول صم را دریافته است . (سمعانی) .

**حرث .**[حَ] (اِخ) ابن‌جبلة ابن‌الحرث. رجوع به حارث شود .

**حرث .** [حَ] (اِخ) ابن‌سعیدابن‌حمدان. رجوع به ابوفراس شود .

**حرثه .** [حَ رَ ثَ] (ع اِ) جِ حراث . (دهار) .

**حرثی .**[حَ رِی] (ع ص) منسوب به حرث ، بطنی از غافق . (سمعانی) .

**حرثی .** [حَ رَی‌ی] (اخ) محمد لبیب ابن‌عبدالمؤمن‌بن لبیب‌مصری. حساب‌فرائض میدانست، ومیگفتند رأی خوارج داشت .

**حرثی .** [حَ رِ ی] (اِخ) عیسی بن ابی‌زبیر مکنی باابواسد . ابن ماکولا اورا یاد کرد . (سمعانی) .

**حرثیا .** [ ] (اِخ) دیهی بمصر ؛ وبمصرقومی بدیه حرثیا جمع شدند وگفتند خون عثمان همی طلبیم . (مجمل‌التواریخ والقصص‌ص ۲۸۹) . رجوع به خربتا شود.

**حرج .** [حَ رَ] (ع اِ) گناه . بزه . (دهار) . (مهذب‌الاسماء) .

گرتو کوری نیست براعمی حرج
ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج .
مولوی .

|| مکان تنگ . جای تنگ بسیار درخت که ماشیه بدان رسیدن نتواند . || سختی . (دهار) .

صوفئی بدرید جبه درحرج
پیشش آمد بعد بدریدن فرج . مولوی.
باز گفت الصبر مفتاح الفرج
صابرانرا کی رسد جورو حرج .
مولوی .

ناقهٔ‌لاغروباریك . ناقهٔ درازبر روی زمین. || چهارچوب بسته که مرده بر روی آن نهند وآن طریقهٔ گبران باشد . کاهو .|| ناقهٔ که ازنر دارند و بر وی سوار نشوند تافربه گردد . || جِ حرجة [حَ رَ جَ] .

**حرج .** [حَ رَ] (ع‌مص) خیره شدن‌چشم .|| حرمت . حرام شدن چیزی . || بحث . || تنگی.(مهذب‌الاسماء). تنگ شدن. تنگی دل. (زمخشری‌وترجمان‌عادل). تنگ بودن.

**حرج.**[حَ](ع‌مص) حرج چیزی‌بر کسی، حرام شدن‌آن بروی.|| حرج عین‌درچیزی خیره شدن چشم درچیزی .|| حرج صدر ، تنگ شدن ، تنگ آمدن سینه .

**حرج .** [حَ] (ع اِ) جنازهٔ گبران . (مهذب‌الاسماء محمود بن عمر ربنجنی ) . کاهو . جنازه . ج ، حراج ، تابوت .

**حرج .**[حَ رِ] (ع‌اِ)جای نیك تنگ.|| مرد گناهکار . || آنکه از کارزار روی نگرداند .

**حرج .** [حِ](ع‌اِ) گناه. (منتهی‌الارب) بزه .|| رسنها که برای صید درندگان نصب کنند .(منتهی‌الارب)|| جامه‌ها که برطناب اندازند تا خشك شدن را . ج ، حراج . || گوش‌ماهی که‌برای‌دفع چشم زخم بگلو آویزند.||قلادهٔ سگ. ج ، حراج .آنچه به‌سگ شکاری دهند از صید . بهرهٔ سگ صیداز گوشت‌شکاری .||وزه که جامه برآن افکنند تا خشك شود .

**حرج .** [حُ] (ع‌اِ) جِ حرجة [حَ رَ جَ] (معجم‌البلدان ) . حرجات [حَ رَ]

**حرج .** [حُ] (اِخ) نام غدیری بدیار فزارة ونام آن ابن حُرج است لکن ابن دُرید آنراحرج باسقاط ابن روایت کرده است .( معجم‌البلدان ) . || نام موضعی . (منتهی‌الارب) .

**حرج** . [حُ] (ع اِ) حرجوج . حرجج .

**حرجات** . [حَ رَ] (ع اِ) ج حرجة . [حَ رَ جَ] . حرج [حَ] .

**حرجان** . [حِ] (اِخ) نام مردی از بنی عمر وابن الحارث وهم نام مردی دیگر .

**حرجج** . [حُ جُ] (ع اِ) حرجوج : ج، حراجیج . || بادسرد وتند که پی‌هم وزد .

**حرجف** . [حَ جَ] (ع اِ) بادسرد که تند وزد. بادسرد. (مهذب الاسماء). ج، حراجف. (مهذب الاسماء) .

**حرجل** . [حَ جَ] (ع اِ) گروهی ازاسپان . || گروهی از ملخ . (منتهی الارب) . زمین بی‌آمیغ .

**حرجل** . [حُ جُ] (ع اِ) مردم دراز. (مهذب الاسماء) . مرد درازبالا . (منتهی الارب) . ج ، حراجل . [حَ جِ] . || شتاب‌رو . || ملخ بزرگ سبز .

**حرجل** . [حَ جَ ] ( ع اِ ) حرجول . حرجوان از یراکس. ازیراکن (مصحف ازیراکس)(۱) .

**حرجلة** . [حَ جَ لَ] (ع مص) دراز شدن . (از منتهی الارب) . || تمام کردن صف را درنماز وجز آن . (منتهی الارب). || چپ و راست دویدن با نشاط و خرمی . (منتهی الارب) .

**حرجلة** . [حَ جَ لَ] (ع اِ) گروهی ازاسپان .(منتهی الارب) . رجوع به حرجل شود.

**حرجلة** . [حُ جُ لَ] نام قریهٔ بدمشق. (معجم البلدان) .

**حرجمة** . [حَ جَ مَ] (ع مص) بریکدیگر افتادن بازگردانیدن شتران را ( منتهی الارب) .

**حرجند** . [حُ جَ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای بخش‌مرکزی شهرستان کرمان این دهستان درشمال شهر کرمان واقع و حدود آن بشرح زیراست :

ازشمال ببخش‌راور، ازخاور بخش‌شهداد از جنوب بدهستان درختنگان ، از باختر بدهستان زنگی‌آباد وحتکن . منطقه‌ایست کوهستانی ودامنه ـ هوا سردسیر. دورودخانه در این دهستان جاریست ، یکی از مرکز دهستان بخاور بطرف شهداد و دیگری از مرکز بطرف جنوب باختری جاری و به اراضی چترود منتهی میشود . محصولات‌عمدهٔ‌آن : حبوبات، تریاك. سیب زمینی، میوه‌جات. انارآن بخوبی مشهور است . شغل‌مردم : زراعت، مکاری ، صنایع دستی،قالی‌بافی بانقشه . زبان‌فارسی، مذهب شیعه‌است . راه فرعی‌را وراز این دهستان میگذرد. این‌دهستان از ۱۳۵ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده جمعیت آن در حدود پنج هزاروهشتصدنفراست ، مرکز دهستان قریه‌حرجندوقراء مهم آن بشرح زیراست: چترود، سردر ، ده زیار ، سرآسیاب شش، هوتگ ، معدن ذغال سنگ اخیراً دراین دهستان کشف شده‌است .

( فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸ ) .

**حرجند** . [حُ جَ] . (اِخ) ده مرکز دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان ۵۸ هزارگزی شمال کرمان ـ سرراه مالرو شهداد ـ راور . کوهستانی ـ سردسیر ـ سکنه ۸۷۰ تن شیعه ـ فارسی . آب از سه رشته قنات ـ محصول : غلات حبوبات ، تریاك ، شغل مردم : زراعت ، صنایع دستی: قالی‌بافی بانقشه، راه‌آن‌مالرو است. دبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸)

**حرجندی** . [حُ جُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان . ۸۵ هزارگزی شمال باختری کرمان سی هزار گزی راه مالرو شاهزاده محمد ـ سکنه ۴۰ تن .

( فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

**حرجوان**.[حَ جَ]حرجل(۱)ملخ بی‌بال. صاحب اختیارات بدیعی گوید : آنراجرجل خوانندوآن ملخیست که بال ندارد وستبر بود چون بگیرندغیرپخته نمك سود وخشك کنند وبشراب بیاشامند. گزندگی عقرب‌را بغایت‌نافع بود وباید که کهن‌نبود . انتهی. و مؤلف برهان گوید :

بلغت یونانی نوعی ازملخ است که بال و پر ندارد وآنرا گرفته بزند وبا نمك بخورند. انتهی .

**حرجوج** . [حُ] ناقهٔ فربه ودرازبرروی زمین . || ناقهٔ سخت .|| ناقهٔ لاغر باریك. (منتهی‌الارب).حرج.[حُ]حرجج[حُ جُ]اشتر باریك‌میان .(مهذب الاسماء) . ج ، حراجیج .

**حرجول** . [ حَ ] حرجل حرجوان ازیراکس. ازیراکن (مصحف‌ازیراکس).

(۱) رجوع به حرجل و حرجوان شود .

**حرجة** . [ حَ رَ جَ ] (ع اِ) زمینی که درختان پیچیده دارد . (معجم البلدان) .

**حرجة** . [حُ جَ] (ع اِ) دلو خرد .

**حرجة** . [حَ رَ جَ](اِخ) کوره ئیست در مشرق قوص درصعید علیا پربرکت است . شمس‌الدوله تورانشاه برادرملك‌صالح ناصر صلاح‌الدین یوسف بن ایوب ، دربارهٔ آن میگفت: دردنیاجائی‌رانمی‌شناسم که‌درازای آن یك میدان‌اسب باشد و سی‌هزار دینار حاصل بدهد غیر از حرجة (معجم‌البلدان) .

**حرجة** . [حَ رَ جَ ] (اِخ) از دیهای یمامه‌است . حفصی گفت دیهی‌است‌ازهجرة. اندکی آب است ازآن بنی قیس . (معجم البلدان) .

**حرح** . [حِ](ع اِ)شرم زن .(دهار). ج، احراح .

**حرح** . [حَ رِ] (ع اِ)مردمولع بزنان .

**حرح** . [حَ] (ع مص) زدن برشرم‌زن.

**حرحار** . [حَ] (اِخ) جائیست از بلاد جهینة از سرزمین حجاز . (معجم‌البلدان) .

**حرحان** . [ ] (اِخ) ازقرای قومس و عدهٔ بدانجا منسوبند . (سمعانی) .

**حرحانی** . [ح ی] (ع ص ) منسوب بحرحان‌از قرای قومس.(سمعانی) .

**حرحانی**.[ح‌ی](اِخ)محمدبن ابراهیم فرایضی شافعی فقیه از ابن عیلان و بغوی روایت کند . (سمعانی) .

**حرحران** . [ ] (اِخ) از دیه های وزواه قم است . (تاریخ قم . ص۱۴) .

**حرحکب** . [ ] (اِخ) شهر کیست از چاچ بماوراءالنهر وازآن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیار نعمت و آبادان . (حدودالعالم) .

**حرحی** . [حَ ی] و[حَ رِ ی] (ع ص) منسوب به حر [ حَ رِ ] و منسوب به حرة . [حَ رَّة] .

**حرحیجرد** . [ ] (اِخ) از دیه های ساوه .(تاریخ قم ص۱۴۰)ودرص۱۱۴ذیل رستاق ساوه : جرجیجرد آمده است وشاید صورت اخیر صحیح باشد .

**حرد** . [حَ رَ] (ع اِ) دردیست درقوائم شتر، که اعصاب او خشك میشود بواسطهٔ زانوبند . حردة . (منتهی الارب). رجوع به حردة شود .

**حرد** . [حَ رَ] (ع مص) گران شدن زره برمردچنانکه‌راه‌رفتن نتواند.||غضب کردن (قطرالمحیط). خشم گرفتن: والعیاذبالله اگر برآن حرد و غضب ، برین کودك قادر و مستولی گشتی ، جان این بیچاره درمعرض تلف وتفرقه افتادی.(سندبادنامه‌ص۱۱۰).

**حرد** .[حَ] (ع مص) قصد . قصد کردن. آهنگ کردن . ( تاج‌المصادر بیهقی ) . (زوزنی) . || بازداشت . بازداشتن . ( از منتهی‌الارب).||سوراخ کردن (ترجمان‌عادل) سوراخ دارگردانیدن . ( منتهی‌الارب ) . پارهٔ بریدن . (منتهی‌الارب ) . ||گرانبار رفتن مرد ازراه . (منتهی‌الارب) . || بعض تار های زه کمان درازتر از بعض شدن . ||غضب کردن . خشم گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

**حرد** . [حَ] (ع ص) نعت‌است ازحرود . وحرد[حَ رَ] (منتهی‌الارب).

**حرد** . [حَ رِ] (ع ص) نعت از حرود . ( منتهی الارب ) || نعت است ازحرد . ( منتهی‌الارب ) .

**حرد** . [ حِ ] ( ع اِ ) پارهٔ ازکوهان شتر. (منتهی‌الارب) . || رودگانی شتر . حردة . ج، حرود . (منتهی‌الارب) .

**حرد** . [حُ] ( ع ص) قطاءٌ حرد . قطا های شتاب رو . (منتهی‌الارب) .

---

(۱) Asyracos.

**حرد.** [حَ] (اِخ) یاقوت گوید: قریه‌ئیست: وغدواعلی حردقا درین (قرآن).
(معجم البلدان).

**حرداء.** [حُ رَ] (ع اِ) ج ِ حرید.

**حرداء.** [حَ] (ع اِ) ستور مبتلا شدهٔ به‌بیماری حرد. (منتهی‌الارب).

**حرداء.** [حَ] (اِخ) لقب بنونهشل ابن حارث. (منتهی‌الارب).

**حرداله.** [حَ لَ] (ع اِ) قسمتی از کافور. وابن بطوطه گوید: به‌مُل جاوه [مُ وَ] باشد یکدرهم آن بعلت بسیاری برودت بکشد و گوید بپای نی آن خون آدمی یافیلی خرد ریزند تا کافور در آن نی گرد شود. (ترجمهٔ سفرنامهٔ ابن بطوطه ص۶۵۵).

**حردان.** [حَ] (ع ص) نعت است از حرد.

**حردان.** [حَ] (اِخ) از قرای دمشق وجمعی بدان منسوب‌اند.
(معجم البلدان).

**حردانی.** [ح ی ی] (اِخ) عبد السلام ابن عبدالرحمان حردانی مکنی به‌ابوالقاسم از یدرش و از شعیب روایت دارد. بسال ۲۹۰ ق. در گذشت. (معجم‌البلدان).

**حرد.** [حَ] (اِخ) ابن قطن الثکنی. رجوع به ابوعطیة حرد شود.

**حردب** [حَ دَ] (ع اِ) دانهٔ عشرق وآن گیاهیست. (منتهی‌الارب).

**حردب.** [حَ دَ] (اِخ) نام مردیست. (منتهی‌الارب).

**حردبه.** [حَ دَ بَ] (ع اِ) خفت. سبکی (منتهی‌الارب).

**حردبه.** [حَ دَ بَ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب).

**حردفنین.** [حُ دُ] قریه ایست به سه میلی حلب. (معجم‌البلدان).

**حردفنه.** [حُ دُ نَ] نام قریهٔ از منبج باراضی شام. ومولد بحتری شاعرمعروف بدانجاست. (معجم‌البلدان).

**حردما.** [ ] (ع اِ) رجوع به خردما شود.

**حردمة.** [حَ دَ مَ] (ع اِ) لجاج وستیزهٔ درکار. (منتهی الارب).

**حردوس.** [ ] (اِخ) یاخردوس. یاجردوش یا کردوی (باختلاف نسخ) نام یکی ازپادشاهان ملوك‌الطوائف یهود که بخونخواهی یحیی جمعی کثیر واز جمله قاتل یحیی را بکشت تا خون یحیی ازجوشیدن به نشست(۱).
و درحبیب‌السیر ج۱ص ۱۴۰ چ خیام آنرا باخاء معجمه نوشته است.

**حردون.** [حِ دَ] (ع اِ) سوسمار نر یا جانوریست مشابه حرباء وآن از نواحی مصر خیزد: و حرذون با ذال معجمه نیز آمده است. گوشت او سم است و گفته‌اند جانوریست شبیه به حرباء با خط و خال رنگین.
حسین خلف گوید: بلغت سریانی نوعی از سوسمار است که آنرا بیونانی سالامندرا(۲) گویند واز سموم قتاله است گویند اگر دل اورا برخرقه سیاه بپیچند وبصاحب تب‌ربع ببندند شفا یابد. انتهی. وصاحب‌اختیارات گوید:
مانند سوسمار است و طبع وی نزدیکست بطبع ورل و بیونانی آنرا سالاماندر نامند که در سین بیاید. و از جملهٔ سموم قتاله بودخوردن آن. مهراریس‌درخواص گوید: دل حردون چون در خرقهٔ سیاه بندند وبرصاحب تب ربع بندند البته شفا یابدو ازوی تب‌زایل‌شود. جالینوس گوید: خون وی چون درچشم کشند روشنائی بیفزاید و دیسقو ریدوس گوید: سرگین‌حردون و عصابه چون زنان‌برروی مالند کلف وبشره را بغایت نیکو بود وصافی گرداند مانند صیقلی بود و بهترین وی سفید بغایت بود و سبک مانند نشاسته و بشیرازی سرگین ماترنگ خوانند. انتهی. و مؤلف تحفه گوید:
حردون حیوانیست شبیه بوزغه و ورل بری و از آن بسیار کوچکتر مثل مار کوچکی دست و پادارد، وسرش باریك و طولانی، و در عرض روزی متلون بالوان مختلفه میگردد. و در طبرستان ما چه کور ودراصفهان مال مالی نامند. و از جملهٔ سموم است ودرخانه‌ها و کوهها یافت میشود. در سیم گرم، وتعلیق‌دل‌او که درلته سیاه بسته باشند جهت تب ربع، وطلاء جلد محرق او باعسل بیحس کنندهٔ اعضاء است، بحدی که ازقطع وضرب‌متألم نگردد. واکتحال‌خون او جهت تقویت باصره، وسرگین او جهت بیاض وحکهٔ چشم، وضماداوجهت‌تنقیه بشره ورفع‌جمیع آثارمفید است وسرگین‌اوسفید وسبك، و در بوی شبیه بشراب میباشد و امین‌الدوله فرموده که ضماد پیه و گوشت او موی را میبرد وتعلیق حردون بربازوی راست مهیج‌باه وشهوت‌جماع‌است. وبدستور تعلیق‌مهرهٔ پشت‌او که قریب بگردهٔ اوباشد برکمرشخص باعث شدت قوهٔ جماع است. وازمحمدبن احمدنقل نموده که خوردن یك قیراط از چشم راست او که خشك کرده باشند باآب سداب‌البته قاطع منی‌است. و یك‌قیراط ازچشم چپ او باآب نخود سیاه مطبوخ ودو استار روغن گاو بغایت محرك باه ومسخن کرده است و چون حردونی را باسم صاحب عرق‌النسا صید کرده رگ باطن ران اورا جسته، موضع راشکافته آن رگ را باسم صاحب عرق‌النسا قطع کند وبعد ازآن بادست ریز نماید بدون آلتی، بالخاصیة رفع آن‌علت‌شود. و گوید: مجرب است‌ومکرر بصحت‌رسیده وخوردن گوشت و مرق او مورث جذام است. (انتهی). وداود ضریرانطا کی گوید:
حردون، حیوان کالورل الصغیر والضب، الی‌سواد وصفرة، یوجد بالبیوت والجبال و هو حار یابس فی الثانیة. قد جرب دمه و زبله لازالة البیاض کحلا والاثار کلها طلاءً. و جلده اذا حرق و طلی بالعسل‌منع الم الضرب والقطع. وزبله‌یغش بالنشاد قیمولیا اذا عجنا بماء خس الحمار و نزلا من منخل‌او بجزء الزراریراذا اعتلفت الازر و یعرف بسرعة انفرا که وانحلاله انتهی. ج، حرادین

**حردة.** [حَ رَ دَ] (ع اِ) بیماری‌ایست دردست وپای شتر، یا خشك شدن اعصاب دستهای او بواسطهٔ زانوبند که گاه رفتن دست برزمین کوبد.

**حردة.** [حَ دَ] (اِخ) شهریست به‌یمن واهل‌آن نخستین کسان بودند که ازعنسی پیروی کردند. (معجم‌البلدان).|| [حِ دَ] شهریست برساحل دریای‌یمن.

**حردی.** [حُ ی ی] (ع اِ) توی پیشین سقف که از نی بود. (مهذب‌الاسماء). هردونی یادستهٔ نی که برآن گیاه بردی پیچیده بردیوار نی پهنا نهند ونیز بندهای نی که برتیرهای‌سقف‌اندازند. دستهٔ نی. (مهذب‌الاسماء). حردیة. ج، حرادی. (مهذب‌الاسماء).

**حردیة.** [حُ ی یَ] حردی. (مهذب الاسماء).

**حرذون.** [حِ ذَ] (ع اِ) حردون. جانوریست مانند سوسمار گوشت او سم است و گفته اند جانوری‌است‌شبیه به حرباء باخطوخال رنگین. حیوانیست مانند سوسمار که بیونانی سالامندرا خوانند و از جملهٔ سموم قتاله است. و کلمهٔ سریانی است.
رجوع به‌حردون شود. ج، حراذین.

**حرره.** [حَ رْ رَ هَ] (فعل ماضی‌متصل بضمیرمفعول) نویسندگان کتب فارسی در پایان نوشته خویش‌آنرا بکاربرند. و پس ازآن نام خویش نویسند. نوشت‌آنرا... تحریر کرد آنرا.

**حرریاحی.** [حُ رِ رِ] (اِخ) رجوع به حربن یزید ریاحی شود.

**حرز.** [حَ] (ع مص) اندازه کردن. خرص. تقدیر. تخمین. دید زدن. تخمین کردن. تقدیر کردن. (زوزنی). تخمین کردن کشت و میوه را. حرازی کردن. در بعض حواشی مثنوی مولانا جلال‌الدین

---

(۱) مجمل‌التواریخ والقصص چاپ ملک‌الشعراء بهار (ص۲۱۹).
(۲) درتحفهٔ حکیم مؤمن سالارماندر غیرازسمندر شناخته شده، ولیکن درفرهنگهای‌فرانسه بفارسی سمندر زیرعنوان Salamandre آمده است.

بلخی درترجمهٔ کلمهٔ حرز بیت ذیل، حرزرا حدس ترجمه کرده اند :
گوش را رهن معرف داشتن
آیت محجوبی است و حرز و ظن .
مولوی .
|| دروغ گفتن ؟ (زوزنی .)
|| ابدال است از حرس. نگاهداشت. (منتهی الارب) حفظ. نگاهداشتن: باریتعالی بندگان مخلص خویش را در حرز امان میگرفت . ( ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۹۳ ). درحیاطت حفظ وصیانت حرز باریتعالی از ازاین غمرات بسلامت بیرون افتاد. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۸ ).
مهتران از بهرحرزمال خود سازند گنج
اوزحرزمال باشد روزوشب دراحتراز .
سوزنی .
|| بسیار پرهیز کار گردیدن .
|| استوار گردیدن جای ومکان .

**حرز** . [ح ِ] (ع ِا) تعویذ . (محمود ابن عمر ربنجنی ) . پنام . چشم پنام . طلسم . عوذة. دعائی مأثوراعم ازخواندنی وآویختنی. ج ، احراز .
حرزاست مگرنامش کزداشتن او
آزاد شود بنده و به گردد بیمار .
فرخی .
چون حرزتوام حمایل آمود . نظامی .
این قوت بازوی ظفرازپی آنست
کز نعمت حرزاست بیازوی ظفر بر .
سنائی .
منصورکه حرزمدح اودائم
بر گردن عقل وطبع وجان بندم .
مسعودسعد .
پیوسته چوابروشمع میگریم
وین بیت چو حرزومدح میخوانم .
مسعودسعد .
ولیك ازهمه پتیاره ایمن ازپی آنك
مدیح صاحب خواندم همی چوحرززبر .
مسعودسعد .
من بدوداده حرزخانه خویش
خوانده او را نهسك شبانه خویش .
نظامی .
چرخ را توقیع اوحرزاست چون اوبر کشد
آن سعادت بخش مریخ زحل وش دروغا.
خاقانی .
هین بگوای فیض رحمت هین بگوای ظل حق
هین بگوای حرزامت هین بگوای مقتدا.
خاقانی .
بین مثال خلافت بدست نورالدین
که بهردست سلاطین کنند حرز کمال .
خاقانی .
هرهشت حرف افضل مساویست نزد من
حرزی که هفت هیکل رضوان شناسمش .
خاقانی .
گرحرزمدح اورا برخط بحرخوانند
ماهی بی زبان را بخشد زبان قاری .
سیف اسفرنگ .
یاسین کنند وردوبطاها کشند تیغ
قرآن کنند حرز وامام مبین کشند .
وصال .
مثل : هیچ حرزی چودل خود بخدا بستن نیست .
بیرون نشود عشق توأم یکنفس ازدل
کاندرازلم حرزتوبستند ببازوی .
خواتیم سعدی .
شکسته متاعی که درحرزتست
از آن به که در دست دشمن درست .
بوستان .
بفرمود ازعطا عطری سرشتن
بنام هر کسی حرزی نوشتن . نظامی .
دربارهٔ حرزها وتعویذهای مذهبی مجلد دعا از کتاب بحارالانوار و « مجمع الدعوات » و در بارهٔ تاریخ آنها جلد هشتم ذریعه و جلد اول فهرست پیشین سپهسالار و جلد اول فهرست کتابخانهٔ دانشگاه دیده شود .
|| پناه گاه . (مهذب الاسماء) . پناه . ستر. کنف . || جای استوار . محل محکم : ج ، احراز . تهانوی گوید :
موضعیرا گویند که محصورواستوار ومحکم بناشده باشد چنانچه گویند : احرزه . وقتی چیزی را در محلی استوار نهاده باشند ، کذا فی المغرب . ودرشرع جائی یا چیزی را نامند که مال را در انجا حفظ کنند ، یعنی مکانی مانند خانه و دکان و خیمه و خود شخص . ومحرز بصیغه اسم مفعول از احراز . مالایعده صاحبه مضیعا . کذا فی البحرالرائق فی کتاب السرقة فی فصل الحرز ودرفتح القدیر گوید : حرزدر لغت جائیست که چیزی را درآن محفوظ ونگاه دارند. وهمچنین است درشرع ، جز آنکه در شرع قید مال شده است . یعنی مکانی که مال را درآنجا نگاه دارند . مانند خانه و دکان و خیمه وشخص .
(کشاف اصطلاحات الفنون) :
یشتاسف درین قلعه رفت وحصار کرد و حرزخود ساخت . (تاریخ قم .ص ۷۸ )
زبی حرزی درآن خاك خرابه
مسلمان پخته کافر خورده تابه .
نظامی ـ الحاقی .

**حرز** . [ح َ رَ] (ع ِا) آنچه بدان گردن بندند .
|| جوز تراشیدهٔ هموار که کودکان بدان جوزبازند .
|| چیزی که براو گرد بندند و آنرا خطر نیز گویند .
|| هرچیزنگاهداشته شده وبازداشتهٔ ازغیر ج ، احراز .

**حرزابودجانه** . [ح ِ زِ اَ دُ جا نَ] (اِخ) دعائیست . رجوع به دعای ابودجانه وابودجانه دراین لغتنامه و فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ۱ : ۱۲۶ شود .

**حرزات** . [ح َ رَ] (ع ِا) ج ِ حرزة . خیار . گزیدهها . و فی الحدیث : لاتأخذوا من حرزات اموال الناس شیئاً . ای من خیارها.

**حرزالان** .[ح ِ] نام موضعی بمغرب شهر زور .

**حرزالغراب** . [ ح ِ زُ ل غُ ] (ع ِا) آاطریلال . رجوع به آطریلال شود .

**حرزالشیطان** . [ح ِ زُش ش َ] .(ع ِا) حرزالشیاطین .

**حرزالشیاطین** . [ح ِ زُش ش َ] .(ع ِا) آاطریلال . رجل الطیر . رجل الغراب . قازایاغی . حشیشةالبرص . گیاهی است شاخ آن شبیه است بچنگال مرغ .
رجوع به آطریلال شود .

**حرزامان** .[ ح ِ زِ اَ] (ترکیب اضافی). تعویذی که برای مقابلت بادشمن برخویش میبستند :
خصم اربزرجمهری یا مزدکی کند
تأیید میرباد که حرز امان ماست .
خاقانی .
ای اعتقاد نه زن وده یارمصطفات
از نوزده زبانیه حرز امان شده .
خاقانی .
ملك را حرزامان ازرای اوست
روح برحرزامان خواهم فشاند .

**حرزجان** . [ح ِ زِ] (ترکیب اضافی) ؛ حرزروح . حرزروان . تعویذی که برای حفظ روح ازصدمات ارواح پلید و دیوان میبستند :
پارآن قصیده گفت که تعویذ عقل بود
وامسال این قصیده که هم حرزجان اوست.
خاقانی .
مدحهای توحرزجان سازم
دربیابان وبیشه و کو و در . مسعودسعد .
حرزجان توبس بود زبلا
مدحت شهریار بنده نواز . مسعودسعد .

**حرز جواد** . [ح ِ زِ ج َ] (ا ِ مرکب) . حرزی منسوب به حضرت جواد امام محمد تقی ع . مثل حرزجواد کسی بودن ، همیشه با او بودن . حرزجوادخود کردن ، دائم باخودداشتن. حرزجواد کسی بودن. پیوسته با او بودن . هیچگاه از وی جدا نشدن .

**حرزروح** [ح ِ زِ] (ترکیب اضافی ) . حرزجان حافظ عقل ازخطروصدمه ارواح پلید ؛

نکتهٔ دوشیزهٔ من حرزروح است ازصفت
خاطر آبستن من نورعقل است ازصفا .
خاقانی .

**حرزشفا .** [ ح ِ ز ِ ش ِ ] (ترکیب اضافی) تعویذی که جهت شفای ازمرض بندند :
خط کفش حرزشفا ، تیغش در اوعین الصفا
چون نورمهرمصطفی جان بحیرا داشته .
خاقانی .

**حرزقة .** [ ح َ ز َ ق َ ] (ع مص) واداشتن کسی . (مهذب الاسماء) . تنگ کردن بند برکسی . تنگی .

**حرزگاه .** [ ح ِ ] ( اِ مرکب) پناهگاه . پناه . حرز :
جای درحرزگاه جان دارد
برزمین حکم آسمان دارد . نظامی .

**حرزم .** [ ح َ زَ ] ( اِخ) قصبهٔ کوچکی است بجزیرهٔ میان ماردین و دُنیسر . از اعمال جزیره وبیشترمردم آن ارامنه هستند. (معجم البلدان ) .

**حرزم .** [ ح َ زَ ] ( اِخ) . کوهی است . (منتهی الارب) .

**حرزم .** [ ح َ زَ ] ( اِخ) نامی از نامهای مردان عرب ، ازجمله پدر اغلب کلبی شاعر (منتهی الارب) .

**حرزمة .** [ ح َ زَ م َ ] ( ع مص ) لعنت کردن . ( منتهی الارب) . ‖ پر کردن چنانکه خنوررا . (منتهی الارب) .

**حرزة .** [ ح َ رَ زَ ] ( ع اِ ) بهترین مال . ج ، حرزات (منتهی الارب) .

**حرزةالبقر.** [ ح َ زَ ةُ ل ب َ ق َ ] ( ع اِ ) حجرالبقر . ( فهرست مخزن الادویة و تحفهٔ حکیم مؤمن) .

**حرزةالحمار .** [ ح َ زَ ةُ ل ِ ح ِ ] ( ع اِ ) حجرالحمار . (فهرست مخزن الادویة).

**حرزیمانی .** [ ح ِ زِ ی َ ی ] (اِمرکب). ادعیهٔ چند است که گویند حضرت رسول ص بامیرالمؤمنین علی(ع) گاه سفر به یمن تلقین وتعلیم فرمود.

**حرس .** [ ح َ ] (ع مص) حراست . حرز. نگاهداری . محافظه . نگهبانی کردن . (غیاث) : دیگر که خود رفتی [یعنی یعقوب ابن لیث] بیشتر بهجاسوسی وحرس داشتن اندرسفرها . (تاریخ سیستان). ‖ دیرزیستن . (منتهی الارب). ‖ دزدیدن . (منتهی الارب).

**حرس .** [ ح َ ] ( ع اِ ) روزگار . دهر . (منتهی الارب) . زمانه . زمانهٔ دراز :
هردو را ضم کن و خطی بفرست
تا برآسایم ازگرانی حرس . سوزنی.
ج ، احرُس . احراس . (مهذب الاسماء) .

**حرس .** [ ح َ رَ ] ( ع اِ ) ج ِ حارس . ( منتهی الارب ) . ج ِ حرسی . ( منتهی الارب). نگاهبانان درگاه سلطان . (منتهی الارب) . رقیبان . پاسبانان .
‖ در فارسی بجای مفرد نیز بکار رفته است پاسبان . رقیب :
هرزمانش ازرشک و غیرت پیش و پس
صدهزاران پاسبان است و حرس . مولوی.
رفت درسك زآدمی حرص و هوس
تاشبان شد یا شکاری یاحرس . مولوی.
ای دل بی خواب مازان ایمنیم
چون حرس بربام چوبك میزنیم . مولوی.
‖ توسعاً ، محبس . زندان . سجن. دوستاق : فرمان بیرون آمد [ از خواجه احمد ] که ایشانرا [ حصیری و پسرش را ] به حرس باید برد و خلیفت شهر هردو را به حرس بردوبازداشت .(ابوالفضل بیهقی. ص ۱۶۰). پس بیرون آوردند وبحرس بردند . [حسنك را] (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۸۰) . ایشانرا نباید زد لکن بحرس فرستاده آمده است . (ابوالفضل بیهقی) .کارقرار گرفت وسیصد هزار دینارخط ازحصیری بستدند وایشانرا بحرس بردند . (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۶۴) حصیری و پسرش را نزدند و سیصد هزار دینار خطی بستدند و بحرس بازداشتند . (ابوالفضل بیهقی . ص ۱۶۰) لکن ایشانرا بحرس فرستاده آمده است تا لختی بیدار شود . (ابوالفضل بیهقی.ص ۱۶۶) . خواجه نیز بخانه باز شد وفرمود تادومرکب خاص بدر حرس بردند وبدر وپسررا برنشاندند وبعزیزی نزدیك خواجه آوردند. (ابوالفضل بیهقی . ص ۱۶۷ ) . فرمود تا ایشانرا به حرس بردند وبازداشتند . (ابوالفضل بیهقی ص ۶۹۳ ) . امیر فرمود که این مفسدان ملعون را که چندان فساد کرده بودند و خونها ریخته ، بناحق ، بحرس بازداشتند با مفسدان دیگر که یارانشان بودند. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۷۴) . ‖ این کلمه اگر در آن تصحیفی راه نیافته باشد دربیت ذیل قصیدهٔ معروف رود کی بمدح میرابوجعفرابن بانویه آمده است ، و ظاهراً بمعنی خمار و نباذ و افکننده شراب است .
مرد حرس (۱) کفکهاش پاك بگیرد
تابشودتیر گیش و گرددرخشان. رود کی.

**حرس .** [ ح ُ رُ ] ( ع اِ ) ج ِ حارس . (منتهی الارب) .

**حرس .** [ ح ُ ] ( اِخ) نام دو کوه است به بلادبنو عامرابن صعصعة و مجموع آندورا حرسان گویند . (منتهی الارب) .

**حرس .** [ ح َ رَ ] ( اِخ) نام قریه ایست درجانب شرقی مصر(سمعانی) وبعضی گفته اند نام محله ایست بمصر . (معجم البلدان) .

**حرس .** [ ح ُ ] ( اِخ) یکی ازآبهای بنی عقیل وبقولی بمعنی حل است در شعرزهیر

**حرسان .** [ ح ُ ] تثنیهٔ حرس وآن دو کوه است ببلادبنی عامرابن صعصعة. (منتهی الارب).

**حرس الله دولته .** [ ح َ رَ س َ ل لا هُ دَ ل َ ت َ ] جملهٔ اصطلاحی ؛ دعائی است که پس از ذکر نام پادشاهان و امراء بزرگ می نوشتند :
فخرالدوله و فلك الامه حرس الله دولته و مهجته . . . (تاریخ قم . ص ۸) .

**حرستا .** [ ح َ رَ ] ( اِخ) قریهٔ در شرقی غوطه و ازاعمال دمشق .(معجم البلدان) .

**حرستا .** [ ح َ رَ ] ( اِخ) از اعمال رعبان ازنواحی حلب ،آب فراوان وحصنی دارد . ( معجم البلدان ) . و آنرا حرستی نیز نوشته اند .

**حرستا .** [ ح َ رَ ] قریه آبادان وبزرگ میان بساتین دمشق بطریق حمص . وفاصلهٔ آن از دمشق بیش از فرسنگی باشد . (معجم البلدان) . وآنراحرستی نیزنویسند .

**حرستان .** نام محلی کنار راه اصفهان بگلپایگان میان بیدهند و باباسلطان در (۱۵۸۳۰۰) گزی اصفهان .

**حرستانی .** [ ح َ رَ ](ص منسوب)منسوب بهحرستا قریهٔ بدروازهٔ دمشق(معجم البلدان) . و در هدیة العارفین نسبت بدان حرستی آمد است .

**حرستانی .** [ ح َ رَ ی ی] (اِخ) حمادبن مالك بن بسطام بن درهم اشجعی حرستانی از او زاعی روایت دارد . وابوحاتم رازی ازوی. در ۲۲۸ در گذشت. (معجم البلدان).

**حرستانی .** [ ح َ رَ ی ی] عبدالصمدبن محمد انصاری قاضی مدرس شافعی در سن نود سالگی بدستور عادل بن ابی بکر بقضا نشست و دراین مقام در ذیحجهٔ ۶۱۴ ق . درگذشت و در ۵۲۰ ق . متولد شده بود . وی ازعلی بن احمدغسانی ودیگران حدیث شنید . (معجم البلدان) .

**حرستانی .** [ ح َ رَ ی ی] (اِخ) محمدبن حسن ابن فرقد حنفی مذهب و شیبانی الولاء . بود . اصل او ازحرستا قریهٔ بدمشق بود . پدرش بعراق آمد ومحمد آنجا متولد شد و برابوحنیفه تلمذ کرد و جامع کبیر وجامع صغیر بنگاشت و بری رفت و در ۳۸۹ ق. درقریهٔ برنبویه در گذشت و مولد اوی ۱۳۵ یا ۱۳۱ ق . بوده است . ( ابن خلکان چ سنگی تهران ج ۲ ص ۲۷ ) . ودر ذریعه ج ۴ ص ۲۷۸ و تأسیس الشیعه لعلوم الاسلام ص ۳۳۵ تفسیری بوی نسبت داده شده است درصورتیکه آن تفسیر در سدهٔ هفتم تألیف شده وازاین مرد نیست . رجوع به شیبانی شود .

**حرستی .** [ ح َ رَ تا] ( اِخ ) دهی است بباب دمشق . رجوع به حرستا شود .

**حرستی .** [ ح َ رَ تا] (اِخ) قلعه ایست به حلب . رجوع به حرستا شود .

(۱) شاید « چرس » بمعنی چرخشت باشد، ودراینجا توسعاً بمعنی خمار آمده است . (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا) . آقای دکترمعین نوشته : شاید «حرس» [ ح َ رِ ] مخفف وممالهٔ « حارس » [ رِ ] باشدهمچون (حرث ازحارث) وعرض ازعارض . رجوع به برگزیدهٔ شعرفارسی چ دوم ( ۱ : ۱۲ ) شود .

**حرستی.** [حَ رَ ی ی] (ع ص) منسوب به حرستا چنانکه در هدیةالعارفین آمده است. و در معجم البلدان این نسبت را حرستانی نوشته است.

**حرستی.** [حَ رَ ی ی] (اِخ) احمدبن احمد بن محمد بن مصطفی دمشقی حرستی حنفی که در ۱۱۱۵ ق. درگذشته است: وراست: «الکواکب المضیئة فی فرائض الحنفیة» در دو رساله. (هدیة العارفین ج ۱ ص ۱۶۷).

**حرسم.** [حِ رِ س] و [حَ سَ] (ع اِ) زهر. (منتهی الارب). سم. || مرگ. (منتهی الارب). موت. || گوشه (منتهی الارب). زاویة.

**حرسنکت.** [... کَ] (اِخ) شهر کیست از چاچ [بماوراءالنهر] واز آن کمانهای چاچی خیزد و جائی خرم است و بسیار نعمت و وآبادان. (حدودالعالم).

**حرسه الله.** [حَ رَ سَ هُ ل لا] ویا **حرسها الله** خدای تعالی اورا حراست فرمایاد. صانه الله عن الحدثان. دعائیست که غالباً پس ازذکر نام شهری ازمسلمانان خاصه مکه آرند.

**حرسی.** [حَ رَ ی ی] (ع اِ) نگاهبان درگاه سلطان. || یك تن ازحرس، یك تن ازنگاهبانان درگاه سلطان. ج، حرس.

**حرسی.** [حَ رَ ی ی] (ع ص) منسوب به حرس قریهٔ بمشرق مصر. (سمعانی ومعجم البلدان).

**حرسی.** [حَ رَ ی ی] (اِخ) احمدبن ابی یحیی بن زکریا قضاعی. محدث است ودر ۲۵۴ ق. درگذشت. (معجم البلدان).

**حرسی.** [حَ رَ ی ی] (اِخ) احمدبن رزق الله بن ابی جراح حرسی. از یونس بن عبدالاعلی روایت دارد و در ۲۴۶ ق. درگذشت. (معجم البلدان).

**حرسی.** [حَ رَ ی ی] (اِخ) قضاعی. ابویحیی بن زکریابن یحیی بن صالح حرسی کاتب عبدالرحمان عمری. از مفضل و ابن وهب روایت دارد. ودر ۲۴۲ ق. درگذشت و اوپدرابوبکر احمد حرسی است. (معجم البلدان).

**حرش.** [حَ] (ع مص) شکار سوسمار. (منتهی الارب). حرش ضب، صید کردن سوسمار. (تاج المصادر). || خراشیدن. (تاج المصادر و منتهی الارب). || حرش جاریة، آرامش باوی. گائیدن دختر. (از منتهی الارب). || درشت شدن پوست. || برآغالیدن، برانگیختن کسی را بر چیزی.

**حرش.** [حَ] (ع اِ) نشان. (منتهی الارب). || جماعت. ج، حراش. (منتهی الارب). || زبر. درشت.

**حرش.** [حُ] (ع اِ) ج حرش. بمعنی زبر: دراهم حرش. درهمهای نوین تازه سکه خوردهٔ زبر. (معجم البلدان).

**حرش.** [حَ رَ] (ع حامص) درشتی. (منتهی الارب). زبری. خشونت. مقابل ملاست. (منتهی الارب).

**حرش.** [حَ رِ] (ع ص) آنکه چشمش بخواب نزند. (منتهی الارب). یا کسیکه بخواب نرود از گرسنگی. (منتهی الارب). کسیکه شب بخواب نرود از گرسنگی و جز آن.

**حرش.** [حُ رُ] (ع اِ) ج حریش. شتران بسیار خوار کفته لب. (منتهی الارب).

**حرش.** (اِخ) این صورت در مجمل التواریخ والقصص چاپ تهران (ص ۴۷۹) آمده‌است ودانسته نیست کجاست وآنرا باظفار وعمان وحضرموت و عدن و صنعا می‌آورد. بعید نیست که جرش باجیم تحتانی باشد.

**حرشا.** (اِخ) یکی از اجداد کسانیکه به بابل مراجعت نمودند عزرا ۲:۵۲ نحمیا ۷:۵۴. (قاموس کتاب مقدس ص ۳۱۵).

**حرشا.** [حَ] (ع اِ) حرثا (باثاء مثلثة) حرشاء، حرشانه. خردل بری. قجی. نباتیست همچون سپندان. (مهذب الاسماء). خردل البر(۱) حریشه. ظفر قطورا: نبات شعری ینبت فی الارض الحرشاء الجبلیة. (ابن البیطار). ایهقان. جرجیر بری. خردل بری.

**حرشاء.** [حَ] (ع اِ) تانیث احرش. ماردرشت پوست. (مهذب الاسماء). || ارضین حرشاء. زمینهای درشت. زمینهای سنگلاخ وناهموار.

**حرشات.** [حَ رَ] قلب حشرات: ج حرشة. حرشات الارض، حشرات الارض جانوران ریزهٔ زمینی. (منتهی الارب).

**حرشاف.** [حَ] (ع اِ) ملخ لاغر بسیار خوار. (منتهی الارب).

**حرشافة.** [حَ فَ] (ع اِ) یکی حرشاف. (منتهی الارب).

**حرشان.** [حُ] (اِخ) نام دو کوه‌است. (معجم البلدان).

**حرشانه.** [حَ نَ] (ع اِ) خردل بری. حرشا.

**حرشف.** [حَ شَ] (ع اِ) کنگر. (مفاتیح العلوم خوارزمی و ذخیرهٔ خوارزمشاهی و ابن البیطار) (۲) خاریست که بخورند. (مهذب الاسماء) ج، حراشف. (مهذب الاسماء). رستنئی باشد که باماست خورند. جناح البیش. ودربعض لغت نامه‌ها، قسمی از کنگر. عکرش تاقا. و ابن البیطار گوید. حرشف بردو گونه‌است: نوعی از آن کنگر است وآن را قنارية نیز نامند وآن اهلی وبستانیست ونوع دیگر وحشی وبریست وآنرا خزان خوانند وازاین نوع وحشی قسمی است که یونانی آنرا سقلومس (۳) گویند وغرب اسپانیا تصیف نامند.

|| پشیزهٔ ماهی. (منتهی الارب). فلس. || ریزه وخرد ازمرغان وازشترمرغان واز هر چیزی. (منتهی الارب). || شکن زره. نوردزره. (منتهی الارب). || ضعفاوپیران وپیادگان. وناتوانان. (منتهی الارب).

|| پشیزهٔ کارد وشمشیر. (منتهی الارب). || میخها وجز آن که سلاح را بدان آرایش دهند.

اسم نبطی‌وبعربی میثر نامند وبفارسی کنگر است. بستانی اورا برگی‌است بزرگتر از برگ کاهو، وبارطوبت‌چسبنده واملس‌ومایل بسیاهی، وساقش بقدرانگشتی. وطول اوتا دوزرع. ودرسر اوچیزی شبیه به‌سپسی‌مجتمع ازاجزاء زردرنگ، وبیخش مایل بسرخی و بالزوجت، وتخمش طولانی وازجوبزرگتر. دردوم گرم‌ودراول خشک، وگویند دراول تراست وبا رطوبت فضلیه، ومبهی ومدربول وحابس طبع ومسخن گرده ومثانه ومحرك جماع ومحلل ریاح وهاضم غذا وجهت‌قرحهٔ شش و انقباض اطراف عضل و جراحت امعا و ضماد او جهت داءالثعلب و خوشبو کردن عرق، وموم روغنی راکه با سه مثل اوآب کنگرممزوج کرده باشند جهت‌تحلیل اورام صلبه سریع‌الاثروجهت برش نافع. ونطول اوجهت خارش بدن وضماد بیخ او جهت سوختگی آتش والتواء عصب مفید، و مضردماغ‌ومولدسوداونماخ، ومصلحش‌ادویهٔ حاره وروغن وسر که است. وقسم بری را که مراد ازمطلق حرشف او است، برگی سیاه‌تر و کوچکترمیباشد، وساقش پربرگ و خارش تند و در سرش چیزی بقدرانار و خاردار وبیخش سیاه وغلیظ است. درآخر دوم گرم و دراول آن خشک، ودرجمیع خواص قوی تر از بستانی است، و مصلح مواد متعفنه و مخرج مواد غلیظهٔ سینه است ومضر محرورین ومصلحش سرکه وترشیها است. وطلاء اجزاء لطیفهٔ گل اوبا سرکه جهت جرب و نطول طبیخ جمیع اجزاء آن جهت خزاز ورفع قمل نافع است. وقسمی از بری که بی ساق و کوچك وپرخاراست «خوبع» نامند محلل ومقیئی است. وصمغ حرشف را به فارسی کنگرزرد نامند. رجوع به تحفهٔ حکیم و اختیارات بدیعی و تذکرهٔ ضریر انطاکی شود.

**حرشف.** [حَ شُ] (ع اِ) زمین درشت.

---

(۱) Hieracium. la roquette sauvage. moutarde sauvage.
(۲) Artichaut.
(۳) La scolymos.

(منتهی‌الارب) .

**حرشفه .** [حَ شَ فَ] زمین سخت و درشت (منتهی‌الارب) . زمین درشت .

**حرشون .** [حَ رَ] (ع اِ) نوعی ازخار خرد وسخت که به‌پشم گوسفند آویزد . ج . حراشین . (منتهی‌الارب) .

**حرشة .** [حَ رَ شَ] (ع اِ) یکی ازحرشات الارض ، یعنی حشرات زمین که جانوران ریزهٔ زمینی باشند . (منتهی‌الارب) .

**حرشة .** [حُ شَ] (ع اِ) درشتی . (منتهی الارب) . حرش .

**حرشی .** [حَ رَ] (ع اِ)منسوب به‌حرش ابن لعب ابن ربیعة . (سمعانی) .

**حرص .** [حِ] (ع مص ) آزورشدن . (ترجمان عادل بن علی) ولع . ولوع. طمع [طَ] طمع [طَ مَ] . طماع. طماعیة. تطمع. شح . شره . حریصی کردن . (تاج‌المصادر) آرزو کردن . (دهار) . تعص [تَ] . بهج . [بَ هَ] استشراء [اِ تِ]اعوال [اِ] اعاله [اِ لَ] فغم . [فَ غ] هلع . [هَ لَ] لوع . [ل وَ] تلهجم [ تَ لَ جُ]طزع [طَ زَ] الهاف. [اِ] .

**حرص .** [حَ] ( ع مص ) کفانیدن و شکافتن چنانکه گازر جامه را از کوفتن سخت . دریدن جامه در کوفتن . ( مهذب الاسماء ) . || از چراگاه گیاهی برجای نگذاشتن ؛ حرص‌المرعی. [مَ عا] . گیاهی بجای نماند چراگاه را . || خراشیدن . (منتهی‌الارب) . || پوست کندن . (منتهی الارب) .

**حرص .** [ ح ] ( ع اِ ) آز آزوری آزمندی . آزمندشدن . آزورشدن . ولع ولوع . هوا. سخت آرزومندشدن . زیادت جوئی. بیقرة . شره . شح . طمع. حریصی آرزو . (دهار) .

|| دراصطلاح تصوف ؛ تهانوی گوید ؛ نزد سالکان ضدقناعت است . وآن خواستار شدن زوال نعمت‌غیرباشد . وبرخی گفته‌اند خواستاربودن نعمت ورزق غیرمقسوم است. ارباب ریاضت گفته‌اند که حرص نزد دانشمندان تغییرناپسندیست درذات انسانی . چنانکه درخلاصة‌السلوك بیان کرده . و در اصطلات سید شریف جرجانی آمده که حرص خواستاربودن چیزیست با بکاربردن کوشش بسیاربرای رسیدن بدان شیئی . (کشاف اصطلاحات‌الفنون) . ورجوع به‌مرآت‌الخیال ص ۳۳۱ شود ؛ و تمام مردی باشد که چنین تواند کرد و گردن حرص وآزرا بتواند شکست . (ابوالفضل بیهقی . ص ۲۲۵) .

نعوذبالله اگرزان یکی شود مثله
زحرص جمله شود همچو جعفر طیار .
ابوحنیفهٔ اسکافی .

چون دراین روز ، کار این تاریخ کردن گرفتم حرصم زیادت شد. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۰٤ ) . هر مردیکه وی تن خود را ضبط تواند کرد و گردن حرص و آز را بتواند شکست رواست که ویرا خردمند خویشتن‌دار گویند.(ابوالفضل بیهقی)وبعجب بماندم ازحرص ومناقشت یکدیگر وچندین وزرو وبال و ...(ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۲) توانگرخلایق آنست که دربندشره وحرص نباشد. (کلیله‌ودمنه). برغبتی‌صادق وحرصی غالب‌درتعلم آن می کوشیدم . (کلیله‌ودمنه). واگر درعاقبت‌کارها و هجرت سوی گور فکرتی شافی واجب‌داری حرص و شره‌این عالم فانی برتوبسر آید .(کلیله‌ودمنه) . هر که . . . حرص فریبنده را بر عقل رهنمای استیلا ندهد ... هرآینه مراد خویش . . . (کلیله و دمنه) . منزلتی نونمی‌جویم ... که بحرص و گرم‌شکمی منسوب شوم . (کلیله ودمنه) اقوال‌پسندیده مدروس گشته . . . و حرص غالب وقناعت‌مغلوب .(کلیله ودمنه) . شریری که بحرص و شره فتنه جوید . . . پادشاهرا تعجیل‌نشایست فرمود درفرستادن اوبجانب خصم . (کلیله ودمنه) . اگرروباه درحرص وشره مبالغت ننمودی ... آسیب نخجیران‌بدونرسیدی . (کلیله ودمنه) . غلبهٔ حرص مرا در این ورطه افکند . (کلیله و دمنه) . وحرص تو درجای علم و کسب هنر مقرر . (کلیله ودمنه) .

رو که استادتوحرص‌است وازآن دره‌دین
سفرت هست چوشاگرد رسن تاب‌ازپس.
سنائی .

هم بجان شاه کزدرگاه شاهان فارغم
حرص را دادن تبرا برنتابد بیش‌ازاین .
تخت‌سازازحرص تافرمان دهی برتاج بخش
پشت کن برآزتا پهلوزنی با پهلوان .
خاقانی .

آن یکی حرص ازکمال مردی است
وآن دگرحرص افتضاح وسردی است .
مولوی .

حرص چون خورشید را پنهان کند
چه عجب گر پشت بر برهان کند .
مولوی .

چون زکودك رفت آن حرص بدش
بردگراطفال خنده آیدش . مولوی .

نشان حرص زدل هم بدل شود زیرا
که زهرمار شود دفع هم بمهرهٔ مار.
مجیربیلقانی .

بنگر که هرسپیده دم ازحرص بزم شاه
تازه همی رسد بچمن کاروان گل .
مسعودسعد .

مثل ؛ هرکه را حرص بیش محنت بیش .
مکتبی .

خشم ماریست که سرکوفته میباید داشت
حرص موریست که درزیرزمین میباید .
صائب .

ترکیبات ؛

ازسرحرص . بسبب حرص ؛

وحشیان ازحرمت دستش سوی پیکان او
پای کوبان آمدندی ازسرحرص و هوا .
خاقانی .

چشم حرص‌را بستن . دندان طمع‌را کندن دندان آزشکستن ؛

بیستم‌حرص را چشم وشکستم آزرادندان
چومیم‌اندرخط‌کاتب‌چوسین‌درحرف‌دیوانی
خاقانی .

پیشکارحرص . صفت‌حرص . خوی آزمندی

پیشکار حرص را برمن‌نبینی دست رس
تاشهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا .
خاقانی .

|| حرص‌جاه ، میل وخواهش بافراطبه نیل مقام و منصب . || حرص مرگ ، حرصی بغایت . حرصی سخت‌عظیم . || حرص‌مور حرص بی نهایت . حرص بغایت . حرص مرگ . || حرص خوردن ، درتداول عوام خشم‌آوردن . || حرص‌زدن ، زیاد طلبیدن بسیار خواستن ، بسرعت و شتاب خواستن کم‌صبری کردن .

**حرص .** [حَ] (اِخ)نام کوهیست درنجد وحرس نیز گفته‌اند . (معجم‌البلدان) .

**حرصاء.** [حُ رَ] ( ع اِ) ج. حریص . (منتهی‌الارب) .

**حرص‌آوری .** [حِ] (مص مرکب ) آزورشدن . حریص‌شدن ؛

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری . مولوی.

**حرص‌خوردن .** [حِ خُ دَ] (مص - مرکب) بخود پیچیدن . عصبی‌شدن باخود داری . خشم‌آوردن .

**حرص‌داشتن .** [حِ تَ] (مص‌مرکب) آزمند بودن . حریص بودن .

تامیل نباشد بوصال ازطرف دوست
سودی نکند حرص و تمنا که‌توداری
طیبات سعدی .

**حرص‌زدن .** [حِ زَ دَ] (مص‌مرکب) حریصی‌نمودن. حرص‌نمودن . زیادطلبیدن بسیار خواستن . بسرعت وشتاب خواستن. کم صبری کردن .

**حرص گرفتن .** [ حِ گِ رِ تَ ] (مص مرکب) عصبی شدن ؛ حرصم گرفت عصبی‌شدم .

**حرص نمودن.** [ح َ ن َ د] (مص مرکب) حریصی نمودن. حرص زدن:
وچندان حرص نمود که مر اورا ارسلان خان فرو گرفت و چنان برادر زادهٔ محتشم را بکشت.

(ابوالفضل بیهقی. ص۱۹۷).

**حرصة.** [ح َ ص] (ع اِ) شکستگی سر خستگی سر که پوست شکافد. جراحت که پوست سر بشکافد. (مهذب الاسماء). شجة که پوست سررا اندك شکافد. حارصة. (منتهی الارب). || پراکنده افتادن شیر درشیردوشه، بسبب فراخ بودن سوراخهای پستان ازز خم پستان بند (منتهی الارب).

**حرصة.** [ح َ رَ ص] (ع اِ) مستقر ووسط هرچیز ومیانهٔ آن (منتهی الارب).

**حرصیان.** [حِ] (ع اِ) باطن پوست شکم (منتهی الارب). || باطن پوست پیل (منتهی الارب). || پوستی سرخ که آنرا بعد بر کندن موی خراشند. (منتهی الارب). ج، حرصیانات.

**حرصیانات.** [حِ] (ع اِ) ج حرصیان (منتهی الارب).

**حرض.** [ح َ رَ] (ع مص) گداخته شدن از اندوه یا عشق. (تاج المصادر بیهقی). گداخته شدن از اندوه (ترجمان عادل بن علی). ناتوان گردیدن که برخواستن نتواند.

گفت صبری کن براین رنج و حرض
صابرانرا لطف حق بخشد عوض.
مولوی.

باغ چون جنت شود دارالمرض
زر و ریزان برگ او اندر حرض.
مولوی.

رهگذر بودو بمانده ازمرض
دریکی گوشهٔ خرابی برحرض. مولوی.

|| گل عصفر چیدن. || خداوند معدهٔ تباه شدن. || خیو درگلو گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). حرض نفس، فاسد و تباه کردن خود را. || فروبردن آب دهن بر اندوه وخشم (تاج المصادر بیهقی).

**حرض.** [ح َ رَ] (ع اِ) ج حرضة. [حِ ض]. کرانهٔ جامه و طرهٔ آن || ناقهٔ حرض، مایهٔ لاغرونزار.

**حرض.** [ح ُ] و [ح ُ رُ] اشنان. (مهذب الاسماء). غاسول. اشنان القصارین.

**حرض.** [ح َ رِ] (ع ص) مرد بیمار برجای ماندهٔ گداخته جسم که برخاستن نتواند. || آنکه اندوه یاعشق تن او گداخته بود. || آنکه اوسلاح ندارد. مردبیمارفاسدرای.

**حرض.** [ح َ رَ] (ع اِ) گداختگی جسم. || فساد مذهب. تباهی رای و عقل (منتهی الارب). || مرد بیمار برجای ماندهٔ گداخته جسم. (منتهی الارب). || مردعاجز درماندهٔ مشرف بمرگ. (منتهی الارب). || مرد بی خیر یا آنکه ازاو امید خیر و بیم نباشد (منتهی الارب). واحد وجمع ومؤنث ومذکر در آن مساوی باشد. وگاه جمع آن براحراض و حرضان و حرضة آید. (منتهی الارب). آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. (منتهی الارب). || آنکه سلاح نتواند گرفت. و حرب نتواند کرد. (منتهی الارب). || مرد بر جا مانده و زمین گیر که برخاستن نتواند. (منتهی الارب). || بلایهٔ ازمردم و سخن. (منتهی الارب). || لاغر و نحیف از بیماری. و منه قوله تعالی حتی تکون حرضاً (قرآن) || کنار || طرهٔ جامه.

**حرض.** [ح ُ رُ] یا [ح َ رَ] (اِخ) نام وادی بمدینة.

**حرض.** [ح َ رَ] (اِخ) شهری در یمن بطرف مکه که بنام حرض بن خولان بن عمرو حمیری نامیده شده است و اکنون درمیان خولان وهمدان است.

(معجم البلدان).

**حرضان.** [ح ُ رُ] (ع اِ) ج حرض

**حرضان.** [ح َ] (ع اِ) جمل حرضان وناقة حرضان ای ساقطة لاخیر فیها (معجم البلدان درکلمهٔ حراضان).

**حرضة.** [ح َ رَ ض] (ع اِ) ج حرض [ح َ رَ]. (منتهی الارب).

**حرضة.** [حِ ض] (ع اِ) رجل حرضة، مرد که بیماری واندوه وی دراز کشیده باشد ج، حرض.

**حرضی.** [ح ُ ی] (ع اِ) اشنان فروش. اشنانی.

**حرضی.** [ح َ رَ ی] (اِخ) ابوبکر ابن محمد بن ابراهیم حرضی یمانی شافعی زنده در ۸۹۳ ق. دیوان شعر دارد. و نیز اوراست «روضة الحنفاء فی سیرة المصطفی» (هدیة العارفین ص۲۳۸)،

**حرعاملی.** [ح ُ رِ رِ م] (اِخ) احمد ابن حسن بن علی مشغری از دانشمندان شیعهٔ عهد صفوی و برادر محمد بن حسن شیخ الاسلام مشهد است که در ۱۰۴۰ ق. متولدشد وپس ازمرگ برادردر ۱۱۰۴ ق. خود بدان مقام رسید و در ۱۱۱۵ ق. بدستور شاه سلطان حسین صفوی باصفهان شد، وتا ۱۱۲۰ ق. زنده بود. اوراست، تاریخ صغیر و تاریخ کبیر و تفسیر قرآن و جواهر کلام و حاشیه بر مختصر نافع (امل الآمل وذریعه ج۴ ص ۲۵۹) خاندان وی خود را از فرزندان حربن یزید ریاحی دانند. وی کتابی بنام «روض الناظرین فی علم الاولین و الآخرین» بتقلید از «روض المناظر فی علم الاوایل والاواخر» تألیف ابن شحنهٔ حلبی متوفی ۸۱۵ ق. تألیف کرد، و سپس «الدرالمسلوك فی احوال الانبیاء والاوصیاء والملوك» را ازروی آن بنگاشت (فهرست کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه ج۲ ص ۵۶۸، ۵۷۲).

**حرعاملی.** [ح ُ رِ رِ م] (اِخ) محمد ابن حسن بن علی ابن حسین مشغری در ۸ رجب ۱۰۳۳ ق. درمشغر جبل عامل متولد گردید. وتاسن چهل سالگی در کشورسوریه وجبل عامل نزد استادان شیعی تعلیم یافت ودو بار بحج رفت وسپس بعراق وخراسان رهسپار گردید، و بمنصب شیخ الاسلامی و قاضی القضاتی مشهد منصوب شد، ودوبار نیز از اینجا بحج رفت، ودراصفهان مورد احترام محمد باقر مجلسی وشاه صفوی قرار گرفت اوراست:

اثبات الهداة بالنصوص والمعجزات.
الاثنی عشریة فی رد الصوفیة.
الاجازات.
احوال الصحابة.
اربعین حدیث.
ارجوزهٔ درارث،
ارجوزهٔ در زکات.
ارجوزهٔ درهندسه.

امل الامل فی علماء جبل عامل که در ۱۳۰۲ ق. درتهران بچاپ سنگ وباردیگر در ۱۳۰۶ ق. چاپ شده است. ودرآن ۲۰۹ تن از علماء معرفی شده اند.

تذکرة المتبحرین فی ترجمة العلماء المتأخرین. که مانند ذیل برای فهرست شیخ طوسی نگاشته ودرآن یکهزارو صدوده تن ویکهزار و پانصدوهفده کتاب معرفی شده است.

بدایة الهدایة که ملخص «هدایة الامة» است، واین منتخب از «وسائل الشیعه» است.

تفصیل وسائل الشیعه که به وسائل معروف است. وی دراین کتاب همهٔ اخباری راکه در قرن چهارم در کتب ستهٔ(۱) شیعه گردآمده بود یکجا گردآورد وروایاتی بسیار بر آنها افزود. وتاکنون سه مرتبه چاپ شده است.

التنبیه فی التنزیه.
تواتر القرآن.
الجواهر السنیة. دراحادیث قدسی.
دیوان شعر حر. دربیست هزاربیت.
صحیفهٔ ثانیه. ذیل صحیفهٔ سجادیه است.
الفصول المهمة.
الفوائد الطوسیة.
کشف التعمیه.

وفات شیخ حر در ۱۱ رمضان ۱۱۰۴ ق. درمشهد واقع شد ودرصحن امام هشتم شیعه

(۱) کتب ستة عبارت است ازاصول اربعه: کافی، من لایحضره الفقیه، تهذیب، استبصار و کتاب المحاسن برقی و کتاب قرب الاسناد.

نزدیک درمدرسهٔ میرزا جعفر مدفون گشت (ازروضات . ص ٦٤٤ وسلافة العصر . ص ٣٦٧ ومجلدات ذریعه وریحانة الادب ) .

**حرف .** [حَ] ( ع اِ ) حد . لب . کنار کناره . لبه . کرانه (منتهی الارب) . تیزی (ترجمان عادل ومنتهی الارب) . شفا . جانب . طرف (منتهی الارب) . حرف جبل ، تیزی سر کوه (منتهی الارب) . کنارهٔ شمشیر . حدسیف . ( منتهی الارب ) . ج ، حرف (منتهی الارب). || ناقهٔ استواروباریك میان. ناقهٔ تهیگاه برآمده . (منتهی الارب) . || ناقهٔ لاغر . (منتهی الارب) . || ناقهٔ کلان جثه واستوار (منتهی الارب) . || آبراهه . اشترنزار . اشتر لاغر . نشانه هـای سیاه بلادسلیم (منتهی الارب) .

|| هریك از سی و پنج صوت که کلمات فارسی ام وزین از آن مرکب شود . چون ؛ آب کهمرکب از « آ » و « ب » باشد . هریـك از اجـزاء کلمه . هریـك از حروف هجا . هریـك از حروف جمل ا اُ اِ ب پ ت ث ج چ ح خ د ذ ر ز ژ س ش ص ض ط ظ ع غ ف ق ك گ ل م ن و ه آ ی(۱) :

وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر لـوقاشد .
دقیقی .

چه نقصان زیك مرغ در خرمنی
چه بیشی زیك حرف در دفتری .
منوچهری .

این سخن را مثل نمودم من
حرفها را نبات با حیوان .
ناصرخسرو .

من آن بحرم که درظرف آمدستم
چو نقطه برسر حرف آمد ستم
بهرالفی الف قدی برآید
الف قدم که در الف آمدستم .
باباطاهر .

ج ، حروف. احرف.

ویعنی بالحرف کلما یسمع بالصوت ، حتی الحرکات . (ابوعلی سینا) .

|| کلمة ( السامی فی الاسامی ) : قال ابو عبید:الاصل فی هذا[ای فی اَ نف]ان یقال مأنوف . . . کاقالوا مبطون . . . ولکن هذا الحرف جاءَ شاذاً عنهم . و هذا [ای کلمة حب] شاذ لانه لم یات یفعل بکسر العین فی المضاعف متعدیاً الافی هذه الحرف وحده . قال الجوهری لم ارهذا الحرف [ ای حبطقطق ] الافی کتابه [ ای کتاب المازنی]
( تاج العروس ج ٦ ص٤٢٣٢) .

کان غلام یطیف بابی الاسود اللدئلی یتعلم منه النحوفقال له یوماً . . . مافعلت امراة أبیك . . . قال طلقها وتزوج غیرها ، فحظیت عنده ورضیت و بظیت قال ومابظیت یا ابن اخی قال حرف من العربیة لم یبلغك. قال لاخیرلك فیمالم یبلغنی منها . (المزهر سیوطی) (۲) وفی الحدیث : نهی عن کسب الزمارة ، قال ابوعبید فی تفسیره: فی الحدیث انها الزانیة و لم اسمع هذا الحرف الافیه ولاادری من ای شیئی اخذ.(صحاح جوهری در زمر)قال ثعلب: لم یأت من الصفات علی فعل[ف ع ل ل]الاحرفان: امرأة بلز [ب ل ز ز] وامان ابد [ا ب د د] انتهی ورجل عقبان بکسر الاول والثانی وتشدید الموحدة ، عن کراع ، قال: والجمع عقبان. قال الازهری: ولست من هذا الحرف علی ثقة . انتهی . حروف الاستفهام اذاکانت اسماء امتنعت مماقبلها . (کامل مبرد) .

|| لغت : نزل القرآن علی سبعة احرف،یعنی لغات هفت قبیلهٔ عرب درآن یافته شود.

|| وجه ؛ ومن الناس من یعبدالله علی حرف، ای وجه واحد ، ازقبیل سراء نه ضراءیاشك وعدم طمانینة .

|| قرائت . (مهذب الاسماء) : قراء القرآن، [احمد ابن یزید ابن ازداد ] بحرف ابن عامر بدمشق ، ثم قرأ علی عبدالله ابن ذکوان. . . بحرف نافع . ثم قراء بحرف یعقوب . ( تاریخ ابن عساکر ج ۲ ص ۱۱۵ س ۲۰ ). قراء القرآن بدمشق بحرف ابن عامر (تاریخ ابن عساکر ج۲ص ۱۰۴ س ۱۴) .

|| در تداول فارسی زبانان ، سخن و گفتار و کلام و قول و مقال و حرف زدن :
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه به جانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی نموده شود واعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند وجواب این حرف را منتظر . (گلستان ) .

نگویند از سر بازیچه حرفی
کز او پندی نگیرد صاحب هوش .
گلستان .

یك حرف صوفیانه بگویم اجازت است
ای نوردیده صلح به از جنگ وداوری .
حافظ .

آسایش دوگیتی تفسیراین دوحرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا .
حافظ .

تاب تغافل از تو ندارم خدایرا
حرفی اگر شنیدهٔ ازمن نهان مکن .
ولی دشت بیاضی .

و مولانا جلال الدین از حرف ، کتاب مثنوی را اراده فرموده‌اند :

دشمن این حرف [ کتاب مثنوی] اینده درنظر
شد ممثل سرنگون اندر سقر .
مولوی .

|| حرف زدن ، در تداول عوام ، تکلم کردن سخن گفتن.

اگر دروغ اگر راست حرفها دارم
زغیر زود به بر، یابه برزبان مرا .
ظهوری .

زآنکه پیوسته است هر لوله بحوض
خوض کن درمعنی این حرف خوض .
مولوی .

کردهٔ تاویل حرف بکر را
خویش را تاویل کن نه ذکر را .
مولوی .

هرنوردی که زطومار غم باز کنی
حرفها بینی آلوده بخون جگرم
تو میندار کهحرفی بزبان آرم اگر
تا بسینه چوقلم باز شکافند سرم .
خواتیم سعدی .

|| أمر . کار :

بهرچ ازراه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهرچ ازدوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا .
سنائی .

|| ظاهر لفظ . صورت .

نشود دل زحرف قرآن به
نشود بز به بچ بچی فربه .
سنائی .

حرف قرآن را ضریران معدنند
خر نه‌بینند وبپالان بر زنند .
مولوی .

|| شیشکی. آوازضراط ازدهان .(فرهنگ شعوری) .

|| اصطلاح نحوی : یکی از اقسام سه گانهٔ کلمه است و آن دو دیگر اسم وفعل است. و آن کلمه‌ایست که بالوضع دلالت کند بر معنی غیرمستقل . و نزد نحویان ؛ کلمهٔ که نه اسم ونه فعل است . کلمهٔ که درآن نه معنی اسمی باشد و نه فعلی . کلمهٔ که معنی آن نه اسم و نه فعل است . ومجدالدین گوید: سایر حدود که ازحرف کرده‌اند فاسداست

(۱) نطنزی دردستوراللغة حرفهای مخصوص فارسی را شش حرف؛ پ،چ ، ژ،خو، ف ،گ شمرده‌است. رجوع به‌مقدمهٔ لغتنامه ص۲۷۱ شود. و بنابرین حروف فارسی ، سی‌وهفت خواهد بود.

(۲) این یکی دیگر از ادلهٔ ایرانی و فارسی زبان بودن ابوالاسود است ( یادداشت از مرحوم دهخدا) .

ج ، حروف . احرف .
تهانوی گوید : کلمة دلت علی معنی فی غیره و یسمی بحرف المعنی و بالاداة ایضاً و یسمیه المنطقیون بالاداة . و معنی قولهم علی معنی فی غیره ؛ علی معنی ثابت فی لفظ غیره فان اللام فی قولنا الرجل مثلا یدل بنفسه علی التعریف الذی هو فی الرجل ، و هل فی قولنا هل قام زید ؛ یدل بنفسه علی الاستفهام الذی هو فی جملة قام زید. وقیل المعنی ؛ علی معنی حاصل فی غیره ، ای باعتبار متعلقه لا باعتباره فی نفسه . و هذا هو التحقیق و ستعرف ذلک مستوفی فی لفظ الاسم . ثم الحروف بعضها عاملة جارة کانت اوجازمة اوناصبة صرفة . کان و اخواته . اومع الرفع کالحروف المشبهة بالفعل ، و هی انّ و انّ و کان ولیت ولعل ولکن . فانها تنصب الاسم وترفع الخبر علی عکس ماولا المشبهتین بلیس . و بعضها غیر عاملة کحروف العطف . کالواو و او . و بل . و نحوها مما یحصل به العطف و حروف الزیادة التی لاتختل بترکها اصل المعنی ، کانْ المکسورة المخففة ، و تسمی بحرف الصلة کما یجیء فی لفظ الصلة . وحروف النفی الغیر العاملة ، وحروف النداء التی یحصل بها النداء کیا. وحروف الاستثناء و حروف الاستفهام و حروف الایجاب کنعم و بلی ، و حروف التنبیه ، کها والا . و حروفا لتحضیض ، کهلا والا . و حروف التفسیر ، کای و حروف التنفیس کالسین و سوف . وحرف التوقع ، کقد . وحرف الردع . ای الزجر والمنع وهو کلا (کشاف اصطلاحات الفنون).

|| در اصطلاح عرفان ؛ تهانوی گوید : شیخ عبدالرزاق کاشی گفته :
حروف حقائق بسیط انداز اعیان وحروف عالیات شئون ذاتیه اند کامنه درغیب الغیوب چون شجر در نواة . || دراصطلاح جفر : تهانوی گوید : بدانکه اهل جفر از حروف زمام بعضی را حروف اوتاد گویند وآن اول وچهارم ومثل این دوحروف از میان بگذارند وحرف سوم بگیرند چنانچه درلفظ وتدهم خواهد آمد : وبعضاحروف ادوار گویند . وآن همیشه چهار باشند یکی حرف اول زمام اول . دوم حرف آخر آن . سوم حرف اول زمام آخرین چهارم حرف آخر آن .وبعضی راحروف قلوب نامند . وآن حروف وسط زمامند . پس اگر حروف وسطور هردو زوج باشند حروف قلوب چهار باشند که وسط جمیع حروف باشند و اگر هردو فرد باشند یک باشد . و در غیر این دو صورت حروف قلوب دو باشند . مثلا اگر عدد حروف و سطور نه نه باشند پس حرف قلب پنجمی حرف سطر پنجم باشد و اگر عدد حروف هشت باشد و عدد سطور چهار چهارم وپنجم ازهریک ازسطر دوم و سوم حروف قلوب باشند یعنی هرچهار. واگر حروف هفت وسطور چهار باشند چهارم حروف ازهریک ازسطر دوم وسوم قلوب باشند . واگر حروف ده وسطور پنج باشند پنجم و ششم ازسطر سوم قلوب باشند.هم براین قیاس . کذافی «انواع البسط» .

امثال :
|| حرف حرف می آرد ، سخن از سخن شکافد . حدیث از حدیث زاید . || حرف خودت را کجا شنیدی ؟ - آنجا که حرف مردم را . آنگاه که دیگری را بفعلی یا قولی تقبیح کنند : شنونده بایدا گردرخود آن قباحت می داند برفع آن کوشد . ||حرف مرد یک کلمه است ، جوانمردان از قول خویش باز نگردند . ازعزم نیک خویش منحرف نشوند . || حرف باید گفته نشود. تنها در عدم ارتکاب خطا عرض مصون نماند بلکه باید بدانگونه رفتار کرد که نسبت خطاهم کس نتواند داد ، چه در شنونده هر دو صورت یک اثر بخشد . و این مثل را بدین دو گونه نیز ادا کنند : حرف باید گفته نشود . حرف نباید گفته شود.
||حرف هست از شمشیر بدتر . زخم زبان از زخم شمشیر بدتر است . || حرف که از زبان درآید گرد جهان برآید . امری که باید پنهان داشت اگر یک بار گفته شود مشهور خواهد شد . || درخانه اگر کس است یک حرف بس است : العاقل یکفیه الاشارة .
||حرف دزدیدن: حرف ازدهن کسی قاپیدن: سخن کسی بنام خویش گفتن :

حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون .
مولوی .

||حرف ازدهن کسی قاپیدن .
سخن کسی بنام خویش قلمداد کردن . مطلبی را که هنوزطرف درست بیان نکرده است، کسی بدزدد و توضیحاتی در بارهٔ آن بدهد .
حرف دهن را فهمیدن ، کنایه از فکر کردن .
||این حرفها برای فاطی تنبان نمیشود. بیهوده وبی نتیجه است .
||حرف مفت است: بی معنی وپوچ است .
||دست برحرف نهادن . برحرف انگشت نهادن. سخنی رامورد دقت وبحث واعتراض قراردادن :

اوفارغ ازآنکه مردمی هست
یا برحرفش کسی نهد دست . نظامی .

||برحرف انگشت نهادن : دست برحرف نهادن :رد کردن قول او. نپذیرفتن سخن او| خرده گیری کردن :

منه برحرف کس بیهوده انگشت . نظامی
عقیق میم شکلش سنگ درمشت
که تا برحرف او کس ننهد انگشت .
نظامی .
زان نزد انگشت توبرحرف پای
تا نشود حرف توانگشت سای . نظامی.
بس آشفتگی باشد وابلهی
که انگشت بر حرف صنعش نهی .
بوستان .
طریقی طلب کزعقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بر وی نهی .
بوستان .

|| زورت بیش است حرفت پیش است .
الحکم لمن غلب .
|| حرفهات مفت کفشهات جفت ، گفته های تورا نپذیرم وزود ازنزد من برو .

**ترکیبات :**

بی حرف پیش . آنچه خواهم گفت پیش گوئی نباشد ، چون درنظرعامه پیشگوئی موجب خلاف آن خواهد شد .||حرف مفت : بی معنی . پوچ :
تمام مجتهدها حرف مفتند . (ایرج میرزا) .
||کم حرف . کم گوی .
||پرحرف . پر گوی .
||بدحرف . بدزبان .
بحرف آمدن . بسخن در آمدن . شروع بسخن کردن . بسخن آمدن کودک .
||دوحرف : دونوع سخن گفتن . متناقض گفتن. دوحرف درآمدن.تناقض گوئی کس آشکارشدن . ودراصطلاح صوفیه کنایه از «لا» است که نفی محض باشد .
بند حرف کردن : معنی رافدای لفظ کردن:

گفت توبحث شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کردهٔ توباد را . مولوی .

||حرف ستردن : نام ازمیان برداشتن :

حرف ازورق جهان سترده
میبود نه مرده نه زنده . نظامی .

**حرف .** [حِ] یا [حَ] یا [حُ رُ] [ع ا]
حب الرشاد . تخم سپندان . سپندان (منتهی الارب). ترتیزک . تره تندک . شب خیزک . شاهی . حرف ابیض . سفیداسفند. خردل سفید . خردل فارسی . خردل سفندان تیز . تیزخردل . تخم ترتیزک . گنده . وبهندی ، هالون . (غیاث) . (۱)
ثفا . مقلیاثا : دفع مضرتش را با سپید باها و حلوا و شیرینی خورند تازیان ندارد . (نوروزنامه) .

(۱) Cresson alénois.

حسین خلف گوید :

بضم اول وثانی وسکون فابلغت رومی سپندان باشد که تخم تره تیزك است وبعربی حب الرشاد گویند. اگرقدری از آن دود کنند گزندگان بگریزند وبعضی گفته‌اند عربی است . و صاحب ذخیره گوید : حرف تخم سپندان است،وتخم سپندان چندنوع است بعضی خرداست آنرا حرف گویندواندرخوردنیهاء گرم بیشتر بکار دارند، وبعضی سپیداست و گرد وآنرا خردل گویند و اندر طلی‌ها بیشتر بکاردارند، وبعضی درازاست برشکل شاه اسفرم وآنرا حب‌الرشاد گویند .

ودرجای دیگر گوید :

درعلاج بیماری :

هرروز یکدرمسنگ تخم سفندان که بتازی الحرف گویند ... (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ودرموضع دیگر گوید : حرف تخم اسفندان است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

در ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آمده است :

لیث گوید؛ حرف دانه‌ایست بمقدار خردلی... اهل عراق حب الرشاد گویند و در تفاءُل لفظ حرف نیکو ندارند بآن معنی که گویند در اول او حرف حاست وابن حرمان اقتضا کند.(۱) و درمنقول آورده که حب‌الرشادرا بیونانی کردامی نا (کردامن) گویند. جالینوس وارباسیوس گویند . . . ابوعبید گوید؛ حرف‌را ثفاء گویند، وهردانه که بحرف ماند آنرا نیز ثفا گویند . وابن الأعرابی گوید : ثفا حرف را گویند و لیث گوید : ثفا بلغت اقصی بلاد شام خردل راگویند، وهم او گوید: که خردل را که نانخورش سازند ثفاء گویند ، واهل ماوراء النهر سپندان وتره تیزك گویند ...ارجانی گوید : گرم وخشك است دردویم ، جگر ومعده‌را گرم کندواخلاط غلیظ راقطع کند وطبع را نرم گرداند و کرم شکم بکشد و شهوت (باه) زیادت کند و شش پاك کند و عسرالنفس را مفید باشد . .. وورم سپرزرا زایل سازد واسقاط جنین کند، واگر بکوبند وبآب گرم بخورندشکم براند، وچون بریان کنند قابض بود وبواسیر را سود دارد .

انتهی .

داود ضریر گوید : حرف نبطی،بالعربیة السفاة وبالبربریة بلاشقین وهوحب‌الرشاد،بری شدیدالحرافةمشرف الاوراق الی الاستدارة وبستانی دونه فی ذلك ، یدرك اواخر الربیع وهوحار یابس فی آخر الثالثة و بقلته فی الثانیة ، یقارب الحرمل فی افعاله و یستأصل الباردین وسائر الرطوبات، ویحل عسر النفس والقولنج والیرقان والسدد والحصی شرباً و یزیل الصداع وان ازمن والوضح و کذا البرص والدیدان والقروح السائلة والعقد البلغمیة واوجاع الظهر وعرق النساء والورك ویسقط الاجنة ویدرك الطمث شرباً وطلاءً خصوصاً بالزفت فی الصداع ودم الخطاطیف فی الوضح وهو یقاوم السموم ویزیل السعال البلغی سقاءً بالماء الحار ، و یمنع تساقط الشعر نطولا وشرباً والبرص بلبن الماعز الی عشرة ایام کل یوم ثلاثة دراهم مع الامساك عن الطعام غالب النهار . ویزیل الاثار ویلین و یفجر الدبیلات بالصابون و العسل. وبالنیمبرشت یهیج الباه ویصلح الصدر ویجبر الکسر، وهو یضر المعدة ویحرق البول ویصلحه السکر. وشربته الی ثلاثة و بدله الخردل . والمقلیاسا بالسریانیة ، ماقلی من بزره. یستعمل لقطع الاسهال والزحیر.(۲)

حکیم مؤمن گوید :

حرف اسم نبطی حب‌الرشاد ونبات اواست و ازجنس ترتیزك وبری وبستانی میباشد ، و رشاد قسم بستانی و ماکول است و در جرجیر صفت او مذکور شد ، و تخمش اشقر و باطول و برگش مایل بتدویر و با تشریف ، و نبات او در دوم گرم وخشك و ملطف و کشندهٔ کرم معده و حب‌القرع و محلل ریاح و مقطع بلغم ، وخشك اوقریب الفعل با تخم او، ومضر معده ومثانه ومورث تقطیرالبول، ومصلحش کاسنی وسرکه است. و بری او شدیدالحرافه و شبیه به بستانی و از آن بزرگتر و قوی‌تر از آن درافعال. و به دستور تخم او نسبت به بستانی اقوی. و مستعمل بستانی او است، وتخم بستانی در سیم گرم و خشك و بغایت محرك باه و مدر بول ومحلل ورم سپرز وقاتل جنین واقسام کرم و مقوی ذهن و تریاق هوام و مخرج فضول سینه. وبجهت انحدار بلغم خام بطرف مثانه و رفع استرخا بدن و اخراج مواد فاسده ورفع سیلان چرك امعا ومعده وتقویت اشتها و استیصال سودا و رطوبات غلیظه و تفتیح سدد ، و باآب جهت قولنج وباعسل جهت سرفه ودرد پهلو که از خلط غلیظ باشد و با زردهٔ تخم نیم برشت و عسل جهت شکاف عضل سینه و تنقیهٔ موادی که بسبب صدمه بسینه ریخته باشد و بودادهٔ او به غایت قابض و جهت سحج و اسهال بلغمی نافع و مضر گرده و معده و مصلحش شکر و خیار و بدلش خردل وتخم ترتیزك. وقدرشربتش تاچهارمثقال وباتخم نیم برشت بغایت مبهی ومصلح سینه و جابر شکستگی اعضا ، وبا شیر بز بقدر دو درهم تا ده یوم جهت ازالهٔ برص بغایت مؤثر است بشرط نهایت امساك ازاطعمه . ونطول و شرب او جهت منع ریختن موی، وضماد اومسکن درد گزیدن عقرب، وبا عسل جهت ورم سپرز و جرب متقرح و قروح شهدیه سروقو باونار فارسی وریختن موی، و با سویق وسرکه جهت عرق النسا و اورام حاره و با آب و نمك جهت نضج دمل وباسرکه جهت بهق وبرص سفید وبا خون خطاف جهت رنگ کردن وضح که هرگز زایل نشود، وبازفت جهت دردسر کهنه، وباغارجهت درد اسافل وکمرگاه ، و با صابون وعسل جهت نمش مجرب ، ودرانفجاردبیله مؤثراست . ونطول طبیخ اوجهت پاك کردن چرك تحت موی و رفع رطوبات لزجه مفید .

وصاحب اختیارات گوید :

حب‌الرشاد گویند وبسریانی مقلیثا و بعربی ثفاء ودر پارسی تخم سپندان گویند. تره تیزك وشب خیزك نیز گویند، وبیونانی قردا مؤمن (کردامن) خوانندوحرف ابیض واسفندسفیدوخردل اسفید خوانند. وحرف بابکی وبذر بلاسقیس ( بلاشقین ) خوانند و حرف دونوع است یکنوع ورق آن باسفاناج ویکنوع سرخ رنگ بودوآن را اسفندسپید وخردل سپید وحرف سپید گویند. وحرارت وی کمتراز حرارت سرخ بود. وبهترین وی فربه بود. وطبیعت حرف گرم وخشك بود درسیم ، و گویند دراول درجهٔ چهارم منضج ومحلل بود وموی ریزه نگاه دارد، وخوردن وطلا کردن یاباآب سرشتن ورم بلغمی ودملها را نافع بود،وجهة عرق النساء خوردن وضماد کردن وجهة ربو وغلیظی سپرز،خوردن و باعسل طلا کردن ، وریشی که آنرا شهدیه گویند و استرخاء جمیع اعضا را نافع بود . و بچه بکشد و بیندازد آشامیدن و بخود بر گرفتن . و چون دود کنند گزندگان بگریزند. وجرب ریش شده وقوبا با آب نمك مالیدن نافع بود. وچون پنج درم سحق کنند وباآب گرم بیاشامند طبیعت براند و قولنج بگشاید و حب‌القرع بیرون آورد و باد که در روده بود بشکند و بریان کرده شکم ببندد وزحیر را نافع بود خاصه سحق ناکرده وسردی گرده را نافع بود. وبریان ناکرده‌شکم براندوبلغم لزج ازمعده‌بیرون کند ، و چون سحق کنند و سفوف سازند برص را نافع بود. وچون با سرکه یابهق سپید بمالند سود دهد ، و چون با عسل بیامیزند ولعق کنندسرفه‌راکه ازخلط غلیظ بود فایده دهد . و همچنین در دپهلو که از خلط غلیظ بود. وچون سحق کنند وبا عسل برریش طلا کنند ویاباصابون ریش زایل کند و بشره را بحال اول بازآورد. وچون بر گزیدگی عقرب ضماد کنند نافع بود و ورق آن چون خشك کنند بقوة تخم بود وچون تر بود ازقوه تخم کمتر بود، بسبب رطوبتی مائی که درویست، ومعده‌را بدبود

(۱) گمان میرود این اشتباه از کاتب یا از مترجم باشد . کلمهٔ حرف بمعنی بی‌نصیبی و بی‌بختی است، و بهمان معنی تشأم کرده و نام او بگردانیده اند ، وگرنه عرب یك کتاب کلمات مبدو بحاء دارد و هیچیك را چون کلمهٔ حاء در اول داشته تبدیل نکرده‌اند .

(۲) Cresson alenois. Lepidium sativum.

وتخم وی نیم‌مثقال مسهل مره صفرا بود، و باه را زیاده کند واشتهاء طعام پدید کند اما معده را بدبود، وسینه رامضر بود. وصاحب منهاج گوید: مصلح وی قنداست. وصاحب تقویم گوید: مصلح وی نبات‌نیکو بود. وبدل وی خردل و تخم تر تیزه بود یا تخم جرجیر و خردل. (اختیارات بدیعی).

**حرف.** [حِ رَ] ج حرفة. پیشه ها. صناعتها.

همچنین علم وهنرها و حرف
چون ندید افزون از آنها در شرف.
مولوی.

**حرف.** [حُ] (ع اِ) بی‌بختی. (منتهی الارب). حرمان. مقابل سعادت. (منتهی الارب). || (مص) کسب کردن. (دهار). کسب کردن از بهرعیال. (مهذب الاسماء).

**حرف.** [حَ] (ع مص) کسب نفقه برای عیال. || برگردانیدن اسب و جز آن را (منتهی‌الارب). || میل. (منتهی الارب). چسبیدن. انحراف.

**حرف.** [حِ] (ع مص) کسب کردن. (غیاث).

**حرف.** [حَ‌رَ] (اِخ) رستاقی ازنواحی انبار.

**حرف.** [حُ] (اِخ) مرتفعهٔ سیاه است که نصر گوید گمان می کنم در منازل بنی‌سلیم واقع باشد. (معجم البلدان). و بعضی باین معنی بافتح حاء گفته‌اند.

**حرفا.** [حَ فَن] (ع اِ) طرفا.

**حرفاء.** [حُ رَ] (ع اِ) ج حریف. (زمخشری).

**حرفاً بحرف.** [حَ فَن ب حَ] (قید مرکب) کلمه بکلمه: در هربابی از آن تجاوز نکنند وحرفا بحرف نویسند. (تاریخ غازانی. ص ۲۳۵).

**حرفاج.** [ ] (ع اِ) قلم حرفاج، نام خطی ازخطهای اسلامی عربی.

**حرفان.** [حُ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب).

**حرف آنی.** [حَ ‌ف] (ترکیب وصفی). حرفی که نتوان آنرا بی‌تکرار کشانید مانند ت، ط وبیشترحروف صامته که بوجود نیایند مگر درپایان تنفس، در مانند لفظ «بیت. فرط» ویادر آغاز تنفس در «طرب، تراب» و یا فقط دریك آن متوسط در «نقطه، ابتر». ونام «حرف» برای این گونه حروف اولی و بهتر است زیراکه اینها طرف صوت هستند وحرف بمعنی طرف و کنار است. درمقابل حرف زمانی. برخی ازحروف آنی شبیه بحروف زمانی ومصوت هستند، مانند حرفهائی که مکرربرزبان آیند چون «د. ح. خ» مثلا درتلفظ «دار. کار» راء مکرر برزبان آید و شنونده می‌پندارند که یك راء کشیده میشود، زیرا که فاصلهٔ کوتاه زمانی آن را درك نمی کند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

**حرف ابجد.** [حَ فِ اَ جَ] (ترکیب اضافی) هریك ازحرفهای ابجد. رجوع به حروف ابجد شود،

قوی در بلاغات و در نحوچست
ولی حرف ابجد نگفتی درست.
بوستان.

**حرف ابیض.** [حُ فِ اَ یَ] (ترکیب وصفی) گویند قسمتی ازحرف بستانی است عریض‌الورق و بیخش بزرگ و گلش سفید وحدت او کمتر ازرشاد است. وخردل فارسی و خردل سفیدنامند. وبعضی حرف بابلی را باین اسم مسمی میدانند. مشهی ومنسف رطوبات وآروغ آورنده ودرسایر افعال مثل رشاد است.

**حرف اتصاف.** [حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) الفی که درآخر صفت درآید چون زیبا وشکیبا. شمس قیس گوید: این الف اگر در پایان اصول درآید معنی صفت فاعلی دهد واگر در پایان صفات و نعوت درآید معنی اتصاف دهد. رجوع به المعجم ص ۱۵۴ وحرف فاعل درهمین لغت‌نامه شود.

**حرف اثبات.** [حَ فِ اِ] (ترکیب اضافی) حرف رابطه. رجوع به حرف رابطه شود.

**حرف ادنی.** [حَ فِ اَ نا] (ترکیب وصفی) هفت حرف از حروف ظلمانی را اهل جفربدین نام خوانند. رجوع بحرف نورانی شود.

**حرف استثناء.** [حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف استثنا شود.

**حرف استخوان‌دار.** [حَ فِ اُ تُ] (ترکیب وصفی). حرف معنی‌دار. پرمغز (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۰).

**حرف استفهام.** [حَ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف استفهام شود.

**حرف اشباع.** [حَ فِ اِ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید:

الفی است که شعراء متقدم از الف اطلاق اشعارعرب گرفته‌اند، که عرب درقافیهٔ جمال وکمال مثلا چون وزن اقتضاء حرفی‌دیگر کند اگر لام در محل نصب باشدالفی‌بدان الحاق کنند گویند جمالا و کمالا، واگر در محل رفع باشد گویند جمالو و کمالو، واگر درمحل جرباشد گویند جمالی و کمالی واین الف وواو وياء را حروف اطلاق خوانند، یعنی حرف روی‌را بحرکت‌مطلق میگرداند و قید سکون ازوی بر میدارد وبحکم آنکه درپارسی بیشتر کلمات مسکنة الاواخر است، چون وزن اقتضاء حرکت روی کردن الفی بدان الحاق کردندی چنانکه شعر:

دوش شبی بود خوب درخشانا
پروین پیدا و ماه تابانا

وآنرا الف اشباع خواندندی ازبهرآنکه تولد الف جز ازاشباع فتحه ماقبل نخیزد. ومتأخران شعراء استعمال این‌الف را عیبی فاحش شمرند والبته جایز ندارند. و چون این مقدمات معلوم شد؛ بدانکه هرچه از این جمله حروف مفرده و ظاهراً ترکیب است چون الف دعاوندا و الف تعظیم و تعجب والف نسبت نشاید که روی سازند و بناء شعر برآن نهند. (المعجم صفحهٔ ۱۵۶).

**حرف اصلی.** [حَ فِ اَ] (ترکیب وصفی). دراصطلاح دستور زبان عرب؛ حرفی که در همهٔ تصاریف یك کلمهٔ باقی بماند چون حرفهای (ك. ت. ب) در کتب. دربرابر حرف زائد که در برخی صیغه‌ها هست و در برخی حذف شود. و درموقع تعلیم گویند: هرگاه کلمه را در برابر «فعل» قرار دهیم هرحرف که مقابل (ف. ع. ل) قرار گیرد اصلی وهرحرف که مانند آن در فعل افزوده شود حرف زائد است. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حرف اضافه.** [حَ فِ اِ فِ] (ترکیب اضافی). حرف جر (۱). کلمه ایست که نسبت میان دوکلمه را بیان کند وکلمهٔ بعد را متمم کلمهٔ دیگر قراردهد؛ چنانکه معنی کلمهٔ نخستین بدون ذکردوم ناتمام باشد: بتومیگویم. با شما خواهم رفت. از او پرسیدم. که معانی این‌افعال بدون حرف اضافه ناتمام باشد (۲) (دستورزبان‌فارسی تألیف‌پنج‌استاد) مشهورترین حرفهای‌اضافه درزبان فارسی عبارتست از:

ب (به) با، از، بر، تا، در، اندر، نزد، نزدیك، پیش، پس، برای، بهر، روی، زیر، زبر، سو، سوی، میان، پی. جلو، بالا، تو، درون، اندرون، اندر، بیرون (برون) بی، بدون، چون پهلوی، بسان، بکردار، گرد، دنبال، دربارهٔ، مانند، مگر. هریك از این حرفهای اضافه دارای معنی خاص است. وبرای معنی هر کدام رجوع بدان کلمه شود.

حرف اضافهٔ بسیط و مرکب: برخی از حرفهای اضافه از ترکیب دوحرف ساخته شده‌است: مانند، ازبرای، ازپی، ازروی، ازبهر، بجز، درنزد، دربارهٔ. دربن‌صورت آنها را حرف اضافهٔ مرکب نامند. واگر چنین نباشد حرف اضافهٔ بسیط است.

حرف اضافهٔ مختص ومشترك: مختص آنست

(۱) Préposition.

(۲) زیراکه حرف اضافه کلمهٔ پسین خود را مفعول بواسطه قرار میدهد از برای فعل پیشین‌خود، و باصطلاح دستور زبان‌عرب فعل لازم را متعدی میسازد، وفعل متعدی یك مفعول را بدو مفعول یا بیشتر تعدی میدهد.

که همیشه بصورت حرف اضافه بکار رود مانند: از، بر، و... مشترک آنست که گاهی بصورت حرف اضافه و گاهی بصورت قید یا اسم بکار رود، مانند: زیر، رو، پیش، نزدیک؛ که هرگاه بامتمم باشد حرف اضافه است: کتاب گلستان روی میز است. قلم زیر کاغذ است. و درصورتیکه بدون متمم بکاررود حرف اضافه نباشد چون: «پیش آمد، نزدیک رسید» که قیداست. و «هدف نزدیک است» که اسم میباشد و «بمحلی نزدیک منتقل شو» که صفت است.

مختصات حروف اضافه: هریک از فعلها در زبان فارسی بوسیلهٔ یک یاچند حرف اضافه مخصوص، مفعول بواسطه میگیرد، وباحروف دیگر نمی تواند مفعول بگیرد ویا اینکه با هریک ازحرفهای اضافه معنی خاصی میدهد چنانکه فعل گراییدن درجمله «بدو گرایید» و «ازو گرائید» دومعنی متناقض میدهد. و چنانکه فعل جدا کردن با «از» یک معنی دارد وبا «با» معنی دیگر (۱).

نام حرف اضافه: همایون فرخ در « دستور جامع» حرف اضافه را «حرف پیشین» نامیده گوید: حروف و کلماتی هستند که تقریباً همیشه درجلو کلماتی درآیند که آن کلمات درحقیقت مفعول آنها یعنی محکوم ومتأثر آنهامیشوند. چوی روی میز، برای مردم، نزدیک باغ وغیره. ودرهمه زبانها این کلمات همین حالت را دارند. در زبان عربی چون بعضی ازاین حروف نسبت بین معانی ومفهوم هارا معین میکند یعنی یک معنی ومفهوم را بسمت یک معنی ومفهوم دیگر میکشند آنها را حروف جرّ وبعضی را حروف اضافه (۲) مینامند ودر عربی هم تأثیر آنها در کلمات مدخول آن است که مجرور میشوند و کسره میگیرند، اما درفارسی آنهارا «حروف جر» نامیدن مورد ندارد. (۳)

ازطرف دیگرچون کلیهٔ اصطلاحات صرف ونحووددستورزبان فارسی ازمیان رفته معلوم نیست این حروف چه اسمی داشته‌است. فقط راهی که داریم آن است که به بینیم درزبانهای دیگر که باپارسی ازیک مادر ویک خانواده هستند، یعنی ریشه آنها آریائی است این حروف چه موقعیت دارند واسم آنهاچیست. دربیشترزبانهای اروپائی که ازریشه آریائی (هند واروپائی) هستند اسم این حروف پرپوزیسیون میباشد که معنی ترکیبی آن «پیش واقع‌شونده» است. تصورمیشود که چون بعضی از این حروف در عربی موسوم به‌حروف اضافه است ودرپارسی نیز بعضی از آنها کسره دارند وشبیه باسمی میشوند که مضاف واقع شده‌است. کسانیکه اخیرا صرف و نحو نوشته‌اند این اسم را مناسب دانسته کلیهٔ این حروف را حروف اضافه نامیده‌اند. اکنون که میخواهیم اسمی برای یک کلمه یاحرف پارسی اختیار کنیم چرا متوسل بزبان خارجی شده اسمی مرکب از دو کلمه انتخاب کنیم؟ بعقیدهٔ ما اگر آن را «پیشین» یا حرف پیشین بنامیم بهتر است، زیرا شامل تمام این گونه کلمات یا این طبقهٔ حروف بوده و پارسی است و عاریه هم نیست وما این اسمرا اختیار کردیم گرچه اصطلاح هائی هست که از صرف ونحو عربی عاریت شده است اما حالا که ما میخواهیم اصطلاحی وضع کنیم دیگر چرا قرض کنیم.

آگاهی: بعضی از این حروف پیشین با اسم وقید مشترک هستند که درپیش گذشت، وبیشتر این گونه حروف مشترک آنهائی هستند که دلالت زمانی ومکانی دارندمانند درون بیرون (یابرون) پیش پس جلو بالا تو وغیره بعضی کلمات عربی که در فارسی مستعمل است مانند غیر، عقب قبل وغیره.

حروف پیشین پنج گروه هستند چهاراصلی ویک فرعی؛ چهار گروه اصلی بقرارذیل است:

گروه اول: آنهائی هستند که زیر ندارند یاآخر آنها بی حرکت است واگر زیر در آخر آنها قرار بدهیم یا معنی ندارند ویا معنی آنهاچیزدیگر میشود واین‌ها هستند: از، با، بی، بر، در، تا، را، هیچ، زی (سووطرف) این حروف معمولا در جلو کلمات درمیآیند مگر «را» که درآخر آید وبعضی که درنحو گفته خواهدشد.

گروه دوم: آنهائی هستند که بدون کسره یعنی زیر معنی ندارند وآنها فقط‌سه کلمه بیشتر بنظر نرسید: ب، برای، نزد.

گروه سوم آنهائی هستند که هم با زیر حرف پیشین‌هستند، هم بدون زیر، وفرق درآن است که معنی کمی تفاوت دارد، مانند «بر» که‌جزء گروه‌اول ودوم‌هردوهست چنانکه در دوشاهد زیر معلوم میشود:

مروت گرچه نامی بی‌نشان است
نیازی عرضه کن برنازنینی.
نثار خاک رهت نقد جان من هرچند
که نیست نقد روان را برتو مقداری.
حافظ.

دربیت اول بدون زیر ودر بیت دوم بازیر و معنی آنها تفاوت دارد.

گروه چهارم: آنهائی هستند که باکلماتی دیگرمشترک‌هستندازقبیل‌اسم وقید وظرف واین‌طبقه‌نیزهر وقت که حروف پیشین هستند زیرمیگیرند وهرگاه درآخر کلام درآیند ودرمعنی فعل یاجملهٔ فعلی تأثیرداشته باشند ویا زمان یاجای را معین کنند قید وظرف باشندمانندپیش، پس، روی، بالا، پائین، بهر، دنبال، کنار، بجای، بر، سوی، زیر، پی وغیره.

آگاهی: بعضی از کلمات ممکن است مانند اسم استعمال شوند یعنی درجمله اسم باشند وزیر هم داشته باشند ولی زیر آنها برای اضافه باشد مثلا در این جمله «روی او ازخجالت سرخ شد» دراینجا اسم‌است و درجمله «کتاب روی میزاست» حرف پیشین‌است وتمییز وتشخیص آن را باید از محل‌استعمال ومعنی دانست. ما درزیر برای هریک ازاین کلمات شاهدهای مختلفی برای موارد استعمال آنها خواهیم آورد، و در آخر این باب نیز گروهی از این کلمات مشترک را برای سهولت باشواهد مختلف ذکرخواهیم کرد. (۴)

گروه پنجم: آنهائی هستند که از دوحرف ازگروههای چهارگانه که در بالا گفته‌شد مرکب میشوند. و باین جهت آنرا گروه فرعی نامیدیم. (دستور جامع ص ۷۳۷ تا ۷۳۹).

**حرف اضافت و ضمیر.** [حَ فِ اِ - فَ وَ ضَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید: وآن تائی است که دراواخراسماء معنی اضافت بحاضر دهد چنانکه اسبت وغلامت و در اواخر افعال معنی ضمیر حاضر دهد چنانکه میدهدت ومیگویدت. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص ۱۶۱) و نیز هم گوید: ومیمی مفرد است که دراواخر اسماء فایدهٔ اضافت دهد بنفس خویش چنانکه غلامم و اسبم و برادرم، و دراواخر افعال فایدهٔ ضمیر نفس دهد چنانکه آمدم ورفتم ومیآیم ومیروم، ودراواخر صفات فایدهٔ ربط دهد بنفس چنانکه عالمم و توانگرم و درجمع گویندعالمیم وتوانگریم. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص ۱۷۳). این اصطلاحی است که درالمعجم آمده‌است، اما درتداول امروزحرف اضافه بر کلمات دیگری اطلاق شود. ضمایر متصل را که حالت مفعولی واضافی گیرند نتوار حرف اضافه نامید.

**حرف اطلاق.** [حَ فِ اِ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌حرف اشباع شود.

**حرف التاج.** [حَ فُ تْ تا] (ترکیب اضافی) اصطلاح جدید حرف درشت. حرف‌جلی.

(۱) در این لغتنامه همواره دقت میشود که در بارهٔ هرفعل، حرف اضافهٔ مخصوص بدان یاد گردد، و اگر فعل با چند حرف اضافه معانی مختلف دهد تذکر داده شود. (۲) انموذج چاپ درضمن جامع المقدمات خط زرین خط تهران ۱۳۶۵ ص ۲۸۵.
(۳) نجم‌الغنی مؤلف نهج‌الادب و دیگران چنین کرده‌اند. (۴) رجوع به همان کتاب دستور جامع شود.

**حرف السطوح.** [حُ فُ سُ سُ] (ترکیب اضافی) حرف مشرقی. حرف بابلی. تلسفی (۱). اسارون. خردل فارسی. حشیشة السلطان. صناب بری، خرفق، خرفوق. حرف. (ابن بیطار).
داود ضریر انطاکی گوید:
حرف السطوح ماینبت فی الحیطان والدور منبسطاً علی الارض متشرف ورقه اذا کبر و یخرج ثمره کالفلکة. دقیقة الجانبین، داخلها حب ابیض.

**حرف الماء.** [حُ فُ ل] (ترکیب اضافی) آب تره، اوتره. سیسنبریون.(۲) ماماچم مچی. قردامینی (گردامی). سین. صاحب اختیارات گوید:
سیسنفریون. سبزون است و قرد امینی (کردامی نا) نیز گویند، ازبهر آنکه بطعم قردامؤمن بود، وآن حرفست وآن نباتی است که درآب روید مانند قرة العین چون تر بود و گرم و خنک بود در دویم، و چون خشک گردد گرم وخشک بود درسیم. ورق وی پخته وخام خورند بول براند، و چون بشب ضماد کنند بربثورلبنیه وبروز بشویند زایل گرداند. انتهی. وحکیم مؤمن گوید: نباتی است که در کنار آبها میروید برگش شبیه ببرگ ترتیزک و در اول تکون مستدیر ودر آخر باتشریف می‌شود، و او غیر جرجرالماء است چه جرجرالماءدرمیان آبهای ایستاده میروید وبرگش بی‌تشریف است. تازهٔ او دردوم گرم و خشک ویابس او درسیم، ومسخن ومدربول وحیض وجهة علتهای باردهٔ باطنی، وضمادش جهت قروح و شور و کلف نافع است.
داود ضریر انطاکی گوید: اما حرف الماء هوقلیل الحدة یقارب السلق، لطیف، قلیل التحلیل، لانه لاینبت الافی المیاه فهی تضعف قوته.

**حرف انداختن.** [حَ اَ تَ] (مص مرکب) درسخن کسی دویدن.

**حرف انداز.** [حَ اَ] (ترکیب وصفی) سخن گو. متکلم. || دوندهٔ درسخن دیگران. عیار درسخن

**حرف اندازی.** [حَ اَ] (حامص مرکب) عمل حرف انداز.

**حرف ایجاب.** [حَ فِ] (ترکیب اضافی) در دستور زبان عرب کلماتی مانند «بلی، نعم، ...» را گویند رجوع به حرف باصطلاح نحویان وبکتاب کشاف اصطلاحات الفنون شود.

**حرف بابلی.** [حُ فِ بِ] (ترکیب وصفی) نبات اوبقدرشبری وبرگش شبیه به برگ تربوباخشونت وگلش زرد وتخمش سفید ومدور. ودرتنکابن خاص تره ودرمازندران کولمه تره وشاه تره گویند. گرم تروتندتر ازحرف نبطی که حب الرشاد باشد و مدر حیض ومفسد جنین و مخرج آن و مفجر دبیله. وجهة امراض بارده وعرق النساومقی قوی و مسهل خون بسبب شدت تفتیح و جذب ودر سایر افعال قویتر ازحرف بستانی و شانزده قیراط گل او مسهل ومقئی اخلاط مریه وقدرشربتش یکدرهم. وصاحب بحر الجواهر، ثالسفیس و ثالیفس را مرادف حرف بابلی آورده است. وصاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی گوید: حرف بابلی، سپندان سپیداست. وبعضی آنرا حرف السطوح، تلسفی، اسارون گفته‌اند(۳) رجوع به حرف السطوح شود.

**حرف بحرف.** [حَ بِ حَ] (قید) طابق النعل بالنعل. حذونعل بنعل. حرفابحرف. || نامه بتمام خواندن:
زن زنی بود کاردان وشگرف
آن ورق بازخواند حرف بحرف.
هفت پیکر نظامی. ص ۲۱۱.

**حرف بدل.** [حَ فِ بَ دَ] (ترکیب وصفی). شمس قیس گوید:
وآن کافی است اعجمی که دروصل بدل همزهٔ ملینه درلفظ آرند چنانکه بندگک وبندگی و بندگان ودایگک ودایگی و دایگان. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۷۲) ورجوع به‌حروف بدل و «گک» شود.

**حرف بستانی.** [حُ فِ بُ] (ترکیب وصفی). نوعی حرف [حُ] رجوع به‌حرف و حرف بابلی شود.

**حرف پوچ.** [حَ فِ] (ترکیب وصفی) سخن بی‌معنی وبی‌هوده. حرف مفت.

**حرف بی ربط.** [حَ فِ رَ] (ترکیب وصفی) سخن بی‌معنی. سخن پوچ. حرف پوچ. حرف پریشان.

**حرف پریشان.** [حَ فِ پَ] (ترکیب وصفی) حرف بی‌معنی. حرف بی‌ربط

**حرف پابر هوا.** [حَ فِ بَ هَ] (ترکیب وصفی) سخن پوچ و بی پا و نا استوار. حرف سبک. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۹).

**حرف پهلودار.** [حَ فِ پَ] (ترکیب وصفی) سخن که بکنایت گویند. (انجمن آرای ناصری).

**حرف پیشین.** [حَ فِ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حرف اضافه شود.

**حرفت.** [حِ رِ] (قید) کتک حرفت خوردن یازدن، سخت. جانانه. چنانکه گاهی باها نویسند رجوع به هرفت شود.

**حرفت.** [حِ فَ] (ع اِ) پیشه. شغل. کار. صناعت. کسب ج، حرف. [حِ رَ]؛ و کسب ارباب حرفت و امثال واخوات این معانی بعدل متعلق است. کلیله و دمنه. از کسب وحرفت اعراض نمودند(فرزندان). (کلیله ودمنه).
هرکه از کسب و حرفت اعراض نماید نه اسباب معیشت خویش تواند ساخت و نه دیگران را درتعهد تواند داشت. (کلیله ودمنه).
آنرا که نه‌حرفت است و نه‌فضل
نه‌سیم که اصل زندگانیست. گلستان.
و رجوع به حرفه شود.

**حرف تأسیس.** [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) یکی ازحروف قافیه است. شمس قیس گوید:
الفی است که بحرفی متحرک پیش ازوی باشد چنانکه الف آهن ولاذن و این الف را ازبهرآن تأسیس خوانند که درتنسیق شعر آغاز واساس قافیت ازین حرف است و هرحرف که پیش‌ازاین‌است درعداد قافیت نیاید وبقافیت تعلق ندارد، وبیشترشعراء عجم تأسیس را اعتبارنمی نهندوآنرالازم نمیدارند چنانکه بلفرج رونی گفته است:
شعر: فلک درسایهٔ پرحواصل
زمین را پرطوطی کرد حاصل.
پس گفته است:
کرادانی تو اندر کل عالم
چنو فرزانهٔ مقبول ومقبل.
وخاقانی گفته است:
نشاید بردن انده جز بانده
نشاید کوفت آهن جز بآهن.
پس گفته است:
دلم آبستن خرسندی آمد
اگر شد مادر روزی سترون
واگر شاعر الف تأسیس را مراعات کند آنرا لزوم مالایلزم خوانند، چنانکه ملقا بادی گفته است:
تابنده دوماه ازدوبناگوش توهموار
وزدوزخ رخشنده خریداروترازو
باران وسرین سارهبونانی وگوران
باچشم گوزنانی وباگردن آهو.
(المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص ۱۹۸).

**حرف تحضیض.** [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) در دستورزبان عرب مانند «هلا». رجوع به «هلا» وحرف باصطلاح نحوی و کشاف اصطلاحات الفنون شود.

---

(۱) Thelaspi. (۲) Sisymbrium. Cresson d' eau. (۳) Cresson de Babylon.

**حرف تخصیص** . [ حَ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) . شمس قیس گوید :
راء والفی است که در اواخر اسامی معنی تخصیص دهد چنانکه اورا وشما را و اسب راوجامه را .
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص۱۵۵) .
رجوع به «را» درهمین لغتنامه شود.
ودرصفحهٔ ۱۷۷ زیرعنوان حرف تخصیص گوید :
وآن یاء ونونی است که در اواخر اسماء معنی تخصیص ماهیت چیزی دهد ببعضی از صفات چنانکه : زرین وسیمین و امسالین و پارین وپنجمین و هفتمین و در بعضی صیغ گافی درافزایند چنانکه غمگین وسهمگین وکرگین و شوخگین . رجوع به حرف نسبت شود .

**حرف ترتیب** . [ حَ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) حرفی که ازعدداصلی، عدد ترتیبی سازد ، وآن «ام» است که در پایان اعداد فارسی درآید . شمس قیس آنرا حرف عدد نامیده گوید :
وآن میمی مفرد است که در اواخر اعداد تتمیم عدد(مقدم) فایده دهد، چنانکه دوم وسوم وچهارم. ودرلغت عرب‌صیغت ثالث و رابع وخامس‌را متمم مایلیه من‌العددخوانند یعنی چون گفتی دوم یکی که مقدم است بدین عدد دوشد، وچون گفتی سوم دوعدد که پیش ازاین‌است بدین سه شد، وبرین قضیت بایستی که یکم نگفتندی‌ازبهر آنکه پیش‌ازیکی‌هیچ نیست که یکی‌متمم آن‌شود الا آنکه چون مخصص مطلق عدد است این اطلاق بروی روا داشته‌اند .
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم . ص۱۷۴).

**حرف تشبیه** . [ حَ رِ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) حرف شکل . حرف شبه . حرف شکل وشبه . شمس قیس در عنوان حرف شکل وشبه گوید :
وآن سین والف وراء است که در اواخر اسماء معنی تشکل و تشبه دهد بچیزی چنانکه شرمسارونگونسار وگرز گاوسار و بمعنی موضع نیزباشد چنانکه کوهسار و رخساروشاخسار .
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص۱۶۷) .
رجوع به «سار» در همین لغتنامه شود .
ونیز درعنوان حرف شکل وهیأت گوید :
وآن دال و یا و سین است که در اواخر بعضی اسامی معنی شکل وشبه‌دهد چنانکه مردم دیس وخایه‌دیس‌وترنج دیس . فرخی گفته‌است :
یکی‌خانه کردست فرخاردیس
که بفروزد ازدیدن‌آن روان .
وفرخار بت خانه‌باشد وتندیس تمثال باشد .
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص۱۷۰).
رجوع به دیس درهمین لغتنامه شود .
ونیزهمودرکلمهٔ حرف شکل‌وهیأت گوید :
وآن کلمهٔ «آسا» است که دراواخراسامی معنی شکل وشبه دهد، چنانکه مردم‌آسا و پادشاه‌آسا، وخراسانیان گویند فلان مردی بآسا است یعنی با وقارورواست .
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم . ص۱۴۵) .
رجوع به‌آسا شود .
ودرعنوان حرف مشابهت گوید :
وآن واووشین‌است که دراواخراسامی‌فایده مشابهت دهد چنانکه ماه وش وحوروش و پادشاه وش . (المعجم . ص ۱۷۰) .
رجوع به «وش» شود .
ونیز گوید : حرف مشابهت .
وآن سین والف ونون است که در اواخر اسماء فایده مشابهت‌دهد، چنانکه مردم‌سان و دیگرسان و هم بدینمعنی دیگر گون و گندم گون . (المعجم . ص ۱۷۷) .
ورجوع به «سان» و «گون» شود.

**حرف تصغیر** . [ حَ رِ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) . کاف و واو است . چنانکه در مردك وپسرك . (المعجم. ص۱۷۲) .
ودرصفحهٔ ۱۸۲ آرد : حرف تصغیر وآن واویست که بجای کاف استعمال کنند .
چنانکه شاعر گفته است :
چشم خوش تو که آفرین بادبرو
با ما نظری نمیکندای پسرو
یعنی‌ای‌پسرك ودرصفحهٔ ۱۶۳ آرد : وآن جیمی‌است موصول بهاء بیان‌حرکت،چنانکه غلامچه و بادامچه و باغچه و سراچه .

**حرف تعجب** . [ حَ رِ فِ تَ عَ جْ جُ ] (ترکیب اضافی) حرف تعظیم . رجوع به حرف تعظیم شود .

**حرف تعدیت** . [ حَ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) حرفی که فعل لازم را متعدی سازد وآن‌الف ونون‌است . شمس‌قیس گوید: در اواخر اوامر صحیحه فایدهٔ تعدیت دهد . چنانکه بخندان و بگریان و برخیزان .
(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۷۵) .

**حرف تعریف** . [ حَ فِ تَ ] (ترکیب اضافی)ارتیکل(۱).حرفی‌است که‌برسراسم درآید تا آنرا معین سازد ، دربرخی لغات حرف تعریف مذکر و مؤنث را نیز بیان کند مانند زبان فرانسه و در برخی دیگر فقط‌شخص آنرا معین سازدچون زبان عربی و انگلیسی ، و دربرخی لغات چون فارسی حرف تعریف بکلی از میان رفته است .
دردستورزبان عرب‌الف ولام حرف‌تعریف است سیوطی گوید : و آن گاهی معنی استغراق افرادجنس دهدوآن‌درصورتیستکه بتوان کلمهٔ «کل» بمعنی حقیقی بجای‌آن نهاد وگاه معنی استغراق صفات افراد یك جنس‌دهد اگر «کل» بمعنی‌مجازی جانشین آن گردد ، و گاه معنی بیان حقیقت دهد اگر ماهیت کلمه را نشان دهد . (بهجة المرضیه سیوطی) وهرگاه‌الف ولام دلالت برشیئی معهود کند ، آنرا الف ولام عهد یا «لام عهد» خوانند وآن نیز برسه قسم است : عهد ذهنی ، که در ذهن معهود باشد و عهد حضوری ، که حاضر در مجلس باشد وقابل‌اشاره بود، وعهدذکری، که قبلاً ذکر شده باشد .
برخی ازاسماء همیشه باالف ولام بکاررووند چون : اللات .
حرف تعریف بر اسمهای معرفه در نیاید مگر در برخی از علم‌ها که اصلاً معنی صفتی داشته باشند . (از بهجة المرضیه فی شرح‌الخلاصة‌الالفیة) .

**حرف تعظیم** . [ حَ فِ تَ ] حرف تعجب. شمس‌قیس‌درعنوان‌حرف‌تعظیم‌وتعجب‌گوید:
وآن الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده تعظیم و تعجب دهد چنانکه پاکا آفریدگارا، بساما‌ل که فلان‌دارد. وچنانکه شاعر گوید :
اگر شاه غازی نکردی هنر
وارایزد مراورا ندادی ظفر
تباها که دین محمد شدی
سیاها که محراب ومنبر بدی .
(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص ۱۵۵) .

**حرف تعلیل** . [ حَ رِ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) دردستور زبان عرب «ل» است که چون براسم درآید آخرآن‌را مجرور سازد : نصحته‌للتأدیب، وچون برفعل‌مضارع در آید آخرآنرا منصوب سازد : نصحته لیتأدب . وبهرحال‌معنی علت ودلیل‌رارساند .

**حرف‌تفسیر** . [ حَ رِ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) در دستور زبان عرب مانند «أی» رجوع به «أی» وبه‌حرف باصطلاح نحوی وبکشاف اصطلاحات‌الفنون شود .

**حرف تفضیل** . [ حَ فِ تَ ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید : وآن تاء و راء است که دراواخرصفات معنی‌ترجیح وتفضیل دهد چنانکه عالم‌تر و توانگرتر .
(المعجم فی‌معاییر اشعار العجم. ص۱۶۷) .

**حرف تکریرعدد** . [ حَ فِ تَ رِ عَ دَ ] (ترکیب اضافی) حرف توزیع . رجوع به حرف توزیع شود .

**حرف تلون** . [ حَ فِ تَ لَ وُ ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید : وآن باء والف و میمی که در اواخر الوان معنی تلون فایده دهد. چنانکه سرخ بام و سیاه وام وبعضی فاء اعجمی درلفظ آرند، گویند سرخ فام وسیاه فام .(المعجم . ص۱۷۴) .

**حرف تمنی** . [ حَ فِ تَ مَ نْ نی ] ( ترکیب اضافی ) رجوع به حرف شرط و جزا شود .

(۲) امروزه این گونه حرفها را پساوند نامند . رجوع به پساوندها شود .

(۱) Article.

**حرف تنبیه.** [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی). در دستور زبان عرب « ها ». رجوع به حرف باصطلاح نحوی شود.

**حرف تنفیس.** [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) سین و که بر فعل مضارع درزبان عرب درآید. رجوع به حرف باصطلاح نحوی و کشاف اصطلاحات الفنون شود. و درقاموس آنرا کلمة التنفیس نامیده است.

**حرف توزیع.** [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی) (۱). حرف تکریرعدد، پساوند توزیع، گاف والف ونون که درپایان اعداد اصلی درآیدو آنهارا بعددتوزیعی بدل کند، ومعنی تکراعدددرا رساند. شمس قیس در عنوان حرف نسبت و تکریراعداد گوید: چون باواخراعداد درآیدتکریرعدد فایده دهد، چنانکه دوگان و سگان وچهارگان بمعنی دو دو وسه سه وچهارچهار. (المعجم فی معاییراشعارالعجم - ص۱۷۵-۱۷۷). ودرعربی مثنی وثلاث ورباع بکار رفته است. (قرآن آیه ۳ سورهٔ ٤).

**حرف توقع.** [حَ فِ تَ وَ قْ قُ] (ترکیب اضافی) درزبان عرب مانند لعل؟ رجوع به حرف باصطلاح نحوی وبکشاف اصطلاحات الفنون شود.

**حرف توقیت.** [حَ فِ تَ] (ترکیب اضافی)(۱)وآن الف ونون است که چون در پایان کلمات زمان ومکان درآیدمعنی توقیت دهد. شمس قیس گوید: در اواخر اوقات وازمنه معنی توقیت دهد چنانکه سحرگاهان وبامدادان و ناگاهان و بیگاهان. (المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۷۵). رجوع به « آن » درهمین لغتنامه شود.

**حرف جار.** [حَ فِ رر] (ترکیب وصفی) یکی ازحروف جارة، حرف اضافة.

**حرف جر.** [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی) حرف اضافه. پرپزیشن. پرپزیسیون. رجوع به حروف جاره و حرف اضافه شود.

**حرف جزم.** [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف جازمه شود.

**حرف جمع.** [حَ فِ جَ] (ترکیب اضافی) اداةجمع. علامت جمع. وآن «ها» برای غیر جانداران و « آن » از برای زندگان؛ گیاهها وحیوانات است. شمس قیس گوید: وآن هاء والفی است که در اواخر بعضی اسامی جمع را باشد چنانکه زرها و گوهرها.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص۱۵۶). رجوع به حرف صفت شود.

**حرف جلی.** [حَ فِ جَ یی] (ترکیب وصفی)حرف درشت طامور(ج، طوامیر). حرف کبیر(۲)، حرف التاج.

**حرف جوفی.** [حَ فِ جَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف علة شود.

**حرف جهری.** [حَ فِ جَ](ترکیب وصفی). رجوع به حرف مجهورشود.

**حرف چرند.** [حَ فِ چَ رَ] (ترکیب وصفی) حرف پوچ، حرف بی‌معنی. چرند وپرند. رجوع به‌چرند شود.

**حرف چین.** [حَ] (ص مرکب)حروفچین چاپخانه. مرتب [مُ رَتْ تِ]. رجوع به حروف چین شود.

|| حرف گیر. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۳) سخن چین.

**حرف حایل.** [حَ فِ یِ] (ترکیب وصفی) الف تأسیس. رجوع بحرف دخیل شود.

**حرف حرفت.** [حَ فِ حِ فَ] (ترکیب اضافی). پساوند حرفت. شمس قیس گوید: و آن گاف وراء است که در اواخر اسامی معنی حرفت دهد، چنانکه زرگر وکاسه گر وتیرگر(۱).

(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص۱۶۷).

**حرف حفظ.** [حَ فِ حِ] (ترکیب اضافی) پساوندنگهبانی. شمس قیس گوید: وآن باء والف و نونی است که در اواخر اسماء معنی نگاه داشتن آن چیزدهد چنانکه گله‌بان وباغبان ودربان(۱).

(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص۱۷۷).

**حرف حق.** [حَ فِ حَ] (ترکیب اضافی) حرف نورانی. رجوع به آن کلمه‌شود. || بیان‌درست. سخن‌درست. سخن‌صحیح. رجوع به‌حرف شود.

**حرف حی.** [حَ فِ حَ] (ترکیب وصفی). یکی ازحروف‌حی. رجوع به حروف حی شود.

**حرف خاتم.** [حَ فِ تَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف خواتیم شود.

**حرف خروج.** [حَ فِ خُ](ترکیب اضافی) شمس‌قیس گوید: آنستکه حرف وصل بدو پیوندد، وآنرا ازبهرآن خروج خوانندکه شاعر از حرف وصل بواسطه آن‌تجاوز کرده وبیرون تواند گذشت وچون حروف وصل معلوم است خروج را بامثله حاجت نباشد.

(المعجم فی معاییر اشعارالعجم. ص۲۰۱) رجوع به حرف وصل شود.

**حرف خشک.** [حَ فِ خُ] (ترکیب وصفی) حرف‌سرد. (مجموعهٔ مترادفات. ص ۲۰۹) سخن ازروی بی‌علاقگی وبر طبق فرمول ومقررات.

**حرف خلق.** [حَ فِ خَ] (ترکیب اضافی) باصطلاح علم جفر؛ حرف ظلمانی. درمقابل حرف‌حق‌وحرف نورانی. رجوع به حرف نورانی شود.

**حرف دانی.** [حَ فِ] (ترکیب وصفی) اهل جفر هفت‌حرف از حروف ظلمانی‌را بدین‌لقب خوانند. رجوع به حرف‌نورانی شود.

**حرف دخیل.** [حَ فِ دَ] (ترکیب وصفی) یکی ازحروف قافیه است. شمس قیس گوید:

هرحرف متحرک که میان تاسیس وروی افتدآنرا دخیل‌خوانند، ازبهرآنکه بمیان دو حرف لازم درآمده است، واو بجنس خویش لازم نیست وروا باشد که بحرف دیگرمتبدل شود. واز شعراء عجم هرکس که الف تاسیس را لازم دارد آنراحرف حایل خوانند از بهر آنکه میان دو حرف لازم حایل است.

(المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص۱۹۹).

**حرف در قفازدن** [حَ دَ قَ زَ دَ] (مص مرکب) غیبت کردن. (مجموعهٔ مترادفات. ص۲۵۸).

**حرف در کارکسی کردن.** [حَ دَ رِ کَ کَ دَ](مص‌مرکب) اعتراض کردن انگشت‌برچیزی‌نهادن. مجموعهٔ مترادفات ص٤۵).

**حرف‌دعا.** [حَ فِ دُ] (ترکیب‌اضافی) شمس‌قیس گوید: وآن الفی و دالی است که دراواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه برساد وبدهاد. وصیغت‌خاصهٔ دعاء؛ باد ومباد است، ودراصل بواد ومبوادبوده‌است، واو تخفیف را حذف کرده‌اند.

(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص ۱۶۵).

حرف دعا الفی‌است که پیش ازحرف‌آخر فعل‌درآید وحرف‌ندا درپایان اسم افزوده گردد. وگاهی حرف ندارا نیزحرف دعا خوانند. رجوع به حرف ندا ورجوع به « آ » صفحه۳ستون ۳ همین لغتنامه شود.

**حرف‌ذلاق.** [حَ فِ ذَ لا](ترکیب وصفی). در برابر حرف مصمت. رجوع به حروف ذلاقة وذلقیه شود.

**حرفذة.** [حَ فَ ذَ] (ع ا) ناقهٔ نجیب تهیگاه درآمده و لاغر. ج، حرافذ. (منتهی‌الارب).

**حرف‌رابطه.** [حَ فِ بِ طَ](ترکیب وصفی) حرف اثبات. شمس‌قیس گوید: وآن کلمهٔ «است» باشد که دراواخر کلمات فایدهٔ اثبات صفت کند درموصوف، و ربط صفات کندبموصوف چنانکه فلان کس آمده است و نشسته است. و از اختصاصات لغت پارسی است وسخن دراکثرمواضع بی‌آن تمام نباشد، وروا باشد که درووصل‌همزهٔ آن حذف کنند و گویند فلان کس عالم ست و فلان کس توانگرست.

(المعجم فی‌معاییراشعارالعجم. ص۱۶۱) ونیزهمو گوید: حرف رابطه وجمع نون و دالی است که در آخر صفات فایدهٔ ربط صفت‌بجماعت‌دهد چنانکه عالمندوتوانگرند ودرجمع گویند میآیند و میروند و رفتند و آمدند (المعجم فی‌معاییراشعار العجم. ص۱۶٤).

(۱) این گونه حرفها پساوند نامیده میشود. رجوع به پساوند شود.

(۲) Lettre capitale. capital letter.

**حرف‌راندن**. [حَ دَ] (مص مرکب). سخن راندن. حرف‌زدن.

وآنگهانی آن امیرانرا بخواند

یك‌یك‌تنها بهریك حرف راند. مولوی.

هم زآتش زاده بودندآن خسان

حرف میراندند از نارو دخان. مولوی.

وز هرطرفی که حرف‌راندی

نقش همه دردوحرف ماندی. نظامی.

**حرف‌ربط**. [حَ فِ رَ] (ترکیب‌اضافی) شمس قیس گوید:

کلمه‌ایست که دوجمله را بهم می‌پیوندد ودر اصطلاح صرف عربی آنرا حرف عطف مینامند (المعجم فی معاییراشعار العجم).

بنابتقسیم کلمات دردستورزبان فارسی یکی از نه قسم کلمه، حروف ربط است وآنها عبارتند از حروف ربط بسیط:

که. چه. چون. و. اگر. تا وحروف ربط مرکب: اگرچه. چنانکه. چنانچه. چونکه. همینکه ومانند اینها.

**حرف رخو**. [حَ فِ رَ] (ترکیب‌وصفی).

رجوع به حرف شدید شود.

**حرف ردع**. [حَ فِ رَ] (ترکیب اضافی) حرف زجر. حرف منع. درزبان عرب مانند کلا. رجوع به‌حرف باصطلاح نحوی و بکشاف اصطلاحات‌الفنون شود.

**حرف ردف**. [حَ فِ رِ دْ] (ترکیب اضافی). ازحروف قافیه است. شمس‌قیس گوید: هرالف‌وواو ویاء که‌ماقبل‌روی باشد آنرا ردف خوانند وآن قافیت را مردف خوانند بسکون راء، بشرط آنکه ماقبل و اومضموم باشد وماقبل یاء مکسور همچنانکه ماقبل الف ابداً مفتوح باشد. وضمه ماقبل‌واو درلغت پارسی دوگونه بود مشبعه و ملینه، مشبعه چنانکه حور وسور و ملینه چنانکه‌ضمهٔ روزوپوز، وهمچنین کسرهٔ ماقبل یاء دوگونه باشد مشبعه و ملینه مشبعه چنانکه کسرهٔ نیل وزنجبیل وملینه وچنانکه کسرهٔ دیر وپریر ومتقدمان‌شعراء متحرك بضمه مشبعه را مرفوع معروف خوانده اند و متحرك بضمه ملینه را مرفوع مجهول. وهمچنین متحرك بکسرهٔ مشبعه را مکسور معروف وبکسرهٔ ملینه را مکسور مجهول. وهرحرف ساکن غیر حروف مد ولین که ماقبل روی افتد آنرا حرف قید خوانند. وچون ماقبل حرف قید یکی از حروف مدولین‌افتد حرف‌قیدرادرآن موضع‌ردف زایدخوانندوماقبل‌آنراردف اصلی. وچون این مقدمات معلوم شد شعر مردف دوقسم است؛ مردف بحرف ردف ومردف بکلمهٔ ردیف.

(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. ص ۱۹۰).

**حرف روی**. [حَ فِ رَ وِی] (ترکیب اضافی) یکی از حرفهای قافیه. شمس قیس گوید: حرف آخر کلمهٔ قافیت چون از نفس کلمه باشد آنرا روی خوانند چنانکه: «زهی بقاء تودوران چرخ رامفخر» چون حرف را در کلمهٔ مفخر اصلی است: روی این‌شعر راء است. وچنانکه «ای نرگس پرخمارتومست» چون تاء «مست» از اصل کلمه‌است روی این‌شعر تاء است. واین‌لفظ از «رواء» گرفته‌اند، ورواءرسنی باشد که بدان بار بر شتر بندند، پس‌چون بناء جملهٔ ابیات اشعار برین حرف‌است همچنانست که گوئی جملهٔ ابیات برین حرف بسته میشود، آنرا برواء شترمانند کردند ونامی‌مشتق از آن نهادند. و معلوم شد و دانسته آمد که حرف که در آخر کلمهٔ قافیت ازنفس کلمه باشد شاید که آنرا روی بیت سازند.

(المعجم فی‌معاییر اشعارالعجم. ص ۱۵۴).

**حرف زائد**. [حَ فِ ءِ] (ترکیب وصفی) حرفی‌است که در برخی صیغه‌های یك ریشه باشد ودربرخی حذف شود. اما نه چنانست که هرگاه حرف زائدرا حذف کنیم معنی کلمه تغییر نکند. چنانکه الف ضارب زائداست وهرگاه حذف شود باقی بر اسم فاعل دلالت ندارد. دردستورزبان عرب؛ حرفهای زائدرادرجملهٔ «الیوم تنساه» و«سئلتمونیها» جمع کرده‌اند، وجزاین‌حرفها درآن‌زبان‌حرفی زائد نتواند بود. برای شناسائی حروف زائد از اصلی راههائی است مانند اشتقاق و عدم نظیر که باید در شافیه وشرحهای آن در باب «ذی‌الزیادة» دیده‌شود. (از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

**حرف زائدالحرکة**. [حَ فِ ءِ دُلْ حَ رَ کَ] (ترکیب وصفی) یکی ازدوقسم حروف ملفوظی است. رجوع به حرف ملفوظی شود.

**حرف زجر**. [حَ فِ زَ] (ترکیب‌اضافی). حرف ردع. حرف منع.

رجوع به حرف ردع شود.

**حرف زائدالسکون**. [حَ فِ ءِ دُسْ سُ] (ترکیب وصفی) یکی ازدوقسم حروف ملفوظی است. رجوع به حروف ملفوظی شود.

**حرف زدن**. [حَ زَ دَ] (مص‌مرکب) سخن گفتن. تکلم (درتداول عامه) گفتن. گفت و گو کردن. تکلم کردن:

چگونه چشم‌تو درخواب حرف‌میگوید

زشوق حرف‌زنم‌باتو آنچنان‌درخواب

صائب.

**حرف زمانی**. [حَ فِ زَ] (ترکیب وصفی) حرفی که عارض برصوت و باقی با آن باشد، مانند حرفهای مصوته وحروف علة وبرخی ازحروف صامت همچون‌ف.س ش. که ممکن است آنها را در تلفظ به کشانیم وتوهم تکرار در میان نباشد. در برابر حرفهای آنی چون ت. ط.

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حرف زن**. [حَ زَ] (ص‌فمرخم) حراف [حَرْ را]. متکلم. زبان‌آور. ترجمان (فرهنگ رازی).

**حرف سبك‌زدن**. [حَ فِ سَ بُ زَ دَ] (مص مرکب) بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را پائین‌تر از آنچه هست نشان دهد.

**حرف سرد**. [حَ فِ سَ] (ترکیب وصفی) حرف خشك (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۹). سخن ازروی بی‌علاقگی. طبق فرمول ومقررات صحبت کردن.

**حرف سهل**. [حَ فِ سَ] (ترکیب وصفی) حرف سرد.

(مجموعهٔ مترادفات. ص ۲۰۹).

**حرفش**. [حِ فِ] (ع اِ) ماربد. (مهذب الاسماء). مارخبیث. (منتهی الارب). ج حرافش.

**حرف شبه**. [حَ فِ شَ بَ] (ترکیب اضافی). رجوع به‌حرف تشبیه شود.

**حرف شدید**. [حَ فِ ش] (ترکیب وصفی) حرفی که هنگام سکون صدای آن قطع شود. ء. ج. د. ط. ب. ت. ك. ق. درمقابل حروف رخوة: ث. ح. خ. ذ. ز. س. ش. ص. ض. غ. ف. ه. ودرمقابل شدید، و رخو، قسم سومی هست که حد وسط میان این دو قسم است وآن الف. ل. م. ی. ر. و. ع. ن. میباشد که نه شدیدة ونه رخوه میباشد.

(از کشاف اصطلاحات‌الفنون).

**حرف‌شرط‌وجزاء**. [حَ فِ شَ وَ جَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید: وآن یائیست ملینه که دراواخرافعال معنی شرط و جزا دهد چنانکه اگر بخواستی بدادمی، اگربفروختی بخریدمی. ودرصیغت تمنی‌نیز بیاید؛ چنانکه کاش بیامدی، کاشکی چنین‌بودی. (المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۱۸۷).

**حرف شکل وهیأت**. [حَ فِ شَ وَ هَ ءَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس چنین آورده است، رجوع به‌حرف تشبیه شود.

**حرف شنو**. [حَ شَ نَ] (صفت مرکب) کسی که تحت تأثیر سخن قرار گیرد. دهن‌بین. دربزرگسالان صفت مذموم است و در کودکان صفت مدح است. بچهٔ حرف شنو. سربراه.

**حرف شنوی**. [حَ شَ نَ] (حامص مرکب) حالت آدم حرف‌شنو.

رجوع به حرف شنوشود.

**حرف‌شنیدن**. [حَ شَ دَ] (مص مرکب) نصیحت پذیرفتن.

**حرف‌شهوت**. [حَ فِ شَ وَ] (ترکیب اضافی) حرف میل.

رجوع به‌حرف میل شود.

**حرف صامت**. [حَ فِ مِ] (ترکیب وصفی) حرفی است که تنها در موقع آغاز تلفظ صوت و یا نهایت تلفظ صوت موجود گردد. پس عارض برصوت نباشد زیرا که عارض با معروض موجود است. و

این حروف آنی‌الوجود است و با صوت نماند. (کشاف اصطلاحات الفنون).
ورجوع به حروف مصمته شود.
همهٔ حروف جز سه حرف علهٔ ساکن که حرکت پیش از آن هم جنس آن باشد (حروف مصوته) حرف صامت بشمار آیند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حرف صحابت.** [حَ فِ صَ بَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید:
وآن واو و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی خداوندی چیزی دهد چنانکه پیشه‌ور، هنرور، وتاجور، وبهمین‌معنی رنجور ومزدورودستور یعنی خداوند رنج ومستحق مزد وخداوند دست ومنصب، وآنچه اجازت را دستوری خوانند ازاین‌است، یعنی او را صاحب (ید) گردانیدنست بر آن کار. (المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۸).
رجوع به «ور» شود.

**حرف صفت.** [حَ فِ صِ فَ] (ترکیب اضافی). شمس‌قیس گوید:
وآن دال و الف و راء است که در اواخر بعضی اسامی معنی صفت دهد چنانکه آبداروتابدار وپایدار و همچنین جاندار و پرده‌دار و راه‌دار.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۶۸).
رجوع به «دار» شود.
ونیز درجای دیگر گوید:
و آن نون و الف و کافی است که در اواخر اسماء معنی نعت دهد چنانکه غمناک وسهمناک، وگویند این جامهٔ پرزناکست و خاکی ریگ‌ناکست.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۷۳).
و رجوع به «ناک» شود.
ونیزدرعنوان «حرف صفت وجمع وتعدیت واضافت وتوقیت» گوید:
وآن الف و نونی است که در اواخر افعال معنی اتصاف دهد بصفاتی مانند افعال چنانکه خندان و گریان وافتان و خیزان. ودر اواخر (اوامر صحیحه)، فایدهٔ تعدیت دهدچنانکه بخندان وبگریان وبرخیزان و برسان. و درصیغ اضافت فایدهٔ جمع دهد چنانکه اسبم واسبمان اسبت اسبتان‌اسبش اسبشان، ودراواخر اوقات‌وازمنه‌معنی توقیت دهد چنانکه سحرگاهان و بامدادان و ناگاهان و بیگاهان. وحرف جمع چون موصول بهاء بیان‌حرکت‌شود معنی لیاقت و مشابهت دهد، چنانکه مردانه وپادشاهانه و بزرگانه.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۷۵).
ورجوع به «آن» شود. ونیزهمو درعنوان حرف نعت آرد:
وآن میم ونون ودالیست که دراواخر صفات بمعنی نعت باشد چنانکه دانشمند، وحاجتمند وهنرمند ودردمند. ونزدیک بدین‌معنی [است «وند» ور] خداوندوخویشاوندوباوندیعنی بند که برپای نهند، وآوند خنور آب راگویند، وهمانا در اصل آب وند بوده است.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۴).
رجوع به «وند» و «مند» شود. ونیز درعنوان حرف صفت‌وفاعل گوید: الفی است که‌در پایان کلمهٔ معنی فاعلیت دهد چنانکه دانا، بینا... ودرپایان صفات معنی اتصاف رادهد چون زیبا، شکیبا... (المعجم. ص ۱۵۴).

**حرف صفیر.** [حَ فِ صَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف صفیرة شود.

**حرف صناعت.** [حَ فِ صِ عَ] (ترکیب اضافی). حرف حرفت.
رجوع به حرف حرفت شود.

**حرف ضمیر.** [حَ فِ ضَ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید:
وآن یاء ودال است که درآخر کلمهٔ فایدهٔ ضمیرجماعت حاضران دهد چنانکه میآیید و میروید وربط را نیز باشد چنانکه عالمید و توانگرید.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۶۵).
ورجوع به «ید» شود.
ونیزدرعنوان حرف ضمیرورابطه گوید:
وآن یائی است که دراواخرافعال ضمیرمخاطب باشدچنانکه‌رفتی ومیروی ودراواخرصفات حرف رابطه باشد چنانکه تو عالمی، تو توانگری.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۸۷).
رجوع به «ی» و «حرف اضافه وضمیر» شود.

**حرفضة.** [حِ رِ فِ ضَ] (ع اِ) ناقهٔ اصیل ونجیب.

**حرف ظرف.** [حَ فِ ظَ] (ترکیب اضافی). پساوندظرف. شمس‌قیس گوید:
وآن دال و الف ونونی است که دراواخر اسماء فایده ظرفیت دهد چنانکه قلمدان و نمکدان وآبدان.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۷۵)
رجوع به «دان» شود.

**حرف ظلمانی.** [حَ فِ ظُ] (ترکیب وصفی) حرف خلق. درمقابل حرف‌حق. نزد اهل جفر درمقابل حرف نورانی‌است. رجوع به‌حرف نورانی شود.

**حرف عدد.** [حَ فِ عَ دَ] (ترکیب اضافی) شمس‌قیس آنرا چنین نامیده‌است و آن حرفی است که عدد اصلی را بعدد ترتیبی بدل سازد.
رجوع برحرف ترتیب شود.

**حرف عطف.** [حَ فِ عَ] (ترکیب اضافی) حرف ربط، رجوع به‌حرف ربط شود.

**حرف‌عله.** [حَ فِ عِ لْ لَ] (ترکیب وصفی). الف وواو ویاء رابدین‌نام خوانند، وآنهارا حروف مصوته و جوفیة نیز گویند واگراین حروف ساکن باشند حرف لین خوانده شوند. واگرحرف پیش از آن هم‌جنس آن باشد حرف مد نامیده شود.

**حرف فاعل.** [حَ فِ عِ] (ترکیب‌اضافی) پساوند صفت‌فاعلی. شمس‌قیس گوید:
وآن‌کاف والف وراء است که در اواخر افعال معنی فاعلیت دهند چنانکه کردگار وآفریدگاروآموزگارو دراواخر اسماء و صفات معنی نعت دهد چنانکه سازگار و کامکاروآموختکارونزدیک بدین‌معنی یادگار وروزگار.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۶۶).
رجوع به گارشود.
ونیزدرعنوان حرف فاعل وصفت گوید:
وآن الفی است که در اواخراصول، معنی فاعلیت‌دهدچنانکه دانا وبینا وشنوا وگویا ودر آخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان صفت چنانکه زیبا وشکیبا.
(المعجم. ص ۱۵۴)

**حرفقان.** [ ] (ع اِ) مرگ موش. سم‌الفار. رهج‌الفار. تراب هالک. شک. هالوس. ارسانیقوس. زرنیخ. (۱).
(ابن بیطار ترجمهٔ فرانسه درسم‌الفار و (اشتنگاس درکلمهٔ حرفقان).

**حرف‌قسم.** [حَ فِ قَ سَ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌حروف قسم شود.

**حرف‌قلقلة.** [حَ فِ قَ قَ لَ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌حروف قلقلة شود.

**حرف قید.** [حَ فِ قَ] (ترکیب اضافی) یکی ازحروف قافیه‌است. شمس قیس گوید:
هرحرف ساکن (غیرحرف مدولین) که ماقبل روی باشدآنرا حرف قید خوانند. وحرف قید ده‌است: (ب)چنانکه‌ابروگبر. (خ) چنانکه‌بخت ورخت. (ر) چنانکه‌سرد وزرد. (ز) چنانکه‌دزد ومزد. (س)چنانکه مست ودست. (ش)چنانکه دشت‌وتشت. (غ) چنانکه نغز و مغز. (ف) چنانکه رفت و گفت. (ن)چنانکه‌بندو کمند. (ه) چنانکه مهروچهر. واگربناء قافیت برکلمات عربی نهند و پیش از روی واوی مفتوح ماقبل، یا یائی مفتوح ماقبل افتد چنانکه اوس و قوس و فردوس و چنانکه قیس و کبس و اویس آن واو و یاء هم حرف قید باشد. و واومفتوح ماقبل درپارسی جزنوک نیافتم که آن تیزی سرسنان وسرقلم باشد. ویاء مفتوح ماقبل‌جز بیک ندیدم. و بهیچ حال حرف ردف‌را باحرف قید نشاید آمیخت.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص۱۹۴).
رجوع به قید شود.

**حرف گفتن.** [حَ گُ تَ] (مص مرکب) سخن گفتن:

(۱) Arsenic.Arsenikos.Ratsbane. (اشتینگاس).

چگونه چشم تودرخواب حرف میگوید
زشوق حرف زنم باتو آنچنان درخواب .
صائب .

**حرف گنده زدن .** [حَ فِ گُ دَ زَ دَ] (مص مرکب) سخن بزرگتر از دهان زدن . بر زبان راندن سخنی که شخصیت گوینده را بزرگتر از واقع نشان دهد . برای خودنمائی .

**حرف گوش کردن .** [حَ کَ دَ] (مص مرکب) حرف گوش‌زدن . اطاعت کردن.

**حرف گیر .** [حَ] (ص مرکب) عیب گیر. عیب گیرنده . خطا بگیر . خطا گیرنده . (شرفنامهٔ منیری) . خرده گیر . نقاد سخن . ناقد . نکته گیردر گفتار . عیب‌جوی‌درسخن.

قلم درکش بحرف دست سایم
که دست حرف گیران را نشایم . نظامی .
خدایا حرفگیران در کمینند
حصاری ده که حرفم را نه‌بینند . نظامی .
چو حرفم بر آید درست از قلم
مرا ازهمه حرفگیران چه غم . سعدی .
زبان همه حرفگیران به بست
که حرف بدش برنیامد زدست. سعدی.
خوشوقت کسانیکه زیبا بنشستند
در بر رخ مردمان نادان بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وزدست زبان‌حرفگیران رستند . سعدی.

|| عیب جودرهرچیز. مطلق ناقد . مطلق نکته گیر.

بگویند از این حرفگیران هزار
که سعدی نه اهل‌است وآمیز گار. سعدی.

|| مصحح . غلط گیر.

**حرف گیری .** [حَ](حامص)عیب گیری . ( شرفنامهٔ منیری ) . نقد . نکته گیری . خرده گیری درسخن وجز آن :

گرانگشت من حرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند . نظامی .
یکی پند گیرد ، یکی ناپسند
نپردازد از حرفگیری به پند .
(بوستان سعدی) .

**حرف لعب .** [حَ فِ لَ] (ترکیب اضافی) وآن بازاست که شمس قیس آنرا بدین نام نامیده گوید : حرف لعب چنانکه حقه‌باز و عمودباز . و زنگ باز وجامه‌باز . (المعجم فی‌معاییراشعارالعجم . ص۱۶۹) . رجوع به« باز» شود .

**حرف لیاقت .** [حَ فِ لَ قَ] (ترکیب اضافی ) اداة لیاقت . پساوند شایستگی و سزاواری. شمس قیس گوید : وآن واو و الف و راء است که دراواخر بعضی اسامی معنی لیاقت وشایستگی چیزی دهد چنانکه گوشوار، وشاه وار . ونزدیك بهمین معنی جامه وارو نامه وار وخانه وار یعنی باندازهٔ جامه و خانه و لایق نامه و بمعنی مشابهت نیز باشد چنانکه مردوار و ترك‌وار ، یعنی مانند مردان وترکان .(المعجم . ص۱۶۷).

ورجوع به «وار» شود .

و نیز درکلمهٔ «آن» گوید :

چون بهاء وصل شود بیان حرکت و لیاقت کند، چنانکه مردانه وپادشاهانه (المعجم . ص ۱۷۵ ) . و رجوع به «آن» شود .

ونیز درعنوان حرف لیاقت و لزوم گوید : وآن یائی است که در اواخر مصادر معنی لیاقت ولزوم دهد، چنانکه اودوست داشتنی و این کار کردنی‌است، یعنی اولایق آنست که دوست دارند و اینکارلازم است کردن. و خوردنی را از بهر آن خوردنی گویند که لایق خوردن باشد، و بودنی چیزی را گویندکه بودن آن لازم باشد .

(المعجم . ص ۱۸۸) . و رجوع به «ی» شود.

**حرف لین .** [حَ فِ لَ] (ترکیب‌وصفی) حرف علة در حالتیکه ساکن باشد. حرف مصوت . رجوع به حرف علة شود .

**حرف متجانس .** [حَ فِ مُ تَ نِ] (ترکیب‌وصفی) . رجوع به‌حروف متجانسه شود .

**حرف متزاوج .** [حَ فِ مُ تَ وِ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حروف متزاوجة شود .

**حرف متشابه .** [حَ فِ مُ تَ بِ ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف متشابهة شود .

**حرف متقارب .** [حَ فِ مُ تَ رِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف متقاربه شود .

**حرف متماثل .** [حَ فِ مُ تَ ثِ ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف متماثله شود .

**حرف مجهور.** [حَ فِ مَ] (ترکیب توصیفی) حرفی که هنگام‌تلفظ متحرك‌آن نفس‌حبس گردد ، زیراکه‌درحروف‌مهجورة گوینده برجای‌حرف‌تکیه کند وچون این این‌اتکاء باشباع رسد صدابلندشود وتجهور یابد وجهر ارتفاع صوت است . حال اگر اتکاء باشباع رسد وبازهم صوت‌جریان یابد مانند حرفهای «ض . ط . ذ . ز . ع . غ . ی » آنرا مجهورهٔ رخوة خوانند ، و اگر هنگام اشباع اتکاء جریان صوت‌قطع شود مانند حرفهای «ق . ج . ط . د» مجهورهٔ شدیدة خوانده شود .

برخی گفته‌اند که صدای‌حروف مجهوره از سینه برآید چنانکه‌صدای حروف مهموسه از دهان است . ( از کشاف اصطلاحات الفنون) . وبرخی هفت‌حرف مجهورة رخوه را از مجهورة بیرون کرده و فقط حروف شدیده و حروف وسط یعنی «م . ل . و . ن » را جزو حروف مجهوره شمرده‌اند . پس‌حروف مجهوره‌رادوازده‌حرف‌دانسته‌اند که درجملهٔ «ولمن اجدك قطبت» جمع شده است . این قائل گمان کرده‌است که مجهور بودن حرف بارخوت آن تنافی‌دارد، واین نادرست‌باشد چه‌رخوت قابلیت کشش‌حرف باشد و جهر بلندی‌آواز است ، خواه کشش داشته یانداشته‌باشد . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

و این حروف را قلقله نیز نامند . ( از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون) رجوع به‌حروف قلقله شود .

**حرف مد .** [حَ فِ مَ د د] (ترکیب وصفی) حرف علة است هنگامی که ساکن باشد و حرکت حرف پیش از آن هم جنس وی باشد ، پس هرحرف مد حرف لین است نه بعکس و الف همواره حرف مد است . و واو و یاء گاهی حرف مد و گاهی حرف لین است .

(از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

**حرف مزید .** [حَ فِ مَ ] (ترکیب وصفی) آخرین حرف قافیه است . شمس قیس گوید:

آنستکه حروف خروج بدان‌پیوندد وآنرا از بهرآن مزید خوانند که اقصی غایت حروف‌قافیت دراشعارتازی‌حرف‌خروجست و چون درقوافی عجم حرفی برآن زیادت شود آنرا مزید خوانند .

(المعجم فی‌معاییراشمارالعجم . ص۲۰۲) .

**حرف مستعلی .** [حَ فِ مُ تَ ] (ترکیب وصفی ) . حرفی که هنگام تلفظ آن زبان ازجای خویش ببالا گراید. پس اگر آن اندازه بالا رود که بحنك منطبق شود مطبق نامیده شود واگر کمتر بالارود فقط مستعلی نامیده شود . حرفهای‌مستعلی اضافه بر چهار حرف مستعلی منطبق ص . ض . ط . ظ ، شامل حرفهای خ . غ . ق . میباشد ، که زبان درهنگام تلفظ بآنها بالا می‌آید، اما باحنگ منطبق نشود ، وآنها را مستعلی غیر منطبق نامند . پس‌مستعلی اعم از مطبق‌است ، هرمطبق مستعلی باشد نه بعکس ، در برابر حرف منخفض که هنگام تلفظ زبان بالا نیاید .

( از کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حرف مستعلی مطبق .** [حَ فِ مُ تَ ‌یِ مُ بَ] (ترکیب وصفی ) حرف مطبق . رجوع به حرف مستعلی شود.

**حرف‌مسروری .**[حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی ) در اصطلاح اهل جفر در برابر حرف ملفوظی و حرف ملبوبی است . حرفی‌است که نام آن ازسه حرف تشکیل شده واول وآخر آن یك جنس باشد :میم (= م ی م) نون (= ن و ن) . رجوع به حرف ملفوظی وملبوبی شود. ودرجهانگیر حرف ملبوبی را بجای مسروری و این را بجای آن آورده است .

(از کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حرف مشابهت .** [ حَ رفِ مُ بَ هَ ] ( ترکیب اضافی ) شمس قیس چنین آورده است . رجوع به حرف تشبیه شود .

**حرف مشرقی .** یا حرف المشرقی اذن الفار . درابی . مؤلف تحفه گوید :

قسمی از حرف بستانی است بقدر ذرعی و با شاخهای باریک و برگ او از جانبین مثل نبات خرنوب وشبیه برگ شیطرج و از آن نرم‌تر و سفید و ثمرش مثل فلکه‌و تخمش سفید و قریب به خردل و در حدت قایم مقام فلفل ودر اطعمه بدل آن و گلش سفید و در اطراف شعبها و در جمیع افعال قوی‌تر از حرف بستانی ومطبوخ نبات او با نبات‌جو جهت نزلات ورفع اخلاط سینه و تحلیل نضج مؤثراست. و رجوع به بزر حرف المشرقی شود(۱).وداودضریرانطاکی گوید : الحرف الشرقی، بطول فوق ذراع بسیط الورق و بزره یقارب الخردل [وهی اعظم حدة من سائر انواعها ] .

**حرف مصدر.** [ حَ رفِ مَ ] (ترکیب اضافی) اداة مصدر. علامت مصدر . پساوند مصدر. وآن‌دال و نون یا تاء ونون است . شمس قیس‌علامتهای‌حاصل مصدر را نیزدر عنوان حرف مصدر آورده گوید :

و آن الف و راء است که در اواخر بعضی افعال معنی مصدری دهد ، چنانکه رفتار و گفتارو کردار ودر بعضی کلمات معنی‌صفت دهدچنانکه کشتارومرداروخریدارو گرفتار وخواستار وفروشار. ( المعجم . ص ۱۶۷ ) رجوع به « آر» شود.

ونیزهمو گوید: حرف مصدر: وآن نونیست مفرد که دراواخر افعال‌ماضی‌معنی‌مصدر آرد چنانکه‌آمدن ورفتن .( المعجم. ص۱۷۷) ودرعنوان حرف مصدروضمیر گوید: وآن شینی مفرد است که در اواخر اوامر، معنی مصدر دهد چنانکه روش ودهش‌وپرورش. و در اواخر افعال ضمیرغایب باشد چنانکه دادش و گفتش و میبردش ومیدهدش . ودر اواخراسماء معنی اضافت بغایت‌دهد چنانکه اسبش ومالش‌وغلامش . (المعجم ص۱۲۰). و رجوع به «ش» و«حرف ضمیر» شود.

**حرف مصمت .** [ حَ فِ مُ صَ مَ ] (ترکیب‌وصفی) . رجوع به حروف مصمته وحرف صامت شود .

**حرف مصوت .** [ حَ فِ مُ صَ وِو ] (ترکیب وصفی) حرف‌صدادار. ویل(۲).. حرف مد . حرف لین . حرف علهٔ ساکن که حرکت پیش‌ازآن، هم جنس آن‌باشد. دربرابرحرف‌صامت. (از کشاف اصطلاحات الفنون ) . حروف مصوته عبارتند از الف و واو و یاء که گاهی حرف و گاهی صدا یا صوت باشند، مثلا الف در کلمهٔ باد صدا یا صوت و در کلمهٔ امروز حرف‌است وواو در کلمهٔ زود صوت، و در کلمهٔ میرود حرف است و یاء در کلمهٔ دید صدا یا صوت، ودر کلمهٔ یك حرف است . این حروف را در زبانهای خارجی ویل می‌نامند .

**حرف‌مضارع.** [حَ فِ مُ رِ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید : وآن دالی‌است مفرد که دراواخر کلمات فعل صیغت‌مضارع گرداند چنانکه‌آید ورود و گویدومیشنود. ( المعجم . ص ۱۶۵ ) .

**حرف مضارعه .** [ حَ فِ مُ رِ عَ ] ( ترکیب اضافی ) یکی ازحروف مضارعه حروف «اتین» . رجوع به‌حروف مضارعة شود .

**حرف مطبق .** [حَ فِ مُ بَ] (ترکیب وصفی) در مقابل حرف منفتح . و آنها چهارحرفند :

ص . ض . ط . ظ . که هنگام تلفظ آنها حنك (کام) زبان را مانند طبقی در خود فراگیرد ، سیبویه گفته است : اگراطباق در«ص» نباشد «س» خواهد بود . واگردر «ظ» نباشد «ذ» خواهد بود و اگردر«ط» نباشد « د » خواهد بود و اصولاً «ض»ازمیان حروف میرفت. وغیر ازاین چهار، باقی‌حروف منفتح میباشند . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

حرف مطبق مستعلی نیز باشد . رجوع به حرف مستعلی شود . ورجوع به اطباق و «مطبق» شود .

**حرف معجم .** [حَ فِ مُ جَ ] (ترکیب وصفی) حرف نقطه‌داردرمقابل حرف‌مهمل بی‌نقطه :

ب پ ت ث ج چ خ ذ ز ژ ش ض ظ غ ف ق ن ی .

**حرف مغرس .** [حَ فِ مَ رَ](ترکیب اضافی) حرف منبت . شمس‌قیس گوید : وآن زاء والف وراء است که در اواخر نباتها معنی اختصاص موضع دهد بدان چنانکه کشتزار، لاله‌زار ، گلزار، و بهمین معنی [ باردر ] هند بارودریابار . (المعجم فی معاییراشعارالعجم . ص۱۶۸). و رجوع به«زار»و«بار»شود .

**حرف مغزدار .** [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف آبدار . حرف پر معنی . سخن گرانبها وپرمعنی .

(مجموعهٔ مترادفات . ص ۲۱۰) .

**حرف‌مفت .** [حَ فِ مُ] (ترکیب‌وصفی) سخن پوچ . سخن بی پا . حرف پوچ . گفتهٔ بیهوده . حرف بی‌هوده . حرف بی ارزش . || بی ارزش ازهر چیز که باشد .

**حرف مفت زدن .** [حَ فِ مُ زَ دَ] (مص مرکب) سخن گزاف وبیهوده گفتن.

**حرف‌مفت‌زن .** [حَ فِ مُ زَ] (ص ف مرخم مرکب) سخن بگزاف گوینده . گویندهٔ سخنان بیهوده .

**حرف مفت‌زنی .** [حَ فِ مُ زَ](حامص مرکب) عمل حرف مفت‌زن .

**حرف مفرد .** [ حَ فِ مُ رَ] ( ترکیب وصفی ) رجوع به حروف مفرده شود .

**حرف‌مقرمط.** [حَ فِ مُ قَ مَ](ترکیب اضافی) رجوع به‌حروف مقرمطة شود .

**حرف مکتوبی .** [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف ملبوبی .

ورجوع به این کلمه شود .

**حرف ملبوبی .** [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف مکتوبی ، در اصطلاح اهل جفردربرابرحرف ملفوظی‌وحرف‌مسروری است ، وآن حرفی باشد که نام آن از دو حرف تشکیل شود وآنها دوازده‌حرفند : با تا ثا حا خا را زا طا فا ها یا . و در فرهنگ جهانگیری اینها را مسروری خوانده‌است. (کشاف اصطلاحات‌الفنون).

**حرف‌ملفوظی.** [حَ فِ مَ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح جفر ، در برابرحرف ملبوبی وحرف‌مسروری است . وآن‌حرفی است که نام آن ازترکیب سه حرف پدید آید بشرط آنکه حرف اول وآخرش از دوجنس باشد .

چون : الف (= ال‌ف) و جیم (=ج ی‌م) واینها سیزده حرفند و بردوقسم میباشند : زائد الحرکة که در آنها دومتحرك ویك ساکن باشد چون الف، وزائدالسکون که درآنهادوساکن‌ویك‌متحرك باشدچون‌جیم: (از کشاف‌اصطلاحات الفنون) .

**حرف منبت .** [حَ فِ مَ بَ] (ترکیب اضافی) حرف مغرس .

رجوع به حرف مغرس شود .

**حرف منخفض .** [حَ فِ مُ خَ فِ] (ترکیب وصفی ) . دربرابر حرف مستعلی حرفی که هنگام تلفظ آن ، زبان از جای خویش بالا نرود ، وآنها همهٔ حروف غیر ازهفت حرف مستعلی‌میباشند .

**حرف‌منفتح.** [حَ فِ مُ فَ تِ](ترکیب وصفی) . درمقابل حرف مطبق . جز چهار حرف ص ، ض ، ط ، ظ ، سائر حرفها منفتح باشند ، زیراکه هنگام تلفظ بآنها حنك برزبان منطبق نشود .

(از کشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به مطبق و حرف مطبق شود .

**حرف منفصل .** [ حَ فِ مُ فَ صِ ] ( ترکیب وصفی ) هفت حرف از حروف الفباء منفصل است و آنها را حروف سبعهٔ منفصله و خواتیم نیز نامند ، که در نوشتن بحرفی دیگرمنضم نگردد : ا د ذ ر ز و ، لا . و باقی حروف را غیر منفصله یا متصله گویند .

(کشاف اصطلاحات الفنون) .

---

(۱) Draba; Lepidium draba. ( لکلرك )

(۲) Voyelle.

**حرف موضع.** [حَ رفِ مَ ضِ] (ترکیب اضافی). شمس قیس گوید: وآن سین وتاء والف ونون است که در اواخر اسماء معنی تخصیص موضع دهد بدان چیز، چنانکه ترکستان و کوهستان وبیمارستان.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۷۷).

**حرف منقوط.** [حَ رفِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف نقطه‌دار. رجوع به حروف منقوطة و حرف معجم شود.

**حرف مهمل.** [حَ رفِ مُ مَ] (ترکیب وصفی) حرف بی نقطه: ا ح د ر س ص ع ک گ ل م و ه. درمقابل حروف معجم. || حرف پوچ. سخن بی‌معنی.

**حرف مهموس.** [حَ رفِ مَ] (ترکیب وصفی). حرفی که هنگام حرکت جریان تنفس حبس نگردد: س. ش. ح. خ. ت. ث. ص. ف. ک. ه. زیرا که در حروف مهموسة تکیه (اعتماد) بر جای حرف، رقیق است، واین ضعیف بودن اتکاء صدارا پائین آورد و اخفاء حاصل گردد و همس بمعنی اخفاء است.
(از کشاف اصطلاحات الفنون).
در برابر مجهور. گویند صدای حروف مجهوره ازسینه برآید وصدای حروف مهموسه از دهان. و چون بخواهند صدای آن را بلند کنند بدنبال آن صدائی ازسینه برآرند (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حرف میل.** [حَ رفِ مَ] (ترکیب اضافی) حرف شهوت: شمس قیس درعنوان حرف میل وشهوت گوید:
وآن باء والف وراء است موصول بهاء بیان حرکت، که در اواخر اسامی معنی میل و شعف دهد بچیزی چنانکه غلام باره وروسبی باره وسخن باره وجامه باره، یعنی پسردوست وروسبی دوست، وسخن دوست، وجامه دوست
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۶۸).
رجوع به باره شود.

**حرف ناحق.** [حَ رفِ حَ] (ترکیب وصفی) سخن باطل. درمقابل حرف حق.

**حرف نایر.** [حَ رفِ یِ]. (ترکیب اضافی) یکی از حروف قافیه است. شمس قیس گوید:
آنستکه حرف مزید بدان پیوندد، واصل این اسم ازنوار است بمعنی رمیدن وآتش را بهمین معنی نار خوانده‌اند که در التهاب مضطرب ورمنده باشد. و گویند امرأة نوار زنی پارساورمنده‌از فواحش وچون این حرف ازخروج که اقصی غایت حروف قافیت است بدو مرتبه دورتر میافتد آنرا نایر خوانده‌اند. واین معنی ابومسلم بشاری که یکی از فحول شعراء عجم بوده است روایت میکند. وباشد که حرف نایر متکرر گردد ودو وسه نایر باشد چنانکه دراصناف قوافی بیان کنیم.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۲۰۲).
و رجوع به نایر شود.

**حرف ندا.** [حَ رفِ نِ] (ترکیب اضافی)
(۱) حرف دعا. شمس قیس در عنوان ندا و دعا آرد:
وآن الفی است که در اواخر اسامی معنی ندا دهد، چنانکه خداوندا و شاها و جانا. ودر اواخر افعال معنی دعا دهد چنانکه بیایدا، برودا و چنانکه شاعر گوید:
منشیندا از نیکوان جزتو کسی برجای تو
کم بیندا جزمن کسی آن روی شهرآرای تو
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۵۵).
حرف ندا درپایان اسم درآید وحرف دعا بیشتر پیش از حرف آخر فعل افزوده شود و گاه حرف ندا را حرف دعا نیز خوانند رجوع به حرف دعا ونیز رجوع به حروف ندا شود.

**حرف نسبت.** [حَ رفِ نِ بَ] (ترکیب اضافی) شمس قیس گوید:
وآن الفی است که در اواخر بعضی نعوت فایده نسبت دهد چنانکه فراخا و درازا و پهنا و باریکا وباشد که نونی در افزایند و گویند فراخنا ودرازنا و معنی آن فراخی و درازی است، الاّ آنکه این الفاظ عام‌تر است وآن خاص‌تر.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۵۵).
و رجوع به «آ» و «نا» شود.
و نیز در جای دیگر گوید:
وآن یائیست که دراواخر اسماء فایده نسبت دهد چنانکه عراقی وخراسانی وآبی وآتشی و همچنین روشنائی ومردمی و آهستگی و هم راهی وهمشهری. (المعجم. ص ۱۸۸).
و رجوع به «ی» شود.
و نیز همو در زیر عنوان حرف نسبت و تکریر اعداد گوید:
وآن کاف و الف ونونی است که دراواخر بعضی اسماء معنی نسبت دهد چنانکه درمکان و گروگان، یعنی آنچه مال شمارند وآنچه گرو را شاید، وچنانکه مادرکان وپدرکان یعنی آنچه بفرزند رسیده باشد ازمادر وپدر وخدایکان یعنی گماشتهٔ خدا برخلق ورایکان دراصل راه‌کان بوده است حرف ها بهمزه ملینه بدل کرده‌اند و بصورت یاء مینویسند یعنی آنچه در راه یابند بی بدل عوض (یا بی بدل وعوض) وتحمل مشقت کسبی وسعیی و شایگان همچنین در اصل شاه‌کان بوده است یعنی کاری که بحکم پادشاه کنند بیمزد و منت چنانکه شهید شاعر گفته است:
مفرمای درویش را شایگان
و گویند بیگار وشاگار یعنی کاربحکم زور وبیمزدو گنج شایگان یعنی گنجی که شاهان نهاده باشند یا گنجی که لایق شاهان تواند بود وآنچه رشید گفته است:
اشعار پربدایع دوشیزهٔ منست
بی‌شایگان ولیک به از گنج شایگان
یعنی بی‌قوافی نادراست که حرف روی آن اصلی نباشد وبحکم شاعر دراستعمال حروف جمع چون مردان وزنان وسایر حروف زواید بجای حروف روی چون الف ملکا و شرقا و غربا، و راء رفتار و گفتار، ونون آمدن و رفتن وامثال آن سعی اندیشه وروبتی نبرده است، و بایراد آن درجمله قوافی صحیح که حروف روی آن ازاصل کلمه باشد متحکم است آن قوافی را شایگان خوانند چنانکه ازرقی گفته است:
آن همام دولت عالی جمال دین حق
آن فخار جمع شاهان مفتخر سلجوقیان
و چنانکه خاقانی گفته است:
«باران جود ازابر کف شرقا وغرباریخته»
و چنانکه بلفرج گفته است:
«راغها باغ کند یمن قدومت ملکا».
و چنانکه کمال اسماعیل گفته است:
«ای زرایت ملک ودین درنازش ودرپرورش»
و چنانکه انوری گفته است:
تا نگوئی که شعر مختصر است
مختصر نیست چون توئی معنیش.
و کاف و الف و نون چون باواخر اعداد درآید تکریرعدد فایده دهد چنانکه دوکان و سه‌کان و چهارکان بمعنی دو دو و سه سه و چهارچهار. و هو معنی قوله مثنی وثلاث ورباع.
(المعجم. ص ۱۷۵-۱۷۶-۱۷۷).

**حرف نصب.** [حَ رفِ نَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف ناصبه شود.

**حرف نعت.** [حَ رفِ نَ] (ترکیب اضافی) حرف صفت. اداة توصیف. رجوع به حرف صفت شود.

**حرف نفی.** [حَ رفِ نَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف نافیه شود.

**حرف نکرة.** [حَ رفِ نَ کَ رَ] (ترکیب اضافی) أداة تنکیر. شمس قیس گوید:
و آن یائی است ملینه که در اواخر اسماء نکره باشد. چنانکه اسبی خریدم وغلامی فروختم.
(المعجم فی معاییر اشعار العجم. ص ۱۸۷).

**حرف نورانی.** [حَ رفِ] (ترکیب وصفی). نزد اهل خرد حرفهائی که در آغاز سوره های قرآنی آمده است: الم. الر. حمعسق. طسم. که همهٔ آنها در جملهٔ «صراط علی حق نمسکه» جمع شده است. حرفهای نورانی است وباقی حروف الفباء حروف ظلمانی است. و ظلمانی بر دوقسم

(۱) Particule vocatif.

است هفت حرف دانی : ب ، ت ، د ، ذ ، ض ،و ، غ . وهفت حرف باقی را ادنی نامند. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حرف نوش** . [حَ] (فعل امر) شیخ جلال الدین بلخی این کلمه را بجای نیوش یعنی سخن شنو آورده است :

حرف گوی وحرف نوش وحرفها
هرسه جان دارند اندرانتها . مولوی .

**حرفواهی** . [حَ رِ ف] (ترکیب وصفی) حرف چاویده . (مجموعهٔ مترادفات . ص ۲۰۹) سخن بی پایه و گزافه .

**حرف وصل** . [حَ رِ فِ وَ] (ترکیب اضافی) یکی از حروف قافیه است . آنستکه روی بوی پیوندد و آن در شعر پارسی الف است وذال و کاف وها ویا ، و حروف اضافت ، و حروف جمع ، و حروف مصدر و حروف تصغیر و حروف رابطه و شرح همه درفصل روی گفته آمده است .

**حرفوش** . [حَ] (اِخ) . یوسف . اصلا لبنانی است وپس واقعهٔ ۱۸۶۰م. بفرانسه رفت وباز گشت و بمعلمی دانشکدهٔ آباء یسوعی گمارده شد . اوراست :
المراسلة التجارية بعربی وفرانسه ج . بیروت ۱۹۰۲ م .
المنتخبات العامية فی اللغة العربية ج . بیروت ۱۹۰۴ م . (معجم المطبوعات عربی) .

**حرفوشی** . [حَ ی] (اِخ) محمد بن علی بن احمدحویزی حرفوشی شامی عاملی. ازادباء شام که بایران مهاجرت کرد و در ربیع دوم ۱۰۵۹ ق . درگذشت .
اوراست : شرح زبدة الاصول . اللآلی السنية فی شرح الاجرومية . شرح التهذيب درنحو . شرح شرح فاکهی بر قطر . شرح شرح کافیجی برقواعد ابن هشام . المختلف درنحو . طرائف النظام ولطائف الانسجام . درادب . سید علیخان قصیدهٔ او را که در ۱۰۲۶ ق . در ستایش استاد خویش شرف الدین دمشقی گفته آورده است . (سلافة العصر. ص ۳۱۵-۳۱۶) .

**حرفة** . [حِ رْ فَ] (ع اِ) پیشه . (دهار) . شغل. حرفت. صناعت که روزی بدان بدست آرند . کار . کسب . مثل : حرفة آموزی از حرقت مفلسی نسوزی. جامع التمثیل . || تیزی . تندی . || طعمة .

**حرفة** . [حَ فَ] (ع اِ) سرمه کشیدن در چشم || رفتن چیزی درمال کسی .

**حرفة** . [حُ فَ] (ع اِ) بی بختی. حرمان بی بهره شدن ، بی روزی بودن . حرفة الادب ، و حرفة الفضل ، بدبختی که غالباً ادباء واهل فضل بدان دچارند: حرقت حرفت ادب در او رسید . (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق . ص ۳۶۱) .

اگر حرفة الفضل مانع نشد
چرا سوی ابن یمین ننگری .
ابن یمین .

آری بهر کجاکه روم حرفة الادب
باشد مرا ملازم و همراز و یار غار .
ورنیست حرفة الادب آخر بهر چیست
کاین بنده را زصدمت احداث روزگار
پیوسته با عنایت چون تو مربیی
چون خال وزلف سیمبرانست حال وکار.
ابن یمین .

**حرفة** . [حُ فَ] یکی سپندان. یکی حرف [حُ] .

**حرفة** . [حَ] (اِخ) ابن ثعلبة ابن بکر بن حبیب . پدر بطنی از اعراب (سمعانی . ص ۱۶۴) ومنسوب بدان حرفی است .

**حرفة** . [حَ] (اِخ) ابن خزیمة ابن زید ابن لیث بن اسلم بطنی ازعرب (سمعانی) .

**حرفة** . [حَ] (اِخ) ابن زیدبن ملك بن حنظله پدربطنی ازعرب .
(سمعانی. ص ۱۶۴) .

**حرفة** . [حَ] (اِخ) ابن مالك بن ثعلبة بن غیم بن حبیب بن کعب بن یشکر . پدربطنی ازعرب . (سمعانی . ص ۱۶۴) .

**حرفه درق** . [حِ رِ فِ دَ رَ] (اِخ) ده جزء دهستان گرمادوز، بخش کلیبر شهرستان اهر . بیست و هشت هزار گزی شمال خاوری آبش احمد مرکز دهستان . چهارده هزاروپانصد گزی . جاده ارابه رو اصلاندوزلاریجان . کوهستانی . گرمسیر مالاریائی . سکنه ۱۳۲ . شیعه . ترکی . آب از رودخانه درآورد وچشمه . محصول غلات وپنبه ، حبوبات . شغل : زراعت و گله داری . صنایع دستی فرش وگلیم بافی راه مالرو . محل قشلاق ایل چلیبانلو . این ده را حرقشه درق نیز گویند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

**حرفی** . [حَ رَ ی] (ع اِ) خردل فروش. || توسعاً در اصطلاح مردم بغداد ، بقال . (سمعانی) .

**حرفی** . [حَ] (اِخ) . منسوب به حرفة . چند بطن ازاعراب . (سمعانی) .

**حرفی** . [حُ] (اِخ) عبدالرحمان بن عبیدالله بن محمد . . . سمسارحرفی ازاهل بغداد ومکنی بابوالقاسم است . ازابوبکر احمدبن سلمان ، وحمزةبن محمد دهقان ، و محمدبن حسن بن زیادالنقاش روایت دارد ، وابوالمعالی ثبت بن بندار بقال واحمدبن علی ابن ثابت خطیب ازوی روایت کنند . خطیب اورا توثیق کرده است .
درجمادی الاخرة ۳۳۶ق. متولد و درشوال ۴۲۳ ق . درگذشت.(سمعانی. ص ۱۶۴).

**حرفی** . [حُ] (اِخ) موسی بن سهل بن کثیر بن سیار الوشاء مکنی به ابو عمران منسوب به حرف ازنواحی انبار ازاسماعیل بن غلبة و یزیدبن هارون روایت کند و ابن السماك ازوی . وی در ذی قعده ۲۷۸ ق . درگذشت . (معجم البلدان) . سمعانی نسبت این مرد را به حرف [حُ] بمعنی بقال دانسته اورا ازاهل بغداد شمرد .
(سمعانی . ص ۱۶٤) .

**حرق** . [حَ] (ع مص) سوزانیدن سوختن . سوزاندن . سوزش . سوز . (دهار) .

آتشی ازروی والا همتی
خلق عالم در امان از حرق تو .
سوزنی .

در امان ایزدی از غرق و حرق روزگار
همچو درآتش خلیل وهمچو دردریا کلیم .
سوزنی .

آفت ملك شش چیز است . . . حرمان . . . وخلاف ردزگار وباد . . . و حرق و آنچه بدین ماند . (کلیله ودمنه) .

چه باك دارد با حرز حزم او عاقل
که حرق وغرق پذیرد زکار آتش و آب .
بحرق و غرق تن و جان دشمنت بادند
ترا بطبع مطیع ومسخر آتش وآب .
مسعودسعد .

||دندان برهم سائیدن ازخشم .(تاج المصادر بیهقی) . دندان بهم سائیدن از خشم . بهم سائیدن دندانهای نیش راچنانکه آواز برآید ازروی خشم . دندان ازخشم برهم سائیدن .( زوزنی وترجمان عادل ) . دندان برهم سائیدن .(تاج المصادر) . ||حرق شعر، ریختن و افتادن موی . ریخته شدن موی . ریزیده شدن موی .(تاج المصادر بیهقی) . حرق ریش، ریخته شدن پر.||سوختگی جامه از کوفتن گازروغیرآن . ||بسوهان سائیدن. ( تاج المصادر بیهقی ) . سائیدن بسوهان . (دهار) . سوهان زدن . بسوهان بسائیدن . (زوزنی و ترجمان عادل) . || خراشیدن . || سودن چیزی بچیزی .

||(ع اِ) دراصطلاح تصوف؛ تهانوی گوید: دراصطلاح صوفیه عبارت است ازواسطهٔ تجلیات که جاذب است سالك را سوی فناء . کذا فی اللطائف .(کشاف اصطلاحات الفنون) .

**حرق** . [حَ رِ] (ع اِ) آنچه نخل رابوی گشن دهند . شاخ خرماکه درخت خرما را بدان گشن دهند .

**حرق** . [حُ رُ] ج حرقت . [حُ ق] . سوختیگها .

**حرق** . [حَ رَ] (ع اِ) آتش یازبانهٔ آتش . || سوختگی جامه ازکوفتن گازر. سوختگی که جامه راافتد در کوفتن (مهذب الاسماء) . آنچه نخل را بوی گشن دهند . (منتهی الارب) .

**حرق.** [حَ رِ] (ع اِ) مردی که اعضای او ترقیده باشد. مرد شکافته اطراف. (منتهی الارب). || ابر سخت برق. ابر سخت درخش. سوختهٔ چقماق وخف (منتهی الارب).

**حرق.** [حَ رِ] (ع ص) نعت از حرق: هوحرق الشعر، او موی ریخته و موی فرو ریزنده و موی افتاده است.

**حرقات.** [حُ رُ] (ع اِ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

**حرقان.** [حَ] (ع مص) بهم سود گی دوران گاه رفتن. (منتهی الارب).

**حرقانی.** [حَ رَ ی] (ع اِ) عمامهٔ حرقانی، دستار خاکستری رنگ (از منتهی الارب).

**حرقانی.** [حَ] (اِخ) منسوب به حرقا بطنی از قضاعة. (سمعانی).

**حرقانیة.** [حَ رَ ی] (ع اِ) یکی حرقانی. دستار خاکستری رنگ. (از منتهی الارب).

**حرقت.** [حِ قَ] (ع مص) سوزش. سوختن:

ایمن از شر نفس خود بودی
درغم حرقت و عذاب جحیم. ناصر خسرو

رجوع به حرقه شود.

**حرقتان.** [حُ رَ قَ] (ع اِ) دو قبیلهٔ تیم وسعد پسران قیس ابن ثعلبة ابن حکابة از دختر نعمان.

**حرقد.** [حِ رِ ق] (ع اِ) بن زبان. (منتهی الارب).

**حرقدة.** [حَ قَ دَ] (ع اِ) گره خشکنای گلو. سیبك. عقدهٔ حنجور. گره گلو. ناقهٔ اصیل ونجیب. ج، حراقه. (منتهی الارب).

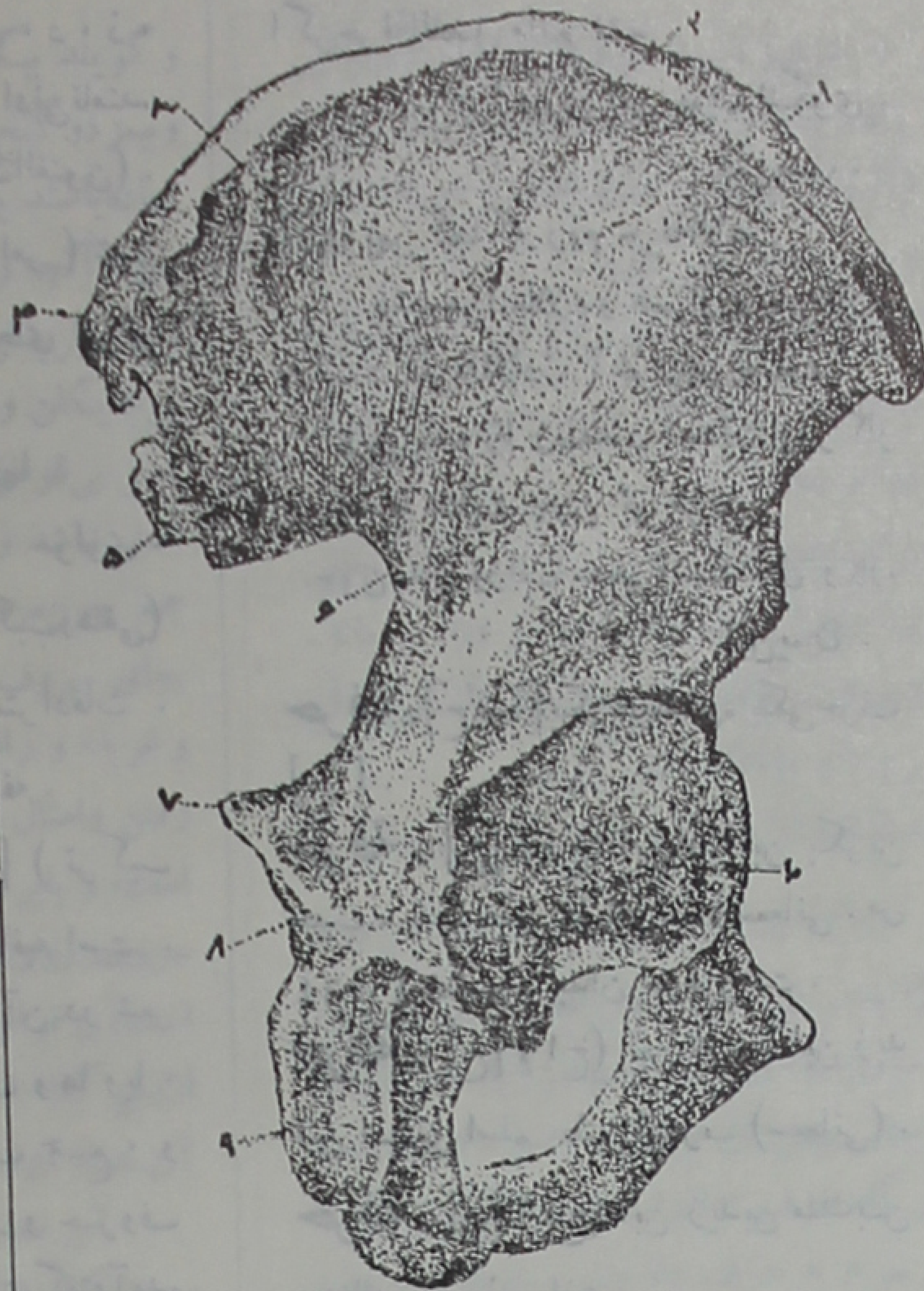
**حرقریقة.** [حَ رُ قَ] (ع اِ) رجلٌ حرقریقة، مردی تیز. (منتهی الارب).

**حرقصة.** [حَ قَ صَ] (ع مص) گام نزدیك نهادن. (منتهی الارب). || سخن زود زود و پیوسته گفتن. (منتهی الارب).

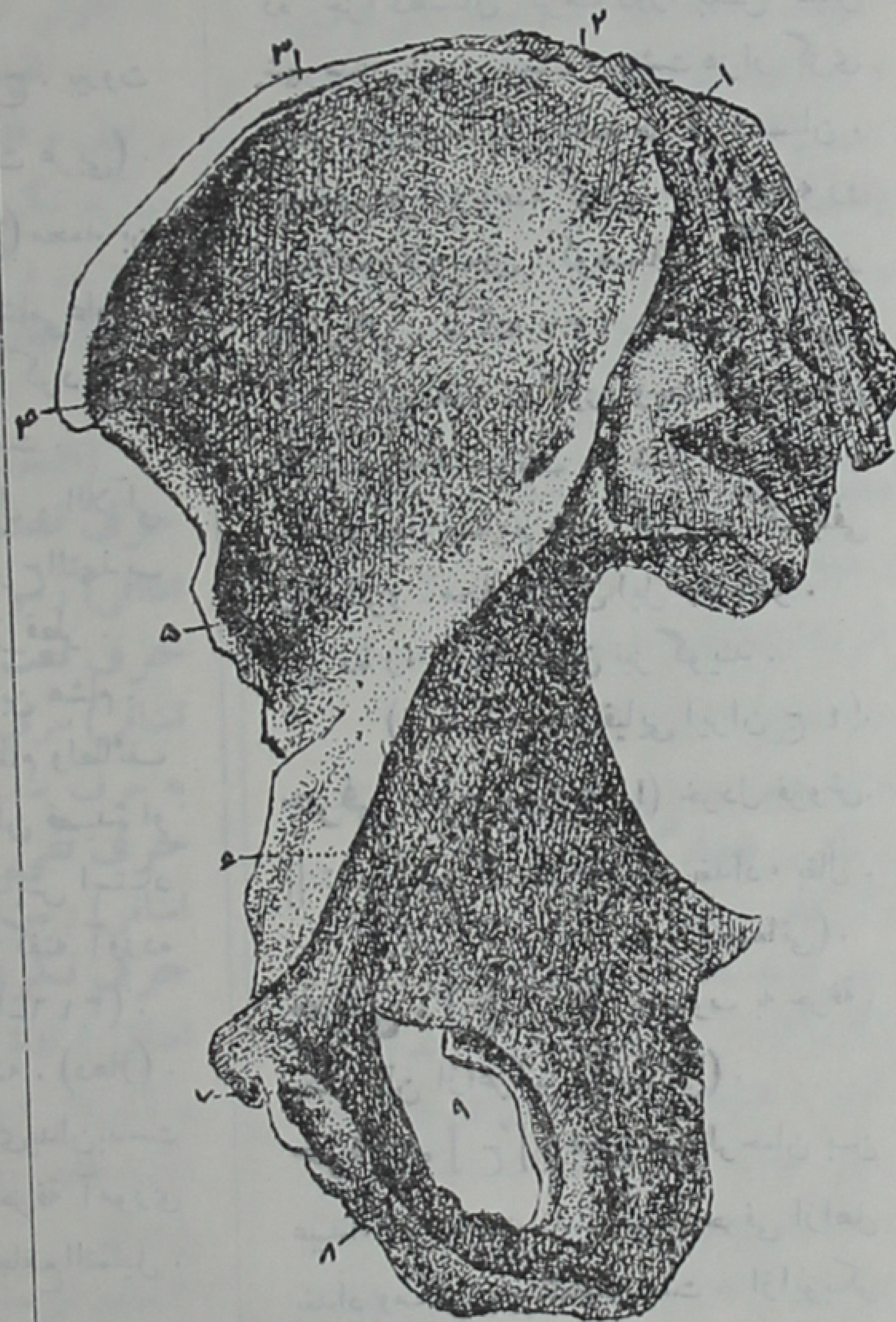
**حرقصی.** [حَ رَ صا] (ع اِ) جانوریست. (منتهی الارب).

**حرقفة.** [حَ قَ فَ] (ع اِ) یاعظم حرقفه، استخوان سرسرین که برزمین آید گاه نشستن. (منتهی الارب). یکی از سه استخوان سرین (۱) استخوان تهیگاه. استخوان خاصرة. عزلة. حرککة. ج، حراقف. (منتهی الارب). حراکیك. || (ع مص) خرقفهٔ حمار، اتان را، گرفتن خر سر سرین ماچه خررا. (ازمنتهی الارب).

**حرقفی.** [حَ قَ ی] (۲) یکی ازسه استخوان که استخوان حرقفهٔ پهلورا تشکیل دهند.




۱ - حفرهٔ خارجی. ۲ - خط منحنی فوقانی. ۳ - خط منحنی تحتانی. ۴ - شوك خلفی وقدامی حرقفه. ۵ - شوك خلفی وتحتی. ۶ - شکافتگی بزرگ نسائی. ۷ - شوك نسائی. ۸ - شکافتگی کوچك نسائی. ۹ - دانه‌های نسائی. ۱۰ - نقرهٔ حق الورك.




۱ - حفرهٔ داخلی حرقفه. ۲ - جزء مفصلی وسطح غضروفی. ۳ - تیزی حرقفه. ۴ - شوك قدامی فوقی حرقفه. ۵ - شوك قدامی تحتی. ۶ - حدبهٔ حرقفهٔ زهاری. ۷ - جسم عانه. ۸ - جای اتحاد شاخهٔ نازل عانه وشاخهٔ صاعد ورك. ۹ - سوراخ بزرگ زیرزهار.

علی بن زین العابدین همدانی گوید:

استخوان خاصره که حرقفه نیز نامند. عریض غیر منتظم وبرخود پیچیده بقسمی است که طرف اعلای آن از بالا بپائین و از انسی بوحشی عریض وطرف اسفل آن از قدام بخلف پهن است. کلیة شبیه بتبرزین ومرکب است ازسه قطعه که بعضی ازمصنفین قدیم هریك را استخوانی دانسته جدا بیان میکردند.

اول: استخوان عانه که در قدام واقع است وآنرا شاخهٔ عرضی و شاخهٔ نازلی است که متمم محیط ثقبه زیر زهاری است.

دویم: استخوان نشیمنگاه که ورك گویند در پائین آن واقع و هم از همین طرف ثقبه زیر زهار را محدود مینماید.

سیم: حرقفه که در خلف واقع است. واین هرسه قسمت درعمق تقعیر حق الورك تلاقی میکنند. اما در این ایام مجموع آنرا یك استخوان ملاحظه کرده و برای آن دوسطح وچهار کنارو چهار زاویه تعین نموده اند.

سطح اول، داخلی: بواسطهٔ تیزی برآمده که آنرا مضیق فوقانی نامندبدوقسمت شده در طرف اعلای آن حفرهٔ داخلی حرقفه است که عضلهٔ حرقفی بدان پیوسته و درطرف اسفل آن سوراخ بزرگی مشاهده میشود موسوم به ثقبهٔ «ساد» که آنرا «شسیه» سوراخ زیرزهاری نامیده و از غشاء ساد بسته میشود وعضلهٔ سادباز بر زهاری داخلی باطراف این سوراخ و بروی غشاء مذکور می پیوندد. و در قسمت فوقانی این ثقبه تقعیری است قدام وخلفی معروف به تقعیر زیر زهاری که عصب و عروق زیرزهار از آن میگذرند.

این ثقبه ازپائین بعظم ورك و از قدام بجسم عانه متصل می شود و انقدری از این استخوان عانه رابورك متصل میسازد که نیمه فوقی آن شاخه نازلی عانه، ونیمهٔ تحتانی شاخهٔ صاعدی ورك است، وازفوق

(۱) Isiliaque.
(۲) Ischial.

بشاخهٔ عرضی عانه محدود میشود .
سطح دوم ؛ خارجی : در وسط آن نقرهٔ بزرگ بسیارعمیقی است موسوم به حق ـ الورک که روی آن بطرف وحشی اندکی بتحت وقدام است وراس فخذ در آن قرار گرفته ، مفصل فخذ حاصل میشود. ودرقعر آن سطح مقعر کوچك غیرمفصلی پست و بلندی است که از پائین متصل بشکافتگی حق‌الورك و موسوم بقعر حق‌الورك است کناراین نقره که موسوم بابروی آنست در حالت حیاة محل اتصال چنبرهٔ حق ـ الورك ودارای سه شکافتگی است که هر یك را بنام قطعهٔ استخوانی که آنها را جدا ساخته میخوانند :

I ـ قدامی که موسوم است بحرقفهٔ عانئی.
II ـ خلفی معروف بحرقفهٔ ورکی .
III ـ تحتانی موسوم به شکافتگی ورکی زهاری یا حق الورکی. ودر طرف فوقی حق‌الورك تقعیرناوئی است که از قدام به خلف کشیده‌شده ، ابروی‌مذکوردرآنواقع وموسوم است بناودان فوق حاق الورك و باین ناودان وتری که عضلهٔ مستقیم قدامی را منقبض مینماید پیوسته . سطح عریض منخفضی که در طرف فوقانی حق الورك واقع است آنرا حفرهٔ خارجی حرقفه‌نامند که روی آن بجانب وحشی و خلف وتحت است، و دو خط منحنی در این سطح دیده میشود ، که قدامی بشوك قدامی و فوقی حرقفه ، و خلفی بقسمت وسطی تیزی آن منتهی شده بقدام خط قدامی عضلهٔ کوچك سرین بمابین دو خط عضلهٔ وسطی سرین وبخط خلفی عضلهٔ عظیم سرین پیوسته‌اند. سطحی که در تحت نقرهٔ حق الورك است وروی آن بتحت وقدام و وحشی است در آن دهان خارجی ثقبهٔ زیرزهاری مشاهده میشود. که جسم عظم عانه درقدام‌آن‌واقع ودوشاخهٔ افقی وعمودی آنرا ازفوق بحرقفه وازتحت بشاخهٔ صاعدی ورك که حدتحتانی ثقبه‌است متصل مینمایند. وعضلهٔ زیرزهاری وحشی دراطراف ثقبه بسطح‌خارجی‌غشائی که ثقبه‌را بسته است می پیوندد .

اما چهار کنار :
اول ؛ کنار قدامی : در این کنار از وحشی بانسی‌وازفوق بتحت، چهارفزونی‌استخوانی و سه شکافتگی که یك در میان واقع اند مشاهده میشود .

۱ ـ شوك قدامی وفوقانی حرقفه که عضلهٔ خیاط وروابط قوس‌فخذ وعضلهٔ ممدد ولفافهٔ عریض بطن بدان پیوسته اند .
۲ـ درتحت این شوك شکافتگئی است که عصب فخذی جلدی ازآن میگذرد .
۳ ـ شوك قدامی و تحتانی حرقفه که سر قدامی‌ومستقیم عضله سه‌سربدان‌پیوسته‌است.
۴ ـ شکافتگی‌شبیه‌بناودانی که‌عضلهٔ پسواس حرقفه در آن قرار میگیرد .
۵ ـ فزونی حرقفه وعانه که رباط حرقفهٔ عانه بدان پیوسته وعضلهٔ صغیرپسواس درصورت وجود بدان اتصال دارد .
۶ ـ تقعیرسطح عانه‌ایست که ازجانب خلفی به‌تیزی‌عانه که متمم مضیق‌فوقانی‌است‌منتهی گشته .
۷ ـ شوك عانه‌است که زیاد برآمده و در وحشی زاویهٔ عانه واقع وباید ملتفت بود که بـآن مشتبه نشود ، ومحل اتصال اول عضلهٔ مقربه و روابط قوس فخذاست .

دوم؛ کنارخلفی ـ نیزمانند کنارقدامی ازفوق بتحت چهار فزونی و سه شکافتگی دارد چنانکه از فوق بتحت دیده میشود :
الف : شوك فوقی و خلفی حرقفه .
ب : شکافتگی کوچکی که معتد به نیست .
ج : شوك تحتی و خلفی حرقفه که عضلات عام حرقفه بآنها اتصال دارند .
ودرطرف انسی‌شوك فوقی‌پست وبلندیهای بسیاری است که‌آنهارا دانه دانهای حرقفه نامند. ودرجانب انسی وتحتی‌آنها درخلف تیزی سطح داخلی حرقفه سطح کوچك مفصلی ناهموار مثلثی است که منهدم است برسطح مفصلی عجز که آنرا سطح گوشی حرقفه گویند .
د : در زیرشوك تحتانی حرقفه شکافتگی بزرگ‌نسائی‌است که درحال‌حیات بواسطهٔ دو رباط عجز و نسائی سوراخی در آنجا حاصل میشود .
هـ : پائین تر ازاینها شوك نسائی است که باریك وبرجسته ورباط کوچك عجزونسائی برأس‌آن وعضلهٔ‌توأم فوقانی بسطح‌خارجی و عضلهٔ مرتفع نماینده شرج و عضلهٔ ورك وعصعصی‌بسطح داخلی‌آن متصل میشوند .
و : در زیر این شوك شکافتگی کوچك نسائی‌است که درآنهم بمثل شکاف نسائی بواسطهٔ دورباط عجز ونسائی مثل سوراخ یا معبری پیدا شده است .
ز : برآمدگی نشیمنگاه است که در بیان زوایا مذکور خواهد شد .

سوم : کنارفوقانی یاتیزی حرقفه : دوطرف آن ضخیمتر ازوسط وازبالا که نظر کنند بشکل سین S ایطالیائی‌است وجزء قدامی آن ازطرف انسی وجزء خلفیش ازوحشی مقعراست. این کنارمنحرفاً ازوحشی بانسی و ازقدام بخلف مایل‌شده ، وبلب انسی آن عضلهٔ عرضی شکم ، و بلب وحشیش عضلهٔ موربّ بزرگ پیوسته ، ودرمیان این‌دولب ازقدام عضلهٔ مورب کوچك وازخلف عضلهٔ مربع قطن اتصال دارند .

چهارم : کنار تحتانی : کوتاه‌تر ازکنارهای دیگرودرمحاذی شاخهٔ صاعدی نشیمنگاه و نازلی عانه واقع ، در مردان نازك و پست و بلند ودرزنان‌صاف‌وبرگشته‌بخارج است، ولفافهٔ عجان بدو پیوسته ودر مردان ریشه جسم نعوظی مجوف قضیب و عضلهٔ ورکی مجوفی بآن متصل میشوند .

واما چهار زاویه :
اول : زاویهٔ قدامی‌وفوقانی : حاصل‌شده‌است ازشوك قدامی و فوقانی حرقفه که مذکور شد .
دوم : زاویه قدامی و تحتانی : یا زاویه عانه بفاصلهٔ‌یك سانتیمترونیم درطرف‌انسی‌شوك عانه‌واقع ودرطرف‌انسی‌وتحتی آن درروی جسم عانه سطح مفصلی پست وبلند طویلی است که تا ابتدای کنار تحتانی کشیده شده وازاتصال‌آن بانظیرخود مفصل عانه حاصل میشود. وبدین زاویه ستون‌انسی‌حلقهٔ اربیه اتصال دارد وبلب خلفی فاصله که میان‌این زاویه و شوك است عضلهٔ مستقیم بطن می‌پیوندد، و بلافاصله در قدام آن عضلهٔ مخروطی وستون‌خلفی‌حلقهٔ اربیه که موسوم برباط « کل » است‌متصل‌میشود.فاصله‌مذکور عبارتست از کنارتحتانی‌حلقهٔ اربیه ، ومجرای منی نیز در روی آن واقع میشود .
سوم:زاویهٔ‌خلفی‌وفوقی: ازشوك‌خلفی‌وفوقی خاصره که ذکرشد حاصل شده‌است .
چهارم : زاویهٔ خلفی وتحتی : یادانه دانهای ورکی ازجمیع اجزاء این‌استخوان ضخیمتر وموضعی‌است که انسان بروی‌آن می‌نشیند وشاخهٔ صاعدی‌آن باشاخه نازلی عانه متحد و بدان چند عضله می‌پیوندند.

I بطرف خلفی از تحت بفوق عضلهٔ نیم غشائی و سر بلند عضلهٔ دو سر و عضلهٔ نیم وتری که همگی با عضلهٔ توأم تحتانی مجتمع میگردند .
II بطرف انسی آن ، عضلهٔ عرضی عجان متصل میشود .
III بطرف‌وحشی آن ، عضلهٔ مقربهٔ بزرگ و عضلهٔ مربع فخذ پیوسته‌اند .
(جواهرالتشریح علیخان ص۱۳۲-۱۳۷)

ترکیبات:
حرقفی‌اسفنجی، حرقفی بصلی(۱)، حرقفی بظری (۲) ، حرقفی عجانی (۳) ، حرقفی فخذی(۴) ، حرقفی مجرائی (۵).

**حرقفی اسفنجی .** [ حَ قَ اِ اَ ] . (ترکیب وصفی) (۶) عضلهٔ کوچکی‌است واقع در طول شاخه ورك و ریشهٔ اعضاء اسفنجی . این عضله درمردان قسمت‌خلفی کانال ادرار را بالا وعقب نگاه میدارد ، و موجب متراکم کردن و زیاد کردن فشار برای خروج ادرار ومنی میشود ودرزنان باعث تنظیم نعوظ‌کلیتریس می گردد .

(۱) Ischio-bulbaire. (۲) Ischio-clitorien. (۳) Ischio-périné. (۴) Ischio-fémural.
(۵) Ischio-uretral. (۶) Ischio-caverneux.

**حرقفی عصعصی.** [حَ قَ عَ عَ] (ترکیب وصفی)(۱) بعضله اطلاق میشود که حفرهٔ ورکی مستقیمی و رگ و دمبلیچه را در خود جای می دهد بنابراین عضله مقرر است.

**حرقفی مقعدی.** [حَ قَ مَ عَ] (ترکیب وصفی)(۲) عضله‌ئیست که موجب بالا نگاهداشتن مقعداست (ماسکه).

**حرقله.** [حَ قَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتار.

**حرقم.** [حَ قَ] (ع اِ) پشم. صوف احمر. (معجم البلدان).

**حرقم.** [حَ قَ] (اِخ) نام جائی است (معجم البلدان).

**حرقوص.** [حَ] یا [حُ] (ع اِ) جانوریست چون کیک جهنده دویبة کالبرغوث، ج، حراقیص. (مهذب الاسماء). جانوریست مانند کیك و نیش او به نیش زنبور ماند. یامانند کنه‌است وبمردم چسبد یاجانوریست کوچکتر از گوگا وگاه دوبال گیرد پس می پرد (منجد).

**حرقوص.** [حُ] (اِخ) ابن سعدبن زهیر السعدی العنبری. بروایت طبری، صحابیست ودر خلافت عمر، خلیفه اورا باسپاهی بمدد مسلمانان که باایران جنگ درپیوسته‌بودند فرستاد سوق الاهواز فتح ومسخر کرد. و در حرب صفین بأول در رکاب علی و پس از فتنهٔ حکمین بخوارج ملحق گردید و در جنگی که امیرالمؤمنین باخوارج کرد کشته شد. (ازقاموس الاعلام ترکی). اوملقب به ذوالیدیة یاذوالثدیة (۳) و ذوالخویصره بود وعلت آنکه اوبجای یکدست پارهٔ گوشت آویخته داشت که چون بکشیدندی دراز وممتد گشتی.

مقریزی آرد:

وجلس یومئذ وفی ثوب بلال فضة یقبضها(۴) للناس علی ماامره الله، فاتی ذوالخویصرة التمیمی [ واسمه حُرقوص ] فقال: اعدل یارسول‌الله! فقال: ویلك!! فمن یعدل اذا لم اعدل، [قدخبتُ وَخسرتُ ان لم اکن اعدل]! (۵) قال عمر رضی‌الله عنه: ایذن لی فیه (ضرب عنقه! قال: دعه، فان له اصحاباً. یحقراخذ کم‌صلاته مع صلاتهم (۶) و صیامه مع صیامهم (۷) یقرأون القرآن لایجاوز تراقیهم، یمرقون من الدین کما یمرق السهم من الرمیة؛ [ینظر الی نصله فلا یوجد فیه شیی، ثم ینظر الی رصافه(۸) فما یوجد فیه‌شیٔ، ثم ینظرالی نضیه - وهو قدحه(۹) فلا یوجد فیه شیٔ، ثم] ینظرالی قُذذه (۱۰) فلا یوجد فیه شیٔ (۱۱) قدسبق الفرث والدم(۱۲). آیتهم رجل اسود، احدی عضدیه مثل ثدی المرأة (۱۳)، اومثل البضعه تدردر(۱۴)،[ویخرجون علی حین فُرقة من الناس](۱۵) (امتاع الاسماع. ص۴۲۵ و ۴۲۶).

(بشربن العمر در شعری در تفضیل علی برخوارج آرد:

ماکان من اسلافهم ابوالحسن
ولاابن عباس‌ولا اهل السنن
غرمصابیح الدجی مناجبُ
اولئك الاعلام الاعارب
کمثل حرقوص ومن حرقوص
بقعة قاع حولها قصیص
لیس من الحنظل یُشتار العسل
ولا من البحور یصطادالورل
هیهات ماسافلة کعالیة
مامعدن الحکمة اهل البادیة.

(ضحی الاسلام. ج ۳ ص ۱۴۴).

و رجوع به‌الاصابة. قسم سوم. ج ۲ ص ۶۰ شود.

مؤرخان خلافهائی‌ابقرار زیر بحرقوص نسبت داده گویند در مسجد پیغمبر بول کرد و جسورانه به پیغمبر گفت عادل باش وبازیبر مخاصمت ورزید و درسال ۳۷ ق. بدست علی در نهروان کشته شد. و حرقوصیه طائفهٔ ازخوارج بوی منسوبند که محمد بن جریر ایشانرا دررساله‌یی رد کرده است. (الذریعه ۱۰ : ۱۹۳).

**حرقوص.** [حَ] (اِخ) عنبری رجوع به‌حرقوص بن سعدابن زهیر شود.

**حرقوصیه.** [حُ ی َی] (اِخ) قومی از خوارج که به حرقوص عنبری سعدی منسوبند، ومحمدبن جریرطبری کتابی در رد ایشان نوشته‌است (ازفهرست نجاشی) صاحب ذریعه گوید کااین رددراطبری مؤرخ م ۳۱۰ ق. ننوشته بلکه محمدبن جریربن رستم شیعی نوشته است. (الذریعه ۱۰ ص ۱۹۳). و رجوع به حرقوص شود.

**حرقوف.** [حُ] (ع اِ) ستور لاغر. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). || جانوری ازحشرات الارض.

**حرقوه.** [حَ قُ وَ] (ع اِ) اعلای کام ازحلق. (منتهی الارب). بالای لهات. بالای لهات از حلق. || استخوان سر سُرین، (منتهی الارب). حرقفه.

**حرقة.** [حُ قَ] یا [حَ قَ] (ع اِ) و بکسرحاء نیامده‌است. حرقة. سوز. سوزش گرمی. سوختن ج، حرق. [حُ رَ]؛ دُر صفت از تف حرقت زرد شد. (ترجمهٔ یمینی. ص ۲۹۵) حرقت حرفت ادب‌دراو رسید.

هم شناسیدو ندادش صدقهٔ
در دلش آمد ز حرقان حرقهٔ.
مولوی.

مثل: حرفت آموزی ازحرقت‌مفلسی نسوزی (جامع التمثیل).

تهانوی گوید:

وچیزی که آدمی در هنگام درد چشم از سوزش در چشم خویش احساس کند. یا دردل یادرطعم خوراکی که سوزاننده باشد سوزشی بیابد. وحرقةالبول دردی است با سوزش که موقع اخراج بول ظاهر گردد چنانچه در بحرالجواهر گفته. وحرقت نزد بلغا آن است که کلام بطوری گوید که رقت آورد. وموجب بکاء شود. اگر چه ترکیب‌عالی ومعانی بدیع ندارد. ومصنوع نباشد. واین‌وجدانیست، ولکن‌اجماع بدان شرط نیست. چنانچه درذوق شرطاست. وتلذذ بدان جز اهل دل نگیرد. و مؤثر در طبایع سلیم بود بسبب ذکر عظمت و قدرت وهیبت‌وبی‌نیازی باریتعالی واینچنین کلام راحقیقی خوانند ویا بسبب ذکرثنای اشخاص ومحبوبان. و وقوع مفارقت احباء واصحاب بود. ویابیان بیوفائی دوران بود وغلبات اشتیاق و شدائد فراق ومانند آن باشد واین چنین کلام را مجازی خوانند. کذافی‌جامع الصنایع. (کشاف اصطلاحات الفنون).

---

(۱) Ischio-coccygien. (۲) Ischio-anal. (۳) صاحب‌المصاحف گوید: قال‌ابن‌ابی‌داود: هذا ذوالثدیة حرقوص‌ابن‌زهیرالعنبری من‌بنی‌تمیم. والعنبر ابن‌عمرو ابن‌تمیم ابن‌ر ابن‌ادابن‌طابخة ابن‌الیاس ابن‌نصر. (کتاب‌المصاحف سجستانی چاپ بریل‌درلیدن‌قاهره ص۱۵۹ س۳و۸).
(۴) قبضه‌المال: داد اورا والتقبیض: اعطاء مال است. (۵) این‌الحدیث درصحیح بخاری ج ۴ ص ۲۰۰ است. وافزوده ها درمیان کروشه نهاده شده. (۶) در اصل: « صلاته مع صلاته ». (۷) در اصل: « صیامه مع صیامه ».
(۸) الرصاف: قطعة تلوی فوق مدخل سنخ النصل فی‌عودالسهم. (۹) والنضی: هو من عودالسهم - اذیکون عاریاً - مابین موضع‌النصل والریش. (۱۰) قذذ سهم، ج قذة: پر، که برتیر بسته شود و درنسخهٔ اصل: « فی قذده ».
(۱۱) دراصل: «فلایری فیه شیئاً»؛ (۱۲) الفرث: آنچه درشکنبه از طعام باشد. (۱۳) دراصل: «احدی یدیه کثدی‌المرأة».
(۱۴) در اصل: « او کبضعة تدردر ». بضعة قطعهٔ ازگوشت. و قدر درت = ترجرجت؛ میآید و میرود.
(۱۵) در اصل: « یخرجون علی فرقة من‌المسلمین »، که پس از: « سبق الفرث والدم » آمده است.

**حرقه.** [حُ رَ قَ] (ع اِ) شمشیر بسیار برنده.

**حرقة.** [حُ رَ قَ] (اِخ) نام دختر نعمان ابن المنذر که پیش از اسلام از جانب ایران امیر عرب بود و آنگاه که بعهد برادر او منذر ابن نعمان امارت آنان منقرض شد، و آنگاه که خالدابن ولید عراق را مسخر کرد این دختر رهبانیت گزید او فصیحة و شاعرة بود و با بعض صحابه از جمله سعد وقاص او را محاوراتی است و اندکی از اشعار واقوال او مشهوراست.
(قاموس اعلام ترکی).

قال زیاد لحرقة بنت النعمان : ماکانت لذة ابیك قالت : ادمان الشراب ومحادثة الرجال (البیان والتبین . ج ۲ ص ۷۰).

قال هانیء بن قبیصة لحرقة ابنة النعمان - ورآها تبکی - : مالك تبکین ؟ قالت : رایت لاهلك غضارةولم تمتلئ دار قط فرحا الاامتلات حزنا. ونظرت امرأة اعرابية الی امرأة حولهاعشرة من بنيها كانهم الصقور، فقالت : لقد ولدت امكم حزنا طويلا .
( البیان والتبین . ج ۳ ص ۹۷).

قال هانیء بن قبیصة اتی حرقة بنت النعمان وهی باكية ، فقال لها : لعل احداً آذاك ؟ قالت : لا ، ولكن رایت غضارة فی اهلكم وقل ماامتلات دار سروراً الا امتلات حزناً.
(البیان والتبین ج۳ ص۱۰۶).

و كان النعمان اذشخص الی کسری اودع حلقته و هی ثمانمائة درع و سلاحا كثيراً ، هانی بن مسعود الشيبانی ؛ وجعل عنده ابنته هندالتی تسمی حرقة . . . .
( عقدالفرید . ج ۶ ص ۱۱۱).

وقیل لحرقة بنت النعمان : ماکانت لذة ابيك؟ قالت : شرب الجريال ، ومحادثة الرجال .
(عقدالفرید . ج ۷ ص ۲۴۹ ).

**حرقه.** [حُ ر قَ ] (اِخ) محمد آباد . ویقال : باغ حرقه . از دیه های وزوا است
( تاریخ قم . ص ۱۴۰ ) .

**حرقه.** [حُ ر قَ] (اِخ) ناحیه‌ای بعجان وعده‌ای بدان منسوبند.
(معجم البلدان) .

**حرقه.** [حُ ر قَ] (اِخ) طائفه ازجهینه از بنی ضرام . داستانی ازیکی از افراد ایشان بنام شهاب بن جمرة درعیون‌الاخبار ابن قتیبة ج ۱ ص ۱۴۸ آمده‌است .

**حرقه.** [حُ رَ قَ] (اِخ) نام قبیلهٔ ازقضاعة . || نام قبیلهٔ ازهمدان. ونسبت بدان حرقی است
(سمعانی) .

**حرقةالبول.** [حُ ر قَ تُ ل بَ] (ترکیب اضافی) سوزش مجرا گاه آب تافتن . سوختن گذر گاه شاش هنگام دفع آن(۱) سوزش گاه بیرون شدن گمیز در گذر گاه آن. سوزش آب تاختن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . گم سوزك . سوزش گاه بیرون شدن گمیز در گذرگاه آن . سوزش آب تاختن . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گم سوزك. واین غیر سوزاك وسوزنك است . رجوع به قانون ابن سینا . چ تهران ص ۲۶۵ شود.

**حرقی.** [حَ رَ قا] (ع اِ) جِ ، حریق . (منتهی الارب).

**حرقی.** [حُ ر ی ] (ع اِ) نسبت است به حرقه قبیله‌یی ازهمدان . (سمعانی).

**حرقی.** [حُ ر ی] (اِخ) جابربن زید یحمدی از دی حرقی جوفی مکنی به ابو الشعثاء یکی ازأئمهٔ سنت وازیاران عبدالله ابن عباس است . اصل او ازحرقه ناحیه‌یی بعمان است . و اورا جوفی نیز گویند چه مدتی در « درب الجوف » بصره سکونت داشت. ازابن‌عباس روایت دارد ، وعمربن دینار از وی روایت کند و در ۹۳ ق در گذشت . (معجم البلدان).

**حرك.** [حَ] (ع مص) بزور کتف‌زدن. (تاج المصادر بیهقی) . برزبر کتف‌زدن . (دهار). ||استوار کردن‌چیزی . || برسن محکم بستن . فشردن . || جنبیدن . (منتهی‌الارب) . || زدن بر حارك شتر . (ازمنتهی‌الارب) . || بازماندن وسر برزدن ازحقی که بروی بود. (ازمنتهی‌الارب) . || عنین گردیدن . (منتهی‌الارب) .

**حرك.** [ حَ رِ] ( ع ص) غلام حَرِك نوچهٔ سبك تیزخاطر. (منتهی‌الارب). جوان چست وزیرك .

**حرك.** [ ] (ع اِ) بادروج را بتازی الحرك گویند . ( ذخیرهٔ خوارزمشاهی). رجوع به‌بادروج شود .

**حرك.** [حَ] (اِخ) موضعی‌است عبیدالله ابن قیس الرقیات گوید ،

ان شيباً من‌عامر بن لؤی
وفتواً منهم رقاق النعال
لم‌يناموا اذنام قومٌ عن‌الو
ر بحركٍ فعرعرٍ فالسخال
(معجم‌البلدان) .

**حرکات.** [حَ رَ] جِ ، حرکت . (دهار) حرکتها . جنبشها . جنیدن ها . مقابل سکنات :

حرکاتش همه رهه هنراست
برم ازجان من عزیزتراست . عنصری .

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت
متوجهند با ما سخنان بی‌حسیبت .
طیبات سعدی .

تودر آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم .
(طیبات سعدی).

وه که ازوجورو تندیم چه‌خوش آمد
چون حرکات ایاز بردل محمود .
بدایع سعدی .

|| مثل : هر خوش پسریرا حرکاتی دگر است .

**ترکیبات :**

حرکات ثلاث . حرکات قوافی . حرکات بدنی . حرکات نفسانی . خوش حرکات شیرین حرکات :

فتنه‌انگیزی وخونریزی وخلقی نگرانند
که چه‌شیرین حرکاتی وچه مطبوع کلامی.
طیبات سعدی .

**حرکات ارادی.** [حَ رَ تِ اِ] (ترکیب وصفی) . رجوع به‌حرکت ارادی شود.

**حرکات افلاك.** [حَ رَ تِ اَ] (ترکیب اضافی) . رجوع به‌حرکت افلاك .

**حرکات اندولاتوار.** [حَ رَ تِ ا] (ترکیب اضافی)(۲) حرکات موجی . رجوع به‌حرکات موجی شود.

**حرکات انعکاسی.** [حَ رَ تِ اِ ع ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حرکت‌انعکاسی شود.

**حرکات بدنی.** [ حَ رَ تِ بَ دَ] انتقالات محسوسه دربدن . مقابل حرکات نفسانی .

**حرکات بروانی.** [حَ رَ تِ بِ رُ] (ترکیب وصفی) . رجوع به‌حرکت‌بروانی شود.

**حرکات ثلاث.** [حَ رَ تِ ثَ] (ترکیب اضافی) فتحه ، ضمه ، کسره . یازبر، پیش، زیر. مقابل‌سکون وجزم . حروف مصوته . رجوع به حروف مصوت وبکلمات فتحه و زبرو کسره وزیروضمه وپیش ؛ ونیزرجوع به اعراب شود .

**حرکات دائمه** [ حَ رَ تِ ءِ مَ ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرکت دائم شود.

**حرکات دوریه.** [حَ رَ تِ دَ ی ] (ترکیب وصفی) . رجوع به‌حرکت دوری شود .

**حرکات‌ستة.** [ حَ رَ تِ سِ تْ تَ] (ترکیب وصفی ) رجوع به‌حرکات قوافی شود .

**حرکات طبیعیة.** [حَ رَ تِ طَ ی ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرکت‌طبیعی شود.

**حرکات فلکیه.** [حَ رَ تِ فَ لَ ی ] رجوع به‌حرکت فلکی شود .

**حرکات‌قسری.** [حَ رَ تِ ق] (ترکیب وصفی) . رجوع به‌حرکت قسری شود.

**حرکات قوافی.** [ حَ رَ تِ قَ] ( ترکیب اضافی ) شش حرکت است که شاعر آنهارا دریك بیت گردآورده گوید :

رسّ واشباع وحذو وتوجیه است
بازمجری وبعد ازاوست نفاذ .

رجوع به‌هریك ازین شش کلمه شود .

---

(۱) Ardeurs de l' urine. La cuisson de l' urine. Dysurie.

(۲) Ondulatoire.

**حرکات مستقیمة .** [ حَ رَ کا تِ مُ تَ مَ ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرکت مستقیم شود.

**حرکات معدة .** [ حَ رَ کا تِ مُ عِ دْ دَ ] (ترکیب وصفی) . رجوع به حرکت معدة و به حکمت اشراق ج کربین ص ۲۳۶ شود.

**حرکات موجی .** [ حَ رَ کا تِ مَ ] (ترکیب وصفی) حرکات اندولاتوار. (۱) نوعی از حرکات پرتو پلاسمی است که در جهات مختلفه صورت گیرد، مانند حرکاتی که درموهای گردو و پرچم برگ بیدی دیده میشود . رجوع به گیاه‌شناسی ثابتی ص ۸۲ - ۸۳ شود .

**حرکات‌نفسانی.** [حَ رَ کا تِ نَ] (ترکیب وصفی) اعراض نفسانی . وآن حرکاتی‌است که موجب‌تحریک نفس است ، چون‌غضب لذت ، فرح ، خوف، بی‌قراری‌دل ، حزن، غم ، خجالت ، تصورات ، تفکرات . (غیاث‌اللغات) .

**حرکات‌وسکنات .** [حَ رَ وَ سَ کَ] (از اتباع است ) رفتار . کردار . حرکات و سکنات ، مجموع حالات کسی همهٔ اعمال او ؛ فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده بود . (کلیله و دمنه ) .

**حرکبود .** [حَ رِ ک بُ] (اِخ) ده از بخش ارکوازشهرستان ایلام . ۲۶ هزار گزی جنوب خاورقلعه‌دره - کنارراه‌مالرو امامزاده نصیرالدین . کوهستانی - معتدل- سکنه ۱۵۸ تن - شیعه - کردی ولری . آب ازچشمه - محصول غلات‌لبنیات - شغل زراعت ، گله داری - زمستان به چالاب مهران میروند - راه مالرو - چادر نشین هستند.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۵) .

**حرکت .** [حَ رَ کَ] (ع مص) حرکت جنبش . جنبیدن . مقابل سکون، آرام ، آرامیدن ، درنگ ، تحشش . حشحشة کون . ذماء . تقتقة . رکضت. نهضت، مور تمور ، تکان ، تکان خوردن سید جرجانی گوید: حرکت اشتغال حیزی است پس‌از حیزی. وهم او گوید: حرکت‌خروج ازقوه است بفعل برسبیل تدریج . و نیز حرکت دوبوش در دو آن دردو مکان ، چنانکه سکون‌دوبوش‌است دردوآن درمکان‌واحد. بیک حرکت بیام رسیدمی . (کلیله ودمنه) بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد . (کلیله ودمنه) . و قوت حرکت در فرزند پیدا آید (کلیله ودمنه) . بعضی گفته اند اوج شمس را حرکت نیست (ترجمهٔ‌یمینی. ص۲۶۰) || مثل ؛ حرکت از تو برکت از خدا . || رفتن . ذهاب اینك رایت‌ها حرکت‌خواهد نمودجانب بست (ابوالفضل بیهقی . ص ۵۱۰ ) حرکت خواهیم کرد (ما مسعود ابن محمود ) برجانب بلخ . . . آنگاه سوی غزنین رفته آید ، (ابوالفضل بیهقی) .
علی تکین برمنزل بازپس نشیند چنانکه پیش رسول ما حرکت کند . (ابوالفضل - بیهقی . ص ۳۵۶ ) . و ما چون از ری حرکت‌کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید وبدامغان‌رسیدیم بوسهل‌زوزنی بماپیوست. ( ابوالفضل بیهقی . ص۳۳۲ ) صواب آنست که من پیوسته‌ام تاصلح پیدا آید واز آنجا بسلامت حرکت کرده‌شود. (ابوالفضل‌بیهقی). طلیعه را باز گردانید که خوارزمشاه‌حرکت‌خواهد کرد. (ابوالفضل بیهقی . ص ۳۷۵ ) . بر اثر به سه روز حرکت کنم . (ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۹) خواجه احمد حسن پس از حرکت رایت عالی . بیکهفته گذشته شد . ( ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۱) برجانب هدایت حرکت خواهد کرد . ( ابوالفضل بیهقی . ص (۴۰۰ ) . دختر وی‌راکه عقد نکاح کرده شده بباید آورد ، پیش ازآنکه ازنشابور حرکت کرده باشد . ( ابوالفضل بیهقی. ص۳۸۳) . دمنه گفت... ملك ... حرکت و نشاط شکارفروگذاشته .(کلیله ودمنه)بهیچ جانب حرکت ونشاط نمی کرد . (کلیله و دمنه) . که راه مخوف است . . . و هنگام حرکت‌نامعلوم. (کلیله‌ودمنه).||عمل.فعل.کار. رفتار ؛ عامهٔ مردم ویرا لعنت کردند بدین حرکت‌ناشیرین که کرد. (ابوالفضل‌بیهقی). ملك زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس. . . . اتفاقاً از او حرکتی در چشم سلطان ناپسند آمد . (گلستان) . واین کلمه را در فارسی در حال لزوم باکردن صرف کنند، و معنی جنبیدن ورفتن دهد ودرحال تعدی با دادن و معنی تحریك و جنبانیدن وبردن بخشد . ج ، حرکات . || هریك‌ازسه‌جنبش حرف یعنی فتحه و ضمه و کسره . حرکات ثلاث . مقابل‌سکون‌وجزم .(اصطلاح‌نحو). حرف مصوت . (۲) ورجوع به‌اعراب‌شود. || یکی از رس و اشباع و حذو و توجیه و مجری و نفاذ در قافیه . (عروض وقافیه) . || زخم وضربی که براوتارآید از زخمه یا کمان یا ناخن . (۳) (موسیقی) . || وضع راگویند که موقع آن نسبت به نقطهٔ‌ثابتی تغییر کند . هرگاه مسافت مطوية بواسطهٔ جسم متحرك متناسب بازمان باشد حرکت رامتشابه وگرنه‌متغیر گویند اگردرحرکت متغیر سرعت جسم به نسبت معینی تغییر کند حرکت‌را متغیرمتشابه‌نامند . (علوم‌طبیعی). || دراصطلاح روانشناسی حرکت برچهار قسم است ؛ دکترسیاسی آرد ، از جنبش سادهٔ موجودات یك سلولی گذشته سایر حرکات را میتوان بچهار دسته تقسیم نمود بدین قرار ؛

۱ - حرکت انعکاسی یابازتاب

۲ - حرکت غریزی .

۳ - حرکت عادی .

۴ - حرکت ارادی .

ونیز گوید ؛

هرفعلی معمولا از چندین حرکت ترکیب یافته است واز همین جهت ، هرچند که لفظ فعل (کنش) ولفظ حرکت (جنبش) غالباً بجای‌هم استعمال میشوند ، ولی بهتر است حرکات‌مرکب‌رافعل یاکنش بخوانیم و از اطلاق این لفظ بحرکت ساده بسیط یا جنبش مانند اکثر حرکتهای انعکاسی خودداری کنیم .

|| ترکیبات حرکت در این ، حرکت جسمی است از مکانی بمکان دیگر و آنرا نقلة نامند. (تعریفات جرجانی) .||حرکت درکم ، انتقال‌جسم است‌ازکمیتی به‌کمیت دیگر چنانکه از نموبذ بول و برعکس. (جرجانی)||حرکت‌درکیف،انتقال‌جسم‌است ازکیفیتی‌بکیفیت‌دیگرمانندگرم شدن آب وسرد شدن آن ، واین حرکت‌را استحالة خوانند. (جرجانی). وباز گوید؛ هی‌الکیفیة الحاصلة للمتحرك مادام متوسطاً بین‌المبداء والمنتهی و هو امر موجود فی‌الخارج . || حرکت در وضع ، یا حرکت وضعی ، حرکت گرد گردانی یعنی مستدیره است رجوع به حرکت وضعی شود .

|| حرکت‌عرضیة . [عَ رَ ی ی] حرکتی است که‌عروض آن برجسم‌بواسطهٔ عروض اوست بر جسمی دیگر بالحقیقة ، مانند حرکت جالس سفینه . (تعریفات‌جرجانی) || حرکت ذاتیة ، حرکتی است که‌عروض آن برذات جسم بنفسه است .
تعریفات جرجانی .

|| حرکت قسریة ، مقابل حرکت ارادیة و مقابل حرکت طبیعیة ، رجوع به حرکت قسری شود .|| حرکت ارادیة (۴) ، مقابل حرکت قسریة رجوع به حرکت ارادی شود . || حرکت طبیعیة ، مقابل حرکت قسریة آنست که بسبب امری حاصل نگردد و شعور و ارادهٔ نیز با وی نباشد ، رجوع به حرکت طبیعی شود . || حرکت بمعنی التوسط ، در مقابل حرکت بمعنی القطع رجوع به‌حرکت توسطی‌شود . || حرکت بمعنی‌القطع رجوع به‌حرکت قطعی شود .

---

(۱) Ondulatoire.

(۲) Les voyelles les point voyelles.

(۳) این کلمه به کلمهٔ یونانی (Xrékô) شبیه است و شاید حرکت موسیقی از یونانی گرفته شده باشد . ( دائرة المعارف اسلام ج ۳ ص ۶۰۰ س ۱ستون ۲ .

(۴) Mouvement volontaire.

|| حرکت اختیاری . رجوع به حرکت ارادی شود . || حرکت اختلاجی وجه و غیره ، لغوه . (۱) || حرکت انبساطیهٔ قلب و شرائین(۲) جنبش کشش و گسترش دل وشریانها. مقابل حرکت انقباضیه. || حرکت انقباضیهٔ قلب و شرائین (۳) جنبش فراهم آمدگی دل وشریانها. مقابل حرکت انبساطیه. || حرکت انتقالیة ، حرکت دوری اجسام فلکی درمدارخود (٤) || حرکت اهتزازی.

**حرکت اختلاجی** . [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب‌وصفی) . حرکتی که‌بی‌اختیار درعضلات بدن حاصل شود . لغوه(۱).

**حرکت اختیاری** . [حَ رَ کَ تِ اِ] (ترکیب وصفی) حرکت ارادی .
رجوع به حرکت ارادی شود .

**حرکت ارادی** . [حَ رَ کَ تِ اِ] (ترکیب وصفی) حرکت اختیاری دربرابر حرکت طبیعی و قسری . حرکتی باشد که مبدء آن بسبب امر خارج نباشد ، وهم مقارن با شعور واراده بود ، مانند حرکت صادر از حیوان با ارادهٔ او .
(از تعریفات جرجانی ودستورالعلماء) .

**حرکت ارتعاشی** . [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] ( ترکیب وصفی ) حرکت اهتزازی حرکت نوسانی .
رجوع به این دوکلمه‌شود .

**حرکت انبساطی** . [حَ رَ کَ تِ اِ بِ](۲) (ترکیب وصفی) جنبش ، کشش ، گسترش که در دل و شریانها حاصل آید . مقابل حرکت انقباضی.

**حرکت انعکاسی** . [حَ رَ کَ تِ اِ عِ] (ترکیب وصفی) بازتاب . جنبشی‌است ساده وغیر ارادی که بلافاصله درپی‌تحریك وارد بریك عصب حسی پیدا میگردد . این گونه حرکتها بیشتر بصورت قبض و بسط عضلانی پدیدار میشود مانند تنگ وفراخ شدن مردمك چشم زیر تأثیر روشنایی و گاهی نیز ترشحات غده ترجمان آن میگردد وآن هنگامی است که عصب ناقل بغده منتهی شود .
مرکز فرمانده حرکت انعکاسی درمغزتیره است نه‌درمغز سر ، چنانکه اگر مغزسررا ازکار بیاندازیم حرکت انعکاسی باقی می‌ماند .
رجوع به‌باز تاب شود .

**حرکت انقباضی** . [حَ رَ کَ تِ اِ قِ] (ترکیب وصفی) . (۳) جنبش‌وفراهم آمدگی که دردل وشریانها رخ دهد مقابل حرکت انبساطی .

**حرکت‌اهتزازی** . [حَ رَ کَ تِ اِ تِ] (ترکیب وصفی) حرکت ارتعاشی حرکت نوسانی .
رجوع به‌این دوکلمه شود .

**حرکت براونی** . [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی) (٥) حرکت ذرات میسل که بسرعت انجام میگیرد ودر زیرمیکرو-سکوب معمولی دیده نمیشود .
رجوع به‌گیاه‌شناسی تشریح عمومی نباتات حبیب‌الله ثابتی . ص۷٦ شود .

**حرکت پرتو پلاسمی** . [حَ رَ تِ پُ پِ] (ترکیب‌وصفی). رجوع به‌پرتوپلاسم وگیاه شناسی ثابتی . ص ۸۳ شود .

**حرکت توسطی**. [حَ رَ کَ تِ تَ وَسْ سُ] (ترکیب‌وصفی) حرکت بمعنی‌التوسط. درمقابل‌حرکت بمعنی‌القطع. حرکت‌قطعی. جرجانی گوید : وصول جسم است به‌حدی از حدود مسافت درهر آن که این جسم‌نه پیش ونه بعد از آن آن واصل بآن حد نبود ( از تعریفات جرجانی ) .

**حرکت جواله** . [حَ رَ کَ تِ جَ وْ وا لَ] (ترکیب‌اضافی) اصطلاح‌فیزیك قدیم . نوعی حرکت مستدیرة . حرکت آتش چرخان .
رجوع به‌جواله شود .

**حرکت حمایلی** . [حَ رَ کَ تِ حَ یِ] (ترکیب وصفی) . در اصطلاح هیئت بطلمیوسی نوعی از حرکات افلاك است . در برابرحرکت دولابی وحرکت رحوی. حرکتی دوری است که خطی فرضی‌مانند حمایل ایجاد کند .

**حرکت دائمی** . [حَ رَ کَ تِ ءِ] (ترکیب‌وصفی) . حرکت ابدی . حرکت دائم ماننحرکت افلاك درهیئت‌بطلیموس وحرکت درونی اتم درفیزیك معاصر .

**حرکت دادن** . [حَ رَ کَ دَ] (مص‌. مرکب ) ازجائی بجائی کردن چیزیرا || بحرکت درآوردن ماشین‌را .

**حرکت در این** . [حَ رَ کَ دَ اَ] (ترکیب‌اضافی) یکی‌ازچهار نوع حرکت درعرض . مقابل حرکت در کم و کیف و وضع . حرکت درمکان . جابجا شدن .

**حرکت در کم** . [حَ رَ کَ دَ کَ] (ترکیب‌اضافی) یکی ازچهارنوع حرکت درعرض . دربرابر حرکت در کیف واین و وضع . رجوع به کم شود .
حرکت در کم بر چهار گونه است . نمو ، ذبول ، تخلخل ، تکاثف .
رجوع به این کلمات شود .

**حرکت درکیف** . [حَ رَ کَ دَ کَ] (ترکیب‌اضافی) یکی ازچهارنوع حرکت دراعراض باصطلاح فلسفهٔ قدیم ، درمقابل حرکت دراین ،وضع ،کم .
رجوع به کیف شود .

**حرکت دروضع** . [حَ رَ کَ دَ وَ] (ترکیب‌اضافی) یکی‌ازچهار نوع حرکت درعرض. مقابل‌حرکت در کم و کیف‌واین.
رجوع به‌وضع وحرکت وضعی شود .

**حرکت دودی** . [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب وصفی) حرکتی‌شبیه بحرکت دود در فضا . حرکت نوسانی مایعات(٦) در ظرف ؛ معده حرکت دودی دارد .

**حرکت دوری** . [حَ رَ کَ تِ دَ] (ترکیب‌وصفی) . حرکت‌باستدارة‌حرکت مستدیرة وآن حرکتی باشد که هرجزء از اجزاء متحرك از جای خود بجای دیگر رود ولیکن کل متحرك بجای خود باقی بماند ، مانند حرکت سنگ آسیا .
احمد نگری گوید :
حرکت مستدیره در اصطلاح مخصوص بمتحرکی است که ازجای خود بیرون‌نرود ودر لغت اعم ازآنست ، چه اگرجسمی بر محیط دائره‌یی بچرخد نیزحرکت‌مستدیره است اما حرکت وضعی نیست .
(دستورالعلماء ص٢٦ ج۱) .

**حرکت دولابی** . [حَ رَ کَ تِ] ( ترکیب وصفی ) نوعی از حرکت افلاك است دراصطلاح هیئت بطلمیوسی،درمقابل حرکت‌رحوی وحرکت حمایلی . حرکتی دوریست که دائرهٔ فرضی همچون دولاب عمود بردائرهٔ افق بوجود آورد .

**حرکت‌ذاتی**. [حَ رَ کَ تِ](ترکیب وصفی) حرکتی است که عروض آن‌برذات جسم بنفسه باشد (تعریفات جرجانی) . در مقابل حرکت عرضی . و رجوع به دستور العلماء احمد نگری شود .

**حرکت رحوی** . [حَ رَ کَ تِ رَ حَ] ( ترکیب وصفی ) در اصطلاح هیئت قدیم نوعی ازحرکات افلاك است ، دربرابر حرکت‌حمایلی وحرکت دولابی . حرکتی دوری که خطی فرضی همچون مدار آسیا ایجاد کند .

**حرکت زشت** . [حَ رَ کَ تِ زِ] (ترکیب وصفی) کارناشایست .

**حرکت ژیراتور** . [حَ رَ کَ تِ] (ترکیب‌اضافی). نوعی‌ازحرکت‌پرتوپلاسمی است که در کنارغشاء دیده میشود ومعمولاً در یك جهت صورت گیرد . رجوع به گیاه شناسی ثابتی. ص ۸۲-۸۳ شود.

(۱) Tic. (۲) Diastole. (۳) Systole. (٤) Révolution. Translation.
(٥) Mouvments browniens. (٦) Fluctuation.

**حرکت سیتوپلاسمی.** [ح َ رَ کَ تِ پِ] (ترکیب وصفی). رجوع به سیتوپلاسم و رجوع به گیاه شناسی ثابتی. ص ۸۲ شود.

**حرکت طبیعی.** [ح َ رَ کَ تِ طَ] (ترکیب وصفی). مقابل حرکت ارادی و قسری. حرکتی که مبدء آن بسبب امر خارج نبود، و شعور و اراده نیز با وی نباشد، مانند حرکت سنگ ازبالا بپائین. (از تعریفات جرجانی).

**حرکت عرضی.** [ح َ رَ کَ تِ عَ رَ] (ترکیب وصفی). حرکتی که عروض او برجسم بوسیلهٔ عروض اوست برجسم دیگر مانندجالس در کشتی. (تعریفات جرجانی). درمقابل حرکت ذاتی. ورجوع به دستور العلما شود.

**حرکت علی التوالی.** [ح َ رَ کَ تِ عَ لَ تْ تَ]. اصطلاح هیئت قدیم بطلمیوسی. رجوع به حرکت متوالی شود.

**حرکت فلکی.** [ح َ رَ کَ تِ فَ لَ] (ترکیب وصفی). درمقابل حرکت عنصری. افلاک حرکتی دائم دارند درمقابل حرکت عناصر که متجدد و حادث است.

**حرکت قسری.** [ح َ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). برابر حرکت طبیعی. و حرکت ارادی. حرکتی که مبدء آن بسبب میل مستفاد ازخارج بود، مانند حرکت سنگی که ازپائین ببالا اندازند. (تعریفات جرجانی و دستورالعلماء).

**حرکت قطعی.** [ح َ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). حرکت بمعنی القطع. مقابل حرکت توسطی. جرجانی گوید: امری ممتد از آغازتا پایان مسافت طی شده است، و آن وقتی حاصل آید که جسم متحرک بپایان مسافت رسیده باشد. (تعریفات).

**حرکت قوسی.** [ح َ رَ کَ تِ قَ] (ترکیب وصفی). حرکت کمانی. کمانه کردن، واین غیرازحرکت حمایلی است.

**حرکت کردن.** [ح َ رَ کَ کَ دَ] (مص مرکب). حرکت. جنبش. شروع به مسافرت. از جائی بجائی رفتن.

**حرکت کمانی.** [ح َ رَ کَ تِ کَ] (ترکیب وصفی). کمانه کردن. حرکت قوسی.

**حرکت متوالی.** [ح َ رَ کَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی). طبق اصطلاح هیئت قدیم بطلمیوسی هریك ازافلاك را جزفلك اعظم دو حرکت است؛ حرکت متوالی و حرکت غیرمتوالی یا حرکت علی التوالی و علی غیرالتوالی، حرکت متوالی حرکت ازمغرب بمشرق وحرکت غیرمتوالی بعکس آن از مشرق بمغرب میباشد. (دستورالعلماء).

**حرکت مدحرجة.** [ح َ رَ کَ تِ مُ دَ رَ جَ]. (ترکیب وصفی). در اصطلاح فیزیك قدیم حرکتی که شامل دو حرکت وضعی و انتقالی باشد. جسمی که بغلطد حرکت مدحرجه دارد.

**حرکت مذبوحانه.** [ح َ رَ کَ تِ مَ نَ] (ترکیب وصفی). حرکتی که بقصد نجات از مضیقه انجام گیرد و لیکن نتیجهٔ آن معکوس باشد، همچون حرکت حیوان مذبوح که فوران دم بیفزاید و مرگ اونزدیکتر سازد. حرکت مگس درتارعنکبوت. جنبشی چون جنبش حیوان سر بریده. || جنبشی بی قصد و اراده وجدوی و منظوری: جز انتصار و طلب ثار روی ندید وجزحرکت مذبوحانه چاره ندانست (ترجمهٔ یمینی).

**حرکت مستدیرة.** [ح َ رَ کَ تِ مُ تَ رَ]. حرکت دوری. حرکت باستدارة. رجوع به حرکت دوری شود.

**حرکت مستقیم.** [ح َ رَ کَ تِ مُ تَ] (ترکیب وصفی). مقابل حرکت دوری حرکتی که برخط مستقیم باشد. دستور العلماء). || حرکت اینی جابجا شدن جسم. وباین اصطلاح اعم است ازحرکت مستقیم بمعنی نخست وحرکت منحنی ودوری (دستورالعلماء).

**حرکت معده.** [ح َ رَ کَ تِ مُ عِ دَ] (ترکیب وصفی). حرکتی که وسیله پیدایش امری شود. علت معده رجوع به حرکات معده شود.

**حرکت موجی.** [ح َ رَ کَ تِ مَ] (ترکیب وصفی). رجوع بهحرکات موجی شود.

**حرکت موزون.** [ح َ رَ کَ تِ مَ] (ترکیب وصفی). حرکت منظم وحرکت بجا. رجوع به موزون حرکات شود.

**حرکت نفسانی.** [ح َ رَ کَ تِ نَ] (ترکیب وصفی رجوع به حرکات نفسانی شود.

**حرکت نوسانی.** [ح َ رَ کَ تِ نَ وَ] (ترکیب وصفی). حرکت ارتعاشی، حرکت اهتزازی. رجوع به این کلمات شود.

**حرکت و سکون.** [ح َ رَ کَ وُ سُ] (از اتباع است). رجوع به حرکات و سکنات شود.

**حرکت وضعی.** [ح َ رَ کَ تِ وَ] (ترکیب وصفی) حرکت در وضع حرکتی که با آن جسم از وضعی بوضع دیگر منتقل شود. چه متحرك باستدارة یعنی گرد گردان نسبت اجزاء آن بااجزاء مکان وی تبدیل یابدبدرحالتی که ملازم مکان خویش استوازمکان خود بیرون نشده است چنانکه حرکت آسیا سنگ(۱) وبعضی گفته اند حرکت در وضع حرکتی است که آنرا هویتی اتصالیة برزمان است وحصول آن جز درزمان صورت نه بندد. تعریفات جرجانی.

**حرکثة.** [ح َ کَ ثَ] (ع مص) جنبانیدن باد درخت و غیرآن را. (منتهی الارب).

**حرککة.** [ح َ کَ کَ] (ع ا) سرسرین. حرقفة. ج، حراکك. حراکیك. (منتهی الارب).

**حرکلة.** [ح َ کَ لَ] (ع مص) نوعی از رفتار تکبر. پیادگان (منتهی الارب). || حرکلهٔ صیاد، بی صید بازگشتن صیاد. (منتهی الارب).

**حرکوفی.** [ح َ] (اِخ) اودی. مکنی به ابومسکین. محدث است. وبرخی نام او را محرز گفته اند.

**حرکة.** [ح َ رَ کَ] (ع مص) رجوع به حرکت شود.

**حرکة.** [ح َ کَ] (ع ا) درخت چوب پنبه. شوبر(۲). شوبر. زلنفج. برینس. رجوع به حرکت شود.

**حرلان.** [ح َ] (اِخ) نام ناحیتی بغوطهٔ دمشق. (معجم البلدان).

**حرم.** [ح ُ] (ع مص ل) ناروا شدن (دهار). (تاج المصادر بیهقی). حرمت. حرام گردیدن بر.

**حرم.** [ح َ رِ] (ع مص ل) حرمان. (معجم البلدان).

**حرم.** [ح ُ] و [ح ِ] (ع ا) احرام بحج. (منتهی الارب). || حیض. ||اهل وعیال مرد. حرمة||حرمت که حفاظت آن واجب دانند.

**حرم.** [ح ُ رُ] (ع ا) ج ِ، حرام. (ترجمان عادل بن علی). ||احرام گرفتگان.|| اشهر حرم، چهار ماه رجب و ذوالقعده و ذوالحجة ومحرم که جنگ در آن چهارماه حرام بوده است. مقابل اشهر حلّ.||آزرمها (مهذب الاسماء). || ج ِ حریم.

**حرم.** [ح َ رَ] (ع ا) پردگیان: با خادمی ده از خواص که روا بودی که حرم را دیدندی. (ابوالفضل بیهقی. ص۴۰۲). و سرائیان بجمله آنجا آمدند و غلامان و حرم و دیوانهای وزارت و عرض و رسالت و وکالت و بزرگان و اعیان بنشستند. (ابوالفضل بیهقی. ص۳۵۷) فرمود تامردم سرایها جمله آنجا می‌رفتند... و حرم و غلامان نیز برفتند. (ابوالفضل بیهقی). امیر را براندند و سواری سیصد با او نشاندند. حرمها را در عماریها و حاشیت را براستران وخران. (ابوالفضل بیهقی).
چشم همیگوید از حرام و حرم
بسته همیدار زینهار مرا. ناصرخسرو.

(۱) Rotation. (۲) Chêne-liège.

|| خانهٔ زنان پادشاه واعیان (۱) اندرون . اندرونی . سرای . حرمخانه . مشکو . مشکوی . مشکویه . حرم‌سرا . ففستان . شبستان ، پرده‌سرا :

میائید دیگر برون ازحرم
مبادا که آید سخن بیش و کم .
فردوسی .

زبدخواه ایمن شود وزستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم .
اسدی .

توخفته خنك درحرم نیم روز
غریب از برون گو بگرما بسوز .
سعدی .

چومن بدگهرپرورم لاجرم
خیانت روا داردم در حرم . بوستان .

نگویند ازحرم الا بمحرم . سعدی .

حرم آل رسول است ترا جای که هیچ
دیوراراه نبوداست دراین شهره‌حریم .
ناصرخسرو.

بندهٔ خوب درحرم نبرند
آتش وپنبه پیش‌هم نبرند . اوحدی .

چون گذشت آن مجلس وخوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم .
مولوی .

درآن حرم که نهندش چهاربالش عرب
جزآستان نرسد خواجگان صدرنشین‌را .
سعدی .

تکابوی حرم تاکی خیال‌ازطبع بیرون کن
که محرم گرشوی‌ذات‌حقایق‌راحرم گردد.
سعدی .

ورجوع بتذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی . ص ۱۸،۱۹،۲۷،۴۱ ، ۵۴ ، ۹۲ شود .

|| حریم . پناه گاه . خانهٔ شخص واطراف آن که ازتعرض دیگران درپناه است :

ای درحرمت نشان کعبه
درگاه ترا مکان کعبه . خاقانی .

ظلم وحرم توحاشالله
پای سگ و نردبان کعبه . خاقانی .

نه‌جزقول اومرقضا را مرد
نه جز ملك او مر حرم را حرم .
ناصرخسرو .

حرم عفت وعصمت بتو آراسته باد
علم دین محمد به محمد بر پای .
طیبات سعدی .

|| درمکه مقابل حل‌است : التنعیم ، موضع بمکة فی‌الحل ، لیس فی‌الحرم . مسافتی از پیرامن کعبه که صید در آن ناروا است . ||حرم‌خدا، مکه. ||روضهٔ رسول‌ص

بسلام آمدگان حرم مصطفوی
ادخلوها بسلام از حرم آوا شنوند .
خاقانی .

**حرم** . [ح َ رِ] یا [ح َ رَ] (اِخ) نام‌وادیی به‌یمامة که‌نخل وزرع دارد . ابوزیاد گوید: فلج من افلاج یمامة . (معجم‌البلدان) .

**حرم** . [ح ُ رَ] (ع اِ) ج حرمة .

**حرم** . [ح ِ] (ع اِ) حرام .(منتهی‌الارب). || نادر . ج ، احرم (منتهی‌الارب) . | مرد محرم(منتهی‌الارب).||واجب:وحرم علی قریة اهلکنا ها انهم لایرجعون . قرآن کریم . ای واجب .(معجم‌البلدان) .

**حرم** . [ح َ رَ] (اِخ) گرداگرد مکه . (محمودبن عمرربنجنی .) (دهار) . گردا - گرد خانه . پیرامن کعبه. گرداگرد کعبه و مکه . (منتهی‌الارب) . حرم خدای ، مکه. آنمقداراراضی مکه که در آن صید روا نبود :

گراهوئی بیاو کنارمنت حرم
آرام گیر بامن و ازمن چنین مشم .
خفاف .

ولایت توزامن ای امیرچون حرم است
زخرمی و خوشی همچوروضهٔ رضوان .
فرخی .

بیرون آی[حجاج به‌عبدالله زبیر] تا ترا بشام فرستم بی بند عزیزاً مکرماً . آنگاه اوداند که چه باید کرد تادرحرم بیش‌ویرانی نیفتد. (ابوالفضل بیهقی . ص۱۸۶) .

ابا ناله وبوق وبا پیل رفت
بدیدارجای سماعیل رفت
که خان حرم را برآورده بود
بدواندرون رنجها برده بود . فردوسی.

حرم یا یمن پاك دردست اوست
بدریای مصراندرون شست اوست .
فردوسی .

چوبشنید کامد زراه حرم
جهانگیرپیروزبا باد ودم . فردوسی .

ازعطا دادن پیوستهٔ آن بارخدای
خانهٔ زائراوبازندانی زحرم . فرخی .

گفت نی گفتمش چومیرفتی
درحرم همچو اهل کهف ورقیم ....
ناصرخسرو .

اندرحرم آی ای پسرایرا که نمازی
کان را بحرم در کنی ازمزد هزاراست .
ناصرخسرو .

اندرحرم‌آی ای پسرایرا که نمازی
کآنرا بحرم درکنی ازمزد هزاراست .
ناصرخسرو .

بشناس حرم راکه هم اینجا بدرتست
با بادیه وریگ مغیلانت چکاراست .
همان قصیده .

صاحب ستران همه بانگ برایشان زدند
کاین حرم کبریاست باربود تنگیاب .
خاقانی .

یا رب این عشق چیست درپس وپیش
هیچ عاشق درحرم نزد است . خاقانی .

آن کعبه را کبوتر پرنده درحرم
کاخر ز بام کعبه نیارد گذار کرد .
خاقانی .

خاطرخاقانی ازان کعبه‌شناس شد که او
درحرم خدایگان کرده بجان مجاوری .
خاقانی .

شاید اگردرحرم سك ندهد آب دست
زیبد اگر درارم بزنبود میوه چین .
خاقانی .

ای بادیه هجران تا عشق حرم باشد
عشاق نیندیشند ازخارمغیلانت . سعدی .

بیوی آنکه شبی درحرم بیاسایند .
هزار بادیه سهلست اگر بپیمایند .
بدایع سعدی.

چنان بعدل تومشتاق بود دولت وملك
که تشنگان بفرات وپیادگان بحرم .
سعدی .

گفت ای برادرحرم درپیش است وحرامی ازپس. گلستان . عبدالقادر گیلانی‌را دیدند درحرم کعبه . گلستان .

ترکیبات؛آهوی حرم ، کبوترحرم، مصون ازتعرض :

هرآن کزغم جان وبیم گناه
بزنهاراین خانه گیرد پناه
زبدخواه ایمن شود وزستم
چو از چنگ یوز آهو اندر حرم .
اسدی .

کمند سعدی اگر شیربیشه صید کند
تو در کمند نیایی که آهوی حرمی .
طیبات سعدی .

کبوتر حرم :

شکسته بال‌ترازمن میان مرغان نیست
دلم خوش است که نامم کبوترحرم‌است .
محتشم .

صید حرم :

چون‌دل‌ببردی‌دین‌مبرهوش‌ازسرمسکین‌مبر
با مهربانان کین مبرلاتقتلوا صیدالحرم .
(طیبات سعدی) .

خون صاحبنظران ریختی از کعبهٔ حسن
قتل اینان که رواداشت که صید حرمند .
سعدی بدایع .

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم
افکند وکشت و عزت صید حرم نداشت .
حافظ .

رجوع به‌صید حرم شود .

(۱) Harem.

**حرم.** [ح َ] (اِخ) نام وادی که به بطن ـ اللیث منتهی شود دریمن. (معجم البلدان).

**حرم آباد.** [ح َ رَ] (اِمرکب) آنجا که امنیت وآسایش برقرار است. و کنایت از خانهٔ کعبه است. خان آباد.

خرم دلی که درحرم آباد امن عیش
حق را بخوان لطف و کرم میهمان شود.
سعدی.

رجوع به آباد درهمین لغتنامه شود.

**حرم آباد.** [ح َ رَ] (اِخ) ده ازدهستان سامن شهرستان ملایر پنج هزار گزی باختر شهرملایر. کنارراه جنوبی ملایر به بروجرد. جلگه. معتدل. مالاریائی سکنه ۱۰۵۶ تن. شیعه. فارسی. آب ازرودخانه حرم آباد محصولات غلات، صیفی، تریاک. شغل: زراعت. صنایع دستی زنان: قالی بافی. راه اتومبیل رو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

**حرمات.** [ح ُ رُ] ج ِ حرمت. (ترجمان عادل بن علی). حرمات الله آنچه واجب است قیام بآن و حرام است تفریط درآن.

**حرمازی.** [ ] (اِخ) سمعانی گوید: هذه النسبة الی ... وهوابوذروة الحرمازی. یعد فی الصحابة. ذکره ابوبشر الدولابی فی کتاب الأسماء والکنی.

**حرمازی.** [ ] (اِخ) حسن ابن علی اعرابی بدوی روایة. مکنی به ابی علی. اوبه بصره آمد و در آنجا اقامت گزید. از اوست: کتاب خلق الأنسان. ابن الندیم. و در جای دیگرابن الندیم درتحت کلمهٔ حرمازی مطلق گوید: او را پنجاه ورقة شعر است. وظاهراً این شاعرهمان مؤلف کتاب خلق ـ الأنسان است. و در بعض کتب لغت آمده است که حرمازی از قدماء لغویین بصره است. و ابوریحان بیرونی در فصل اسماء اللآلی وصفاتها(چاپ حیدر آباد. ص ۱۰۷) گوید: و قال الحرمازی فی توأم انه قصبة عمان ممایلی الساحل و صحار ممایلی الجبل علی طرق المفازة وبینهما عشرون فرسخا. واز این نقل ظاهرمیشود که حرمازی کتاب دیگری هم درمطلق لغات یا اعلام جغرافیائی داشته است وتوامیة نامی ازنامهای لؤلؤاست منسوب به این قصبه.

**حرماس.** [ح ِ] (ع اِ) بلدٌ حرماس، ای املس. یعنی همواروخشان. (منتهی الارب). || ارض حرماس، صلبة واسعة. زمین سخت و فراخ. ج، حرامس وحرمس (منتهی الارب).

**حرمان.** [ح ِ] (ع مص) بی روزی کردن. (زوزنی). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان عادل). بازداشتن از. منع کردن. بی بهره کردن از. بی بهرگی. ناامید کردن. نومید کردن.

**حرمان.** [ح ِ] (حامص) نومیدی. ناامیدی. نمیدی. حرفة. محرومی. قنوط. یأس. || بی بهرگی. حُرف. بی نصیبی.

گویند آفت ملک شش چیز است اول حرمان... (کلیله ودمنه).

حرمان آنست که نیکخواهان را از خود محروم گرداند. (کلیله و دمنه).

آدم از او به برقع همت سپید روی
شیطان ازاو به سیلی حرمان سیه قفا.
خاقانی.

درششدر حرمان افتادن. در بن بست نامرادی گیر کردن (مثل) وسیاحان بیابان حرمان... (سند بادنامه. ص۶).

تو خورشیدی و من در این عصر
افسرده بسردسیر حرمان. خاقانی.

ای بس شه پیل افکن کافکند بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان.
خاقانی.

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست. گلستان.

لبت شکر بمستان داده، چشمت می بمیخواران
منم کزغایت حرمان نه باآنم نه با اینم.
حافظ.

**حرمان.** [ح َ رَ] تثنیهٔ حرم، مکه ومدینه. حرمین. دوحرم. | دو وادی است که آب هر دودر بطن لیث دریمن ریزد. (معجم البلدان).

**حرمان.** [ح ِ] (اِخ) حصنی است به یمن نزدیک دملوه.

**حرمان.** (اِخ) از دیه های خوی. (تاریخ قم. ص۱۴۱).

**حرمانه.** [ ] (اِ) نام نبطی میریافلن است. حزنبل. ذوالف ورقة. ذوالف ورقات. کف الدابة. کف النسر. مریافلن. هزار برگ. کثیرالورق (۱).

**حرم الرسول.** [ح َ رَ مُ رْ ر] (ترکیب اضافی) مدینهٔ منورة.

**حرم الله.** [ح َ رَ مُ لْ لاه] (ترکیب اضافی) مکه. کعبه. رجوع به ام القری شود.

**حرمت.** [ح ُ مَ] (ع مص) حرمة. ناروائی. نامباحی. ناروا شدن. (دهار). حرامی. حرام شدن. حرام گردیدن. ناشایستگی. مقابل حلیت. رجوع به حرمة شود. || بزرگداشت. احترام. آزرم. (محمود ابن عمر ربنجنی).

**حرمت.** [ح ُ مَ] (ع اِ) اسم ازاحترام شکوه. (محمود ابن عمرربنجنی). حشمت. آبرو. منزلت. قدر. مرتبت. عز. شرف. بزرگی. عظمت. ج، حرمات.

ای ترک بحرمت مسلمانی
کم بیش بوعده ها بنخسانی. معروفی.

آمد ای سید احرار شب جشن سده
شب جشن سده را حرمت بسیاربود.
منوچهری.

ازآزاد مردی آنچه آمد گفتم و کردم وتو حرمت من نگاه نداشتی. (ابوالفضل بیهقی). هر که ازشما بزرگتر باشد وی را بزرگتر دارید و حرمت وی نگاهدارید (ابوالفضل بیهقی. ص ۳۳۹). صدر به وی دادند و ویرا حرمت بزرگ داشتند. (الفضل بیهقی ص ۳۶۵) خواجه بانگ براو [بربوسهل] زد و گفت این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ حرمت نیست. (ابوالفضل بیهقی. ص۱۸۱). بونصر گفت: زندگانی خداوند درازباد. عبدالله را امیر محمد فرمود تا بدیوان آوردند حرمت جدش را، وی برنائی خویشتن دار ونیکوخط است. (ابوالفضل بیهقی. ص۱۴۰). امیررحمه الله حرمت وی نگاه میداشت. (ابوالفضل بیهقی ـ ص ۶۰۹). عبدالجبار پسر خود را باخود دارد که چون حرمت بارگاه بیابد... باز گردد. (ابوالفضل بیهقی. ص۳۷۴). گفت [مسعود ابن محمود سبکتکین]. آن حاصل بد: بخشیدم حرمت پیری تورا وحق حرمت او را. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۲۲). ابومطیع ... بدرگاه آمده بود ... مردمان او را حرمت نگاه داشتندی. (ابوالفضل بیهقی).

البته بقلیل وکثیر ازمن هیچ پیغام ندهی تا مگر حرمت ترا نگاهسدارد. (ابوالفضل بیهقی). گفت [امیر محمد] بوبکر دبیر بسلامت رفت... ودلم از جهت وی مشغول بود فارغ شد، که بدست این بی حرمتان نیفتاد و خاصه بوسهل زوزنی که بخون وی تشنه است. (ابوالفضل بیهقی).
ویرا بزرگترداريد وحرمت وی نگاهداريد وازاوگردن نکشید. (ابوالفضل بیهقی). گرفتم که برخون این مردتشنه ای مجلس وزیر مارا حرمت وحشمت بایست داشت. (ابوالفضل بیهقی). پس ازپدراین زن را سخت نیکو داشتی بحرمت خدمتهای گذشته. (ابوالفضل بیهقی. ص ۱۰۷) چشمت از دیرباز [خطاب محمود ابن سبکتکین برادرخود یوسف] براین طغرل بمانده است و اگر حرمت روان پدرم نبودی تورا مالشی سخت تمام رسیدی. (ابوالفضل بیهقی. ص۲۵۳) لکن چوحرمت تو ندارد توازگزاف

مشکن زبهر حرمت اسلام حرمتش.
ناصرخسرو

تشنه کشته شد ونگرفت دست
حرمت وفضل وشرف مصطفاش.
ناصرخسرو.

اگر بحرمت وقدر وبجاه کس ماندی
نهان نگشتی درخاک هیچ پیغمبر.
ناصرخسرو.

(۱) Myriaphyllion.

نیك بندیش که‌ازحرمت‌این‌عرش بزرگ
بنده گشته‌است ترا فرخ‌وپیروزه‌جاش.
ناصرخسرو .
فرزند اوست حرمت اوچون ندانیش
پس خیرخیر امیدچه‌داری برحمتش .
ناصر خسرو .
حرمت امروز مرجهودان راست
اهل اسلام و دین حق خوارند .
ناصرخسرو .
فریضه‌شد ازجان‌و دل داشتن
حق حرمت ماه با احترام . سوزنی.
من دراین‌روزها جزآن یك روز
می‌نخوردم بحرمت یزدان . فرخی.
سخن بحرمت . . . گوی . کلیله‌ودمنه.
وفائده درتعلم حرمت ذات وعزت‌نفس‌است
کلیله ودمنه .
حرمت روی ترا نجویم لاله
حشمت‌زلف ترا نبویم عنبر. مسعودسعد.
لاجرم جاه وحق حرمت او
چون شهیدان کربلا باشد. مسعودسعد.
بخدمت بخت هم زانو نشست
بحرمت فتح در پیش ایستادت .
مسعود سعد .
هر که آرد حرمت آن حرمت برد
هرکه‌آرد قند لوزینه خورد . مولوی .
هر که بردرگاه پادشاهان . . . آنچه‌داشته
باشد ازمال وحرمت بباد داد. . .پادشاه‌را
تعجیل نشایست‌فرمود در فرستادن اوبجانب
خصم . کلیله ودمنه . و حرمت هجرت و
وسیلت غربت را مایه وساقهٔ آن گردانیده
کلیله ودمنه .
حرمت مابرتو بود چنانك
حرمت پوستین به تابستان .
جمال‌الدین عبدالرزاق .
هم ردمکنش که راد مردان
حرمت دارند مادران را . خاقانی .
و گر حرمت ندارندم بانجاز
کنم زانجا براه روم مبدا . خاقانی .
ازپی حرمت کعبه چه عجب گرپس‌ازاین
بانگ دق الکوس از گنبدخضراشنوند.
خاقانی .
کوه رحمت حرمتی دارد که پیش قدراو
کوه قاف ونقطهٔ فا، هردویکسان دیده‌اند.
خاقانی .
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را
کی بود تمییز تیغ وتیر را . مولوی .
شاهد آنجاکه رود حرمت وعزت بیند
ور برانند بجورش پدر و مادر خویش .
گلستان .
قدم من بسعی پیشتراست
پس‌چرا حرمت توبیشتراست . گلستان.
دوان هردو کس را فرستاد و خواند
بهیبت نشست وبحرمت نشاند . بوستان.
|| مثل : حرمت امامزاده بامتولی است .
چه نیکو زده است این مثل برهمن
بود حرمت هر کس از خویشتن .
بوستان وصاحبیه .
|| بحرمت . . . بحق . . . بحرمت پنج تن .
سوگندیست مر شیعیان را.|| آنچه شکستن
آن روا نباشد . آنچه حرام باشد تعرض
کردن بآن‌ازنفس‌ومال‌وعرض‌وآنچه نشاید
شکستن .آن ( ترجمان عادل ) ج حرمات .
آنچه حرام بود گذاشتن آن . ( مهذب
الاسماء ) . آنچه حرام بود گذاشتن وی
آنچه گردن او و شکستن حرمت او وروا
نباشد . || حرمت داشتن ، احترام ( تاج
المصادر بیهقی ) تحرم . || عهد ، پیمان .
|| مهابت . ||بهرهٔ چیزی . ||حرمت مرد :
حرم واهل او . || رو دربایستی : قال لی
احمد ابن‌یحیی البلاذری کانت بینی وبین
عبیدالله ابن یحیی ابن خاقان حرمةمنذ ایام
المتوکل، وماکنت اکلفه حاجةً لاستغنائی
عنه ، فالنی فی ایام المعتمداضاقة فدخلت‌الیه
وهوجالس للمظالم فشکوت تأخر رزقی و
ثقل دینی وقلت ان عیباً علی‌الوزیراعزه
الله حاجة مثلی فی‌ایامه وغض طرفه عنی‌فوقع
لی بیعض ماااردت وقال این حیاؤك المانع
من‌الشکوی. (معجم‌الادباء . ج ۲ ص ۱۳۱
س ۱۷ ) چاپ مارگلیوث
ترکیبات :
|| حرمت کسی‌بردن، حرمت کسی‌شکستن.
انتهاك . اهتتاك .|| حرمت گرفتن.احرام.
|| حرمت جستن بصحبت کسی، تحرم.(تاج
المصادربیهقی).|| هتك حرمت . بی‌حرمتی
کردن .
اگر توپرده برآن زلف ورخ نمیپوشی
بهتك حرمت صاحبدلان همیکوشی .
طیبات‌سعدی.
|| بی‌حرمتی. هتك‌حرمت . حرمت‌شکستن:
حرمت مدارچشم ز بدخو جهان ازانك
بی‌حرمتی‌است عادت ناخوب بدخوان(۱) .
ناصرخسرو .
بلطافت چو بر نیاید کار
سربه بیحرمتی کشد ناچار .گلستان.
دست درگریبان دانشمندی زده و بیحرمتی
همیکرد . گلستان .
||بی‌حرمت . سبك . نامحترم :
وزآنجا کرد عزم رخت بستن
که دانش نیست بیحرمت نشستن .
صاحبیه سعدی .
**حرمت .** [حُ رَ] [اِخ] ( خراب ) سفر
داوران ۱ : ۱۷ وآن شهری‌میباشددرطرف
جنوبی کنعان که یوشع بر آن دست یافت
و در سابق آنرا صفاة میگفتند . بعضی بر
آنند که شهرمذکور درتنگه یی که تخمیناً
۴۰ میل بطرف شرقی بئرشبع مسافت‌دارد
واقع است وآنرا صفاگویند . واما حرمت
درقسمت‌سبط شمعون واقع بود. سفریوشع
۱۹ : ۴ وبلجر ودریك برآنند که موقعش
همان‌سبیطه میباشد که مسافت ۲۰ میل بچشمه
قادش‌مانده واقع است‌ودارای‌آثار کنیسه‌ها
وبرجهاوحوض‌وکوچه‌هامیباشدوبعدازآنکه
دروقت مفتوح گشتن‌انهدام پذیرفت مجدداً
آبادگشت (اول‌سموئیل ۳۰:۳۰واول‌تواریخ
ایام ۴ : ۳۰ .(قاموس کتاب‌مقدس).
**حرمت بردن.** [حُ رْ مَ بُ دَ](مص‌مرکب‌م)
سبك کردن . بی‌احترامی کردن . حرمت
شکستن . اهتتاك . انتهاك هتك حرمت .
هر که آرد حرمت آن حرمت برد
هرکه‌آرد قند لوزینه برد. مولوی.
**حرمت‌داری .** [حُ رْ مَ] (حامص‌مرکب)
حرمت داشتن : بزیارت رؤسای قوم برفتی
و حقوق ایشان بگزاردی و حرمت داری
کردی (تاریخ قم . ص۲۱۷) .
**حرمت داشت .** [حُ رْ مَ] ( مص مرکب
مرخم ) حرمت داشتن. احترام . اعتزاز .
تکریم . تعظیم . تفخیم . توقیر :
بدین حرمت داشت پیغمبر ، حقتعالی آنرا
کفایت کرد . . ( تذکرة الاولیاء عطار.
چاپ طهران . ج۱ص ۱۳۰) .
اول اورا خواست جستن درنبرد
بهرحرمت داشتنش تأخیر کرد. مولوی.
چون امیر اسماعیل خبر یافت ، بخارا خالی
کرد به قرب رفت از جهت حرمت داشت
برادر.(تاریخ بخارای نرشخی. چاپ‌طهران
ص ۹۷ سطر آخر ) . لشکر سلطان
غنیمت‌هاء بسیار وزر بخروار وسلاح بیشمار
بیاوردند، ودرهمدان هیچکس اسبی تازی
بیك‌دینارنمی‌خرید حرمت‌داشت دارالخلافة
را . ( راحة الصدور راوندی ) . گفت خدا
برمن رحمت کرد بدان‌حرمت داشت که‌آن
امام را کردم . (تذکرة الاولیاء عطار) .
**حرمت‌داشتن .**[حُ رْ مَ تَ](مص‌مرکب‌م)
محترم شمردن . توقیر(ابوالفضل بیهقی) :
بازگو تاچگونه داشتهٔ
حرمت‌آن بزرگوارحریم. ناصرخسرو.
لیکن چو حرمت تو ندارد تواز گزاف
مشکن زبهر حرمت اسلام حرمتش .
ناصر خسرو .
گرندارد حرمتم جاهل مراکمترنشد
سوی دانانه نسب نه جاه وقدر ونه حسب
ناصر خسرو .
علما و أئمهٔ دین را حرمت دار . ( مجالس
سعدی. ص۱۹) .
**حرمت دان .** [حُ رْ مَ دا] (مص‌مرکب.م)
مقام شناس .آنکه بتربیت ومنزلت هر کس
رعایت حرمت آن کس کند :
خدایگان خرد پرور مروت ورز
بلند همت وزایر نواز وحرمت دان .
فرخی .

(۱) ج ، بدخو .

همواره پادشاه جهان بادا
آن حق شناس حق ده حرمت دان .
فرخی .

زبان بدگو چونانکه رسم اوست مرا
جدا فکند از آن حق‌شناس حرمت‌دان .
فرخی .

**حرمت‌شکستن .** [ح ُ م َ ش ِ ك َ ت َ] (مص مرکب . م) حرمت بردن. بی احترامی کردن.
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف
مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش .
ناصر خسرو .

**حرمت کردن .** [ح ُ م َ ك َ د َ] (مص مرکب . م) احترام گذاردن . حرمت نگاهداشتن .
همگنانرا در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی . گلستان .

**حرمت‌گذاشتن .** [ح ُ م َ گ ُ ت َ] (مص مرکب . م) احترام کردن حرمت داشتن . حرمت نگاه داشتن .

**حرمت‌نگاهداشتن .** [ح ُ م َ ن َ ت َ] (مص مرکب . م) حرمت داشتن. حرمت کردن.
آل پیمبر است مرا پیشرو کنون
از آل او متاب ونگهدار حرمتش .
ناصر خسرو .

**حرمخانه .** [ح َ ر َ ن َ] حرم سرای . اندرون . اندرونی . سرای .

**حرمد .** [ح َ م َ] لجن . لژن . گل سیاه وگنده وگونه برگشته. طین‌اسود که لون ورائحهٔ آن متغیر شده باشد .

**حرمدان .** [ح َ د َ] (امر کب) دولمیان چرمی . کیسه که از پوست دوزند این کلمه در برهان وغیاث وجز آن «چرمدان» ضبط شده است . رجوع به چرمدان شود .
بحرامی چو شحنه شد خندان
بحرمدان فرو برد دندان .

**حرمدانه .** [ح ُ] (اِ) بضم حاء مهمله و اسکان الراء بضبط ابن البیطار . نوعی از مریافلون .

**حرمز .** [ح ِ م ِ] (اِخ) نام پدرقبیلهٔ ازعرب.

**حرمزه .** [ح َ م َ ز َ] (ع مص) لعنت کردن . || تیزی خاطر .

**حرمس .** [ح َ م ِ] رجوع به حرامس وحرماس شود .

**حرمسرا .** [ح َ ر َ س َ] (امر کب) وحرم‌سرای. حرم . حرمخانه. سرای. شبستان . اندرون اندرونی . سرای پسین . سرای زنان ؛
واین زن [زن حسن مهران] مادرخواندهٔ کنیز کی بود که همهٔ حرم سرای غازی او داشت . (ابوالفضل بیهقی. ص ۲۳۱)
|| توسعاً ، زنان اندرون .

**حرمشت .** [ح َ] (اِخ) نام موضعی بمشرق خوزستان.

**حرمك .** [ح َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کشیت بخش شهداد شهرستان کرمان ۱۳۰ هزار گزی جنوب خاوری شهداد. سر راه مالرودارزین- نسك، سکنه ۱۵ تن.(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

**حرمك .** [ح ُ م َ] (اِخ) ده از بخش نصرت آباد شهرستان زاهدان ۷۸ هزار گزی شمال خاوری نصرت آباد کنار شوسهٔ زاهدان بمشهد . دامنه کوهستانی . گرمسیرمالاریائی سکنه ۸۲۰ تن . سنی - بلوچی . آب از چشمه . محصول : غلات لبنیات . شغل : زراعت ، گله‌داری ، راه شوسه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

**حرمك .** [ح ُ م َ] شهر کیست بناحیت پارس ازحدود سیراف . آبادان ، با مردم بسیار .
(حدودالعالم) .

**حرمك .** [ح َ م َ] (اخ) محلی کنار راه زاهدان به‌بیرجندمیان چاه دیوان ودوراهی حرمك بزابل در ۶۵۹۰۰متری زاهدان . رجوع به دو راهی حرمك شود .

**حرمك بالا .** [ح َ م َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان لادیز بخش میر جاوه شهرستان زاهدان ۱۶ هزار گزی جنوب میرجاوه ۵ هزار گزی جنوب راه‌فرعی میر جاوه‌بخاش‌سکنه ۴۵ تن.(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

**حرمك پائین.** [ح َ م َ] (اِخ) ده‌ازدهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان . ۱۵ هزار گزی جنوب میرجاوه - ۷ هزار گزی جنوب راه فرعی میرجاوه بخاش . جلگه . گرمسیر . سکنه ۱۰۰ تن سنی بلوچی . آب ازقنات - محصول غلات‌ذرت لبنیات - شغل: زراعت، گله‌داری راه‌مالرو ساکنین ازطایفهٔ ریگی هستند .
(از فرهنگ جغرافیایی‌ایران. جلد ۸) .

**حرمگاه .** [ح َ ر َ] محل سرای . وبمعنی منکوحه‌وحلیله نیز آرند؛ تسمیة‌الحال باسم المحل . فارسیان بر بعض الفاظ بـا وصف معنی ظرفیت لفظ ،گاه وخانه زیاده کنند، چنانکه حرمگاه ومکتب خانه و بزمگاه و حرم سرا ، (از غیاث) :
نهانخانهٔ صبحگاهی شود
حرمگاه سرالهی شود . نظامی .

**حرم گرفتن .** [ح َ ر َ گ ِ رِ ت َ] احرام . (تاج‌المصادربیهقی) .

**حرمل .** [ح َ م َ] (اِ) اسفند . (۱) سفند . اسپند. سپند.(بحرالجواهر). سپندسوختنی. چیزیست که سوزند دفع چشم زخم را . حمدالله مستوفی گوید : حرمل ، سپند ، ودردفع چشم بد سپندسوختن مجرب است. (نزهةالقلوب) .
وصاحب اختیارات گوید :
ابن سمجون گوید دو نوع است سرخ و سفید ونوع سپید که حرمل عربی خوانند وبیونانی مولی و در پارسی صندل وانج و ورق آن مانند ورق بید بود و کوچکتر و گل وی مانند یاسمن مطلق و سپید و خوشبوی بود و بسریانی بسباسا خوانند و نوع دیگرسرخ حرمل عامی خوانند و در پارسی اسپند گویند و بشیرازی نیوند و هزاراسپند نیز گویند . مؤلف گوید :آن نوع‌ازسداب کوهیست‌وطبیعت‌حرمل گرم وخشك است در درجهٔ سیم ، و گویند در چهارم نافع بود جهة درد مفاصل‌طلا کردن وچون سحق کنند وبا عسل وزهرهٔ مرغ و زهرهٔ کبك وزعفران و آب رازیانهٔ تر در چشم کشندقوت باصره بدهد،واگربخورند حرمل را با ادویه قاتلات دود، حب‌القرع بیرون‌آورده و قولنج را نافع بود، وعرق النساء ووجع ورك وخون‌نطول کنندبآب آن سینه و شش از بلغم لزج پاك کند و بادی که درروده بود تحلیل‌دهد. و سودمند بودجهت سردی دماغ وبدن، لیکن‌سدر و صداع آورده ومغثیی بود ومسکر.[وصاحب منهاج گوید: بعداز آن ربوب فاکهٔ ترش خورند . وصاحب تقویم گوید: مصلح وی قرفه ودارچینی‌بود. وجالینوس گوید: نافع بود جهة فالج ولقوه‌وتشنج سردوعلت گرده ومثانه ومسهل‌مراراسود وبلغم لزج بود] . وبول وحیض براند ونفع وی‌سودا را نیك بودوتحلیل کندوخون‌سوداوی‌صافی گرداند و طبیعت نرم دارد . حنین گوید : مستی آن مانند مستی خمر بود و گویند لون صاف کند ومحرك جماع بود وفربهی آورد و بول و حیض براند . و ابن واقد گوید : سودمند بودجهت عاشقان سکری که‌دارد. وگویند اگرسفوف سازند یکمثقال و نیم یاسوده تا دوازده شب متواترعرق‌النساء را نافع بود و این مجربست . دیسقوریدوس گوید: دردپایهاورانها وعرق‌النساء ونقرس وفالج را نـافع بود، لیکن غثیان آورد و مصلح وی ربوب فواکه مزمن بود که بعد ازآن بخورند، وبدل آن بوزن آن‌قردومانا یا تخم سداب بود. اما حرمل‌سپیدغربی که آنرا بیونانی مولی خوانند بیخ وی مانند بلبوس بود و چون سحق کنند و با روغن



حرمل .

(۱) Peganum harmala. Peganum. Pégane harmale. Rue sauvage. Armel.

ایرسافرزجه سازند . وزن بخود برگیرد افواه ارحام بگشاید . انتهی.
حکیم مؤمن گوید :
به‌لغت سریانی نوعی ازسداب کوهی است وبفارسی اسپند نامند نبات اوتا بقدر ذرعی میشود وازیک بوته چندین شاخ میروید وبرگش مایل بتد وبروغلاف دانه های او مدور و مثلث الاضلاع بسه خط و با اندك سرخی و تخمش سیاه و بقدر خردل و ثقیل الرایحه و از مطلق حرمل مراد او است ، قسمی از آن را برگ مثل برگ بید و ازو کوچکتر و مایل بسفیدی وگلش مثل یا سمین سفید وغلاف دانهٔ او طویل‌است‌وحرمل ابیض باعتبارغلاف‌اونامند، در سیم گرم و در دوم خشک و قوتش تا چهارسال باقی میماند، لطیف ومحلل ریاح و امعا و مواد غلیظه و مبهی و مسمن ومدر بول و حیض و شیر و مسهل سودا و بلغم غلیظ وحب‌القرع وجالی سینه و شش از لزوجات ، و تنوع او جهت تحلیل سودا و صاف کردن‌خون ونرم داشتن طبع ، وجرم او جهت مصروع وتسخین بدن و اعصاب و دماغ ورفع قولنج وعرق‌النساوفالج‌وامراض بارده و استسقا و رفع جنون و اعیا و سدد و یرقان و نسیان نافع، وچون یك‌اوقیهٔ او را کوبیده با چهار اوقیه آب بجوشانند و آب اورا با سه اوقیه عسل ودواوقیه روغن کنجد بنوشند مقئی‌قوی بیغایله است . ودر تنقیهٔ سینه و اعالی بدن از لزوجات وضیق النفس و سعال رطوبی بی عدیل و هر گاه اورا بقدر یکرطل درشراب یاآب انگور که بقدر سی رطل باشد بجوشانند تا بربع رسد و روزی تا دواوقیه ازآن تا سی روز بنوشند.جهت رفع صداع مزمن‌وصرع‌مجرب دانسته‌اند، واعادهٔ حمل زنانی که در وقتی حامله میشده باشند و بعد از آن نشوند مینماید ، وباید سه روزمتوالی‌ازین‌مطبوخ بنوشند. وچون پانزده روزصاحب‌عرق‌النسا هرشب یك مثقال و نیم از حرمل ناکوفته تناول نماید، دفع آن علت گردد و مجربست و چون با تخم کتان مخلوط نموده با عسل سرشته مداومت نمایند جهت رفع ضیق النفس بیعدیل است ، و چون زجاج محرق اضافه نمایند تفتیت حصاة کند و اکتحال او با زعفران وزهرهٔ مرغ خانگی و عسل و شراب و آب بادیان سبز جهت ضعف بصرامتلائی ، ونطول مطبوخ او جهت تقویت اعضا وسیاه کردن موی وازالهٔ خدر، و مطبوخ او باآب و روغن کنجد ، ومداومت اکل‌آن جهت رفع امراض جگر وسل، وضماد او با روغن‌شبت برناف وتهی گاه جهت قولنج‌مزمن وسعوط عصارهٔوآب مطبوخ از جهت قطع نزله و حمرهٔ چشم وقطور او که درآب ترب و روغن زیتون جوشانیده باشندجهت گرانی سامعه‌وکری ودوی وطنین، وبخور او جهت درد دندان. وتعلیق او درلتهٔ کبود رافع سحر. و گویند افشاندن او درخانه باعث فرقت وبخور او مبطل این اثراست . ومورث غثیان‌وصداع ومضر محرورین ومصلحش ربوب میوه‌های ترش وسکنجبین و ترشیها. وقدر شربتش از یك مثقال تا دو مثقال و بدلش قردمانا . و گویند تخم سداب‌است وحمول بیخ اوکه با روغن ایرسائیده باشند مفتح افواه عروق وخون بواسیراست. وروغن‌او درسیم گرم ومحرك باه ومفتح سده دماغی وجهت فالج ولقوه وصرع ورعشه و ریاح اعصاب شرباً وضماداً نافع وحقنهٔ اوجهت عرق‌النسا و درد کمروبرودت گرده‌ورحم مفیداست ، ورجوع به الجماهر بیرونی . ص۳۸ ونیزبه گیاه شناسی گل گلاب. ص۲۱۴ واسفند و اسپند و سپند در همین لغتنامه شود .

**حرمل .** [ حَ مَ ] (اِ) کنجده از عیوب یاقوت است . رجوع به حرملیات شود .

**حرملاء .** [حَ] (اِخ) موضعی است .

**حرملات .** [ حَ ] ( عِ اِ ) حرملیات . رجوع به حرملیات شود.

**حرمل ابیض .** [حَ مَ لِ اَ يَ] (ترکیب وصفی) نوعی حرمل‌است .(۱)مولی. حرمل عربی . سذاب بری . سذاب غیر بستانی . رجوع به حرمل شود .

**حرمل احمر.** [حَ مَ لِ اَ مَ] ( ترکیب وصفی) اسفند . حرمل‌عامی. سداب کوهی. رجوع به حرمل وسداب . . . شود .

**حرمل‌عامی .**[حَ مَ لِ] (ترکیب‌وصفی) حرمل احمرسداب کوهی. رجوع به حرمل و سداب . . شود .

**حرمل‌عربی .** [حَ مَ لِ عَ رَ] (ترکیب وصفی) مولی . و آن نوعی حرمل است . رجوع به‌حرمل ابیض وحرمل شود .

**حرمله.**[حَ مَ لَ](عِ اِ)یکی اسفند. یکی حرمل. نباتی‌است ازیتوعات ، آتش‌زنهٔ آن بسیارنیکوست . وضماد شیرآن‌جهت جرب نهایت مؤثر است . صاحب تحفه گوید : نباتی است حجازی و ازجمله یتوعات است وبقدرقامتی وپرشیروبرگش درازواز برگ بید کوچکتروتیره‌رنگ وضماد اورا جهت جرب بسیارمؤثردانسته‌اند.|| کنجده‌ازعیوب یاقوت است . رجوع به حرملیات شود.

**حرملة .** [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن ایاس . رجوع به‌حرملة‌بن عبدالله‌بن ایاس شود .

**حرملة .**[حَ مَ لَ](اِخ)ابن‌جنادة . اورا دیوانیست .

**حرملة .** [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن‌خالد ابن هودة‌بن خالدبن ربیعة بن عمر بن عامر بن صعصعة‌العامری ، برادرعداء‌بن خالداست . ابوعمر گفت : عداء وبرادرش حرمله که دوبزرگ قوم خود بودند اسلام‌آوردند . کلبی نیزاورا یاد کند .
(الاصابه قسم اول ج ۱ ص۳۳۵) .

**حرمله .** [ حَ مَ لَ ] ( اِخ ) ابن زید الانصاری. یکی ازصحابه است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حرمله .** [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن سلمی از بنی‌برد(۲) ابن حجردراصابه‌گوید ادراك دارد . فتح مصر دریافت ، وکندی‌اورا یاد کرد . (حسن‌المحاضرة . ص۸۸). ابن‌حجر گوید ابوعمردر کتاب‌الخندق اورا یاد کند.(الاصابه قسم سوم . ج ۲ص۶۰).

**حرملة .** [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن‌عبدالعزیز ابن الربیع ابن سبرة . مکنی بابی سعید . تابعی است .

**حرمله .** [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن ایاس التمیمی العنبری یکی ازاصحاب است .( الاصابة قسم اول . ج ۱ ص ۳۳۵ وقاموس‌الاعلام ترکی) .

**حرملة .** [حَ مَ لَ] (اِخ) ابن عبدالله ابن حرملة .از اصحاب شافعی‌است. رجوع به حرمله بن یحیی شود .

**حرمله .**[حَ مَ لَ] (اِخ) بن‌عمر الاسلمی یکی‌ازاصحاب‌است.(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

**حرمله .** [حَ مَ لَ] ( اِخ ) ابن عمران تجیبی‌مکنی بابوحفص‌مصری. جدحرملة ابن یحیی‌صاحب‌الشافعی‌است. ازعبدالرحمان بن شماسه روایت دارد وابن مبارك وابن وهب ازوی . و احمد بن‌یحیی‌اورا توثیق نموده است .( حسن‌المحاضرةص ۱۲۰ ) .

**حرملة .** [حَ مَ لَ] ( اِخ ) ابن کاهل الاسدی الکوفی . ظاهراً این همان کس است که بروز عاشورا تیر بر گلو گاه‌طفل شیرخوارهٔ حسین‌بن‌علی ، علی‌اصغرزدوآن کودك را درآغوش پدر بکشت. منهال ابن عمر و گوید : وقتی که از کوفه بحج رفته بودم خدمت حضرت علی ابن الحسین درآمدم ازمن پرسید که‌حال‌حرملة ابن‌کاهل‌الاسدی چیست ؟ گفتم: ویرازنده در کوفه گذاشتم دست بدعا برداشته گفت : اللهم اذقه‌حر الحدیداللهم اذقه حر النار... وچون بکوفه باز گشتم مختار ابن‌ابی‌عبیدة خروج کرده بود ، بنابرسابقهٔ معرفتی که با وی داشتم‌بملاقاتش شتافتم چون‌بدورسیدم سوار شد ومن بااو همراهی کردم در اثناء راه درموضعی بایستادوانتظار کسی‌میکشید ناگاه‌حرمله‌راآوردند. مختار گفت: الحمدلله که خدای تعالی مرابرتو دست داد وجلاد را طلبیده فرمود که دستها و پاهای ویرا بریدند آنگاه با فروختن آتش اشارت کرد وخرواری نی‌حاضر ساختند و حرمله را درمیان آن نهاده بسوختند.(حبیب‌السیر ج . سنگی‌تهران . جزو اول . ص۲۱۹ - ۲۲۰ و۲۴۷ . و ج . خیام ج ۲ص ۵۵ .

(1) Allium moly. Rue Sauvage. Moly.

(۲) در الاصابه : بین‌القرد.

||مثل حرمله ، مردی بدهیئات باچشمهانی ریز ودرخشنده .

**حرمله .** ابن مربط یکی ازاصحاب است .

**حرملة .** [حَ مَ لَ] [اِخ) ابن منذربن معدی کرب کندی مکنی ابوزبید شاعر. ترجمهٔ اوبتفصیل دراغانی آمده است . وی مسیحی بود . ازطبری نقل است که مسلمان گردید، است .(الاصابة . ج۲ س۶۰ ومعجم الادباء).

**حرملة .** [ حَ مَ لَ ] [اِخ) ابن یحیی تجیبی ابن عبدالله ازاصحاب شافعی بود . نووی درشرح مهذب گوید:مذهبی مخصوص داشت. سبکی درطبقات گوید: آبرومند بود واسنوی گوید:درحدیث امام بود «المبسوط» و «المختصر» را تألیف کرد ازمسلم وابن ماجه‌روایت دارد . در۱۶۶ق متولد شد و درشوال ۲۴۳ق . درگذشت . (ابن الندیم وحسن المحاضرة . ص۱۳۵ وغزالینامه۹۸ و ۳۴۳ و کشف الظنون) .

**حرمله .** [ حَ مَ لَ ] [اِخ ) . صاحب الشافعی . رجوع به تاریخ الخلفاء ص ۲۳۷ شود . و رجوع به حرملة بن یحیی شود .

**حرمله .** [ حَ مَ لَ ] [ اِخ ) المدلجی یکی از صحابه است .

**حرملة .** [حَ مَ ل] [اِخ) قریه ازقرای انطاکیه (سمعانی). ودرمعجم البلدان حرملیه آمده است .

**حرملی .** [حَ مَ یِ ی] منسوب به‌حرملة . قریه یی ازانطاکیه . (سمعانی) .

**حرملیات.** [حَ] (ع اِ) . حرمل حرملات. یکی ازعیوب یاقوت حرملة است وآن خلط وی باحجاره است واین‌عیب یا این‌حجاره مخلوط بیاقوت را بفارسی کنجده گویند . و آن نوع یاقوتها را حرملیات نامند. رجوع به الجماهر فی معرفة الجواهر. بیرونی چاپ حیدرآباد دکن. ص۳۸و۹۹و۴ونخب الذخائر سنجاری ص ۷ س ۴ ) شود .

**حرملیه .** [حَ مَ یَ] دهی است بانطاکیه. (معجم البلدان) . رجوع به حرمله شود.

**حرمون .** [ ] لغتی هندی است وآن اردهٔ اجناس آهن است .

**حرمون.** [ ](اِخ) (قلهٔ بلند) ویا بمعنی ممتنع الوصول یا مقدس میباشد وصیدونیان آنرا سریون درخشنده واموریان سیزیاشیز میگفتند (غزلهای سلیمان ۸:۴) اما عبرانیان آنرا کوه سیئون‌مینامیدند (سفر تثنیة ۴۸:۴) و آن قسمت مرتفع کوه شرقی میباشد که بمسافت ۴۰ میل بشمال‌دریای جلیل و۳۰ میل بجنوب غربی‌دمشق واقع، وفعلاً بجبل الشیخ معروف‌است، وچون دارای سه قله میباشد در (مزمور ۴۲ : ۶) آنرا کوههای حرمون خطاب نموده است .
ودرایام سابق درطرف شمال‌ملک بنی اسرائیل واقع میشد (سفر تثنیة ۸:۳و۴۸:۴وصحیفهٔ یوشع ۱۱ : ۳ و۱۷و۱۳: ۱۱) و حرمون وتابورنمونهٔ نیکوئی برای سایر کوههای زمین موعود میباشد ( مزامیر ۸۹ : ۱۲ و ۱۳۳ : ۳) . بعید نیست که قصد ازاسمهای متعددآن، قله‌های مختلفش باشد (انجیل‌متی ۹:۳ سرود۸:۴ واول تواریخ ایام۵:۲۳) ارتفاعش ازسطح دریا نه‌هزاروچهارصد قدم میباشد و برفش دربعضی جاهادرتمام سال باقی ماند وازدورمثل خطوط سیمین‌نمودار گرددو گاهی ازاوقات آن قله‌هائیرا که بکوه‌دحی معروف وبشمال وادی یزرعیل واقع است حرمون صغیر گویند ، لکن جبل شیخ فقط همان کوهی میباشد که در کتاب مقدس حرمون نامیده شده است و تخمیناً بمسافت ۳۰ میل ازشمال شرقی به‌جنوب‌غربی امتداد یافته سنگهایش آهکی وطباشیری وسخت میباشد . در دامنهٔ شرقی و جنوبیش بعضی سنگهائی که از کوه آتش فشان اند دیده شود . سرش دارای سه‌قله میباشد که دوتا بطرف مشرق و یکی بطرف مغرب واقع شده ومسافت دوتای شرقی ازیکدیگر چهار صد ذرع وارتفاعش نه هزاروچهارصد قدم میباشد. اما قلهٔ سوم بقدرششصدذرع بطرف مغرب مسافت دارد وبقدر یکصدقدم ازآنها پست تروفیمابین اینها وادی است و این قله مطبخیه وقلهٔ جنوبیرا قصر عنتر گویند . محل دیوار دار بیضی شکلی با سنگهای تراشیده درآنجا دیده شود وهیکل مخروبهٔ درپهلوی آن، ومغاره یی نیز درنزدیکی همان هیکل واقع است ودرفصل زمستان برف از قله بمسافت پنجهزار قدم باطراف امتداد یابد ، لکن درتابستان تماماً آب شده تا ماه دوم پائیز اندکی ماند ، لهذا وقتی برای بالا رفتن برآن کوه بهترومناسب‌تر از سه ماه تابستان نمی‌باشد وخرس‌وروباه وگرگ وسایردرندگان درآنجا دیده شود .
باید دانستکه قله های مسطوره مثل بعضی از کوهها برهنه وخالی ازگیاه نیست بلکه انواع علفهای غریبه بر آنها میروید و از قله‌اش بسیاری اززمینهای اراضی مقدسه و شهرهای صور وصیدا و بحرالروم و کوه کرمل وجرزیم وتپه‌های اطراف اورشلیم وبحیرةالموت وجلعاد ونبو و وادی اردن و جنیسارت ودمشق ولبنان نمایان است .
فتوحات یوشع بن نون تقریباًتابحرمون بود (صحیفهٔ یوشع ۱۷:۱۱) وقوم‌یهوددروصف هیئت وشبنم کوه‌مرقوم مبالغه ازحدنموده‌اند (مزامیر۸۹:۱۲و۱۳۳ :۳) ولفظ حرمون درکتب عهد جدید بهیچ‌وجه مذکورنیست لکن بعید نیست که همان کوه تجلی باشد (انجیل‌متی۱۷: وانجیل مرقس۹) وهمواره برقلهٔ آن کوه ابر بسیارمتراکم بود وبزودی پراکنده گردد. وگاهی ابرهاقطعات مختلف یافت شودوپرواضح‌است که‌مسیح‌قبل‌ازتجلی درقیصریه فیلیس یعنی بانیاس‌حالیه بوده که دردامنهٔ کوه حرمون واقع ودرآنجا مکان های چندی میباشد که بامکان تجلی بخوبی مناسبت دارددوشخص بادقت میتواند بگوید که موقع تجلی همان کوه حرمون بوده است نه تابور چنانکه تقلیدیین گمان برده‌اند . رجوع به تابور شود .
قاموس کتاب مقدس. ص ۳۱۷ .

**حرمون .** [ ](اِخ) هارمون . یکی‌از دهات لاریجان‌است. رجوع به هارمون وبه سفرنامهٔ استرابادومازندران رابینوص۱۱۵ وترجمهٔ آن . ص۱۵۴ شود .

**حرمة .** [ـِ رَ] (ع‌مص) بازداشتن از . بی‌بهره گردانیدن از . بی‌بهرگی.(منتهی الارب) .

**حرمة .** [حَ رَ مَ] (ع‌مص‌ل) گشن‌خواه شدن میش وبز وجزآن . (منتهی‌الارب) .

**حرمة .** [ـَ رَ] (ع‌مص‌ل) نومیدی.یأس ||غلبهٔ شهوت آرامش . (منتهی‌الارب ) .

**حرمه .** [حُ مَ] (ع‌اِ) احترام . رجوع به حرمت شود . || زن . پردگی .

**حرمة .** [ حَ رَ ] ( اِخ ) موضعی است نزدیک حمای ضریه قرب النار . ( معجم البلدان ) .

**حرمة .** [حَ رَ مَ] (ع‌اِ) پشته‌های خرد که درآن هیچ نبات نروید .

**حرمی .** [حَ رَ مِی](ع‌ص)منسوب‌است. بحرم‌الله ازحیث ولادت یا اقامت بدانجا . ( سمعانی ) . وبعضی گفته‌اند منسوب بحرم مکه چون ازغیر نوع آدمی باشد : ثوب حرمی .

**حرمی .** [ـِ رْمِی] (ع‌ص) منسوب بحرم مکه یا مدینه چون از نوع آدمی باشد : رجل حرمی .

**حرمی .** [حَ رَ] (جملهٔ اصطلاحی)حرمی والله ، بمعنی اما والله است . یعنی سوگند باخدای .

**حرمی .** [حَ ما] ( ع ص ) نعت است از حرام [ حِ ] . ج ، حرامی . [ حَ ما ] . حرام .

**حرمی.** [حَ رَ](ع‌اِ) سجادة . احرامی. در تداول فارسی .

**حرمی .** [حَ رَ مِی] [اِخ] ابن‌الهیثم . ابن الجوزی شعری از عمر بن عبدالعزیز را بوسیلهٔ او نقل کرده است .
(سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ـص۲۲۶) .

**حرمی .** [حَ رَ مِی] [اِخ) ابن‌حفص . مکنی به ابوعلی . تابعی است .

**حرمی .** [حَ رَ مِی] [ اِخ ) ابن عمارة ابن ابی‌حفصة مکنی بأبی‌روح تابعی‌است مقاتل بن سلیمان از وی نقل کند ( وفیات الاعیان . ابن خلکان . ج ۲ ص ۲۳۳) .

**حرمی .** [حَ رَ مِی] ( اِخ ) ابوعثمان الحرمی . ابن عبدربه داستانی ازمجلس‌بحث ومفاخرهٔ میان معاویه وعده‌یی از بنی‌هاشم را ازاونقل کرده است‌رجوع به‌عقدالفرید ج . محمد سعیدالعریان. ج ۴ص۹۱ شود.

**حرمی.** [حَ رَ ی] (اِخ) احمدابن محمد ابن اسحاق ابن ابی‌خیمة.

**حرمی.** [حَ رَ ی] (اِخ) عبدالله ابن یزیدمکنی بابوقلابه. مستوفی اورا درعداد تابعان شمرده گوید بسال ۱۰۴ ق. درشام نماند. (تاریخ گزیده. ص۲۴۶).

**حرمی.** [حَ رَ ی] (اِخ) عمارة عتکی. محدث وثقه است.

**حرمیان.** [حَ] (اِخ) دهی از دهستان باباجانی بخش ثلاث شهرستان کرمانشاهان. ۱۰ هزارگزی جنوب خاوری ده شیخ. کوهستانی. گرمسیر. سکنه ۱۵۰ تن سنی. کرد. آب از رودخانه انجیر بوسه محصول: غلات، حبوبات، لبنیات، برنج، شغل، زراعت و گله‌داری. راه مالرو ساکنین از طایفهٔ باباجانی هستند، در دو محل بفاصلهٔ سه هزار گزی واقع هستند و به علیا و سفلی مشهورند.

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

**حرمیک.** [حَ] (اِخ) ده از دهستان ریزبخش خورموج‌شهرستان بوشهر. ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج. دامنه کوهستانی ریز. گرمسیر. سکنه ۱۰۹ تن شیعه. فارسی. آب از چشمه و چاه. محصول: غلات، خرما، لبنیات، شغل: زراعت، گله‌داری، راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

**حرمین.** [حَ رَ مَ] یا حرمین شریفین. تثنیهٔ‌حرم. حرم مکه ومدینه. کعبه وروضهٔ رسول ص وتوسعاً مکه ومدینة: وولی قضاء مصر و الشامات و الحرمین (اخبارالراضی ص ۲۰۰). و دیارربیعه والشام والحرمین (اخبارالدولة السلجوقیة ص ۹۳).

|| بین‌الحرمین. نام‌بازاری میان مسجدشاه و مسجد جمعهٔ تهران. || نام بازاری میان صحن حضرت حسین و صحن حضرت عباس در شهر کربلا. || خادم‌الحرمین. لقبی که وقتی به سلاطین و حکام مصر می‌دادند.

**حرمی ناری.** [حَ] (اِخ) ده از دهستان‌ریزبخش خورموج‌شهرستان‌بوشهر. ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاور خورموج خاور کوه بهرام شاه. کوهستانی. گرمسیر و مالاریائی. سکنه ۲۰۵ تن. شیعه فارسی. آب از قنات و چاه. محصول: غلات، خرما، لبنیات. شغل: زراعت، گله‌داری، راه مالرو.

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران. ج ۷).

**حرن.** [حَ] (ع مص). نداقی کردن پنبه‌را (منتهی‌الارب). || حرن‌دربیع، زیادت و کم نکردن درآن. (منتهی‌الارب).

**حرن.** [حِ] (ع‌مص). توسنی. توسن شدن. (منتهی‌الارب). || کم وزیاده‌نکردن دربیع. (منتهی‌الارب) || پنبه‌راندافی کردن.

**حرن.** [حُ رِد] (اِخ) شهریست‌بنزدیکی آمد.

**حرنانی.** [حَ یَ] (ع ص) منسوب‌به‌حران شهری بشام بجزیرهٔ ابن‌عمر برخلاف‌قیاس. حرنانیان همان صائبین باشند. رجوع به حرانی شود.

**حرنداب.** [حَ رَ] (اِخ) کوهی‌دربرلور (از سفرنامه استرآباد و مازندران رابینو ص ۱۳۰). رجوع به هرنداب شود.

**حرنفش.** [حَ رَ فَ] (ع اِ) سطبر درشت خلقت و کلان. بزرگ پهلوسطبر و کلان و درشت.

**حرنق.** [حَ نَ] (اِخ) نام شهری بارمینیة. (معجم‌البلدان).

**حرنقفه.** [حُ رَ قَ فَ] (ع اِ) زن کوتاه بالا. (منتهی‌الارب).

**حرنة.** [حِ رِ نَ نَ] (اِخ) نام قریهٔ بیمامه درکوه از بنی‌عدی ابن‌حنیفة. (معجم‌البلدان).

**حروان.** [ ] ازروستای حی‌باصفهان: و بجروان از روستای حی آتشی بنهاد [شاپور ذوالاکتاف] سرود شاذران نام کرد واز خان لنجان اوقاف بسیار کرد آنرا... (مجمل‌التواریخ‌والقصص.ص۶۷). وابن بلخی این کلمه رابصورت «بوان جرواءان» یا «بوان جزوان» آورده است. (فارسنامهٔ ابن بلخی. ص ۷۲ چ. گیب) ورجوع به مزدیسنانگارش دکترمعین. ص ۲۴۰ چ. اول شود).

**حروب.** [حُ] (ع اِ) ج، حرب. رزمها جنگها. کارزارها:

با لشکری خبیر بتجارب خطوب و بصیر بعواقب حروب... بدان حدود رفتند. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ق طهران ص ۳۴۲). مثل: الحروب سجال. لاشجاعة قبل‌الحروب.

**حروث.** [حُ] (ع اِ) ج، حرث.

**حرود.** [حَ] (اِخ) خشکی. اسم چاه یا چشمهٔ میباشد که جدعون قبل‌از آنکه با مدیان جنگ نمایدباعسا کرخود بدانجافرود آمده خداوند اورا امرفرمود که آن قوم را بنوشیدن آب امتحان کند. (سفرداود ۷:۱). و چه بسا که شاؤل هم براین چشمه فرود آمده باشد. (اول سموئیل ۴:۲۸ و ۱:۲۹). استانلی حرود را همان چشمه جالوددانسته که تخمیناً دومیل تا بجنوب شرقی یزرعیل مسافت دارد: اماکاندربرآنستکه حرود در عین جمعین بوده است و آن چشمه ایست که ازسنگ همی تراود و بمسافت سه میل به مغرب بیسان واقع است. (قاموس کتاب مقدس).

**حرود.** [حَ] (ع اِ) اشتراندك‌شیر. (مهذب الاسماء). ج، حرد. ناقهٔ حرود، ماده شتر کم شیر، یا شیر منقطع شده. (منتهی الارب).

**حرود.** [حُ] (ع اِ) ج، حرد [حَ]. (منتهی الارب). || سرهای کوه. (منتهی‌الارب).

**حرود.** [حُ] (ع مص). دور شدن. || ازمیان قوم بیك‌سو شدن. || تنهامنزل کردن.

**حرودی.** [ ] (اِخ) نام‌دوتن ازشجاعان داود. (۲ سموئیل ۲۳: ۲۵). (قاموس کتاب مقدس).

**حرور.** [حَ] (ع اِ) بادگرم (ترجمان عادل) وابو عبیده گوید: بادگرم درشب مقابل سموم که بادگرم است بروز. یاقوت گوید: «الریح الحرور هی‌الحارة و هی باللیل کالسموم بالنهار...» (معجم‌البلدان).

|| بادگرم که به شب وزد وگاهی بروزهم باشد. || سموم وبادگرم که بروز وزد. || گرمی دائم خواه بشب باشد و خواه بروز. || بادگرم که به شب جهد خلاف سموم. باد گرم که بشب بزد. بادگرم که به شب وزد. (محمود ابن‌عمر ربنجنی) بادگرم که به‌شب‌آید. ج، حرایر || گرمی آفتاب. گرمی آتش. (غیاث). گرما: یاددارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی ونظر باماهروئی درتموزی که‌حرورش دهان بجوشانیدی. سعدی.

که نسیم صبای لطف توشد

شب وروز مرا سموم و حرور.

مسعود سعد.

رای اواز فلك نشاند حرور

حلم او از زمانه بردشماس.

مسعودسعد.

|| آتش. ناریا دوزخ، مقابل ظل، جنت، بهشت. به بعض اقوال.

**حرور.** [حَ] (ع‌مص) گرم شدن روز. (تاج المصادر بیهقی).

**حرور.** [ح] (ع اِ) ج، حر. گرماها.

**حرور.** [حُ] (ع اِ) حر. حرارت، درتمام معانی این دو کلمه. || باباد حرور گردیدن. (تاج المصادر بیهقی).

**حرورا.** [حَ رَ] (اِخ) یاقوت آرد: دیهی بظاهر کوفه یادر دو میلی آن. ابن انباری گوید: کوره‌ئیست. (معجم‌البلدان). دهیست بکوفه و خوارج حروریه بدین ده منسوب باشند وآن در ظاهر سنگستان کوفه واقع است وخوارج که‌درامرحکمین علی و معاویة را هردو بر باطل شمرند، بدین قریه گرد آمدند. و بعضی گفته‌اند حروراء کوهیست.

**حرورا.** [حَ رَ] (اِخ) یاقوت از ابو منصور نقل کند که رملهٔ وعثه‌یی در دهناء دیدم که آنرا رملهٔ حروراء میخواندند. (معجم البلدان).

**حرورت.** [حَ رَ] (ع اِ) آزادی. آزادمردی. || سوزش و تیزی طعامی در دهان. حروریت.

**حروری .** [ حَ ی ] (اِخ) ابوالعباس ... یکی از دانشمندان مغرب معاصر و پیوستهٔ ابویعقوب یوسف ابن عبدالمؤمن مقیسی . اوراست کتاب صفوة الادیب و کتاب دیوان العرب و آن دورا بنام یوسف ابن عبدالمؤمن کرده است .

رجوع به حبیب السیر جزو چهارم از جلد دوم ص ۲۰۹ سطر ۱۴ شود .

**حروری .** [ حَ ی ] (ع ص) منسوب به حروراجایگاهی بنواحی کوفة. (سمعانی).

**حروری .** [ حَ ی ] ( عِ ا ) یکی از حروریة . رجوع به حروریة شود .

راهیست بدین اندرمر شیعت حق را
جز راه حروری و کرامی ولبابی .
ناصرخسرو .

**حروری .** [ حَ ] (اِخ) نجدة بن عامر خارجی یکی از سران خوارج حروریه . رجوع به حروریه شود .

**حرورت .** [ حَ یَ ] [ حُ یَ ] (ع ا) حرورت آزاد، آزاد مردی . || آزادشدن . (زوزنی).

**حروریة .** [ حَ یَ ] (اِخ) فرقهٔ ازپانزده مذهب خوارج . (بیان الادیان) . طائفهٔ از خوارج که درحروراء اجتماع کرده بمخالفت علی ابن ابیطالب برخاستند . ( سمعانی ) . فرقهٔ خوارج منسوب بحروراء ـ قریهٔ بکوفه ـ گروهی ازخوارج پیروان نجدة ابن عامر حنفی حروری خارجی . وازآنرو که آنان می گفتند لاحکم الاالله ، آنانرا «محکمه» نیزنامیده اند .

خوند میرآرد :

بروایت ابو سعید خدری در صحیحین مرویست که روزی حضرت نبوی ذهیبه ای را که علی مرتضی ازغنایم یمن بمدینه فرستاده بود در میان اقرع بن حابس و عیینة ابن حصین فزاری وعلقمه بن علاثه عامری وزید الخیل قسمت میفرمود، وحرقوص زهیر تمیمی که ملقب است بذوالخویصره درآن مجلس بود، دراثنای قسمت روی بآن حضرت آورد و گفت اتق الله یامحمد! رسول الله اصحاب را مخاطب ساخته فرمود: که ازنسل این شخص قومی پیداشوند که قرآن قرائت کنند وقرآن از حناجر ایشان تجاوز ننماید، وبکشند اهل اسلام را وبگذارندعبدهٔ اصنام را، بیرون روند از اسلام کمایمرق السهم من الرمیه . اگر زمان خروج ایشان را دریابید بکشید ایشان را ومانند قوم عادمستأصل گردانید. چون حرقوص ابن زهیر که بروایت اکثر « ذوالثدیه » عبارت ازوست در سلك عظمای خوارج نهروان انتظام داشت وحدیث مذکور بر آن طایفه صادق میآید . مورخان ایشان را مارقین گویند. و کیفیت خروج اوچنان بود که در آن اوان که ابوموسی اشعری بجانب دومة الجندل میرفت حرقوص ابن زهیر وزرعه بن مالك بعرض امیرالمؤمنین رسانیدند؛ که زمام حکم خداوند را بدست ابوموسی مده و ازتحکیم اجتناب نمود، باجتماع عساکرفرمان فرمای ! تاباتفاق حرب اهل فسادرا وجههٔ همت سازیم ، آنحضرت گفت: بمقتضای آیات بنیات کلام ربانی وفا به پیمان ازشرایط ایمان است وشیمهٔ غدر و نقض میثاق سبب ناخشنودی مهیمن منان ، ومن هرگز شکستن عهدروانداروم ونقش این امرمذموم را برلوح خاطر ننگارم . عبدالله ابن الکوا وبعضی دیگراز اشقیاچون این کلمات استماع نمودندآواز برآوردند: «لا حکم الاالله. ارسال ابوموسی بدومة الجندل گناه است . ازین فعل توبه کن!» حضرت ولایت مآب جوابداد که «این امر گناه من نیست بلکه منشأ آن ضعف و سستی رأی شماست،زیراکه درآنروز که شامیان مصاحف را بررؤس رماح کردند شما دست ازحرب بازداشته من هرچه گفتم که این حیله ایست که معاویه و عمر و عاص جهت مخلص خود اندیشیده اند قبول ننمودید تا مهم بصلح انجامید» ذرعه گفت: اگرابوسی رامنع نکنی و دست از تحکیم باز نداری ما با تو قتال نمائیم. امیرالمؤمنین فرمود: که تباًلك می بینم که بنیزه من کشته خواهی شد جوابداد: که مقصودمن همین است. حرقوص گفت: بگوی که اگر گناه از من صادر شد توبه کردم امیرالمؤمنین علی فرمود: که از من گناهی صدورنیافته بلکه شما گناهکارید. در این اثناشخصی معروض داشت که یاامیرالمؤمنین این طبقه بسیار شده و داعیه دارند که اگر ازفرستادن ابوموسی تبرا ننمائی باتوحرب کنند. آنحضرت فرمود: که من باایشان جنگ کنم،در « کشف الغمه» مذکوراست که قبل ازانقضای مدتیکه درصلحنامهٔ صفین مکتوب بوده، دوازده هزار کس ازخوارج درقریهٔ که آنرا حروراگویند، جمع آمدندوعبدالله الکوا را بهرخود امیر ساخته بمخالفت شاه ولایت مبادرت نمودند و نخست شاه ولایت عبدالله ابن عباس رافرستاد وثمری مترتب نشد حضرت امیر بنابر التماس ایشان بدانجارفته و عبدالله ابن الکوابنزدآنحضرت شتافت بعداز آنکه نصایح سودمند وسخنان دلپسند شنود دانستکه امیرالمؤمنین علی پس از انقضای مدت موعود بمحاربهٔ قاسطین توجه خواهد فرمود باآن ده کس ازمذهب خوارج رجوع نمود وبموکب همایون پیوسته، بقیهٔ خارجیان متفرق شدند. والقصه چون خبرحکم حکمین برنهج مذکوربکوفه رسید ضلالت خوارج بیشتر ازپیشتر شده، عبدالله ابن وهب الراسی راباریاست برگزید، وپس ازتقدیم مشورت یك دودو بنهروان شتافتندونامه ای بخوارج بصره نوشته عبدالله ابن سعید عیسی را بآنجانب فرستادند تاایشان را بصوب نهروان روان کردند و بعد از وصول عبدالله بیصره جمع کثیر از آن ولایت در حرکت آمده بعبدالله ابن وهب ملحق گشتند، چون خبر اجتماع آنطایفه بسمع امیرالمؤمنین علی رسید نامهٔ در قلم آورده نزد ایشان روان گردانید و صورت آن مکتوب اینست « بسم الله الرحمان الرحیم . من عبدالله علی امیرالمؤمنین الی عبدالله ابن وهب الراسبی ویزید ابن الحصین ومن یتبعهما. سلام علیکم فان الرجلین اللذین ارتضیناهما للحکومة خالفا کتاب الله واتبعاهواهمابغیرهدی من الله فلما لم یعلما بالسنة ولم یحکما بالقرآن تبرانا من حکمهما و نحن علی امرنا الاول فاقبلوا رحمکم الله ، فانا سایرون الی عدونا وعدوکم لنعود لمحاربتهم حتی یحکم الله بیننا و هو خیرالحاکمین» وچون این مکتوب هدایت اسلوب بخوارج رسید درجواب نوشتند که « تو درآن وقت که بتحکیم رضا دادی کافر شدی اگرتایب گشتهٔ رعایت شرایط ایمان نمائی نا ما آنچه مسئول تست نظر کنیم و اگر بر جریمهٔ خویش اصرار فرمائی ترا بسلوك طریق مستقیم دعوت نمائیم و هیچ شك نیست که خدای تعالی اهل خیانت رادوست نمیدارد» چون این جواب دوراز صواب بعرض حضرت ولایتماب رسید ازاطاعت آنجماعت مأیوس گشت و مهم ایشانرا سهل پنداشته نخیله را لشگرگاه ساخت و بعزم رزم شامیان لوای نصرت نشان بر افراخت و باجتماع عساکرظفرمآثرفرمان داده زیاده ازشصت هزارمردمقاتل مجتمع گشتند. وقبل ازتوجه بصوب دمشق خبرمتواتر رسید که خوارج در سواد عراق دست بفتنه و فساد برآورده اند ، هرکه را با ایشان در مذهب موافق نیست کافرمیخوانند وعبدالله بن جناب ابن الارت ومنکوحهٔ او را بمجرد آنکه گفته اند نصب حکمین مخالف شریعت سید ثقلین نبوده بقتل رسانیده اند. و ام سنان صیداویه را بهمین بهانه بعالم آخرت روانه کرده اند والحالة هذه بغارت وخون ریختن مشغولند . امیرالمؤمنین علی بعداز استماع این اخبار بنابر استصواب اصحاب کبار دفع خوارج را اهم و اولی دانسته با عساکر نصرت شعاربصوب نهروان روان شد و بعد ازآنکه بمعسکرمارقین رسید نوبتی بنفس شریف بتوسط عبدالله ابن عباس با آن طایفه معارضه نموده اعتراضات ناموجه ایشان را جوابهای مسکت ملزم گفت ، و درقضیه رضا بمصالحهٔ معاویه و نصب حکمین بقصد صلح حدیبیة و کلمهٔ « یحکم به ذواعدل منکم » وآیهٔ کریمهٔ « فابعثوا حکماً من اهله وحکماً من اهلها » تمسك جست، اماهیچ فایده برآن سخنان هدایت نشان مترتب نگشت، وحضرت امیرالمؤمنین بتعبیهٔ لشکر ظفرقرین پرداخته میمنه راباایمن مقدم حجر بن عدی الکندی زیب و زینت داد ، و در میسره شبث ابن ربعی

را بازداشت و بر جمیع سواران ابوایوب انصاری را سردار گردانیده فرمود که تمام پیادگان درفرمان ابوقتاده باشند واز آنجانب خوارج نیز بتسویهٔ صفوف قیام نموده و درمیمنه یزیدبن حصین رایت جنگ وشین برافراخت ومیسره‌را شریح شوم وحرقوص ابن زهیر ریاست سواران را قبول کرد و بروایتی عبدالله‌ابن الکوا مراسم سرداری پیادگانرا بجای آورد، چون هردولشکردر برابریکدیگرصف آرا گشتندامیر المؤمنین علی فرمود که رایتی در موضع معین نصب کردند و دو هزار کس را بمحافظت آن علم مامور گردانید، و فرمود که تا ندا کردند که هر کس از مخالفان بسوی آن رایت شتابد امان یابدوهر کس بجانب کوفه رود ایمن ماند. درآن اثناء فروة‌بن نوفل اشجعی که از رؤسای خوارج بود باتباع خویش گفت من نمیدانم که بیجهتی با علی مرتضی که ولی خدا و وصی مصطفی است چرا قتال باید کرد ؟ و پانصد کس از مارقین جدا گشته از معسکر برفتند و طایفهٔ دیگر از آن قوم بکوفه شتافتند و فوجی در ظل رایت مذکور قراریافتند.درتاریخ ابوحنیفه‌دینوری مسطور است که «واستامن الی الرایة منهم الف رجل، فلم یبق مع عبدالله بن وهب الاقل من اربعة آلاف رجل» ودر « ترجمهٔ‌مستقصی » مذکور است که باعبدالله ابن‌وهب دوهزاروهشتصد کس باقی ماند و او همچنان زبان بکلمهٔ « لاحکم الاالله‌ولو کره‌المشر کون » گشاده بیکبار برسپاه نصرت‌شعارحمله کردندوگرد سپاه معرکه هیجا بالا گرفته آتش قتال اشتعال پذیرفت در اثنای کروفر عبدالله ابن وهب از غایت شدت شاه ولایت را بمبارزه‌خواند، بیك‌ضربت ذوالفقار بدارالبوار پیوست و سپاه ظفر برسایرخوارج تاختند ومهم اکثرایشان‌را بموجب دلخواه ساختند چنانچه از آن طبقه زیاده از نه نفر جان بیرون نبردند و از لشکر ظفر قرین بیش از نه کس شهید نشدند و درترجمهٔ مستقصی مذکور است که امیرالمؤمنین علی پیش ازخروج‌خوارج‌فرموده بود که «فوجی از دین بگریزند چنانچه تیراز کمان میگریزد اگرچه قرآن خوانند قرآن از حلق ایشان نگذرد ودل ایشان را ثبات براحکام قرآن نباشد.وبحق آن‌خدائیکه‌دانه‌راشکافت وآدمی‌را ازخزانهٔ کرم خویش لباس وجود پوشانید که‌رسول‌الله ص بامن‌قرارداده ومرا اخبارفرموده که‌تو باایشان‌محاربه‌خواهی کرد وایشان از بادیهٔ غوایت بمنهج هدایت باز نیایند، و علامت اینجماعت آنکه در میان ایشان مردی باشد که بجای یکدست در منکب‌او گوشت پاره‌بودبسان پستان‌زنان که برسر آن‌موی‌ها باشدچون‌سبلت گربه» وایضاً شاه‌ولایت قبل ازشروع‌درقتل‌خوارج فرموده بود» که دراین‌معر که‌عدد شهدای‌سپاه ماز مرتبهٔ آحاد بمرتبهٔ عشرات نرسدواز‌مخالفان زیاده ازنه نفر جان‌نبرند» ازعبیده سلمانی مرویست که گفت چون امیرالمومنین علی حدیث ذوالثدیه را بیان فرمود من سه نوبت آنحضرت راسو گند دادم که تواین سخن‌ازرسول‌ص شنیدی ؟امیر المؤمنین‌هرسه نوبت‌قسم‌یاد کرد که‌شنیدم وچون‌ازخوارج کشته گشتند آنحضرت‌فرمود که ذوالثدیه‌را درمیان گشتگان‌طلب کنید ، جمعی هرچند جستند او را نیافتند بعرض رسانیدند که شخصی متصف باین صفت درمیان‌قتلانیست علی گفت بخداسو گند که ذوالثدیه درمیان ایشان‌است وسپس اورا یافتند. تاپایان‌داستان رجوع به حبیب‌السیر ج سنگی تهران جزء چهارم ازجلد اول‌ص ۱۹۳ وج. خیام ج ۱ص ۵۷۰-۵۷۲ شود. باری حروریه وخوارج را نباید بصورت یك‌مذهب ساده در برابر مذاهب شیعی و سنی تلقی نمود بلکه پایهٔ عقاید این دسته برروی افکاری بوده است که هستهٔ تقوی وصداقت وایمان و مبارزه باظلم درآن دیده میشود. درجنگ صفین همانطور که‌یادشدپس‌از آنکه علی‌ع برای حکمین تن درداد و از درسازش با معاویه بیرون‌آمد گروهی که برعلیه عثمان بجرم جمع مال قیام کرده و او را کشته بودند بااین عمل علی مخالفت کرده او را نیز مانند معاویه وعمروعاص کافر شمردند و شعار خویش را « لاحکم الاالله » قرار دادند و مورخان ایشان راخارجی نامیدند. ودرزمان خلافت بنی‌امیه وبنی عباس‌هرمرد آزادمنش واستقلال طلب‌را که برعلیه فساد دستگاه دربار وخلافت قیام میکرد بدین نام میخواندند خوارج بابرتری نژادی عرب‌واختصاص‌خلافت‌وسلطنت بعرب‌مخالف بوده میگفتند سیاه‌آفریقائی نیزاگردارای صلاحیت اخلاقی باشد میتواند امیرمؤمنان گردد . وبهمین جهت این مسلك مدتهادر خاور وشمال شرقی ایران رواج کامل یافته بود، ولیکن پس ازپیدایش مذهب اسماعیلی وشیعی، آزادیخواهان ایران بدان سنگر روی آورده ، خوارج و حروریه مطرود و محکوم شدند . ناصرخسرو درتنزیهٔ مسلك خویش گوید :

راهیست بدین‌اندرمرشیعت‌حق‌را
جزراه حروری و کرامی‌ولبالی

**حروریة .** [ حَ ر ی ی ] ( اِخ ) نسبتی است درگفتهٔ نابغهٔ جعدی :

أیا دارسلمی بالحروریة اسلمی
الی جانب الصمان فالمتثلم
أقامت به البردین ثم تذکرت
منازلها بین الدخول فجر ثم .

(معجم‌البلدان) .

**حروس .** [ حَ ] ( اِخ ) نام‌موضعی. درشعر عبیدبن الابرص . (معجم‌البلدان) .

**حروس .** [ حُ ] ( اِخ ) نام‌عده‌ای از آبهادرنجد.

**حروشت امتها .** [ ] ( اِخ ) . مکانیست‌درشمال فلسطین که‌بواسطهٔ اشخاصی که از انواع مختلفه و طوایف متنوعه در آن سکونت میورزیدند بدین اسم نامیده شدوسیسرا نیزدرآنجا داشت سفرداود ۲:۴ و ۱۳ و ۱۶ و عساکر یابین نیز در آنجا فراهم‌شدند . دکترطمسن برآنستکه مکان مرقوم‌درگذرگاهی که فیمابین‌دشت‌یزرعیل وعکا بردامنه کوه کرمل جائیکه نهرقیشون جاری‌است واقع بوده است ودرآن حوالی دیه و دیده‌بان گاهی است که هر دونحروبه و باسمهائیکه با حروشت مشابهت دارد معروف است . اما کاندر حروشت امتها را همان‌حارثه دانسته‌است وآن قریه کوچکی است‌بمسافت یازده میل بمغرب ناصره مانده است .
(قاموس کتاب مقدس. ص۳۱۸) .

**حروض .** [ حُ ] ( ع اِ ) درازی اندوه و بیماری . || لاغرونحیف گشتن از بیماری . (منتهی‌الارب). || درازشدن اندوه وبیماری ونزدیك‌بمرگ گشتن. حروضة. حراضة . (منتهی‌الارب) .

**حروضة .** [ حُ ضَ ] ( ع‌مص ) . حروض. حراضة . نزدیك شدن بمرگ . ( مهذب الاسماء) .

**حروف .** [ حُ ] ( ع اِ ) ج حرف . حروف متداول خط کنونی‌فارسی، سی‌وپنج یاسی‌وهفت است. رجوع به کلمهٔ حرف در ستون ۱ ص ۴۴۲ و سبك شناسی ج ۱ ص ۱۸۸ - ۱۹۶ شود :

گشتن حال وسخن گفتن بآواز حروف
زبر و زیر همه جله بزیر قمر است .
ناصرخسرو .

واعیان این مملکت بدیدار او مفتخرند و جواب این حروف را منتظر. گلستان .
هذا قول الشافعی بحروفه (المزهرسیوطی) یعنی بعبارته .

وآن حرفهای خط کتاب او
گوئی حروف دفتر قسطا شد . دقیقی .
|| حرفهای سربی که در چاپخانه‌های حروفی بکار برده میشود . (اصطلاح امروز) .
ترکیبات :
|| کتاب الحروف ، نام دیگر کتاب الهیات ارسطوست .
|| حروف عالیات. صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ؛ هی الشئون الذاتیة الکامنة فی غیب الغیوب ، کالشجرة فی النواة والیهااشار الشیخ بقوله :

کنا حروف عالیات لم‌تقل
متعلقات فی ذری اعلی القلل
انا انت فیه ونحن انت وانت هو
والکل هوهو فسل عمن وصل .

هکذا فی اصطلاحات الصوفیة لکمال الدین ابی الغنائم .
حروف اعجام ، حروف معجمة . حروف تهجی . ا ب ت ث ح الخ ورجوع به اعجام وحروف معجم شود .
حروف تخصیص ، حروف تهجی .
حروف جارة . حروف اضافة . حروف جمل : ابجد . هوز . حطی . کلمن سعفص. قرشت ثخذ . ضظغ .
حروف چشمه‌دار . حروف صاحب دایره .
حروف حلقیه . حروف شفویه یا شفهیة رجوع به شفویة شود .
حروف صامته .(۱) حروف عاطفة . حروف عطف . (۲) حروف علة . حروف قلقلة ، حروف لسنیة یالسانیة ر ز ژ س ش ص ض(۳) حروف مستعلیة . حروف مسروقة. حروفی که در کتابت آید و تلفظ نشود ، حروف مشبهة بالفعل . حروف‌معانی(۴) ، ادوات ، رباطات . ( منطق ) ، حروف تهجی عام .
حروف نقطه دار، حروف منقوطه . حروف مقرمطه. حروف تنك نبشته. حروف‌مهملة . حروف غیرمعجمة . حروف غیرمنقوطه . حروف مهموسه . حروف ناصبة . حروف نافیة حروف نداء . حروف نطیعة . (۵) حروف نقطه . نت . (۶)
|| علم ... علمی است که ازخواص حروف بطورمفرد ویا مرکب بحث کند ، وموضوع این‌علم، حروف هجاء باشد . ابن ندیم در فهرست وابن‌خلدون درمقدمه در بارهٔ آن بحث کرده‌اند، و ما اندکی از آنرا زیر عنوان‌حروفیان یاد میکنیم . چلبی فهرست کتبی که دراین موضوع نوشته شده است چنین یاد کرده است ؛
ازهارالافاق، اساس العلوم والمعانی، اسرار الحروف، الاسرار الشافیة الروحانیه، الاشارة المعنویة ، اظهارالرموز ، اکسیرالاسماء ، الواح‌الذهب ، ایماالی علم الاسما ، الباقیات الصالحات ، بحر الفوائد الحرفیة ، بحر الوقوف، بدرریاض‌المعارف ، برقةالانوار، البرقةالنورانیة، بروق الانوار. بغیةالطالب ، البهاءالامجد ، بهجةالاسرار ، بهجةالافاق ، بیان‌المغنم ، التعلیقةالکبری، تمیزالصرف، تنزیل‌الارواح ، التوسلات‌الکتابیة ، تیسیر العرف ، تیسیرالمطالب ، جامع اللطائف ، جنةالاسماء، الجواهر الحمس ، حائزللعون الناجز ، حدائق‌الاسماء ، حدیقةالاحداق ، الحدیقةالسندسیة،الحرزالاسنی، حرزالاقسام، حرزالامان . الحروف الوضعیة ، حقائق الحروف،الحقائق السبوحیة،حل رموزالاسماء. حل‌الرموز . حلةالکمال ، خافیة افلاطون ، وجعفر الصادق وهرمس ، خواص‌الاسرار، خواص الاسما ،خواص القرآن : الخواطر السواغ ، الدر المنظم ، الدرالنظوم ، الدرالنظیم ، در الاسرار ، درة الآفاق ، درة تاج السعادة ، درة فنون الکتاب ، درة المعارف ، الدرةالناصفة ، الرسالةاللاهوتیه رسالة الخفا ، الرمز الاعظم ، رمزالحقائق رموز کشا ، روض‌الاسرار . روض المعارف روضة الاسرار،روضةالانوار،زبدةالمصنفات سرالصرف، سجل‌الارواح،سجنجل‌الارواح سجنجل الجمال، السرالابجدی،سرالاسرار السرالاسنی ، السرالافخر، سرالانس، السرالجامع ، سرالجمال ، السرالخفی ، السرالربانی ، سرالسعادة ، السرالمصون ، السرالغامض . السرالفاخر ، السرالمصون ، السرالمکتوم ، السعدالاکبر ، سفرابراهیم علیه السلام ، سفر ادریس علیه‌السلام، سفر آدم علیه‌السلام . سفرارمیا ، سفرالخفایا ، سفرذی‌القرنین ، سفر شیث ، سفر المستقیم سفرنوح علیه السلام ، سواطع الانوار ، سین‌الاسرار،شرف‌التشکیلات، شفاءالصدور شمس‌الارواح ، شمس‌الاسرار،شمس‌الآفاق، شمس‌الجمال ، شمس‌الرقوم ،شمس لطائف الاسما ، شمس‌مطالع‌القلوب،شمس‌المعارف، الشمس‌المنیر، شمس الواصلین،شمس‌الوصال، الصراط المستقیم ، طلسم‌الارواح ، طبیعت نامه، طلسم‌الاسرار، طلسم‌الاشباح ، الطلسم المصون ، عجائب‌الاتفاق ، عجائب الاسما . العقد المنظوم ، العلم الاکبر ، علم‌الهدی، العلم الاسنی، عیون‌الحقائق ، غایةالآمال، غایة الحکیم ، الغایة القصوی ، فاتح‌المغنم، فتح‌الکنوزالحرفیة ، فخرالاسما ، فرح‌نامه، فصول سبعة ، فصول عشرة ، فلك الرموز ، فلك‌السعادة، فواتح‌الاسرار، فواتح‌الجمال، فهم سلوك المعنی ، قاف الانوار ، قبس الاقتداء ، قبس‌الانوار، قلم‌الاسرار ، کتاب اسراسم، کتاب‌الاسفوطاس، کتاب‌التعریف، کتاب تنکلوشا ، کتاب‌ثابت ، کتاب بلیناس، کتاب‌طمطم ، کتاب‌الغین ، کتاب‌فاه‌باللسان، کتاب کنکه ، کتاب کیاس ، کتاب‌اللوح ، کتاب الملاطیس ، کتاب الملکوت ، کتاب الهاریطوس، کشف‌اسرارالحروف ، کشف اسرار المعانی ، کشف الاسرار ، کشف الاشارات ، کشف السر المصون ، کشف السرالمکنون ، کشف الغطا ، کشف‌المعاد. الکشف الکلی ، کعبة الاسرار، کعبةالجمال، کنزالاسرار ، کنزالالواح ، کنزالانوار ، الکنز الباهر ، کنز الدرر ، کنز السعادة ، کنزالقاصدین ، کنز المطالب ، الکنز المطلسم ، کیمیاالسعادة ، لطائف الاسما ، لطائف الاشارات ، لطائف الآیات ، اللطائف‌الخفیة، اللطائف‌العلویة، اللطائف الفریدة ، لمعة الانوار ، لوامع الانوار ، لوامع البروق ، لوامع التعریف ، لوایح الانوار ، المبادی و الغایات ، مدخل الی علم الحروف ، مشرق الانوار، مصابیح فی الحروف ، المطلب الاسنی ، مفتاح ابواب السعادة ، مفتاح الرق المنشور ، مفتاح الکنوز ، المقام الاسنی ، منبع الاسما ، مناهج الاعلام ، منبع الاصول ، منبع‌العلوم الربانیة ، منهج‌الوهبیة، منیةالطالب، مواقف الغایات، مواقیت البصائر، المواهب‌الربانیة، نرجس‌الاسما ، نزهةالنفوس،نسیمات‌الفاتحه، النفحة القدسیة ، نورانواره‌المعارف ، وشی المصون ، هدایة القاصدین ، یاءالتصریف .

**حروف آبی .** [حُ رُ فِ] (ترکیب‌وصفی) رجوع به‌حروف آتشین شود.

**حروف آتشین .** [حُ رُ فِ تَ] (ترکیب وصفی) حرفهای آتشین مزاج نزد اهل سحروطلسم عبارت از : ا ه ط م ف س ذ. میباشد ، درمقابل حروف خاکی مزاج که : د ح ل ع ر خ ش. ودربرابرحروف‌هوائی و ی ن ض ف ظ. وحروف‌آبی که : ج ث ز ص غ ق ك میباشد . رجوع به‌مقدمهٔ‌ابن خلدون بند ۲۳ فصل ششم بعنوان اسرار علم‌الحروف وفهرست دانشگاه (ج ۱ ص ۸۰ - ۸۱) شود .

**حروف آنیه .** [حُ رُ فِ یْ یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف آنی شود .

**حروف أبتث .** [حُ رُ فِ اَ تَ] (ترکیب وصفی) برای اقسام ترتیبهای حروف الفباء رجوع به حروف ابجد شود.

**حروف ابجد .** [حُ رُ فِ اَ جَ] (ترکیب اضافی) . همان حروف هجاء است هنگامی که بترتیب مخصوص رده‌بندی‌شوند، وآنرا ترتیب ابجدی نامند . دربرابر ترتیب‌الفبائی یا ترتیب ابتثی وترتیب حلقی .
ترتیب حلقی حروف هجاء چنین است : ع ح ه خ غ ق ك ج ش ص س ز ط د ت ظ ذ ث ر ل ن ف ب م و ا ی .

(۱) Les Consonnes. (۲) Copulatif. Les lettre copopulatives. (۳) Lettres linguales.
(۴) Lettres emphatiques. (۵) Les lettres dentales. (۶) Les notes.

ترتیب ابتثی نیز بردو وجه است اول ابتثی شرقی، چنانکه دراین‌لغتنامه بکاربرده شده است.
دوم ابتثی غربی که مسلمانان اندلس بکار میبردند. چنانکه ابن عبدالبر در کتاب «الاستیعاب» بکاربرده است:
ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز ط ظ ك ل م ن ص ض ع غ ف ق س ش ه و ی.
رجوع به‌فهرست دانشگاه ج ۲ ص ۳۳۶ و۳۳۷ و۳۶۰ و ۵۰۱ و به «ابجد» در همین لغتنامه شود.
از گفتهٔ قفطی چنین بر می‌آید که ترتیب ابتثی در دوران مأمون عباسی شناخته بوده است. (اخبارالحکماء. ص۴۴۳). لیکن قدیمترین کتاب که بدین ترتیب منظم شده است البارع قالی اس . رجوع به حروف معجم شود.

**حروف استثناء.** [حُ فِ اِ تِ](ترکیب اضافی) در فارسی مگر، جز. و درعربی الا. لکن. بل. آمده است.

**حروف استعلاء.** [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی) حروفی است که مانع از اماله میگردد و آن هفت حرف «خص. قظ ضغط» میباشد:
وحرف‌الاستعلاء یکف مظهراً
من کسر اویا وکذا تکف‌را. ابن‌مالك.
|| حرفهائی که دلالت بر برتری کند چون: «علی» خواه برتری مادی باشد: زید علی‌السطح و خواه برتری معنوی چون: دینك علیك. رجوع به استعلاء شود.

**حروف استفهام.** [حُ فِ اِ تِ] (ترکیب اضافی). پیشوند پرسش. در فارسی: آیا. ودرعربی: هل. ءَ وجز آن میباشد. رجوع به استفهام شود.

**حروف اسلیه.** [حُ فِ اَ ی َ] (ترکیب‌وصفی) سه حرف ص س ز، را از ۲۸ حرف الفباء بدین نام خوانند.
رجوع به اسلیه وحروف حلقی شود.

**حروف اصلی.** [حُ فِ اَ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حرف اصلی شود.

**حروف اضافه.** [حُ فِ اِ ف](ترکیب اضافی) رجوع به‌حرف اضافه شود.

**حروف ایجاب.** [حُ فِ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌حرف ایجاب شود.

**حروف بدل.** [حُ فِ بَ دَ] (ترکیب اضافی) حرفهائی که‌قابل‌تبدیل بحرف‌دیگر هستند، یافقط درهنگام ادغام‌ویادرغیرادغام. قسم اول چهارده حرفند، که همان حروف زائد (حروف سئلتمونیها) میباشد باستثنای سین وباضافه ج د ط ص ز. وفیروزآبادی صاحب قاموس آنها را درجلهٔ «أنجدته‌یوم صال زط» گرد آورده است. و قسم دوم که درغیرادغام است بیست و یك حرفست وفیروزآبادی آنها را درجلهٔ «بجد صرف شکس‌آمن طی‌ثوب عزته» گردآورده‌است. ورجوع به‌تاج‌العروس مادهٔ بدل شود.

**حروف برگشتی.** [حُ فِ بَ گَ] (ترکیب اضافی) پیشوند برگشت. حرف عطف. دستهٔ اول‌ازحروف بند وبست‌است. رجوع به دستورجامع فرخ. ص ۸۰۵ و رجوع به حروف عطف شود.

**حروفت.** [حُ فَ][عِ اِ] تیزی. تندی. (۱)

**حروف‌ترابیه.** [حُ تُ یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به‌حروف خاکی شود.

**حروف تعلیل.** [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف چرائی و حرف تعلیل شود.

**حروف تفریق.** [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) حروف تفصیل. رجوع به‌اینکلمه شود.

**حروف تفصیل.** [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) حروف تفریق. حروف‌جدائی. یا، اما، شماره یاجفت‌است‌ویاتاك. ودرعربی‌اما.

**حروف تنبیه.** [حُ فِ تَ] (ترکیب اضافی) رجوع به‌حرف تنبیه شود.

**حروف جاره.** [حُ فِ رَ] (ترکیب وصفی) دردستورزبان عرب حروف اضافه را بدین نام خوانند چونکه در آن زبان هرگاه این حروف بر سراسمی درآید پایان‌آنرا مکسورومجرور کند واین‌حروف هفده باشند و ابن حسام هروی در منظومهٔ عوامل، آنها چنین سروده است (۲):
با و تا وکاف ولام وواو، ومند، مذ، خلا رب، حاشا، من، عدا، فی، عن، علی، حتی، الی. رجوع به‌جاره شود.

**حروف‌جازمه.** [حُ فِ زِ مَ] (ترکیب وصفی) حرف هائی که طبق دستور زبان عرب چون برسرفعل مضارع درآید آخر آنرا مجزوم سازد، لم، لما، لِ (در فعل امر) لا (درفعل نهی).

**حروف‌جدائی.** [حُ فِ جُ] (ترکیب اضافی) پیشوندی که معنی تفریق وتفصیل دهد. (دستورجامع. ص۸۰۵). ورجوع به حروف تفصیل شود.

**حروف جر.** [حُ فِ جَ] (ترکیب اضافی) رجوع به حروف جاره شود.

**حروف جهریه.** [حُ فِ جَ ی یَ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مجهور شود.

**حروف‌جواب.** [حُ فِ جَ] (ترکیب اضافی) در عربی: نعم، بلی، ای، اجل است. و در فارسی هان، ها.

**حروف جوفیه.** [حُ فِ جَ ی یَ] (ترکیب وصفی) حروف علة. رجوع به حرف علة شود.

**حروف‌چرائی.** [حُ فِ چَ] (ترکیب اضافی) اداتی که سبب و علت را بیان کند: بنابرین. (دستورجامع. ص۸۰۶). رجوع به حرف تعلیل شود.

**حروف چشمه دار.** [حُ فِ چَ مَ] (ترکیب‌وصفی) حروف‌صاحب‌دایره، که در کتابت‌دائره داشته‌باشد چون‌جیم وحاء وخاء وسین وشین وصاد وضاد یا صاد و ضادوطاء وظاء، و مانند آن (غیاث)

**حروف چیدن.** [حُ دَ] (مص‌مرکب) چیدن حروف‌سربی پهلوی یکدیگر برای صفحه‌بندی در چاپخانه. عمل حروف‌چین. ترتیب. حروف چینی.

**حروف چین.** [حُ] (ص مرکب) مرتب [مُ رَتِ تِ](۳) دراصطلاح چاپخانه کسی که حرفهای سربی‌را یك‌بیك پهلوی هم چیند وصفحهٔ کتاب فراهم‌سازد. کارگر چینندهٔ حروف. مقابل کارگر فرم بند. وکارگرغلط‌گیر.

**حروف‌چینی.** [حُ](حامص‌مرکب) عمل حروف چین. || (اِمرکب) جای چیدن حروف. اطاق حروف چینی. اطاقی که دستگاهها وگارسه‌های حروف‌چینی‌درآن بنانهاده شده است. در مقابل فرم‌بندی که در آنجا گارسه های وسائل بستن فرمها نهاده میشود.

**حروف حلقی.** [حُ فِ حَ] (ترکیب اضافی) پنج حرف از ۲۸ حرف الفباء حلقی‌است و آنها ع. ح. ه. خ. غ. میباشد.
|| ترتیب حروف‌هجاء، بیست وهفتگانه را بنظامی‌مخصوص، ترتیب‌حروف حلقی‌نامند. در چنین دستگاه ۲۸ حرف را به نه دسته بخش کنند:
۱ - حروف حلقیه: ع. ح. ه. خ. غ.
۲ - حروف لهویه: ق. ك.
۳ - حروف شجریة ج. ش. ص.
۴ - حروف اسلیه: ص. س. ز.
۵ - حروف نطعیه: ط. د. ت.
۶ - حروف لثویه: ظ. ذ. ث.
۷ - حروف ذلقیه: ر. ل. ن.
۸ - حروف شفویه: ف. ب. م.
۹ - حروف هوائیه: و. ا. ی.
در لغتنامه های «العین» خلیل بن احمد و «تهذیب» از هری هروی واژه ها بترتیب بالا بسیجیده شده است.

(۲) برای انتساب این منظومه بابن حسام، مقدمهٔ لغتنامهٔ. ص ۳۱۲ دیده شود.

(۱) Acreté.
(۳) Compositeur. Ouvrier typographe.

**حروف حی .** [ حُ فِ حَ ] (ترکیب وصفی) در اصطلاح بهائیان ، هجده تن از نخستین کسانی که به علیمحمد باب ایمان آورده‌اند بدین نام خوانده میشوند ، و نام ایشان در « کواکب دریه » یاد شده و از آن‌جا درلغتنامه (حرف ب - ص ۳۲ ستون ۳) نقل شده است .

**حروف خاکی .** [ حُ فِ ] (ترکیب وصفی ) رجوع به حروف آتشین شود .

**حروف‌خواتیم .** [حُ فِ خَ] (ترکیب وصفی ) حروف منفصله . رجوع به حرف منفصل شود .

**حروف ذلاقة .** [حُ فِ ذَ لا قَ] ( ترکیب وصفی ) شش حرفست : م . ر . ب . ن . ف . ل . و هیچ اسم رباعی یا خماسی از آنها خالی نبود . مگر استثناءً وشاذاً مانندعسجد، دهدقة ، زهزقة،عسطوس. و جزاین شش حرف را مصمتة نامند . (از کشاف‌اصطلاحات‌الفنون)، وذلاقت‌فصاحت و خفت در کلام باشد ، و چون این حرف های‌ششگانه‌خفیف‌ترین‌حرفهاست،هیچیک از اسمهای رباعی و خماسی از آنها خالی نشود . دربرابر حرفهای مصمت، و مصمت بمعنی پراست درمقابل مجوف . (از کشاف اصطلاحات الفنون ) . ( تاج العروس بنقل ازابن‌جنی وصاغانی وابن‌سیده) . و رجوع به حروف ذلقیة و ذلق شود .

**حروف ذلق .** [حُ فِ ذُل] (ترکیب وصفی ) حروفی که از طرف زبان و لب درآید و آن شش حرفست، سه تای آنها ذولقیه است ؛ ل ، ر ، ن ، وسه تای دیگری شفهی باشند ؛ ب ، ف ، م . تاج العروس بنقل از ابن سیده و صاغانی و ابن جنی) . رجوع به حروف ذلاقه شود .

**حروف ذلقیه .** [حُ فِ ذَ لَ ی ی] (ترکیب وصفی) سه حرف ر . ل . ن . از ۲۸ حرف‌الفباء بدین‌نام خوانده شده‌است . رجوع به حروف حلقی شود . || این سه حرف باضافه‌سه‌حرف‌شفوی‌م . ب . ف ، را نیزحروف ذلقیه یاذلاقه نامیده‌اند . رجوع به حروف ذلاقه شود .

**حروف رابطه .** [ حُ فِ بِ طَ ] ( ترکیب اضافی ) رجوع به حرف رابطه شود .

**حروف‌ریزی .** [حُ] (حامص مرکب) عمل حروف ریز . ریختن حروف سربی‌بقالب. ریختن سرب بقالب حروف بوسیله‌ماشین || (اِمرکب) اطاق ماشین حروف ریزی جائیکه وسائل ریختن حروف سربی‌درآن است . جائیکه ماشین تولید حروف سربی درآنست .

**حروف زمانی .** [حُ فِ زَ] (ترکیب وصفی) . رجوع بحرف زمانی شود.

**حروف زیادت .** [حُ فِ دَ] (ترکیب اضافی) احرف الزیادة . حرفهائی است که در جمله بندی زبان عرب بکار رود و معنی ندارد و معنایی برجمله نیفزاید ، ان .ان ما لا . من . ب . ك . رجوع به‌القواعدالجلیة و کتب دیگر ادب عربی شود .
|| حروف زائدة . حرفهائی که دربرخی‌از صیغه های یك ریشه وجود داشته باشد ودر برخی نباشد رجوع بحرف زائد و حروف « سئلتمونیها» شود .

**حروف‌سئلتمونیها.** [حُ فِ سَ تَ ] (ترکیب‌اضافی) حروف‌زائده‌است. رجوع بحرف زائد شود .

**حروف سبعة .** [حُ فِ سَ عَ] (ترکیب وصفی ) در اصطلاح بهائیان هفت حرف کلمهٔ «علیمحمد» که نام باب است بااین نام خوانده میشود. رجوع بکلمهٔ‌باب‌درهمین لغتنامه ستون ۲ صفحهٔ ۵۵ و صفحهٔ ۳۴ ستون ۱ شود .

**حروف سربی .**[حُ فِ سُ] (ترکیب وصفی قطعه های حرف که از سرب ریخته میشود . و در چاپهای سربی بکار رود .

**حروف شجریه .** [حُ فِ شَ جَ ی ی] (ترکیب وصفی) سه حرف ج . ش . ص . را حروف شجری نامند . رجوع به‌حروف حلقی شود .

**حروف شدیدة .** [ حُ فِ شَ دَ ] ( ترکیب وصفی ) . رجوع بحرف شدید شود .

**حروف شرط .** [حُ فِ شَ] (ترکیب اضافی) اداة وابستگی.دردستورزبان‌فارسی اگر . هر گاه . (دستورجامع . ص ۸۴۱ - ۸۴۳) ودر دستور زبان‌عرب ؛ اِن ، لو ، که گاهی حرف‌شرط است و جملهٔ‌جزائی دارد ؛ ان تکرم تکرم . وگاه وصلی است اطع اخاك وان عصاك ، که دراین صورت جملهٔ جزاء ندارد . و «اما» ؛ امادمشق‌فهی بلدة طیبة. رجوع به شرط و حرف شرط شود.

**حروف شفویه .** [حُ فِ شَ فَ ی ی] (ترکیب‌وصفی) سه حرف ؛ ف . ب . م‌را بدین نام خوانده‌اند . رجوع به حروف حلقی وحروف ذلقیه شود .

**حروف صامت .**[حُ فِ مِ] (ترکیب وصفی) رجوع به حروف مصمته و حرف صامت شود .

**حروف صفیره.**[حُ فِ صَ رَ] (ترکیب وصفی ) . حروفی که هنگام تلفظ آنها صدای صفیر برآید وآنها؛ ز . ص . س . میباشند ( از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

**حروف صفیر .** [حُ فِ صَ] ( ترکیب اضافی ) که هنگام تلفظ صدای صفیر از دهان شنیده شود . رجوع به حروف‌صفیره شود .

**حروف ضوی مشفر .** [حُ فِ ضَ مَ فَ] ترکیبی است ساختگی از حرفهای ض ، و ، ی ، م، ش ، ف ، ر که درحرفهای نزدیك بخودادغام نمیگردد، واین‌استثنائی است ازقاعدهٔ تبدیل تاء باب افتعال. رجوع به تصریف وشرح تصریف‌زنجانی. ص۸۸ وشرح کافیه وکتب دیگر صرف شود .

**حروف عطف .** [حُ فِ عَ] ( ترکیب اضافی) حروف برگشتی .
و، ف، ثم . که اولین آنهابرای‌عطف ساده و دومین برای‌عطف با ترتیب. وسومین آن ها برای‌عطف باتاخیراست. رجوع بحرف ربط شود .

**حروف علة .** [حُ فِ عِ لَ لَ](ترکیب وصفی) رجوع بحرف علة‌شود.

**حروف قافیت.** [حُ فِ فِ یَ](ترکیب اضافی)حرفهائی که‌ممکن‌است درکلمهٔ قافیه شعرفارسی واقع شوند . وآن‌ها نه حرفند وهریك را نامی است بدین ترتیب ؛ حرف روی ، حرف ردف ، حرف قید ، حرف تأسیس ، حرف دخیل ، حرف وصل ، حرف خروج ، حرف مزید ، حرف‌نایر . رجوع به‌هریك ازاین کلمات و نیز رجوع به المعجم فی معاییراشعارالعجم. ص ۱۵۳ شود .

**حروف قسم .** [حُ فِ قَ سَ] (ترکیب اضافی) دردستور زبان عربی مانند؛ و ، ت که چون برسر کلمهٔ درآیند آخرآنرانیز مجرورسازند . وبنابراین‌ازحروف جاره نیز میباشند .

**حروف قلقلة .** [ حُ فِ قَ لَ قَ لَ ] (ترکیب وصفی ) . حروف مجهورهٔ شدیده را حروف قلقله نامند چه در تلفظ آنها شدت بافشارتوأم میباشد ، وآنها . د . ق . ط . ج . ب میباشند ومبرد بجای « ق » «ك» را آورده است .
(از کشاف اصطلاحات‌الفنون) .

**حروف‌گمان .** [حُ فِ گُ] (ترکیب اضافی) حروف شك و تردید . پیشوند گمان یکی از اقسام حروف ربط ( بند و بست) در فارسی ؛ گوئیا . (دستورجامع . ص۸۰۶) . ودرعربی لعل‌آمده است .

**حروف لثویه .** [حُ فِ لَ ثَ ی ی] (ترکیب‌وصفی) سه حرف؛ ظ ، ذ ، ث . از ۲۸ حرف‌الفباء بدین نام خوانده شده‌است. رجوع به حروف حلقی شود .

**حروف‌لسانیه.**[حُ فِ لِ ی ی](ترکیب وصفی) رجوع به حروف لسنیة شود.

**جروف‌لسنیة .**[حُ فِ لَ ی ی] (ترکیب وصفی ) حروف لسانیه : ر . ز . ژ . س . ش . ص . ض .

**حروف لهویه .** [ حُ فِ لَ ی ی ] (ترکیب وصفی) . دو حرف ؛ ق ، ك . را بدین نام خوانده‌اند . رجوع به حروف حلقیه شود .

**حروف لینة.** [ حُ فِ لَ ی یَ نَ ] (ترکیب وصفی) حروف علة اگر ساکن باشد. رجوع به حرف علة شود.

**حروف مائیة.** [ حُ رِ ی یَ ] (ترکیب وصفی) حروف آبی رجوع به حروف آبی شود.

**حروف متجانسه.** [ حُ فِ مُ تَ نِ سَ ] (ترکیب وصفی). دو حرف که از یک مخرج با دوصفت باشند چون «ت. ط». (از کشاف اصطلاحات الفنون). رجوع به حروف متماثلة شود.

**حروف متزاوجه.** [ حُ رِ مُ تَ وِ جَ ] (ترکیب وصفی). حروف متشابهة. حروفی که در صورت نوشتن آنها مانند یکدیگرهستند درمقابل حروف مفردة. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حروف متشابة.** [ حُ فِ مُ تَ بِ هَ ] (ترکیب وصفی) حرفهای متزاوج. حروف متزاوجه ومتشابهة حروفی را گویند که در نوشتن جزبا نقطه فرقی نداشته باشند: حا خا. د. ذ. درمقابل حروف مفرده. (کشاف اصطلاحات الفنون).

**حروف متقاربة.** [ حُ فِ مُ تَ رِ بَ ] (ترکیب وصفی). دوحرف که از دومخرج نزدیك بهم باشند، چون «د. س و ش. ض» (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حروف متماثله.** [ حُ فِ مُ تَ ثِ لَ ] (ترکیب وصفی). دو حرف هنگامی متماثل هستند که از یك جنس و در حرکت متشابه باشند مانند دوجیم مفتوح یا دو واومضموم. دربرابرمتخالف. چنین است درشرح مواقف، ولیکن درفن صرف آرند؛ که متماثل دوحرف را گویند که درحقیقت یکی بوند گرچه درعوارض (حرکات) دگرگون باشند. ودراتقان گوید: دو حرف هنگامی متماثل‌اند که درمخرج و صفات یکی باشند چون دویاء ودولام، وهنگامی «متجانس» نامیده شوند که از یك مخرج باشند با دو وصف، چون «ت. ط» وهنگامی «متقارب» نامیده شوند که از دو مخرج نزدیك باشند چون «د. س وش. ض».

(از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حروف مجهورۀ رخوه.** [ حُ فِ مَ رَ یَ رِ وَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف مجهورشود.

**حروف مجهورۀ شدیده.** [ حُ فِ مَ رَ یَ شَ دَ ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مجهوروحروف قلقلة شود.

**حروف مد.** [ حُ فِ مَ د د ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مد شود.

**حروف مستعلیة.** [ حُ فِ مُ تَ لِ یَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف مستعلی شود.

**حروف مسروقه.** [ حُ فِ مَ قَ ] (ترکیب وصفی) حروفی که درنوشتن باشد وبرزبان نیاید چون واو درخواجه وخواهر وخواهش وغیره یاضمه تلفظ شود چون تو، چو دو،

**حروف مشبهة بالفعل.** [ حُ فِ مُ شَ بَ بَ هَ ةِ بِ ل فِ ] (ترکیب وصفی). دردستورزبان عرب حرفهائی هستند که بر سر جملۀ مبتداوخبردر آیند، پس مبتدارامنصوب سازد واسم آن خوانده‌شود. وخبررامرفوع سازد، وخبرآن خوانده شود و بهمین‌جهت آنها را شبیه بفعل خوانده‌اند.

ابن مالك نحوی همۀ این حرفها را دریك شعرچنین سروده است:

لان، أن، لیت، لکن، لعل،
کأن عکس مالکان من عمل

وعمل این حرفها عکس عمل کان و اخوات آن میباشد.

**حروف مصمتة.** [ حُ فِ مُ صْ مِ تَ ] (ترکیب وصفی). جزشش‌حرف: م. ر ب. ن. ف. ل که‌ذلاقة نامیده شوند. سائر حروف را مصمتة و حروف صامت گویند. ومصمت بمعنی توپروسنگین است در مقابل مجوف. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حروف مصوته.** [ حُ فِ مُ صَ وِّ تَ ] (ترکیب وصفی) رجوع به حرف مصوت و حرف علة شود.

**حروف مضارعة.** [ حُ فِ مُ رِ ] (ترکیب اضافی). حرفهائی‌که در دستور زبان عرب بوسیلۀ آن از ماضی، مضارع (مستقبل) سازند وآن چهار حرف است که درکلمۀ «اتین» و «أنیت» و «نأتی» جمع شده است.

**حروف مطبقة.** [ حُ فِ مُ بَ قَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف مطبق شود.

**حروف معجم.** [ حُ فِ مُ جَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف معجم شود. || گاهی حروف معجم بحروف الفباء گفته میشود اعم از معجم و مهمل: آن کتاب مرتب بحروف معجم است. یعنی بترتیب الفباء منظم شده‌است. ابن خلکان دراحوال قالی (م ۳۵۰ ق) گوید: وله التآلیف الملاح منها کتاب الامالی و کتاب البارع فی اللغة بناه علی حروف المعجم، و هویشتمل خمسة آلاف ورقة...، و ظاهراً کتاب او قدیمترین کتاب است که بترتیب حروف معجم منظم شده‌است|| حروف‌معجم: بمعنی حروف الخط المعجم‌است، گویند: مسجد الجامع یعنی‌یوم الجامع و گویند: حروف الاعجام، یعنی من شانۀ ان یعجم. فعلی‌ذلك مصدر کمدخل. (منتهی الارب) رجوع به‌حروف ابجد شود.

**حروف مفردة.** [ حُ فِ مُ رَ دَ ] (ترکیب وصفی). حرفهائی که صورت آنها درنوشتن با یکدیگرفرق دارد: ك، ل، م. حروف مفرده نامیده‌شوند، دربرابر حروف متشابهة. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

**حروف‌مقرمطة.** [ حُ فِ مُ قَ مَ طَ ] (ترکیب وصفی). حروف تنگ نبشته.

**حروف‌منخفضة.** [ حُ فِ مُ خَ فِ ضَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به‌حرف منخفض شود.

**حروف منفتحة.** [ حُ فِ مُ فَ تِ حَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف منفتح شود.

**حروف منقوطة.** [ حُ فِ مَ طَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف معجم شود.

**حروف مهمله.** [ حُ فِ مُ مَ لَ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حرف مهمل شود.

**حروف مهموسه.** [ حُ فِ مَ سَ ] (ترکیب‌وصفی). رجوع به حرف مهموس شود.

**حروف ناری.** [ حُ فِ ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف آتشین شود.

**حروف ناصبه.** [ حُ فِ صِ بَ ] (ترکیب وصفی). در دستور زبان عرب حرفهائی که برسرفعل مضارع (مستقبل) درآیند وپایان آنرا منصوب سازند؛ أن، لن، کی، اِذن، حتی، لِ.

**حروف‌نافیه.** [ حُ فِ فِ یَ ] (ترکیب وصفی) درپارسی؛ «نه» مانند؛ نیامد. و«مَ»؛ میآمد. ودرعربی «ما، لم، لما، لا» آمده‌است.

**حروف ندا.** [ حُ فِ نِ ] (ترکیب اضافی) حروفی که برای خواندن کس را بکاررود. وآن‌درعربی: أ، یا، أیا، هیا، أی آمده است.

**حروف نطعیة.** [ حُ فِ نَ ی یَ ] (ترکیب وصفی) سه حرف؛ ط. د. ت. از ۲۸ حرف الفبا، بدین نام خوانده شده است. رجوع به حروف حلقی وکلمۀ نطع شود.

**حروف نفی.** [ حُ فِ نَ ] (ترکیب اضافی). رجوع به حروف نافیه شود.

**جروف نقطه.** [ حُ فِ نُ طَ ] (ترکیب اضافی) نت موسیقی (۱).

**حروف وابستگی.** [ حُ فِ بَ تَ ] (ترکیب اضافی). پیشوند شرط. حروف شرط. یکی ازاقسام حروف بندوبست (ربط) میباشد. (دستورجامع. ص۸۰۶). رجوع به حروف شرط شود.

(۱) Les notes.

**حروف هوائی.** [حُ فِ هَ] (ترکیب وصفی). حروف هوائی مزاج در برابر حروف آتشی و خاکی و آبی رجوع به حروف آتشین شود. || سه حرف : و. ا. ی. از ۲۸ حرف را حروف هوائیه نامیده‌اند. رجوع به حروف حلقی شود.

**حروف هوائیه.** [حُ فِ هَ ئی یَ] (ترکیب وصفی). رجوع به حروف هوائی شود.

**حروفی.** [حُ] (ع ا) منسوب به حروف. چاپ حروفی، چاپ سربی. و آن چاپ نوشته ها باشد با ترکیب حروف ریخته از سرب. مقابل چاپ سنگی. || یکی از حروفین. یکی از حروفیان. یکی از حروفیه. مذهبی که مؤسس آن فضل‌الله استرآبادی متخلص بنعیمی است.

**حروفی استرآبادی.** [حُ ی یِ اَ تَ] (اِخ) فضل الله ابن ابومحمد عبدالرحمان جلال الدین استرآبادی تبریزی حروفی مؤسس فرقهٔ حروفیان متخلص بنعیمی که در ۷۴۱ ق. متولد ودر ۷۹۶ ق. کشته شد اوراست:
انفس وآفاق. بنظم فارسی. جاودان کبیر بفارسی، عرف‌نامه بفارسی. (هدیة العارفین ج۱ ص۸۲۲). و رجوع به حروفیان و به نعیمی استرابادی شود.

**حروف یاخط.** که در غلاطیان ۶ : ۱۱ مینویسد «ملاحظه کنید که با چه حروف جلی بشما نوشتم» عبرانیان را اشعار مخصوص الف بائی هست که هر نیم شعر یا مصرع بیکی ازحروف الفبا، مرتباً شروع میشود وبزرگترین این اشعار مزمور ۱۱۹ است که برحسب تعداد حروف الف بای عبری ۲۲ قسمت وهرقسمتی دارای هشت مصرع است که هر یك با حروف الف با بترتیب شروع میشود. مزامیر ۲۵ : و۳۴ دارای ۲۲ شعراست که هریك بایکی ازحروف عبری شروع میشود ودر مزامیر ۱۱۱ و ۱۱۲ : هرمصرع با یکی ازحروف ومصروع دوم با حرف دیگر شروع میشود مزامیر ۳۷ : و ۱۴۵ : الف بائی و نیاحات ارمیا هم الف بائی میباشد. باب ۳۱ : امثال نیزازآیهٔ هشتم تا آخرالف بائی است. پولس رسول فیمابین حرف وروح تفاوت میگذارد چنانکه در رومیان ۲ : ۲۷ و۲۹ و ۷ ودوم قرنتیان ۳ : ۶ وارد است که کلام وحرف شریعت باطاعت وبجا آوردن ظاهری آن باید بمعنای روحانی باشد و از قلب بتوسط روح مسیح آن را اطاعت نمودن.
قاموس کتاب مقدس صفحه ۳۱۸.

**حروفیان.** [حُ] (اِخ) دارندگان مذهبی که پایهٔ آن برافکار خرافی علم الحروف نهاده شده است.

تاریخ اعتقاد بخاصیت داشتن حروف دراسلام بسیار کهن است. ابن ندیم درفهرس (ن ۳۷۷) در (ص ۴۲۹) معزمین یعنی دعانویسان را دو گروه دانسته یکی راصاحب طریقهٔ محموده وروش پسندیده نام نهاده، دوم را مذموم و ناپسندیده، گوید:

نخستین کسیکه دراسلام باین علم پرداخت ابونصر احمد بن هلال بکیل است، وبعداز وی هلال بن وصیف، صاحب «الروح المتلاشیة» و «المفاخر فی الاعمال» و «تفسیر ماقاله الشیاطین لسلیمان» وبعداز وی ابن الامام است که همزمان المعتز خلیفه عباسی (۲۵۱ - ۲۵۵) بود.

ابن خلدون (۷۳۲ - ۷۸۴) دربند (۲۲) از فصل ششم از کتاب اول مقدمهٔ که بر تاریخ نگاشته، زیر عنوان (علم السحر و الطلسمات) مطالبی آورده که برای شناسائی مذهب حروفیه نیز مفیداست، وسپس دربند (۲۳) همان فصل زیر عنوان (علم اسرار الحروف) بتفصیل این مذهب باستانی را معرفی کرده است. وی میگوید:

این علم سیمیا نام دارد، واز وقتی که غلاة متصوفه در اسلام یافت شدند، و بخیال راه یافتن بماورای حواس افتادند، و قائل به درجات نزولی و صعودی وجود شدند، و ارواح افلاک رامظاهر آسمانی خدادانستند این علم یافت شد، زیرا که اسماء خدا که بوجودآورندگان جهانند مرکب از حروف هستند، پس حروف در حقیقت تشکیل دهندهٔ همهٔ عوالم، وروح عالم هستند وبنابراین، میتوان بوسیلهٔ آن حروف واسماء حسنی درعالم طبیعت تأثیر نمود.

سپس درباره چگونگی تأثیر حروف وسبب آن اختلاف کرده، دسته‌ئی گویندعلت این تأثیر همان مزاج حروف است؛ اینان برای حروف مانند عناصر اربعه، چهارقسم مزاج قائلند، هفت حرف آتشین مزاج که عبارتست از (ا - ه - ط - م - ف - س - ذ) وهفت حرف هوائی (ب - و - ی - ن - ض - ت - ظ) وهفت حروف خاکی (د - ح - ل - ع - خ - ش) وهفت حرف آبی مزاج (ج - ث - ز - ص - غ - ق - ك) بوسیله حروف آتشین بیماریهای سرددفع وحرارت را تقویت کنند مانند تأثیرات مریخ. و بوسیله حرفهای آبی اعمال ضدآن انجام دهند. ودستهٔ دیگرعلت تأثیرحروف را درعددیکه درآن حرف پنهان است میدانند.

اینان گویند هرحرفی نماینده عددیست (اب ج د = ۱ - ۲ - ۳ - ۴) موضوع علم کیمیا نزد ایشان تأثیر جسم در جسم است، و موضوع علم سیمیا تأثیر روح در جسم میباشد. وتناسب میان حرف وعدد در نزد اینها، وتناسب میان حرفهاومزاجهای چهارگانه، نزد دسته اول، امری علمی و منطقی نیست، بلکه یك مسئله کشفی وذوقی میباشد. ونیز ابن خلدون گوید: فرق اهل طلسم واهل اسماء، آنست که اهل طلسم و سحر برخی ریاضت های جسمانی احتیاج دارند اما اهل اسماء ریاضتشان ریاضت اکبراست و تصرفات ایشان کرامت خدائی میباشد، وتحت قانون درنیاید، لیکن گاهی اینان نیز قانونهائی برای ارتباط میان کلمات و ستارگان وضع کرده، همان تقسیمات کاهنان ونجومیان را درحروف و کلمات آرند و برخی باین نیز اکتفا نکرده مانند مسلحهٔ مجریطی، واحمد بونی، آیات قرآن را نیز دسته‌بندی کرده و هر دستهٔ را بایکی از ستارگان، وهر ستاره را باقطعهٔ ازعالم طبیعت مربوط دانند.

ونیز دراینجا ابن خلدون استخراج جواب از حروف سؤال را، یکی از انواع علم سیمیا (علم الحروف) شمرده وبذکر مباحث این علوم پرداخته است.

باید اضافه کرد که ابن خلدون در (۷۳۲ - ۷۸۴) میزیسته و گفتار اوراجع بحروفیان قرن هشتم و هفتم میباشد، وپس ازوی تا قرن نهم که مذهب موضوع بحث ما درآن تاسیس شده است. اندکی تغییر رخ داده یعنی ازجنبه علمی - بقول ابن خلدون : طلسمی وسحری - این افکار کاسته شده است (فهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج۱ ص ۸۰ - ۸۲). درپایان سدهٔ هشتم وروزگار تیمور مردی بنام شیخ رجب برسی (۱) و دیگری بنام

(۱) حافظ رضی‌الدین رجب پسر رجب برسی حلی، نگارندهٔ مشارق الانوار (ن ۷۷۳) ومشارق الامان (ن ۸۱۱) و کتاب های دیگر است که همه پراز تندرویها و گزافه گوئیها درستایش بزرگان مذهبی شیعه میباشد. در کتابهای این مرد سخنرانیهائی دیده میشود که بعلی نسبت داده شده. نام برخی ازاین سخنرانیها همان نامهای کهن‌است که در کتابهای پیشینیان نیز یافت میشود، لیکن روش انشاء ومطلب آن ها ازآن سدهٔ هشتم و نهم میباشد. برخی ازآنها روشهای گوناگون دارد؛ بخشی ازآن درسدهٔ سوم وچهارم ساخته شده و بخش دگر ساخته سدهٔ هشتم ونهم است. برای برخی ازآنها نام نوین نیز نهاده‌اند، چنانکه شیخ برسی درمشارق الانوار سخنرانی بنام «خطبهٔ تطنجیه» ازعلی آورده که در پایان آن از اقالیم چهارگانه یادشده و صاحب ذریعه گویداین همان «خطبة الاقالیم» است که ابن‌شهرآشوب نامبرده است. وهمچنین شیخ برسی درمشارق. ص ۱۷۱ سخنرانی دیگری را بنام «خطبة الافتخار» آورده و مینماید که همان یاد کردهٔ ابن شهرآشوب باشد، ولی‌مطلب آن بامضمون سخنرانی که امروز به «خطبة البیان» معروفست یکی است، پس آشکار میشود که «خطبة الافتخار» باگذشت زمان و تغییر شکل، تغییر نام داده و «خطبة البیان» گردیده است. (فهرست دانشگاه ۲ : ۱۱۲)

و دیگری بنام محمود مطرود ( پسیخانی ) میبینیم که خود و شاگردان ایشان افکار صوفیانه و فلسفهٔ اشراق سهروردی را با پندارهائی دربارهٔ سحر وطلسم در آمیخته برای دعا وذکر ، وبرزبان راندن واژه‌ها وحروف و شماره ها ؛ نیروئی میپنداشته‌اند فضل‌الله به حروفی‌شهرت یافت و پیروانش حروفیان وحروفیه خوانده شدند.

فضل‌الله استرابادی (۱) بابیان‌معنی‌های‌شگفت انگیز برای آیه های قرآن و سخنان پیغمبر اسلام دین نوی پدیدآورد . و بنیاد تفسیرهای‌خودرا براصالت‌حروف‌نهاد . (۲) وی میگفت هر که‌میخواهدراه بمعنی‌درست کتابهای آسمانی وسخنان پیغمبران پیشین ببرد ، باید با معنی و خواص وراز حروف آشنا شود. واو خود نیز معنی‌های شگفتی که برای قرآن وسخنان پیغمبر اسلام بیان میکرد ازهمین راه بدست آورده‌بود (۳)

دکتر کیا گوید :

فضل در جاودان‌نامه (۴) که بزرگترین کتاب اوست بتفسیر قرآن با آوردن سخنانی از پیغمبراسلام و گاهی از انجیل پرداخته (۵) وبیشترخود را « و من عنده علم‌الکتاب» خوانده ولی درهمین کتاب و کتابهای دیگروی ودرنوشته‌های پیروانش این نام‌ها ولقب‌ها وصفت‌هانیز برای اودیده میشود : «مسیح»(۶) و«مهدی» و «قائم آل محمد(ص)» و«خاتم اولیا» یا «ختم اولیا» و«خاتم ثانی» یا « ختم ثانی » و «مظهرالوهیت» و «صاحب ولایت» (۷) و«شهید» یا «شهیدمحمد»(۸) و«صاحب بیان» و«صاحب تأویل» یا «صاحب علم تأویل» (تأویل قرآن وحدیث) و «مظهر کلام قدیم» وکسی که راه بسر این کتاب آسمانی‌یافته‌وبسر" «اوحی الی عبده‌مااوحی» رسیده ، وروح اوبرملاءاعلی وآسمانها گذر کرده ، وازپیش‌خدا وبهشت آمده، وبمقامی رسیده که شیطان را در آن راه نیست ، وکسی که بعالم ارواح وذات وصفات‌ملکوة رسیده ومشاهده ماکان ومایکون کرده‌وراه بعلم خدائی برده وعلم خدائی نزد اوست، وکسی که گروه ناجی را ازمیان مسلمانان میشناسد (۹) و« حضرت رسالت » (۱۰) و«صورت اصل‌خدائی» و «ذبح عظیم» و «شهیداعلاء» (۱۱). وپیروانش بیشتر اورا خدا وحق ( یا بنامهای دیگرخدا یا صفت های خدائی) میخوانند. ودرنثر بیشترازاو بنام «صایل» یا «حضرت صایل» (۱۲) و«حضرت بزرگواری» یادمیکنند. وصفت اودرنوشته‌های ایشان «عزفضله» یا «جل عزه» یا «جل‌عزه وعزفضله»(۱۳) است .

فضل گواه حقانیت دعویهای خود را بیان معنی‌های تازه‌ای میداند که برای قرآن و سخنان پیغمبراسلام و گاهی انجیل آورده که بنظر اومعنی راستین آنهاست و کسی جزوی بدان راه نیافته است و از همین رو خودرا «ومن عنده علم‌الکتاب» میخواند .

فضل کتاب آسمانی که وحی‌باشد وجبرئیل یا فرشتهٔ دیگری از آسمان آورده باشد ندارد، زیرا اومیپذیرد ومیگوید که نبوت به پیغمبر اسلام پایان یافته و پس از وی باب وحی مسدود است ، و آخرین کتاب آسمانی قرآن‌است، ولی‌ازاین‌سخنان‌فضل نباید گمان کرد که پیروان او گروهی از مسلمانانند زیرا اندیشه ها و سخنان و تفسیرهای او با مسلمانی و آنچه مسلمانان از قرآن و سخنان پیغمبر خود فهمیده اند فرق دارد ، و دعویهای او چنانکه گذشت

(۱) خود فضل گاهی درنومنامه نام این شهررا بهمین صورت وگاهی بصورت استار و اواستارباد مینویسد . فخر گرگانی در ویس‌ورامین ( تهران ۱۳۱۴ ص ۴۰ ) میگوید : «چوبرخیزد زخواب بامدادی     زمن خواهد حریر استارباد‌ی»

(۲) وآنها فقط بیست وهشت حرف الفبای عربی‌وسی‌ودوحرف الفبای‌فارسی‌هستند وحدیث« لسان‌اهل‌الجنة عربی‌وفارسی‌دری» گواه آن است. بنظر فضل و پیروانش هیچ زبانی بیش از سی و دو حرف ندارد و این حرفها و مظاهر آنها قدیمند ، و اسمائی که خدا به‌آدم آموخت : « وعلم‌آدم الاسماء کلها » وآدم بفرشتگان‌آموخت : « یاآدم انبئهم باسمائهم» همین حرفها بود ، واین حرفها اصل قرآن وهمهٔ کتابهای آسمانی و اصل نامهای خدائی است . (۳) وی خود را نخستین کس میداند که پرده از این راز برداشته و مردم را بعلم خواص ورازحروف که اصل کلام است‌آشنا کرده ، وازاین راه معنی درست قرآن و کتابهای‌آسمانی را بیان نموده است . ولیکن گفتهٔ ابن‌خلدون وابن ندیم که یاد شد خلاف آنرا نشان میدهد . (۴) دراین‌مقال هرجا از« جاودان نامه» یاد شده اشاره بنسخهٔ دانشگاه کمبریج است که معرفی آن خواهدآمد. (۵) فضل چندبار حدیث« ان للقرآن ظهراً وبطناً و لبطنه بطناً الی‌سبعة ابطن» را یاد میکند وخود را نخستین کس میداند که به بطن اصلی قرآن که تفسیر و معنی حقیقی‌آن میباشد رسیده است .

(۶) مسیح در پیدایش نخستین خویش بسیاری از سخنان را برمز و اشاره گفته است . واینک در این پیدایش معنی‌آنهارا آشکار میکند، و مصحف حیاة راکه بهفت انگشتری مهر است میگشاید ، و در پیش پدر خود بصورت برهٔ هفت شاخ قربان میشود .

(۷) حروفیه ظهورحق را در سه مرتبه میدانند نبوت ، ولایت ، الوهیت و میگویند « در دو مرتبهٔ اول اسما درکسوت ترکیب است و در پرده های اختلاف . ودر مرتبهٔ سوم حق باسماء مفرده ( حروف ) ظاهرمیشود و رفع هرشائبه میکند» و میگویند که نبوت به پیغمبراسلام پایان یافته و ولایت ازاوآغاز شده ، و وی که ختم اولی خوانده میشود هم صاحب نبوت است و هم صاحب ولایت وپس از او علی بایازده فرزندش ولی اند (صاحب ولایت) و دوازدهمین ایشان هم صاحب ولایت است وهم مظهرالوهیت . وچنانکه پس‌از پیغمبراسلام نبی نخواهد آمد، پس ازمهدی نیز ولی نخواهدآمد . وازاین‌رو او را ختم یا خاتم ثانی وختم یا خاتم ولایت وبا پیغمبر اسلام ختمتین میخوانند . وپس از فضل، جانشینان وی اورا فقط مظهرالوهیت میدانند و نخستین ایشان که بنام« کلمةالله هی‌العلیا» خوانده شده، ظاهراً دخترفضل‌است که بنص‌صریح وصیت‌نامه جانشین او گردید . ( واژه نامهٔ گرگانی ص ۱۱) .

(۸) بحکم آیهٔ« یقول‌الذین کفروالست مرسلا. قل کفی بالله‌شهیداً بینی‌وبینکم ومن‌عنده علم‌الکتاب» وآیهٔ« و کذلك جعلناکم امة وسطاًلتکونوا شهداء علی‌الناس ویکون الرسول علیکم شهیدا » . (۹) چون درحدیثی از پیغمبر اسلام آمده است که پیروان من هفتادوسه گروه میشوند و همه بدوزخ میروند جزیك گروه ازایشان . (۱۰) این لقب در« جاودان نامه» بفضل داده شده است.

(۱۱) چون اورا کشته‌اند . (۱۲) صایل صورت کوتاه نوشتهٔ دو یا چند واژه است .

(۱۳) این صفت ها بیشتر بشیوهٔ کوتاه نویسی حروفیه ؛ ع ه . یا ج ه . یا ع . ه . و ج . ه . نوشته میشود . (واژه نامهٔ گرگانی ص۱۱).

باندازه‌ای بزرگ است که پیش پیروان خود وبگفتهٔ خود برتر ازهر پیغمبری است و آنچه برای هیچ پیغمبری بوحی و الهام روشن نشده برای او آشکار است و آنچه هیچ پیغمبری نگفته او میگوید. از این‌رو با آنکه بنیاد را بر مسلمانی نهاده باید او را پدید آورندهٔ دین نوی دانست وخود اوابن معنی‌را درنامه‌ای که‌ازشروان در پایان زندگانی بیکی از یاران خویش نوشته ودرذیل آورده خواهد شد آشکارا کرده است (واژه‌نامهٔ گرگانی ص۹-۱۱).

**اهمیت مذهب حروفی :**

نوشته‌های فضل وپیروانش نشان میدهد که وی با اندیشه‌های صوفیان و اسماعیلیان و زبانهای عربی و ترکی آشنائی داشته و برخی از نوشته‌های‌عیسوی وشاید تورات‌را دیده است. وی مخالفین خود را قشری و خود را واقع بین و طرفداران خویش را آزادگان شمرده است.

براون گوید:

این مذهب از آن جهت قابل توجه و شایسته مطالعه است که نه تنها مبادی و تعالیم عجیبه و ادبیاتی وسیع ایجاد کرد و مخصوصاً اشعار بسیار بفارسی وترکی بجای گذاشت، بلکه از لحاظ حوادثی عظیم که بوجودآورد دارای اهمیت تاریخی میباشد. عقوبت ها وشدائد بسیارازیکطرف، وقتل وکشتار های زیاد از طرف دیگر، همه بواسطه بروز این عقیده واقع شد. گرچه پیروان‌آن‌ظاهراً درایران دوامی نیاوردند، لکن از خاك ایـران تجاوز کرده‌در کشور ترکیه محیط مساعدی برای ترقی وتکامل خودبیدا کردند، ودرلباس طائفهٔ دراویش بکتاشی نشو و نما یافتند. و این سلسله مهمترین نماینده‌آن عقاید میباشد مورخین ایرانی، راجع باین جماعت و مؤسس آن بکلی خاموش مانده اند.

تنها اشارهٔ که در این باب در تواریخ فارسی ملاحظه میشود در مجمل فصیحی خوافی‌درذیل‌حوادث سال۸۲۹ق. ۱۴۲۶ م. است، و مفصل‌تر از آن در حبیب‌السیر آمده‌است(۱) (که درذیل وقایع سال بعد در روز ۲۳ رجب ۸۲۹ ق. ۴ مارس ۱۴۲۶ م.) داستان سوء قصد احمد لر حروفی را بشاهرخ ذکر کرده است. تا آنجاکه بایسنقر جمعی را دستگیر کرده بکشت واجسادآنهارابسوزانید وازآنجمله یکی‌خواجه‌عضدالدین نوهٔ‌فضل‌الله‌استر آبادی حروفی بوده است. ونیزسید قاسم‌الانوار شاعرصوفی‌معروف نیز مورد سوء ظن شده وبحکم بایسنغرازهرات‌تبعید گردید. دیگر از موارد معدودی که در این باب مطلبی دارد کتاب انباء ابن حجراست که بعداً یاد خواهدشد. تعالیم‌فضل‌الله‌ابتدادر کتابی‌بسیار عجیب که قسمتی بعربی وقسمتی بفارسی و بعضی دیگر بیکی از لهجه هـای محلی ایرانست نوشته شده، و آن موسوم است به «جاویدان کبیر» که نسخ متعدد خطی آن در کتابخانه های ایا صوفیه، اسلامبول وموزهٔ بریطانیا شمارهٔ .Or. 5957 ولیدن و کمبریج ونزد من [براون] موجوداست. اوابن‌شرح وبیان‌راجع به‌آن کتاب بزبانهای اروپائی یادداشتهای مختصری است راجع به نسخهٔ موجود درلیدن (ج ٤ ص ۲۹۸ فهرست کتابخانهٔ لیدن).

وسپس شرح مفصلتری از آن کتـاب را کلمان هوارت (۲) نوشته کـه بـر اساس نسخهٔ موجود دراسلامبول میباشد، وظاهراً اسم حقیقی آنرا ننگاشته وآنرا «مسائلی دربارهٔ قرآن» نامیده است. مسیو هوارت بیشتر توجه بزبان و لغت آن کتاب خطی داشته وازمعانی و مطالب آن بحثی ننموده است، زیرادرآن‌تاریخ‌هنوزمعلوم نبود که «جاویدان کبیر» کتاب‌بزرگ‌طایفهٔ‌حروفیه تألیف فضل‌الله استرابادی میباشد. من‌خود نیز یاد داشت مفصلی در باب نسخهٔ موجود در کمبریج که قبلا در اسلامبول خریداری شده بود، درفهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج در۱۸۹۶ م. نوشته‌ام. یکی از خصائص جالب توجه این نسخه آنستکه محتوی برضمیمهٔ میباشد که درآن حوادثی را بیکی از لهجه‌های فارسی نگاشته‌وآن را تاحدی بامرکب سرخ ترجمه کرده‌اند، وشامل یك سلسله از خـوابها و رؤیاهائی میباشد که فضل‌الله دیده است. بسیاری از این خوابها را با تاریخ ذکر کرده که قدیم ترین‌آن به سال ۷۶۵ق/۱۳۶۳م واقع شده، زمانی کـه تعبیر رؤیا و شرح مکاشفات، محل‌اعتقاد بوده است، وآخرین آن بسال ۷۹۶ ق ۱۳۹۳ م. است، ازینروی شامل یکدورهٔ سی ساله میباشد ودر ضمن‌آن به بسیاری ازاماکن‌واشخاص اشاره کـرده است که بعداً یاد خواهد شد. فهم‌این‌رویاهاباوجود کمك‌فرهنگ ولغتنامه کـه بسیاری از کلمات وارد در لهجهٔ متن کتاب را شرح میدهد باز متعسر و مشکل است وظاهراً بیشتر آنها صورت یادداشت دارد، وبرای آنستکه آنخواب را بخاطر نویسنده بیاورد، وگویا آن‌ها جزو کتاب جاویدان کبیرنمیباشد. وشاید درغالب نسخ آن کتاب نیزوجودنداشته باشند. (ازسعدی تا جامی ص ۳۹۳-۳۹۸).

**فضل‌الله کیست؟**

I ابن‌حجر عسقلانی متوفی بسال۸۵۲ق/۱۴۲۸ م. در «الانباء» مینویسد:

«فضل‌الله پسر ابومحمد تبریزی یکی از مبتدعین است کـه طریقهٔ ریاضت نفسانی پیش گرفت، و در اثر تعالیم ضلال وی فرقه‌ای‌ایجادشد که به حروفیه مشهوراست. او معتقد است کـه حروف الفبا ممسوخات انسانی‌میباشد، وازاینگونه خرافات‌واوهام بسیار بهم بافته است. وی امیرتیمورلنگ را دعوت بدین و عقیدت خود نمود لیکن امیر نپذیرفته امر بقتل او داد، پسرش میرانشاه که فضل‌الله بنزد وی پناه برده‌بود ازاین امر آگاه شد و بدست خود سراورا قطع کرد.

چون تیمور ازین خبر آگاه شد سروجسد او را طلب کـرد و امر فرمود بسوزانند اینواقعه‌درسال ۸۰۴ق. اتفاق افتاد.» (۳)

II شمس‌الدین‌محمدبن عبدالرحمان‌سخاوی (م۹۰۲ق.) درکتاب‌الضوءاللامع‌لاهل‌القرن التاسع (٤) دومرتبه او را یاد کرده، اول بشمارهٔ ۵۸۳ کەدرآنجااوراتبریزی‌خوانده، دوم‌بشمارهٔ ۵۸۶ که‌درآن اورااسترآبادی شمرده است، ودرهریك ازآن‌دوجا اتحاد او را بـا دیگری احتمال داده است. وی مینویسد:

(۱) حبیب‌السیر جلد ۳ جزء ۳ ص ۲۰۰.
(۲) M.Clément Huart. درژورنال‌آزیاتیك‌سال۱۸۸۹ درتحت‌عنوان Notice d'un manuscrit pehlevi-musulman.
(۳) مستر براون بنقل از مقدمهٔ جلد دوم کشف‌الظنون بقلم فلوگل‌آلمانی طبع و ترجمهٔ او، لیدن، ۱۸۳۵ م.
(٤) چاپ قاهره ۱۳۵٤ق. ج ٦ ص ۱۷۳ و۱۷٤.

«فضل‌الله ابوالفضل استرابادی عجمی ونام اوعبدالرحمان است ولی به‌سیدفضل‌الله‌حلال خور شهرت داشت باین معنی که حلال میخورد . او باندازه‌ای پارسا و پرهیزگار بود که درباره وی آورده‌اند که در همهٔ زندگانی خویش ازخوراك کسی نچشید و از کسی چیزی نپذیرفت و طاقیه‌های عجمی میدوخت وازبهای آن روزی‌میخورد وبااین وصف‌ازدانش‌ها وقدرت برنظم ونثربخوبی برخوردار بود وازوی سخنانی نقل شد ، و بسبب‌آن‌مجلسهادر گیلان‌وجز آن‌درپیشگاه علماوفقهابرای‌وی برپاشد، تاآنکه‌درمجلسی در سمرقند فرمان بریختن‌خون اوداده شد پس ویرا درالنجاء ( ظ : النجق ) ازتوابع تبریز در سال ۸۰۴ ق . کشتند و اوپیروان فراوان درنقاط جهان داشت که ازبسیاری بشمارنمیآیند ، و بداشتن « نمدسپید » برسر ودرتن‌خویش‌مشخص‌اند،وتعطیل‌ومباح بودن محرمات وترك واجبات را آشکار میدارند وبدان عقاید گروهی از جغتای و عجمیان دیگر را فاسد کردند وچون فساد ایشان درهرات وجزآن‌فزونی گرفت، خاقان‌معین الدین شاهرخ پسر تیمورلنگ فرمان داد که ایشانرا از شهرهای وی بیرون کنند و مردم را بدان برانگیخت ، پس دومرد از ایشان هنگام نماز آدینه که او در مسجد جامع بود بوی حمله کردند و اورا زدند و بسختی زخمی نمودند که ناچار دیرزمانی بستری‌شد، وهم دربی آن‌مرد . وآن‌دومرد در همان زمان به سخت ترین شکلی کشته شدندواین‌درعقود(۱)مقریزی آمده‌است.»

III : تقی‌الدین‌اوحدی‌دراوایل‌سدهٔ یازدهم در عرفات‌العاشقین (۲) مینویسد :

« سید فضل نعیمی نعیم جنت جاودانی و نفخهٔ فردوس زندگانی ، صاحب کمالات ظاهری وباطنی حقیقی ومجازی بوده ، در جمیع علوم ورسوم سیماعلوم غریبه‌وتصوف وحکمت مرتبهٔعالی دارد . تصانیف مشکله کامله‌شامله ازوودرمیانست ، همه مرموزچون جاودان کبیر وصغیر و ساقی نامه و غیره و بسیاری از مقبول و مردود در حلقهٔ ارادت او درآمده غاشیهٔ متابعت او بردوش هوش کشیده‌اند ، بغایت صاحب ترك و تجرید و تفرید وتوحیدست ، صاحب سلسلهٔ حرف و غرفهٔ محیطی بس‌شگرف آمده،سید نسیمی و محمود مطرود پسیخانی از جملهٔ مریدان اوبوده‌اند . گویند محمود را بسبب انانیت ازدر خود رانده مردود [نمود] و از نظر انداخت . واو در برابرحرف وی، ازنقطه کارخانه پرداخت، وخودرا مطرود وملعون ازل وابد ساخت (۳) غرض که وی بعداز آنکه ازمجلس او رانده شد ، هزار و یك رساله وشانزده جلد کتاب چنانچه نزدامنای (۴) اومتداولست پرداخت. اما سخنان سید نعیمی بسیار بزرگانه وکاملانه [و] واصلانه است و نسبتی بزخارف آن مطرود ندارد که از هر طایفه سخنی برداشته مذهبی نام کرده ، وسید نعیمی باامیر تیمورصاحبقران معاصر بوده اوراست حکایت : - نقلست که بسبب تعبیر خوابی که‌وی را کرده‌بودامیر شاهرخ بااو دشمن شده بودبعداز فوت‌پدر کس فرستاد تااورا در قصبهٔ باونات شهید کردند وقاتل‌اورا نیز کشت،ووی قبل‌ازقتل ازآن احوال همه نشان داده اشاره کرده بود، چه در جفرجامع وخافیه وخابیه‌وابیض واحمرواسود بغایت متبحر[بود] وقصیدهٔ که بعضی حالات بعد از زمان خود راگفته مشهورست، اما بعضی‌ازآنهارابعضی الحاقی دانسته‌اند والله اعلم .

IV تربیت گوید(۵) : درپنجشنبه ۶ ذی‌بقعده ۷۹۶ ق . امیرانشاه پسر سیم تیمور بحکم پدر فضل‌الله را از شروان احضار کرد و بفتوای علما کشت وبپایش ریسمان بست ودر کوچه و بازار گرداند وقبرأودرالنگای (النجق) نخجوانست‌وابوالحسن علی‌الاعلی تاریخ مرگ او را چنین سروده است :

ست و تسعین ماه ذی‌قعده بدان

روم شد مغلوب اما این زمان

## موطن فضل کجاست ؟

سخاوی در ضوءاللامع یکجا او را استرابادی و یکجا تبریزی خوانده است . رضاقلیخان او را مشهدی دانسته و ابن حجروشمس‌الدین‌سامی وتربیت‌ویراتبریزی خوانده‌اند واین دو نادرست است ، زیرا او خود را در نومنامه(۶) فضل استرابادی میخواند، و نیز از این کتاب پیداست که او دراستراباد میزیسته، وهمچنین نویسندگان ایرانی که نزدیك بروزگار او میزیستند ویرا استرابادی‌خوانده‌اند. واسحاق‌افندی درکتاب « کشف‌الاسرار» که ازحروفیه و فضل آگاهی‌های گرانبها میدهد مانند مقریزی و حاجی خلیفه (ذیل عرشنامه) او را استرابادی میداند . وسه کتاب فضل نیز بگویشی است که با گویش آذری شهر تبریز فرق بسیار دارد (۷) و آن گویش در نوشته های حروفیان بنام استرابادی خوانده شده‌است . (۸) رجوع به واژه‌نامهٔ گرگانی ص ۲۹ شود .

## سال قتل فضل :

سال کشتن اورا از۷۹۶ ق . تا ۸۰۴ ق. نوشته‌اند . گذشته ازشعرهای یکی‌ازیاران بسیار نزدیك وی که تربیت آورده و یك بیت‌آن نقل‌شد ودرآنها۷۹۶ ق . یادشده یکی‌ازپیروان دیگر او نیز برورق کاغذی؛ سال چند پیش‌آمد بزرگ دین خود را یادداشت کرده(۹) از آنجمله مینویسد :

«ظهور و بروز ف (فضل) خدا از هجرت حبیب خدا در هفتصد و هشتاد و هشت شد و ولادت او در هفتصد و چهل واقع شد و شهادت او در هفتصد و نود و شش

(۱) العقود الفریدة فی تراجم‌الاعیان المفیدة .

(۲) نسخهٔ پرغلط وکم نقطهٔ کتابخانهٔ ملك درتهران . بنقل ازواژه نامهٔ گرگانی دکتر کیا ص ۱۴ .

(۳) این اشاره برای شناختن بنیاد نهندهٔ دین نقطوی و چگونگی آن دین در سدهٔ هشتم ارزش دارد . ولیکن نباید فراموش کرد که ابوریحان در « تحقیق ماللهند » چ ۱۹۲۵ م ص ۱۵ گوید : ان بعض خواصهم یسمی‌الله نقطةً لیبرئه . . .

(۴) شاید امنای [ جمع امین ] یا امتهای .

(۵) دانشمندان آذربایجان . ص ۳۸۶ - ۳۸۸ .

(۶) نسخهٔ نومنامه دانشگاه کمبریج که معرفی آن خواهد آمد .

(۷) نگاه کنید به ایران کوده شمارهٔ ۱۰ .

(۸) درآخر نسخه‌ای ازجاودان نامه که درموزهٔ بریتانیاست واژه نامه‌ای از واژه های آن کتاب هست که عنوان آن «لغت استرابادی» است .

(۹) این ورق که درتاریخ ۱۱۶۳ م . نوشته شده درموزهٔ بریتانیاست و برون در Journal of the Royal Asiatic Society سال ۱۹۰۷ م . بخشی ازمتن آن را با ترجمهٔ همهٔ آن آورده است . رجوع به ص ۴۸۴ همین لغتنامه شود .

ومقتول شدن دجال که مارانشاه است (۱) علیه‌العنه در۸۰۳ ق. » (۲) وعمرفضل در زمان مرگ ۵۶ سال بود، ومرگ خلیفهٔ اوملقب به علی‌الاعلی در۸۲۲ق. (۳) ودر نومنامه که فضل در آن خوابهای خود را یادداشت کرده ودر برخی‌سال‌دیدن خوابرا نیز داده، خوابی پس از سال ۷۹۶ دیده نمیشود وفقط یك خواب‌ازهمین سال‌هست. از واژه نامهٔ گرگانی ص ۳۰

## فضل‌الله در نجف و شیروان :

عزاوی بنقل از «نواقض‌الرواقض» آرد که فضل بیست سال‌ساکن‌نجف بود. دکتر کیا گوید: وی‌درپایان‌زندگانی‌درشروان(باکویا باکویه) میزیسته‌وزندانی یاپناهنده‌در‌آنجا بوده است و گواه بر این معنی نامه‌ایست که از آنجا بیکی‌ازیاران خود نوشته (۴) و بعدها بر آن عنوان وصیت‌نامه افزوده‌اند و حال آنکه وصیت نامه‌ای که حروفیان از آن‌یاد میکنند جزاینست . اینك متن‌نامه ؛ [ سواد خط مبارك ح ف ج ه (حضرت فضل جل عزه) برقطعه کاغذ نوشته درمیان اوراق «محبت نامه» الهی بود . قطع .

یك دل از شوق سخنها دارم
قاصدی نیست که در پیش تو تقریر کند .

خدا برحال این فقیر گواه است که بغیر از تفرقهٔ اطفال ومفارقت اصحاب هیچ‌نگرانی نمانده‌است،مسئله چندکه نگران‌بود تسلیم آن عزیزوعزیزان کرده‌است،اگرحق‌تعالی بجمیع نیك خواسته باشد برسد . باقی‌تاچه خواهد کرد یارب یارب شبهای من .

درهمه عمرم مرا یك دوست درشروان نبود
دوست کی باشد؟ کجا؟ای کاش بودی آشنا .
من حسین وقت وناا‌هلان یزید و شمرمن
روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا .

بر آن عزیزان پوشیده نیست که این فقیر را ازجهت دین نگرانی نمانده است سلام و دعای ما درین آخر باصحاب و یاران و دوستان برسانند و نوع (نوعی) سازند که قاعده ها و ابن ابیات و این حقایق بایشان برسد . روز (روزی) چندبگوشهٔ ناشناخت فروکش کنندوازاضبط‌بکنند. واین آئین نواست آن فرزند وامانده‌گان وآزادگان را از ما بپرسند والسلام] .

و دیگر این عبارت جاودان نامه که گویا پیروان او بآن کتاب افزوده‌اند ؛

[بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم دانستن تقسیم زمان «وخمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً» و «واعدناموسی ثلثین‌لیلة واتممناها‌بعشر» . واربعین گوشه‌نشینان و چهل سال حضرت رسالت (فضل) در باکویه که اربعین چند ساعت بو (باشد) که خلقت آدم در خو(او) کی(کرد) درباکویه در دوم ربیع‌الآخر سنهٔ ست و تسعین و سبعمایه.] . و این دو بیت از «قیامتنامه» علی‌الاعلی‌خلیفهٔ فضل ؛

« آمد چو ندا زراه باکو
برخیز بتاو دست و پاکو .
آنجای نشست دلبر ماست
با آنکه برفت جاش برجاست .

واین دوبیت آخرنسخه‌ای از«محبت‌نامه» که معرفی‌آن خواهدآمد ویکی ازپیروان فضل نوشته است ؛

[ای بهشت جاودانم روی تو
با محبت عرش‌نامه روی تو
تا بخوانم روضهٔ باکوی تو
میرسد از نامهٔ نو بوی تو]

نامهٔ فضل وعبارت «جاودان‌نامه» ودو بیت علی‌الاعلی و این عبارت که بر حاشیهٔ ورق ۳۷۱ جاودان‌نامه نوشته‌شده‌است؛ [ این‌سه اوراق آن‌است که سید‌حسن در تاریخ یوم الاربعا فی‌ستة عشرجمادی‌الآخر ازباکویه آورد] شاید برساند که فضل در شروان (باکو) برگهائی از جاودان‌نامه را نوشته است . اما عبارت زیر گواه برآنست که همهٔ آن کتاب درشروان نوشته نشده است واین عبارت برورق ۱۲۲ آن نسخه بخط درشت مانند عنوان فصل دیده میشود ؛

[مقدمه این نوشتن دربروجرد و ۳ (آن) خواب درآسمان واشون (بازشدن) و خدا وملایکه وحور] و از این‌رو آنچه تربیت یاد میکنند که‌جاودان‌نامه‌را درشروان نوشته اگر معنی آن همهٔ جاودان‌نامه باشد بنظر درست نمیرسد .

دو بیت پایان نسخهٔ محبت‌نامه نشان میدهد که برای فضل روضه میخواندند و «روضهٔ باکو» مانند «روضهٔ کربلا» بود .

اتورروسی(۵) از یکی از نسخه های کتب حروفی کتابخانهٔواتیکان‌این‌عبارت‌راآورده ؛ [هدایتی که درآخر ماه رمضان در حرم ح ف (حضرت فضل) در سنهٔ سبع عشر و ثمانمایه باین فقیر ارزانی شده بود، از جمله یکی اینست ح (حضرت) دراین ماهمبارك که در لیل‌قدر مبارك او قرآن را انزال فرموده‌اند ] و این عبارت نشان میدهد که پیروانش برای گور اوحرم ساخته بودند .

و«النجاء» که سخاوی بنقل‌ازمقریزی‌آنرا از توابع تبریز و جایگاه کشتن فضل نوشته همان «النجق» نخجوان‌است وقلعهٔ النجق در نوشته های دورهٔ تیموری یکی از بزرگترین واستوارترین دژهای ایران یاد شده ونام آن بارها در تاریخهای آن دوره دیده میشود .

دکتر رضا توفیق در کتاب متنهای حروفی(۶) ص ۲۲۴ جایگاه کشتن فضل را «انجانه» مینویسد . گمان میرودانجانه صورت دیگر یا غلط نوشته النجق باشد . (واژه‌نامهٔ گرگانی ص۳۰ - ۳۲).

## دین حروفی پس از فضل :

پس‌از دورهٔ تیموری در نوشته‌های ایرانی یادی از حروفیان که بتوان آن را گواه بربودن ایشان در ایران دانست دیده نمیشود و چنانکه دیدیم مستر براون میگوید. این فرقه در ایران اثر مهمی نداشته و پس از کشتن مؤسس ایشان بکلی از میان رفتند و فقط در ترکیه عقاید ایشان انتشار یافته‌است، ولی بادر نظر گرفتن بستگی‌ایشان با نقطویان (۷)

(۱) میرانشاه یا امیرانشاه پسرسوم تیمور را چون کشندهٔ فضل است حروفیان دجال ومارانشاه و درشعر مارشه میخوانند . وشاید برای‌تشبیه به ضحاك ماردوش بوده‌است. (۲) امیرانشاه درسال ۸۱۰ ق. کشته شده است. (۳) از دوتاریخ آخری براون فقط ترجمه آنها را بانگلیسی‌داده وازآن بفارسی ترجمه شد. (۴) نگاه کنید بمقاله براون در Journal of the Royal Asiatic Society سال۱۹۰۷م.
(۵) Ettore Rossi درصفحهٔ۱۷۵ Elenco dei manoscritti persiani della biblioteca Vaticana, Vaticana. 1945. (۶) Textes Houroufis. (۷) هدایت در ریاض العارفین و علی قلیخان داغستانی در ریاض الشعرا و ذریعه ۹: ۹۵ از شاعری نقطوی بنام امری یاآمری یاد میکنند که شاه صفوی اورا کور کرده وسپس کشته است . ونیز نگاه کنید به‌گفتار تقی‌اوحدی در ص۴۷۹ همین مقال .

وکشتارشاه عباس ایشانرا (۱) و شباهت برخی ازافکارآنان با بابیان، میتوان گفت که برخی از اندیشه های ایشان تازمان ما ، در ایران بجای مانده است .

محمدعلی تربیت(۲) گوید :

برحسب روایت عبدالمجید فرشته‌زاده مولانا سید فضل‌الله نه خلیفه برای خود قرارداده وچهارتن ازآنها محرم اسرار اوبوده‌اند :

محرم خلوت سرای همدمی
مجد و محمود کمال هاشمی
بوالحسن‌دان چار او را بازیاب

چون وصیت کرد گفت اینك کتاب

ابوالحسن‌اصفهانی(علی‌الاعلی)در۱۹سالگی دراصفهان‌خدمت‌اورسید وهنگام قتل‌او۴۲ ساله بود . وی در ۸۰۲ ق . جاودان نامهٔ او را بنظم آورد ودرآن اشاره بسال قتل فضل کرده گوید :

ست و تسعین ماه ذی‌قعده بدان
روم شد مغلوب اما این زمان

بعد از قتل فضل خلفا و نواب اومانند این شیخ ابوالحسن اصفهانی که از رازداران بسیار نزدیك اوبود و نسیمی شاعر باناطولی ترکیه فرار کرده‌عقایداورا‌ترویج کردند... دختر فضل‌الله ویوسف‌نامی‌درزمان جهانشاه خان دوباره علم حروفیان را در تبریز بلند کردند ولی باجمعی‌نزدیك‌پانصدتن کشته و سوخته شدند . و این رباعی از آن دختر است :

در مطبخ عشق جز نکو را نکشند
لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گرعاشق صادقی زکشتن مگریز
مردار بود هرآنچه اورا نکشند(۳)

ازعلی‌الاعلی‌دوکتاب دیگرنیز بنام «قیامت نامه» و «توحید نامه» بشعرفارسی یادشده است.(آنچه دکتررضاتوفیق‌ازاین‌دوکتاب در متون حروفی (٤) آورده ارزش آنها را از نظردین حروفی آشکار میکند . ) علی‌الاعلی کسانیرا که بنام‌بکتاشی(۵)درآن سرزمین خوانده میشدند و میشوند بادین و نوشته‌های فضل آشنا ساخت وایشان رابه فضل گروانید . بکتاشیان با کشتار های سخت‌ودلخراشی که‌ازایشان‌درعثمانی‌شد(۶) هنوز درآن کشور پیرو دارند ، وآنچه از نوشته‌های حروفیه در جهان پراکنده شده پیش ایشان بوده است .

## سوء قصد حروفیان بشاهرخ :

فصیحی خوافی در کتاب مجمل( در رویداد های‌سال۸۲۹ ق .) ومیرخواند دردوکتاب خود ؛ حبیب‌السیر ( جزو سوم از جلد سوم‌ذیل «ذکر کارد خوردن میرزا شاهرخ بهادردر مسجد هرات از دست احمد لر) و خلاصةالاخبار (ذیل عنوان ذکر بعضی از وقایع متفرقه وحوادث متنوعه) وقاضی‌زادهٔ تتوی درتاریخ الفی (ذیل رویدادهای سال ۸۳۰) وکمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی در مطلع‌السعدین (جزء اول جلد دوم ذیل رویداد های سال۸۳۰) شرحی در کارد - خوردن شاهرخ پسر تیمور نوشته‌اند که خلاصهٔ آن اینست :

در روزآدینهٔبیست و سوم ربیع‌الاخرسال ۸۳۰ پس ازآنکه شاهرخ نماز آدینه در مسجد جامع هرات گزارد کپنك‌پوشی بنام احمد لرازبیروان مولانافضل‌الله‌استرابادی نامه‌ای دردست برسرراه آمد . چون نامه از او گرفتند پیش دوید و کاردی بشکم شاهرخ زد . زخم‌کاردوی کارگر نیفتاد . علی سلطان قوچین از شاه رخصت گرفت و درهمانجا او را کشت . شاهرخ پس از چندی درمان‌بهبودیافت . بایسنقروبزرگان کشور از کشتن لر پشیمان شدند و چون بیازجستن‌حال او پرداختنددرمیان رختهای وی کلیدی یافتند که بدان در خانه‌ای از شهرهرات گشوده‌شد. چون‌ازمردم‌پیرامون آن ازحال مردم آن خانه پرسیدند نشان- های احمد لر را دادند و گفتند که وی در این خانه طاقیه(۷) میدوخت و بسیاری از بزرگان بخانهٔ اومیآمدند ویکی از ایشان مولانا معروف خطاط بود و این مولانا

(۱) اسکندر بك منشی در « عالم‌آرای عباسی» سرگذشت مفصل وجالبی ازاین کشتارنگاشته‌است . وی درضمن وقایع سال۱۰۰۲ ق . ۱۵۹۴ م . (که هفتمین سال جلوس شاه عباس اول صفوی است ) بداستانی که منجربفنا ونابودی فرقهٔ ملاحده وزوال قطعی عقاید حروفیان درکشور ایران گردید اشاره میکند ، که چگونه رئیس آنها درویش خسرو قزوینی که ازنقطویان بود دراواخرقرن دهم درقزوین سکنی گزید و تکیه ای بنیاد نهاد و از آن ظاهر میگردد که چگونه شاه عباس برای باز گردانیدن قدرت دربار صفوی که در پایان سدهٔ دهم بدست سران صوفیه افتاده بود ، دست بکشتار ایشان زد و مکتبهای آنان را ویران ساخت و ازجمله بگرفتن درویش خسرو و اتباع او امر کرد . . . و از جهاز شتر بحلق آویخته در تمام شهر قزوین گردانید ، همچنین جمعی دیگر از زعمای آن فرقه در تمام ایران بقتل رسیدند . مانند مولانا سلیمان طبیب ساوجی ، ومیرسید احمدکاشی که پادشاه در نصرآباد کاشان اورا بدست خود شمشیر زده دوپاره کرد ، ودر میان کتب او رساله‌ها که درعلم نقطه نوشته شده بود ظاهر شد که آن طایفه بمذهب حکما عالم را قدیم شمرده‌اند واصلا اعتقاد بحشر اجساد وقیامت ندارند ، و مکافات حسن وقبح اعمال درعاقبت و مذلت دنیا قرارداده ، بهشت و دوزخ همان را میشمارند . . . درویش کمال اقلیدی ودرویش بریان راکه نیز مقتدای فوجی‌ازآن‌طبقه بودند باسه چهار نفر مرید که بااو دراصفهان میبودند در راه خراسان براه عدم فرستادند . از اصطهبانات نیز چند نفر راکه «اعلم» این طبقه بودند آورده و بیاران ملحق ساختند ، وهمچنین برهر کس مظنه «الحاد» بود ابقا نرفت . وازاتراك نیز بداغ بیك دین اغلی استاجلو تابع این طبقه ومرید درویش خسرو بود بقتل رسید .

نکتهٔ جالب توجه در کلام اسکندر بیك منشی ارتباط این گروه علمای هندوستان میباشد و مخصوصاً با شیخ ابوالفضل علامی دکنی وزیر جلال‌الدین محمداکبر پادشاه هندوستان‌ومؤسس‌مذهب صلح کل، ومراسله ومنشوری که ازاو بنام میرسید احمدکاشی‌مذکور درمیان نوشته‌های او یافت شد ، وفرارشریف آملی‌ازاکابراین‌طایفه بهندوستان وتقرب وی نزد پادشاه هند ، وبالاخره میگوید : -«القصه‌ازسیاست این‌جماعت اگرکسی‌ازاین‌طبقه بود ازاین‌دیار بیرون رفت یا درگوشه خمول‌خزیده خودرا بی‌نام ونشان‌ساخت ، ودرایران‌شیوه تناسخ منسوخ گشت »

(۲) دانشمندان آذربایجان ۳۸۶-۳۸۸ . (۳) در مزارات تبریز در ذکرمزار پیرترابی داماد فضل این رباعی را باین دختر نسبت داده‌است . (مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات س ۲ ش ۲ ص۴۰) . (٤) Textes Horoufîs. (۵) برای آگاهی‌از بکتاشیان نگاه کنید به بستان السیاحه وطرائق الحقائق و John Kingsley Birge, The Bektashi Order of Dervishes. London 1927.

(۶) درالشقائق النعمانیة فی‌علماء الدولة العثمانیه چاپ مصر. از حاشیهٔ وفیات‌الاعیان ص ۶۶ ۶۳ ازگرویدن سلطان مرادخان خلیفهٔ اسلام و پادشاه عثمانی بدین‌حروفی‌وسپس کشتاری از کشتارهای دلخراش‌حروفیان شرحی‌دیده میشود. (۷) طاقی‌یاطاقیه نوعی کلاه بوده‌است.

مردی بود بسیار بزرگ منش و آراسته بهنرهای گوناگون و نخست پیش سلطان احمد جلایر دربغداد میزیست و ازاورنجیده بشیرازنزد میرزا اسکندررفته بود.

شاهرخ پس از گشودن شیراز او را بهرات فرستاده و در کتابخانهٔ پادشاهی بکتابت گماشته بود. زمانی بایسنقر نامه‌ای بدونوشته وازوی خواهش کرده بود که خمسهٔ نظامی را برای اوبنویسد و او این‌نامه را پس از یکسال ننوشته باز فرستاده بود و از این کرداروی بایسنقرسخت دلتنگ بود.

چون دوستی اوبا احمدلر آشکارشد فرمان بکشتن وی داد و او را سه بار تا پای دار بردند وسرانجام در چاه قلعهٔ اختیار الدین زندانی کردند.

ونیزدرهمین بازجوئی به‌بایسنقر رسانیدند که احمد لر گاهی بخدمت شاه قاسم انوار میرفته وبایسنقرفرمان داد که قاسم انواراز خراسان بیرون‌رود واوناچار بسمرقند رفت والغ‌بیگ ویرا بزرگ وگرامی داشت و همچنین دراین بازجوئی خواجه‌عضدالدین نوهٔ دختری مولانا فضل‌الله استرابادی و گروهی دیگرازهمراهان احمد لر کشته و سوزانیده شدند.

دیگر از کسانی که دراین‌واقعه تبعیدشدند صائن‌الدین ترکه است رجوع به حرف ص همین لغتنامه ص۴ ستون۳ وسبک‌شناسی ج ۳ ص۲۳۳ وازسعدی تا جامی ص۳۹۹ شود.

**حروفیان ترکیه:** مستر براون گوید؛ در۲۳ اکتوبر۱۸۹۶ م. اندکی بعد از انتشار فهرست من در کمبریج دوست من مرحوم گیب (۱) توجهٔ مرا در نامهٔ خود باین نکته جلب نمود که در چند تذکرة الشعراء ترکی مانندتذکرهٔ لطیفی وعاشق چلبی ازچندین شاعرترک به تخلص نسیمی یاد شده که یکی ازآنها بصفت حروفی ذکرشده، ورابطهٔ اورا با فضل الله استر-آبادی میتوان‌ازبعضی اشعاراواستنباط نمود مثل این شعر؛

«علم حکمتدن بلورسگ گل بروگل‌ای حکیم
سن نسیمی منطقندن‌دگله فضل‌اللهی گور»

یعنی -: اگرعلم حکمت میطلبی، ایحکیم بیا ومنطق نسیمی را بجو و فضل الهی را تماشا کن. مستر گیب درپیروآن رهنمائی فصلی(ف۷ص۳۳۶) درجلداول کتاب خود «شعرعثمانی» راوقف به تحقیق دربارهٔ فرقهٔ حروفی نموده، ومخصوصاً ازدوشاعرحروفی ترک یکی نسیمی(۲) و دیگری رفیعی که دومی شاگرد اولی بوده است بحث‌میکند. مستر گیب نتوانسته است که اثری از این طایفه از او اسط قرن هفدهم به‌بعد بیابد بلکه دومطلب ازتواریخ‌منابع ترکی‌بدست میدهد که کیفیت مصیبت و عقاب فجیعی که چند مرتبه بسر آنها آمده ذکرمیکند.

واقعهٔ اول نقل از کتاب شقائق‌النعمانیه(۳) است که در آن روایت میکند چگونه فخرالدین عجمی مفتی ایرانی اسلامبول شاگرد میر سید شریف جرجانی چند نفر ازپیروان حروفیه را گرفته و آنانرا مانند زنادقه وکفارامرفرمود زنده بسوزانند، و با آنکه آنان طرف اعتماد ولطف‌سلطان محمدخان دوم (فاتح) بوده‌اند سلطان با همهٔ قوت‌وشوکت‌خود ظاهرأنتوانسته‌است آنها را ازتعصب وغوغای علما وهجوم عامه خلاصی دهد، وهم نقل شده است که مفتی مذکور را چندان حرارت ایمان بجوش آمده بود که خود شخصاً در آتش میدمید ودرآنهنگام لختی‌ازریش‌درازوی بسوخت.

واقعهٔ دوم نقل‌ازتذکرةالشعراءترکی تألیف لطیفی‌است که میگویدچگونه اباطیل کفر آمیزیکنفر شاعرحروفی متخلص به تمنائی باعث شدکه ویرا با چند تن دیگر از آن جماعت محکوم به قتل و بسوختن نمودند، درزمان سلطان بایزید اول (ایلدرم)حریف ومخاصم تیمور که در سال ۸۰۴ از تیمور شکست‌یافت. چون بقولی دراین‌سال بوده است که فضل‌الله حروفی بقتل‌رسیده معلوم میشود که مبادی او بطوری وسعت انتشار حاصل کرده بود که دراندکی ازاسترآباد به آدرنه رسیده، حتی در زمان حیات او وهم ازابتدابه‌سخت‌ترین وشدیدترین‌وضعی مشایخ اسلام بمخالفت آن برخاسته‌اند.

**حروفیان پس از سدهٔ نهم:**

براون بنقل‌ازگیب‌میگوید که وی‌هیچگونه سندونوشتهٔ راجع به‌جنبش‌این‌طایفه‌درقرون اخیره‌نتوانسته‌است کشف نماید، ومیخواهد بگوید که نهضت حروفیان از اواخر قرن پانزدهم (قرن نهم هجری) چندان تجاوز ننموده، وهرگونه تشکیلاتی که داشته‌اند ظاهراً در اثرعقاب و عذاب شدیدی که در زمان سلطنت بایزید خان در بارهٔ آنها بعمل آمده ازمیان رفته است.

لیکن بایدگفت فعالیت اینطایفه در حقیقت تا عصرحاضر ادامه داشته است. درویشان بکتاشی‌هنوزنمایندگان‌افکارحروفیان‌میباشند

**رد برحروفیان:**

در سال ۱۲۹۱ ق./۱۸۷۴ م کتابی بزبان ترکی در رد این طایفه منتشر گردید موسوم به «کشف‌الاسرار و دفع الاشرار» وآن ردی است برعقاید وافکار حروفی‌وبکتاشی، بقلم اسحاق افندی که در آنموضوع بوسعت علم واطلاع موصوف، وازآن تعالیم ومبادی که بر خلاف آن برخاسته بیانی دقیق و صحیح نموده، وی کتاب خود را به سه فصل تقسیم میکند؛

فصل‌اول - تحقیق دراصل فضل‌الله حروفی وبیان اصول وقوانین بعضی از بکتاشی ها است.

فصل‌دوم - در بیان کفریات کتاب جاویدان فرشته زاده است.

فصل‌سوم درذکر کفریاتی‌است که‌دردیگر جاویدانها آمده. وی‌قلع وقمع این‌طائفه را که‌درسال ۱۲۴۱ ق. درزمان‌سلطنت‌سلطان محمود خان واقع‌شد ذکر کرده که‌چگونه درآنجاعارف‌حکمت‌بیگ‌شاعرترک‌بعنوان مفتش عقاید عمل میکرد، ونیزمیگوید که باعث وی برتألیف آن کتاب همانا وقاحت بکتاشی‌هاست. که جسارت نموده و«عشق نامه» تألیف فرشته‌زاده (عزالدین‌عبدالمجید ابن‌فرشته) را درسال ۱۲۸۸ق. ۱۸۷۱م. طبع و نشر کرده‌اند. وی معتقد است کتابهائیکه این اشخاص (یعنی بکتاشیان ویاحروفیان) نگاشته‌اندوبه‌آن‌نام جاویدان داده‌اند شش عدد است، اولی را «مضل وضال نخستین» یعنی فضل‌الله حروفی بهم آورده وپنج دیگر را خلفا و جانشینان او نگاشته‌اند. واضافه میکند که کفر و زندقه آنها دراین پنج کتاب بخوبی واضح است وخوی وعادت آنان بر این است که آن

(۱) E.J.W.Gibb (۲) نسیمی. متولد دربغداد، بدوزبان شعر دارد و دیوان او مشتمل است براشعار فارسی وترکی، که در اسلامبول مجموعاً در یک مجلد بسال ۱۲۹۸ ه/ ۱۸۸۱ م. بطبع رسیده. ومستر گیب نسیمی را اولین شاعر بزبان ترکی غربی و تنها شاعر واقعی آن دورهٔ قدیم می‌شمارد. (۳) رجوع شود به الشقائق‌النعمانیة درضمن (طبقهٔ خامسه - علماء دولت سلطان محمدخان بن بایزید خان) طبع مصر، حاشیهٔ و فیات‌الاعیان ص ۶۳.

کتب را نهانی درمیان خود مطالعه میکنند وتعلیم میدهند، گرچه فرشته‌زاده درجاویدان خود موسوم به «عشق نامه» تاحدی کفریات خودرا کتمان نکرده است .

اسحاق افندی سپس مینویسد : « بعد از اندکی عقاید ضالهٔ این گمراهان درمیان مردم آشکارا گشت و پسر تیمور یعنی میرانشاه فضل‌الله حروفی را بقتل رسانید و پس از آن طنابی به پای او بسته و جسد اورا علناً در کوچه و بازار کشیده و دنیا را از خبث وجود او پاک ساختند .

پس از آن خلفای وی بر آن شدند که در سراسر ممالک مسلمانان متفرق گشته و خود را وقف ضلالت وغوایت اهل اسلام نمایند. از آنجمله یکی که به «علی‌الاعلی» ملقب بود به خانقاه حاجی بکتاش در آناطولی آمده بعزلت وانزوا نهانی درآنجا بزیست و جاویدان را بافراد آن خانقاه تعلیم دادن گرفت ، و آنها را فریفته و چنان وانمود میکرد که همان مبادی حاجی بکتاش ، که ازاولیا بوده است ، میباشد . پیروان خانقاه که بجهل و حماقت قرین بودند جاویدان را قبول کردند ، وبا آنکه مفاد کلمات آن علناً انکار فرائض الهی و تسلیم به شهوات و ملذات جسمانی بوده ، آنرا « سر » مینامیدند و در آن سکوت و کتمان بسیار نمودند ، بحدیکه اگریکی از جماعت آن اسرار را فاش مینمود جان او غرامت آن میشد . این سر مکتوم همانا عبارت بود از بعضی صفایح کفر آمیز کتاب جاویدان که اشاره از آن بحروف مقطعه مانند (الف) و(واو)و(جیم )و(با) و (زا) شده ، و برای معانی ومفاهیم این علامات رساله یی تألیف کرده‌اند وآنرا «مفتاح الحیات» نامیده‌اند، واین است نام آن‌سری که هر کس صاحب آن نباشد معانی جاویدانرا فهم نمیتواند کرد ، به این ترتیب بااهتمام بسیار براختفا وکتمان اسرار خود میکوشیدند مبادا که علماء اعلام حقائق کارآنرا دانسته و آنرا بکلی محو ونابود سازند ، و ازاینرو ازسال ۸۰۰ ق . تاکنون موفق شده اند که بسیاری را مخفیانه فریفتهٔ خودسازند .» پس از آن اسحاق افندی‌سخن را به شرح حیل ودسائس این‌طایفه کشانیده و شرح میدهد که چگونه سعی میکنند کـه مردم را از مسلمان وغیرمسلمان بدام کفروزندقه بیاندازند و اضافه میکند : « ازتمام این معانی معلوم وواضح میشود که جماعت بکتاشیه درحقیقت شیعه نیستند بلکه اصولاً جماعتی مشرک میباشند که هرچند موفق به جلب یهودیان ومسیحیان نمیشوند ولی مبادی آنها طوری است که مسلمانانی‌را که بشیعه تمایل دارند بیشتر بخود متمایل‌مینماید بطوریکه هروقت من بعضی از نو آموزان بکتاشی را مورد سئوال قرار داده‌ام آنها خود را «جعفری مذهب » یعنی شیعهٔ امامی قلمداد میکنند ، وچیزی‌ازاسرارجاویدان نمیدانند ، وتصور میکنند که شیعی‌هستند . وقتی‌من [ اسحاق افندی] ازیکنفرعالم و سیاح ایرانی موسوم به میرزاصفا (۱) عقیده اوراراجع به بکتاشی ها سئوال کردم و او درجواب گفت : « من خیلی با آنها مصاحبت کرده‌ام و بدقت از مبادی مذهبی ایشان تحقیق نموده‌ام آنان وجوب فرائض‌واعمال‌را که دراصول مذهب آمده است انکار میکنند» و از اینرو وی بطورقطع کفرآنان رامعتقد بوده است »

### چگونه کتب حروفیان باروپا رفت:

براون گوید : در هنگام تعطیل عیدپاک سال ۱۸۹۷م . مجالی یافته دونسخه خطی‌از طایفه حروفی‌را بدقت مطالعه نمودم که هر دو متعلق است به کتابخانهٔ ملی پاریس(۲) ومن‌درروزنامهٔ انجمن آسیائی سال۱۸۹۸م. درطی مقالهٔ به عنوان « یادداشتهائی راجع به ادبیات و تعالیم فرقهٔ حروفی » آنها را وصف کرده‌ام . یکی ازاین‌دو، مورخ است بسال ۹۷۰ ق ۱۵۶۲ م . و مشتمل است بر « استوانامه» تألیف امیرغیاث‌الدین که مثنوئی است بزبان فارسی راجع به‌حکایت رفتن اسکندر درپی آبحیات و نیز مشتمل است‌برفرهنگی‌ازلغات محلی که‌درجاویدان کبیر بکار رفته . نسخهٔ دیگر مورخ است به سال ۸۹۵ ق./ ۱۴۸۹ م . وموسوم است به « محبت‌نامه » و دلائلی در دست است که مؤلف آن‌خودفضل‌الله استرآبادی بوده است .

سپس براون گوید: نه‌سال بعددرهمان‌روزنامه انجمن آسیائی بتاریخ ۱۹۰۷ م‌مقالهٔ دیگری نشر کردم در این باب ، در تحت عنوان « یادداشتهای بیشتری در باب حروفیان وارتباط آنها با دراویش بکتاشی » و در ضمن آن‌از ۴۳ نسخهٔ خطی که بعدها بدست کتابخانه‌های‌موزهٔ‌بریتانیاودانشگاه کمبریج افتاده است وصف نموده‌ام .

ودر کیفیت بدست‌آمدن نسخ مذکورچنین نوشته‌ام :

«ارتباط میان‌حروفیان وبکتاشیان‌اولین بار باینطریق برمن معلوم شد :

سه سال بعدازانتشارمقاله‌یی که درفوق بآن اشاره کردم‌شخصی که بخرید وفروش نسخ کتب شرقی در لندن اشتغال داشت واصلاً اهل بغداد بود ، و آنزمان از وی مقداری کتب‌خطی‌ابتیاع کرده‌بودم ، ازمن‌خواست که صورتی از کتب‌مورد حاجت خود بوی بدهم ، باین منظور که آن صورت را نزد طرف خود در مشرق ارسال بدارد ، ومن نیز چنین کـردم . در آن سیاهه نام « جاویدان‌نامه » یاکتب دیگری از آثار فرقهٔ‌حروفی‌راقید کردم. اندکی‌بعددرفوریه ومارس ۱۹۰۱ کتابفروش‌مذکوربستهٔ‌ازنسخ خطی برای اینجانب ارسال داشت که‌در آن نسخهٔ از کتاب جاویدان نامه که اکنون در موزهٔ بریتانیا به شمارهٔ or. ۵۹۵۷ ضبط است وجودداشت . بعلاوه چند کتاب دیگر از آثار آنطائفه .

قیمتی که برای ایـن نسخ تعیین شده بود گران مینمود ، اما در حدود شش نسخه توسط‌کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج خریداری شد وپنج یا شش نسخهٔ دیگر را مـوزهٔ بریتانیا ابتیاع کرد که فعلا در تحت این نمره‌ها قرار دارند :

or. ۵۹۵۷ or. ۵۹۶۱ و قیمت نسبةً گران این نسخ محرک‌یافتن نسخ دیگری گردید ، ولی بتدریج در نتیجهٔ بدست آوردن نسخ متعدد معلوم شد کـه آثار حروفیان‌بمقدارقابل‌ملاحظه‌فراوان‌است ، و درشرق مخصوصاً کشورترکیه غالباً مطالعه و استنساخ میشود . در نتیجه قیمت آن‌نسخ سریعاً تنزل کرد واخیراً چند نسخه ازاین آثار بقیمت‌دویا سه پوند در بازارمحدودی که برای آنها وجود داشت معامله میشد ،

### حروفیان و بکتاشیان :

براون گوید : طولی نکشید که مکشوف گردید که این نسخه ها مستقیم یاغیرمستقیم

---

(۱) مقصود ؛ مرحوم حاجی میرزا صفا . قنبرعلی شاه مازندرانی ( ۱۲۱۲ - ۱۲۹۱ ق ) مدفون در تکیهٔ صفائیه جنب کـوه طبرک ری میباشد . رجوع به طرائق الحقائق . ج ۲ ص ۱۰۷ ج اول شود .

(۲) این کتابها در کتابخانهٔ ملی فرانسه باین طریق ثبت شده : Ancien fonds persan 24, et suppl. persan 107.

از طائفهٔ دراویش بکتاشی بدست‌میآید. ودر میان افراد این‌جماعت‌است که عقائد حروفی تا زمان‌حاضر رواج دارد» .

درمیان این‌نسخه‌های‌خطی که درمقالهٔ فوق وصف شده دوسه رساله است که از شرح احوال وتعالیم حاجی‌بکتاش سخن‌میگوید، که از اوایل طائفه اسم و عنوان خود را یافته‌اند . وی درسال ۷۳۸ ق./۱۳۳۷م (۱) دو سال قبل‌از تولد فضل‌الله حروفی وفات یافته است . واین تاریخ باانضمام پنج تاریخ دیگر که همه با سر گذشت وقایع این جماعت مربوط میباشد روی ورق کاغذی بشرح ذیل ثبت شده است و آن ورق در یکی از نسخ خطی موزهٔ بریتانیا بشمارهٔ or. ۶۳۸۱ ضبط شده .

۱ - تولد فضل‌الله استرآبادی ۷۴۰ ق./۱۳۳۹ م.

۲ - ظهور ودعوت او درسال ۷۸۸ ق./۱۳۸۶ م.

۳ - شهادت او ۷۹۶ ق./۱۳۹۳ م.

۴ - وفات‌خلیفهٔ اوحضرت علی‌الاعلی ۸۲۲ ق./۱۴۱۹ م.

۵ - وفات پسر تیمورمیرانشاه که حروفیان‌او را دجال ، یا مارانشاه مینامند ۸۰۳ ق./۱۴۰۰ م.

واز شعری که در روی همان برگ کاغذ دیده‌میشود چنین برمیآید که فضل‌الله‌سفری بحج در سال ۷۷۵ ق . نموده است . روی صفحهٔ‌دیگریکی‌ازاین نسخ (موزهٔ بریتانیا or. ۶۳۸۰ ) نوشتهٔ عجیبی تحریر شده که ظاهراً وصیت‌نامه فضل‌الله است: ازاین نوشته که اصل وترجمهٔ آن کاملا در آن مقاله مندرج است ظاهر میشود که وی را در شیروان کشته‌اند . مقالهٔ من (۲) ختم میشود به فهرست کاملی از نام کتابها و اشخاصی که در آن ذکر شده‌اند . عنوان بسیاری ازاین کتب اعم ازفارسی یاترکی به «نامه» پایان میابند مانند. «آدم نامه» «آخرت‌نامه» «عرش‌نامه» «بشارت‌نامه» وجزآن .

در سال ۱۹۰۹ م . درسلسلهٔ کتابهای گیب کتابی چاپ شد که مجلد نهم است ومشتمل است برترجمهٔ فرانسوی چند رسالهٔ حروفی با یاد داشتهای منضم بآن توسط مسیو کلمان هوارت (۳) وتحقیقی درباب تعالیم حروفیان بازبفرانسه بقلم دکتررضا توفیق معروف به فیلسوف رضا آمده . وی مرد عالمی‌است وشرق وغرب را بخوبی‌میشناسد وازآنچه مربوط به دراویش‌است مخصوصاً راجع به بکتاشیان اطلاع کامل دارد . این کتاب که مهمترین کتاب مستقل در این باب است مخزن کاملی از اطلاعات نافع میباشد ، واین فرقه را - که دارای تعالیم خیالی عجیب وغریب هستند وتا بیست سال پیش در اروپا شناخته نبود وعامل مهمی‌در حوادث تاریخی آسیای غربی بوده‌اند - معرفی میکند . صفات و خصائص‌این‌جماعت وعقیده‌ای که در آن واحد بصفت ابتکار و خشونت هردو موصوف است از کتابها و مقالات مذکور معلوم میشود ، و هر کس اطلاع بیشتری از آن فرقه بخواهد باید بآنها مراجعه کند . ( از سعدی تا جامی ص ۴۰۵ ) .

**شکنجهٔ حروفیان‌درترکیه :** براون میگوید: باوجود همهٔ احتیاطات درمملکت عثمانی، چند مرتبه حروفیان و بکتاشیان گرفتارعقابهای شدید شدند . که یکی از آن جمله دراین اواخر بسال ۱۲۴۰ ق . درزمان سلطان‌محمودخان ، اتفاق‌افتاد، که بسیاری‌از آنان کشته‌شدند وخانقاهای آنان خراب واموال آنان به‌پیروان فرقهٔ‌نقشبندی واگذارشد. چنانکه فجایع‌فخرالدین‌عجمی و سوختن تمنائی شاعر پیش از این یادشد بسیاری از مشایخ ومریدان آنان که‌حیات یافتند ودر میان دراویش نقشبندی وقادری ورفاعی و سعدی منسلك شدند ، و درآنجا باکمال حزم واحتیاط محرمانه به‌نشرمبادی خود پرداختند . با وجود همهٔ این مصائب وشدائد در بارهٔ‌آن عقاید، بزودی تجدید حیات یافت .

و هم اکنون در ممالك ترکیه بر خلاف ایران که اصل ومنشاء این جماعت است ، انتشاری وسیع دارد ، وظاهراً اکنون در ایران اثری از وجود این فرقه باقی‌نیست هرچند بلاشبهه بسیاری از تعالیم و عقاید آنان هنوز درمیان عرفاءآن سرزمین‌وجود دارد ، و نیز بسیاری از نظریات عجیبه و اصطلاحات غریبه ایشان بامبادی فرقه‌هائی مانند بابیه آمیخته شده‌است (ازسعدی‌تاجامی ص ۵۱۰ ) .

## آثار فرقهٔ حروفی

درتاریخ فرقهٔ حروفی به بعضی کتب اصلی که از طرف بزرگان آن طائفه یا راجع بآنان تالیف شده اشارت رفته است . ازمد نظر ادبی خالص بیشتر ازاین کتب و آثار (باستثنای بعضی کتب منظوم مانند اسکندرنامه ) (۴) چندان قدر و قیمتی ندارند(۵) گرچه از لحاظ مطالعات در مذاهب ومعرفةالنفس بسیارجالب میباشند . برای خوانندهٔ بی‌سابقه کتاب جاویدان نامهٔ فضل‌الله استرآبادی‌هرچند که مطالبی از اسرار نهانی را مشتمل باشد خود یك رشته افکار درهم وآشفته و نا مفهوم بیش نیست ، وتنها چیزی که از نوشتجات‌عدیده او قابل فهم ومطالعه است همانا نامه‌ایست که بیکی از شاگردان خود در شب قتل خویش نگاشته . ازاین نامه چنین برمیآید که فضل‌الله را درشیروان بقتل رسانیده‌اند وآن مکان را بااشاره به واقعهٔ شهادت‌امام حسین ، کربلای خود(۶) خوانده است ، چنانکه گفته‌شد این فرقه‌کارمهمی درایران ننمودند و بعداز فنای مؤسس و جانشینان وی این طائفه بکلی در این کشور ازمیان رفتند ، اما در ترکیه این عقاید انتشار بسیاریافت . وبا وجود همهٔ آزارها وعقابها که مورخین ترك در بارهٔ این فرقه ثبت کرده‌اند . جماعتی کثیر پیروآن شدند ، که از جمله مهمترین آنان یکی نسیمی شاعر است که اورا زنده‌بجرم فسادعقیده درشهر

(۱) مدعی این تاریخ معلم ناجی است . و اتفاق عجیب آنکه از حروف «بکتاشیه» بحساب جمل همان عدد ۷۳۸ استخراج میشود .

(۲) مقالهٔ دوم مستر براون ، در روزنامهٔ انجمن همایونی‌آسیائی لندن بتاریخ ژوئیه ۱۹۰۷ م . درج شده .

(۳) M. Clément Huart.

(۴) ترجمه و طبع مسیو کلمان هوارت Cl. Huart در جلد نهم سلسلهٔ اوقاف گیب .

(۵) باحتمال ضعیف این معنی تنها در بارهٔ‌آثار حروفیان بنثر فارسی‌صادق باشد ، وگرنه ؛ درترکی‌چنانکه قبلاگذشت مستر گیب نسیمی را اولین شاعرحقیقی زبان ترك عثمانی شمرده است ، رجوع به «تاریخ شعرعثمانی - ص ۳۳۹» شود .

(۶) رجوع به مقالهٔ براون در ژورنال اسیاتیك ژوئیه ۱۸۰۷ م . و ص ۴۸۰ همین لغتنامه شود .

حلب درسال ۸۲۰ ق /۱٤۱۷ م . پوست کندند(۱). مستر گیب تفصیل جالب توجهی ازاو وازفرقهٔ حروفی وهمچنین ازشاگرد وی رفیعی شاعرترک ، مؤلف « بشارت نامه » ذکرمیکند(۲) . در اینجا این نکته جالب نظر است که کتب حروفیان غالباً دارای نام وعنوانی است که با کلمهٔ « نامه » ترکیب یافته مثلا درزبان فارسی ازاین کتابها . آدم نامه ـ عرش نامه ـ هدایت نامه ـ استوانامه کرسی نامه ـ محبت نامه و جزآن در دست میباشد ودرزبان ترکی علاوه بر کتاب بشارت نامهٔ‌مذکور کتابهائی بنام آخرت نامه ـ فضیلت نامه ـ فقرنامه و بسیاری دیگر که اسامی آنها درمقالهٔ دوم این جانب درباب ادبیات حروفی که در روزنامهٔ آسیائی پادشاهی انگلستان بتاریخ ژوییهٔ ۱۹۰۷م. نوشته‌ام . بتفصیل مندرج است . ودرآن از ٤۵ کتاب خطی این طائفه باختصارذکر شده است . معذلك فهرستی که درآن مقاله آمده کامل نیست . وهنوز بطوردقیق بحث وتحقیق در آنها نشده‌است واستحقاق مطالعه وتحقیقات زیادتری دارند . تا حدی وسیلهٔ تدقیق و کنجکاوی راجع به‌این طائفه و فهم تاریخ و ادبیات ایشانرا میتوان بطور اختصار در آنچه بزبان انگلیسی وفرانسه در بارهٔ ایشان نگاشته‌اند مطالعه نمود . مثلا آنچه که من درباب کتاب جاویدان کبیر(۳) و دومقاله که درروزنامهٔ انجمن آسیائی انگلستان نگاشته‌ام وفصلی که مستر گیب در تاریخ شعرعثمانی نگاشته ونیزدر کتابی که درسلسلهٔ انتشارات متون‌فارسی گیب جلد نهم بسال ۱۹۰۹ م چاپ شده‌وموسوم به‌متون‌فارسی حروفی(٤) است.ردی که‌اسحاق افندی برحروفیه بزبان ترکی بسال ۱۲۸۸ ق . چاپ شده موسوم است به « کشف الاسرار ودفع الاشرار» گرچه بعباراتی سخت وخشن تحریر شده ولی مطالب آن بصحت مقرون و نتیجه تحقیقات دقیق میباشد . درآن کتاب مؤلف بعداز خطبه چنین مینویسد :

«معلوم باد که ازتمام‌این فرق که‌خودرا وقف ضلالت مسلمانان کرده اند فرقهٔ بکتاشی گناهکارتراز همه اند ، وهرچنداز کردارو گفتار ایشان واضح است که آنها مسلمان حقیقی نیستند ، معذلك درسال ۱۲۸۸ ق . این معنا را کاملا ثابت و محقق ساختند . کتبی که‌این جماعت بنام‌جاویدان نگاشته‌اند شش کتاب است ، که یکی ازآنها رازعیم این‌فرقه ؛ فضل‌الله حروفی تألیف نموده ، و پنج دیگر را خلفای او تحریر کرده‌اند . و هرچند که ازین کتابهای پنجگانه کفر و زندقه نمایان‌است واین طائفه عادت بر آن دارند که آن کتب را در خفا درمیان خود تعلیم کنند و مطالعه نمایند ؛ لکن چون فرشته زاده در جاویدان خود موسوم به « عشق نامه » تا اندازه‌ای پرده بر روی کفریات خود افکند ، باز در سال مذکور پیروان‌او جسارت کرده وآن کتاب را چاپ نموده وانتشاردادند.علیهذابدون‌خلاف‌تحریر رسالهٔ برای انتباه مؤمنین و بیان حقیقت ماهیت کفرآمیز آن مبادی در کتب ایشان صورت وجوب فوری داشت ، و از اینرو باعتماد خدای متعال من برتحریراین رساله همت گماشتم و آنرا در سه فصل تألیف نمودم از اینقرار :

فصل اول ـ بیان‌اصل‌ومبدء فضل‌الله حروفی واصول وقواعد بعضی از بکتاشیان .

فصل دوم ـ بیان کفریات « جاویدان ـ فرشته‌زاده » .

فصل سوم ـ بیان کفریاتی که در دیگر جاویدانها آمده است .»

بعد از ذکر مختصری از قرامطه و دیگر فرق قدیم و ذکر فضل‌الله استرآبادی مؤسس فرقهٔ حروفی نویسنده بیان میکند چگونه پسر تیمور ؛ میرانشاه او را بقتل رسانید . و بحکم وی طنابی بپای او بسته وعلی رؤس‌الاشهاد درکوچه وبازار کشیده و وجود « خبیث » او را از این دنیا زائل کردند . و بعد از وی نه تن خلیفه او در اطراف ممالك اسلام منتشر شدند و ازآن میان آنکس که به‌علی‌الاعلی ملقب بود(۵) بصومعه حاجی بکتاش درآناطولی درآمد، و قلب ساکنان آن خانقاه را بسوی خود جلب کرد ، و نهانی نشر مبادی و تعالیم جاویدان‌را آغازنمود . ومدعی بود که‌آنها اسرارورازهای‌مخفی‌حاجی‌بکتاش‌است.وآنرا « اسرار» نام نهاد وازان پس باداش‌افشای آن‌اسرار مرگ بود ، وبرای‌آنکه بعضی رموزتاریك‌وصفحات‌مبهم جاویدان کشف و فهم شود رسالهٔ بنام« مفتاح الحیات» تالیف کردند . که هرکس آن را نداشته باشد معانی‌وغوامض کتاب جاویدان‌را درنمی‌یابد. ( از سعدی تا جامی ص ۵۰٦ ـ ۵۱۰) .

دکتر کیا گوید :

باآنکه هنوزهم نوشته های حروفی درست گردآوری‌نشده ازمقاله‌ها و کتابهاوفهرست کتابخانه هائی که تاکنون نشریافته میتوان بپهناوری دامنهٔ ادبیات ایشان پی برد کتابهای حروفی به‌نظم یا نثربیشتربفارسی وترکی است .

ازفضل تاکنون‌چهار کتاب ویك‌دیوان‌شعر بنظر رسیده و پیروان او کتابها را بیشتر با صفت الهی یادمیکنند . یکی ازآنها مثنوی وفارسی‌است‌بنام«عرشنامه» وسه‌دیگر به‌نثر وبفارسی‌آمیخته بگویش استرابادی‌است . گمان‌میرود که فضل‌این کتابهارا بحکم‌آیهٔ «وما ارسلنامن‌رسول‌الابلسان‌قومه‌لیبین‌لهم فیضل‌الله من یشاء و یهدی من یشاء و هو العزیز الحکیم» بفارسی آمیخته باسترابادی نوشته است .

I ـ دیوان نعیمی . که نسخهٔ‌آن در کتابخانهٔ علی امیری ش۹۸۹ وعکس آن نزد دکتر کیا موجود است وآنرا در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات س۲ش۲ص۵۰ معرفی کرده‌است .

II ـ عرشنامه . مثنوی فارسی‌است وبراون آنرا درژورنال اسیاتیك ۱۹۰۷ شناسانده گوید در ۱۱۲۰ بیت است و آغاز آن چنین است :

بی بسم‌الله‌الرحمان الرحیم
آدم خاکست ای دیو رجیم

از این مثنوی ابیاتی در جاویدان نامه و کتابهای دیگر حروفی ونیز در واژه نامهٔ گرگانی ص ۲۹و۲۸ آمده‌است .

III ـ جاودان‌نامه . این کتاب که گاهی بنام جاودان کبیر و گاهی « جودان نامه » و « جودان‌نومه» خوانده‌میشود، تفسیری‌است که فضل برقرآن نوشته وتأویل‌های‌تازه‌ای را که برای‌آیات‌آن‌یاد کرده گواه حقانیت دعویهای خویش پنداشته . پیروان او و از

(۱) برای احوال و اشعار نسیمی ؛ رجوع به عرفات العاشقین و واژه نامهٔ گرگانی ص ۲۳-۲۲ و حاشیهٔ ۲ ص ٤۸۲ همین لغتنامه شود .

(۲) رجوع بتاریخ شعرعثمانی تألیف گیب ج ۱ ص۳۳٦-۳۸۸ شود .

(۳) رجوع بفهرست نسخ فارسی دانشگاه کمبریج تألیف براون ص ٦۹ شود .

(٤) «Textes Persans relatifs à la secte des Houroufîs. publiés, traduits et annotés par M. Clément Huart, suivis d'une étude sur la religion des Houroûfîs, par le Dr. Rizà Tevfiq, connu sous le nom de Feylesouf Rizà.

(۵) علی‌الاعلی خلیفهٔ فضل‌الله استرآبادی که به سال ۸۲۲ ق . ۱٤۱۹ م . درگذشته است . رجوع به ص ٤۸۱ همین لغتنامه شود .

این کتاب در نوشته‌های خود جمله‌ها نقل کرده‌اند. برخی صفحه های آن سراسر بفارسی است وحتی یك‌واژهٔ گرگانی ندارد نثر آن همه جا بسیار ساده است و در آن هیچگونه‌صنعت بکار نرفته وحتی دقت بسیار نیز نشده، وفقط فضل کوشیده است که آنچه میخواسته بسادگی یادداشت کند. گاهی غلط دستوری درجمله‌های آن دیده میشود.

IV - نوم نامه. جزوه‌ایست که فضل‌خواب های خودرا در آن یادداشت کرده است. چنانکه برورق ۳۸۶ جاودان‌نامه‌مینویسد: «اکنون بدان ای طالب که باب فیض‌الهی مسدود نیست که بعد ازحضرت رسالت باب وحی‌مسدود است، اما باب رؤیاء صالحه که حضرت‌رسالت‌فرموده‌است: «لم‌یبق‌من‌النبوة الاالمبشرات، قالوا وماالمبشرات قال‌الرؤیا الصالحة یراهاالمسلم‌اوتری‌له، وقال‌علی‌ع: الرؤیاالصالحة‌جزؤمن‌ست‌عشر‌أواربعین‌جزؤمن النبوة.» ودر کلام‌الهی آمده‌است: «ونفس و ماسویها فالهمها فجورها وتقویها ...» پس باینحدیث حضرت‌رسالت وباین‌آیت‌درالهام وخواب که جزویست ازنبوت مسدود نیست که‌اگردرفیض الهی مسدود بودی حضرت احدیت نفرمودی که« کذلك جعلنا کم امة وسطالتکونواشهداء علی الناس» حضرت رسالت فرمود «من‌رآنی فی‌المنام فقدرأی الحق» پس‌باب فیض الهی‌مسدود نباشد که اگر مسدود بودی « لتکونـواشهداء علی الناس» ممکن نبودی و اولیا را در کشف هیچ معلوم نگشتی، وفایدهٔ از«لم یبق من النبوةالاالمبشرات» نبودی. پس معلوم‌شد که فیض فایض منقطع نیست».

برای اوباب وحی مسدود است، و در فیض الهی ازراه خواب گشوده است، وازاین‌رو خوابهای او و برای پیروان دینش ارزش دارد. فضل این خوابهارا باشتاب وبی‌دقت نوشته ومیتوان گفت که این جزوه صورت یادداشت دارد، وبهمین‌جهت برخی‌جمله‌های آن ازنظر دستور درست نیست وگاهی فهمیدن آن بادانستن‌گویش گرگانی نیز دشوار است.

عکس نسخه‌ای از جاودان‌نامه و نومنامه از آن کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج (۱) این نسخه بقطع ۱۶/۲×۲۴/۳ سانتیمتر، بخط نستعلیق‌است و ۴۰۲ برگ (۸۰۴ صفحه) دارد. ونویسندهٔ آن مردی حروفی‌است که خود را درحاشیهٔ برخی‌صفحه ها «خیری» میخواند، وازشعرهای خود بیتهائی‌میاورد. آغاز‌جاودان‌نامه دراین نسخه چنین است: «ابتدا ابتدا ابتدا ابتدا ابتدا ابتداء خلقت از اینجا نه از اوراق دیگر که آنها مبنی بر سئوالات است که جای دیگر نیست. بسم‌الله الرحمن‌الرحیم. و لقدآتیناك سبعاً من‌المثانی» وپایان‌آن چنین است: قال‌ع خلق الله تعالی رأس آدم وجبهته من تربة الکعبة وصدره وظهره من بیت‌المقدس».

درصفحه‌های پیرامون یك‌چهارم این نسخه ذیل برخی واژه های گرگانی، معنی آنها با جوهرسرخ نوشته شده، ودر این معنی ها غلط بسیار است. در ذیل نمونه هـائی از این غلط ها آورده میشود.

بی: است و باشد معنی شده بجای بود. کری: کردبجای کنی. هیکرند: میکردند بجای‌میکنند. هوا: گفت بجای میگوید. واژ: میگوئی بجـای بگو: اوی: آمـد بجای آورد: هـدو: داد بجای میدهـد. نشی‌بی: نشده بود بجای نتوان برد.

پس ازجاودان‌نامه در این نسخه چندصفحهٔ دیگردیده میشود که عنوانی ندارد و گمان میرود که ازخود فضل باشد. این بخش که در ورق ۴۰۵ بپایان میرسد،مانندجاودان نامه فـارسی است‌آمیخته بگرگانی. از ورق ۴۰۵ نومنامه‌الهی آغازمیشود وبرحاشیهٔ‌این ورق چنین نوشته شده‌است: «اول وابتداء نونامهٔ الهی(۲) این حدیث قدسی است» ودربرابر آن درمتن این جمله دیده میشود: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم؛ درحدیث قدسی حضرت عزت میفرماید که لولاك لما خلقت الافلاك» و بر حاشیهٔ ورق ۴۰۶ نوشته شده: «واین مبشره آن زمان دیدن که بعد از او تعبیر رؤیا وتأویل منامات فتح شد در سنهٔ خمسه وستین وسبعمایه من‌الهجرة‌النبویه صلعم (صلی‌الله علیه و آله وسلم)» واز همین صفحه فضل خوابهـای خود را پیاپی یاد میکند. در ورق ۴۱۲ که پایان نسخه و نومنامه است. این حدیث آمده: «ان للقرآن ظهـراً و بطناً و لبطنه بطنـاً الی سبعةابطن». ازآنچه ازنومنامه یادشدارزش آن تااندازه‌ای‌روشن‌میشود. شخصیت فضل وآرزو های او را این کتاب نشان میدهد.

گویش استرآبادی‌نومنامه کمترازجاودان نامه بفارسی آمیخته است، وبرخی واژه‌های گویش که درآن‌بکاررفته‌در«جاودان‌نامه» و «محرم نامه» و «محبت نامه» و «لغت استرآبادی» دیـده نمیشود.

رسم خط نسخه جاودان نامه و نومنامه:

۱ - واژه های گویشی گـاهی زیر و زبر دارد. زیر و زبر برخـی واژه در جـائی با جای دیگرفرق میکند، مانند: مُن و مِن: من. بکند و بکند: کردند.

۲- حرف گ در واژه های گـرگانی و فارسی همیشه بصورت ك و حـرفهای چ و ژ و پ گاهی باسه نقطه وگاهی بایك نقطه نوشته شده‌است، مانند:

جن، چن: زن. روج، روچ: روز. وریزه و ریژه: برخیزد. واز، واژ: باز. بس و پس: پس.

۳ - صدای پیش در برخی واژه ها گاهی با واو وگاهی بانشانهٔ پیش نشان داده شد و گاهی هیچکدام از آن دو دیده نمیشود مانند:

خنان وخونان و خُنان: ایشان. خیاوخویا و خیا: باو. خوشتن و خشتن: خویشتن.

۴ - گاهی و بجای ه نوشته شده مانند: اژو‌کو بجای‌اژه کو: از آنجا. درو‌کو‌بجای دره کو: درآنجا. خو وبجای خوه: اورا.

۵ - بجای «ی» درآخرواژه‌های‌مانندبرای و جای همزه دیده میشود.

۶ - زیر پاره‌ای«ی» ها دو نقطه گذاشته شده است.

۷ - بجای مدگاهی زیر وبجای زیر گاهی مد نوشته شده مـانند: آوی بجای اوی: آنست. اوی بجای‌آوی: آورد.

۸ - نشانهٔ زبرازآخربرخی واژه ها افتاده وگاهی بجای‌آن حرف «ه» افزوده شده وگاهی‌هم نشانهٔ زبر وهم «ه» هردودیده میشود مانند:

خُوَ وخو و خُوَه و خوه: او را. آوَ و آوَه: آنرا. کی بو وکیه بو: کرده باشد. کریَ وکریه: کنید.

۹- درآخربرخی‌واژه‌ها گاهی «ه» وگاهی «ی» دیده میشود:

---

(۱) برای آگاهی بیشتراز این نسخه نگاه کنید به

E. G. Browe: A. Catalogue of the persian Manuscripts in the Library of the University of Cambridge. Cambridge. 1896.

(۲) براون درفهرست نسخه‌های خطی وفارسی کتابخانهٔ دانشگاه کمبریج همچنان نونامه‌نوشته، واشاره نکرده‌است که درست آن نومنامه‌میباشد.

دره و دری : است . اسپه و اسپی : سفید چی و چه : چه . بمیری و بمیره : بمیرد . بکیری وبکیره : بگیرد .

۱۰ - ازبالای برخی «آ» ها «مد» افتاده است مانند : اوین بجای آوین: آوردن، اواژه بجای آواژه : آواز . اسه بجای آسه : آید .

۱۱- «ذ» در برخی واژه ها بصورت «د» نوشته شده است ، مانند: غدا، غذا. کدشتن : گذشتن، قسمت پدیر: قسمت پذیر.

۱۲- جابجا شدن نقطه وافتادن و کم وزیاد شدن آن ، برخی واژه ها را بصورت واژهٔ دیگر درآورده یا صورتی بیرخی واژه ها داده که پی بردن بصورت اصلی ومعنی آن دشوار است ، مانند :

براسه بجای براسه : برآید . براسه بجای براسه : فرود آید . نیکامه بجای بنکامه : نخواهد . جبوی بجای جیوی : چه میگوئی خناین بجای خنانن : ضمیر سوم شخص جمع ملکی . خوستن بجای خوشتن : خویشتن. نیکی بجای بنکی : نکرد .

۱۳- در نفی برخی فعلها که با «ب» و «ن» ساخته شده (مانند بنبره : نبرد) گاهی نقطهٔ «ب» پس از نقطهٔ «ن» گذاشته شده و این درست نیست .

۱۴ - در برخی واژه ها کسره و «ی» بجای یکدیگر بکار رفته مانند اون واوین : آنم ، آن هستم . ازن وازین : چنین. بندوبیند: باشند .

۱۵- برخی «د» ها بصورت «و» نوشته شده مانند : وری بجای دری : است . واشتابجای داشتا : داشتی .

۱۶ - برخی واژه‌ها غلط نوشته شده‌مانند: سورة بجای صورة : چهره . کذاردن بجای گزاردن : گزاردن . سپری بجای سپردی : سپرد . هجینه بجای هیجنه : میزنند . دنبکه بو بجای دنکیه‌بو : نکرده باشد .(واژه‌نامه گرگانی ص ۴۵) .

دراینجاش نسخهٔ ۳۶۳ دانشگاه را نیزنباید فراموش کرد که‌درفهرست ج ۱ ص ۸۰-۸۴ معرفی شده است .

V - محبت نامه . این کتاب را عزاوی بعلی‌الاعلی نسبت داده لیکن دکتر صادق کیا گوید :

از فضل است و بیشتر سخن از عشق و معنی آن رانده وبسیاری ازسخنان خویش را که در جاودان نامه نوشته در آن نیز آورده‌است. نثر «محبت نامه» مانند «جاودان نامه» است ولی واژه های گرگانی در آن کمتر بکار رفته و بیشتر متن آن بفارسی است ، و در آن واژهٔ گرگانی‌ای که در «جاودان نامه» و «نومنامه» نیامده باشد دیده نمیشود .

نسخه‌ای ازاین کتاب‌را آقای دکتر مهدی بیانی رئیس کتابخانهٔ ملی تهران بنگارنده (دکترصادق کیا) دادند . این نسخه بقطع ۱۴/۵×۹/۵ سانتیمتر وقطع جدول آن ۱۰×۶ سانتیمتر است وبخط نستعلیق خفی متوسط ودرسال ۱۱۰۷ق. نوشته شده‌متن‌محبت‌نامه ۲۷۱ صفحه و آغاز آن چنین است :

« هو در تقسیم وجه آدم و حوا بشناس و بخوان ای خوانندهٔ خطوط وجه کریم آدم» وپایان آن چنین‌است : « پس منزل آخر هم از علما وزاهدان وحکماء وشهدا بعالم عشق‌الهی‌میکشد که : اذا قتله‌نادیته» پس‌از «محبت نامه» دراین نسخه ۹ صفحهٔ دیگر دیده میشود که سخنانی پراکنده بفارسی وترکی درآن کج و راست نوشته شده و در میان آنها بخشی است در یک صفحه‌و نیم ذیل عنوان « تعریف قوه لسید شریف » بفارسی و صفحه ای ذیل عنوان «مناجات» بشعر فارسی وسپس بخشی در شانزده صفحه‌ونیم بی‌عنوان‌هست.وآن‌همان « لغت استرآبادی » است که حروفیه برای فهمیدن نوشته های فضل درست کرده اند ومعرفی‌آن خواهدآمد . پس‌از «لغت استرآبادی» چند سطر ذیل‌عنوان «مناجات‌حضرت‌علی کرم‌الله وجهه» بعربی وبخشی پیرامون‌یك صفحه در پاسخ‌پرسش کسی که از معنی حقیقی « ان‌الله وملائکته یصلون علی النبی یاایها الذین آمنوا صلوا علیه وسلموا تسلیما» بپرسد ، دیده میشود. در این‌نسخه «محبت نامهٔ» زیر یابالا یاپهلوی برخی واژه های گرگانی معنی آن داده شده است .

شرح نسخه ای ازمحبت نامه را بلوشه(۱) درجلداول فهرست کتابهای فارسی کتابخانهٔ ملی پاریس ص ۱۲۸-۱۲۷ داده وگوید آغاز کتاب در آن نسخه اینست : « هو در تقسیم و (وجه) و (و غلط و ۵ درست آن‌است که صورت کوتاه نوشتهٔ‌آدم باشد) و و(حوا)بشناس‌ای‌خوانندهٔ‌طوط(خطوط) وه (وجه) کریم ۵ (آدم) . »

VI - محرم‌نامه. گذشته‌از آن‌سه کتاب‌نثری فضل‌الله ، کتابی ازیکی‌از پیروان او بگویش گرگانی وبنام «محرم‌نامه» دردست‌است . هوارت‌این کتاب‌را درمتون‌حروفی(۲). ص ۱۳ تا ۵۸ چاپ کرده‌وترجمه‌ای‌از آن بزبان فرانسه درهمان کتب ص ۹۴-۲۰ داده‌است. متن وترجمه هر دو غلط دارد . نویسندهٔ «محرم‌نامه» مردی‌است بنام سیداسحاق که باید همشهری فضل باشد . وی سال زادن خودرا در همین کتاب سال ۷۷۱ق . و سال آغاز نوشتن «محرم‌نامه» را ۸۲۸ق.مینویسد و چنانکه از ص ۴۴ آن برمیآید درسال ۸۳۱ هنوز آن‌را مینوشته . پرون‌درمقالهٔ‌خود درسال ۱۹۰۷ درمجله ژورنال آسیاتیك(۳) از کتاب دیگری بنام «شراب‌نامه» ازسید اسحاق یاد میکند که در سال ۸۱۴ ق. بشعر فارسی سروده و نیزاین رباعی را از رباعیات سید اسحاق میاورد :

«سی‌سال زبعد مرگ‌ازف (فضل)خدا
ناگاه بگوشم‌آمد از غیب ندا
که (که‌ای) مردهٔ صدساله چه‌خفتی‌درخاك
برخیز که هنگام‌حسابست وجزا»

واتوروروسی(۴) درفهرست کتابهای‌فارسی کتابخانهٔ واتیکان از « امانت نامه » سید اسحاق نام میبرد که درآن از سید اسحاق چنین یادشده :

«امیر کبیر حق الحق بحق والمعارف سید اسحاق ماواه الجنة » درحاشیهٔ ورق ۱۳۵ «جاودان‌نامه» این‌دوبیت‌ازاونقل گردیده :

«ف و ض و ل چون صورت گرفت
خویشتن را اذن وعین وانف گرفت .
بست‌آیین نقش رویت از دورو
فضل حق بافضل حق بین روبرو» .

سیداسحاق در «محرم‌نامه» بسیاری‌ازاصول عقاید و اندیشه‌های حروفیان را شرح داده وازاین‌رومحرمنامهٔ او ازنظر بررسی دین حروفی گرانبهاست ! گویش گرگانی این کتاب باگویش گرگانی نوشته های فضل فرقی‌ندارد،وبرعکس «محبت‌نامه» و « جاودان نامه» هیچ صفحه‌ای ازآن بفارسی نیست و نثرآن کمتر بفارسی آمیخته شده است.

VII - لغت استرابادی . حروفیان برای فهمیدن کتابهای فضل‌واژه‌نامه‌ای‌ازواژه‌های گرگانی نوشته‌های اودرست کرده‌اند که زمان نوشتن‌ونام‌نویسندهٔ آن‌بنظرنگارنده

(۱) Blochet. (۲) Texes Houroufis. (۳) Journal of the Royal Asiatic Seciety.
(۴) Ettore Rossi.

نرسیده . عنوان این واژه نامه در نسخه‌ای از آن که در پایان نسخهٔ موزهٔ بریتانیاست «لغت استرابادی» است . جز این پنج کتاب نثر، نوشته‌ٔ دیگری از گویش گرگانی بنظر نرسید .
نسخه‌ای از این «لغت استرآبادی» پیوسته به نسخهٔ محبت نامه است که معرفی آن گذشت. وواژه‌های گرگانی در آن جدا ازیکدیگر بر دیف الفبای فارسی (فقط بادر نظر گرفتن حرف اول واژه) وبخط نستعلیق نوشته و زیرهریك معنی آن داده شده است، وباین واژه ها آغازمیشود. اوی آوی اون «آنست آورد آوردن» وبواژهٔ «یارا» پایان مییابد . گذشته از اینکه همهٔ واژه های گرگانی نوشته‌های فضل در «لغت استرآبادی» نیامده درلغتها ومعنی آنها نیز غلط فراوان دیده میشود ، برخی واژه‌های عربی و صورتهای کوتاه نوشتهٔ برخی واژه ها جزو واژه‌های گرگانی در آن آورده شده است .
بخشی ازنسخه ای از «لغت استرآبادی» راهوارت درمتون حروفی(۱) آورده که در آن نیز ، درواژه‌ها و هم درمعنی آنها غلط دیده میشود . (واژه نامهٔ دکتر کیا ص۴۷)
دراینجا سزاوار است فهرست کوتاهی از کتابهائیکه امروز نزد این گروه مقدس است بیاوریم .
برخی این کتابها را عباس عزاوی در «تاریخ العراق بین الاحتلالین ج ۲ ص۲۴۶-۲۵۴ وبرخی راهمو در «الکاکائیة فی التاریخ» ص۵۳ وبرخی رامستر براون در تاریخ ادبیات ایران ج ۳ وبرخی را صاحب ذریعه آورده است :

۱ - آدم نامه .
۲ - آخرتنامه : ازفرشته‌زاده .
۳ - استوارنامه : ازمیرغیاث الدین .
۴ - اسکندرنامه : ازعلی الاعلی .
۵ - اطاعتنامه : از کمال سنائی .
۶ - امانت نامه سید اسحاق .
۷ - بشارتنامه : ازرفیعی .
۸ - بکتاشی نفس‌لری .
۹ - بویروغ .
۱۰ - تحفته‌العشاق .
۱۱ - تراب نامه .
۱۲ - توحیدنامه علی الاعلی .
۱۳ - توحید: ازسلیمان افندی کاتبی بفارسی
۱۴ - جاودان عرفی .
۱۵ - جاودان کبیر : ازفضل‌الله استرابادی
۱۶ - حقایق‌نامه یا دیباچهٔ حقایق .
۱۷ - حقیقتنامه .
۱۸ - حیاة .
۱۹ - خطبة‌البیان (خطبة‌الافتخار) چاپ شده .
۲۰ - خطبهٔ تطنجیه (خطبة الاقالیم) چاپ شده .
۲۱ - دیوان ابدال .
۲۲ - دیوان روحی بغدادی . چاپ شده .
۲۳ - دیوان فضولی بغدادی . چاپ‌شده .
۲۴ - دیوان محیطی .
۲۵ - دیوان نسیمی . چاپ شده .
۲۶ - دیوان نعیمی (فضل استرآبادی) .
۲۷ - دیوان ویرانی .
۲۸ - دیوان یمینی .
۲۹ - ذره‌نامه ازسید شریف .
۳۰ - زبورداود : بعربی .
۳۱ - سرانجام : ازملاعابدین .
۳۲ - شراب نامهٔ سید اسحاق .
۳۳ - عرشنامه : ازفضل‌الله استرابادی .
۳۴ - عرشنامه : ازعلی‌الاعلی .
۳۵ - عرفنامه : از فضل‌الله استرآبادی .
۳۶ - عشقنامه : (از فرشته زاده) .
۳۷ - فرقان الاخبار . از نعمةالله ولی م ۸۳۴ ق .
۳۸ - فرقان اهل‌الحق .
۳۹ - فضیلت‌نامه .
۴۰ - فقرنامه .
۴۱ - فیضنامه .
۴۲ - قسمنامه . از محیطی بابا .
۴۳ - قیامتنامه . از علی‌الاعلی .
۴۴ - کتابچهٔ بدرالدین .
۴۵ - کتابچهٔ حروف .
۴۶ - کتابچهٔ فضل‌الله .
۴۷ - کتابچهٔ از گلشنی .
۴۸ - کتابچهٔ . از نسیمی .
۴۹ - کتابچهٔ نقطه .
۵۰ - کتاب ویرانی .
۵۱ - کرسینامه . از علی‌الاعلی .
۵۲ - کشفنامه . از محیطی دده .
۵۳ - لغت استرآبادی .
۵۴ - مبدأ و معاد .
۵۵ - مجموعهٔ گلشنی .
۵۶ - محبتنامه . از علی‌الاعلی .
۵۷ - محرمنامه از سید اسحاق .
۵۸ - محشرنامه . از امیرعلی
۵۹ - مرشد .
۶۰ - مفتاح الحیاة .
۶۱ - مناقب بکتاش ولی .
۶۲ - نومنامه .
۶۳ - وحدتنامه . از مقیمی .
۶۴ - ولایتنامه .
۶۵ - هدایتنامه .

برخی از این کتابها با سرآغازهائی بخامهٔ رضا توفیق دانشمند ترک وکلیمان هوارت چاپ شده و درآنها کتابخانه وجای نسخهٔ این کتابها را یاد کرده اند . و برخی از آنها نسخه های فراوان دارد ، وشماره‌های ۱۵-۲۴-۲۵-۲۷-۲۹-۴۱-۴۲-۴۳ ۵۰-۵۱-۵۲-۵۴-۵۵-۵۷-۶۱ نزد مرحوم عباس عزاوی دربغدادبوده وفهرست آنرا در کتاب «العراق بین‌الاحتلالین» آورده است .
رجوع به «کاشف‌اسرارباطینان» ازاسحاق افندی و «الکاکائیة فی‌التاریخ» و «العراق بین‌الاحتلالین ج ۲ ص۲۴۶-۲۵۴» واز سعدی تا جامی ص ۳۹۳و۵۰۶ وفهرست کتابخانهٔ دانشگاه ج ۱ ص ۸۰ وج۲ ص ۷۳ - ۸۶ وجزوهٔ شمارهٔ ۱۳ ایران کوده والذریعه بترتیب نام برخی‌از کتابهای‌ایشان شود .

**نام جاها و کسان در کتب حروفیه:**
فضل در نومنامه برای برخی از خوابهای خودروزوماه وحتی‌سال‌وجای‌دیدن‌آن‌راهم داده است ، ولی ردیف تاریخی را درنظر نگرفته. سالهائی که برای‌خوابهای‌خویش داده اینست : ۷۶۵ - ۷۸۶ - ۷۸۹ - ۷۸۶ - ۷۹۲ - ۷۹۳ ۷۹۶ -
نام جایهائی که فضل درآن بوده‌یاخواب دیده ودر نومنامه آمده اینست : عمارت توقجی‌توخجی‌اصفهان، باکویه ، بروجردیا وروجرد یا وروگرد (مردم لرستان این شهر را وروو گرد یاورویرد میخوانند) جزیرهٔ هزاره گری یا هزاره گیری (هزار جریب مازندران‌است که درتاریخ‌طبرستان هم هزارگری ضبط شده است) خوارزم تبریز، دامغان، صوفیان، باغ صوفیان(گمان میرود که این باغ دربروجرد بوده وامروز نام کوئی ازآن شهر، صوفیان است)فقط برای دو خواب هم جای دیدن و هم سال دیدن داده وآن یکی از سال ۷۸۶ است در باغ صوفیان‌ودیگری ازسال ۷۸۹است در دامغان .
فضل در این خوابها نام گروهی از مردم همزمان و پیروان و یاران خودرا یادمیکند

(۱) Textes Houroufîs - 191-210.

وآن نامها اینست : مجدالدین (۱) سید تاج الدین (۲) مولانا کمال الدین (۳) مولانا محمود راشتاقی (۴) حسین کیا (۵) سید عماد (۶) سلام‌الله (۷) یوسف دامغانی، سید شمس‌الدین ، شیخ حسن ، ملك عزالدین ، عبید میرشمس ، درویش توکل ، درویش مسافر ، درویش کمال‌الدین ، عبدالرحیم ، مولانا قوام‌الدین استرآبادی، مولانا صدر-الدین ، محمد رم فیروزه کوهی ، خواجه حسن‌ساوریح ، شیخ منصور، فخرابنباك پسر فخر مؤید، خواجه بایزید امیر ولی پادشاه اویس (۸) عمر یا عمر سلطانیه پیرپاشا تختمش خان (۹) امیر تیمور یا امیرتمور یا شل‌مرد (۱۰) (واژه نامهٔ گرگانی . ص ۳۶ و ازسعدی تا جامی ص ۳۹۸ ) . عزاوی ؛ میرغیاث‌الدین ، حسن حیدر، سید شریف ، ویران ابدال فرشته‌زاده ، باباندیمی را نیز در عداد حروفیان شمرده است .

**رمزهای حروفیان :** ونشانه هائی که بجای برخی واژه ها در نوشته‌های حروفی دیده میشود :

فضل و پیروان او بجای پاره‌ای واژه‌های فارسی یا عربی گاهی یك یا چند حرف ازآنها را مینویسند وبرای بازشناختن آنها ازواژه‌هائی که درست نوشته شده بر روی آنها مد میگذارند یا خط میکشند . گاهی دربرخی نسخه‌های یك کتاب این کوتاه-نویسی بیش ازنسخه‌های دیگر بکار رفته و گاهی برای پاره‌ای واژه ها دو یا چند صورت کوتاه دیده میشود . خواندن نوشته-های حروفیان بی‌شناختن این رمزها آسان نیست و ازاین‌رو خود ایشان جزوه‌ای بنام مفتاح حروف جاودان یا مفتاح کتب حروفیان (۱۱) یامفتاح الحیات (۱۲) دراین‌باره نوشته‌اند . درذیل نمونه‌هائی ازاین نشانه‌ها داده میشود :

ایم : ابراهیم . حف‌مقه : حرف مقطعه . صه : صورت . اه : الوهیت . ح ق : حضرت حق . صهد : صورت آدم . تع : تعالی . خطس : خط استوار . صهاه : صورت الله . ج : جل . خل : خلقت . ط : خط . جبل : جبرئیل . د : آدم . طا : شیطان . ج‌نامه : جاودان‌نامه . ذ : ذات . طس : خطاستوا . ج ه : جل‌عزه . ذق : ذات حق . طف : طواف . ج‌ی : جاودان نامهٔ الهی . رضه : رضی‌الله عنه . طوباطوط : خطوط . چه : چهارده . سبعم : سبع مثانی . ط یا ط ی : خطوط الهی . ح : حضرت . ش‌نامه : عرشنامه . ظ : ظاهر . حف : حرف . ص : صلوة . ع : عرش‌نامه . ع : علیه‌السلام . ق تع : حق تعالی . م نامه : محبت نامه . عرم : علیه‌السلام . قن : قرآن . م ی : محبت-نامهٔ الهی . ع ی : عرشنامهٔ الهی . ك : کلمه . ن : نقطه . عی : عیسی . ك اه : کلمة الله . نس : انسان . ف : فضل . م : محمد . و : حوا . فاه : فضل‌الله . مج : معراج . وياوه : وجه . ق : حق . مقه : مقطعه . وم : والسلام .

**گویش گرگانی** ؛ که زبان بیشتر کتب حروفیان میباشد :

ازاین گویش برخی ازنویسندگان پیش‌از فضل یاد کرده‌اند . در حدودالعالم که در سال ۳۷۲ ق. نوشته شده ذیل‌عنوان «سخن اندرناحیت دیلمان و شهرهای وی» چنین آمده است :

« استراباد شهریست بر دامن کوه نهاده با نعمت و خرم و آبهای روان و هوای درست وایشان بدوزبان سخن گویند یکی بەلوترا (۱۳) استرابادی‌ودیگری بپارسی گرگانی و ازوی جامه‌های بسیار خیزد از ابریشم چون مبرم وزعفوری گوناگون» . مقدسی دراحسن‌التقاسیم فی معرفة الاقالیم چ لیدن ۱۹۰۶ م . ص ۳۶۸ مینویسد : «زبان کومش(۱۴) و گرگان بهم نزدیك است «ها» [بیشتر] بکارمیبرند؛ میگویند : هاده‌"وها کن و در آن شیرینی‌است . وزبان طبرستان بدان نزدیك است جز آنکه درآن شتابزدگی است» . گویش گرگانی که بایدهمان‌پارسی گرگانی «حدودالعالم» باشد اکنون در شهر گرگان (استراباد) فراموش شده ، در دهات پیرامون گرگان نیز از بودن آن آگاهی نداریم . در برخی از این دهات به طبری (مازندرانی) سخن میگویند . سند هائی که بگویش گرگانی از حروفیه در دست داریم . برای‌شناختن‌وبررسی‌آن بسنده‌است . این گویش چه از نظر صورت واژه و چه از نظردستور، همچنان که مقدسی یادمیکند با گویشهای شهرسمنان و پیرامون‌آن (۱۵) ونیز باگویش‌طبری همانندی دارد (۱۶) . یکی از برجسته‌ترین نکته های دستوری این دسته از گویشهای ایرانی بکار بردن

---

(۱) مجدالدین یا مولانا مجدالدین باید همان مجد باشد که در شعرهائی که‌تربیت نقل کرده یکی ازچهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است . (۲) این مرد از پیروان فضل است و نام او در «محرم نامه» آمده ودرآن کتاب مینویسد که سیدتاج‌الدین کهنای بهیقی « شاید بیهقی » ازملازمان مجلس فضل بود، وروزی گفت : درخواب دیده‌ام که من علی‌ام ، وفضل از این ادعا برآشفت .

(۳) در « محرم نامه » مولانا کمال‌الدین هاشمیه آمده است ، وهمان کمال هاشمی است که در شعرهائی که تربیت آورده یکی از چهار تن محرم اسرار فضل خوانده شده است . وشاید کمال سنائی باشد . (۴) شاید همان محمود باشد که در شعرهائی که تربیت آورده یکی ازچهار تن رازدار فضل خوانده شده ولقب او در « محرم نامه » «ریس» یاد شده است . (۵) از یاران نزدیك فضل است ودرمحرم‌نامه نیزبآن اشاره شده‌است . (۶) سیدعمادالدین «نسیمی» است که ذکراودرحاشیهٔ ۲ ص ۴۸۲ وحاشیهٔ ۱ ص ۴۸۵ گذشت .

(۷) این مرد مانند فرزند فضل یاد شده است . (۸) سلطان اویس . (۹) توقتمش خان پادشاه دشت قبچان و از پروردگان تیمور است . (۱۰) نام برخی ازمردانی که دراین فهرست آمده مانده امیرولی و عمر سلطانیه وفخرمؤید درتاریخهای دورهٔ تیموری دیده میشود. (۱۱) این نام را برون درمقالهٔ خود درسال ۱۹۰۷ Journal of the Ruyal. Asiatic Society. آورده‌است.

(۱۲) این نام را برون درجلد سوم کتاب Literary Hitsory of Persia, صفحهٔ ۳۷۲ داده است .

(۱۳) چون فهم این لهجه برای عامه فارسی زبانان دشوار بود هرلهجهٔ غیر مفهوم را بدین نام خوانده‌اند . حسین خلف گوید : لوتر یا لوترا ؛ زبانی باشد غیرمعمول که دو کس با هم قرارداده باشند تا چون باهم سخن کنند دیگران نفهمند وآن‌را زبان زرگری‌هم میگویند و بمعنی لغز وچیستان هم‌آمده است . « برهان قاطع » . (۱۴) کومش بصورت قومس نیز بکار رفته وآن درنوشته‌های پیشین نام شهرستانی است میان ری و خراسان در دامنهٔ البرز که از بزرگترین شهرهای آن دامغان و بسطام بوده وگاهی سمنان را نیز ازاین شهرستان دانسته‌اند . (۱۵) نگاه کنید به جلد دوم A.christensen: Contribution à la dialectologie iranienne, Kobenhavn. 1935, A. Christensen: Le dialecte de Sämnan, Kobenhavn 1915.

(۱۶) گویش گرگانی با آثار پیشین طبری نیز فرق بسیار دارد. نگاه کنید به دیباچهٔ واژه نامهٔ طبری. شمارهٔ ۹ ایران کوده .

ضمیر های ملکی و مضاف‌الیه وصفت است پیش از نام و مضاف وموصوف ، وآوردن برخی با همهٔ حرفهای اضافه ، پس‌از نام و ضمیر. سندهای حروفی نشان‌میدهد که گویش گرگانی سنت‌ادبی‌خاص نداشته، ونویسندگان آن را درقالب فارسی‌زمان خود ریخته‌اند. ومانندا‌ینست که واژه‌های فارسی‌را برداشته و بجای آن گرگانی گذاشته‌اند . حتی واژه های گرگانی را در دستور فارسی و واژه‌های فارسی را دردستور گرگانی بکار برده‌اند. وبیشتر‌جمله‌های نوشته‌های حروفی آمیخته از زبان فارسی و گرگانی است . در ذیل نمونه هائی از بکار رفتن واژه‌های فارسی در دستور گرگانی وبرعکس داده میشود :

بخو بجای خیا : بباو . هیخواهان بجای هبخوازان: میخواهم. ورخیزه بجای‌وریزه : برخیزد. هیخواهه بجای‌هیخوازه: میخواهد. کرده بوبجای کیه بو: کرده‌باشد . خواستی بجای خواشتی : خواست . ساخته‌بی بجای ساته‌بی: ساخته شد . هکنند بجای‌هکرند : میکنند . دانسته بیو بجای زانا بیو : دانسته شود . بکنه بجای بکره : بکند . دیده‌بی بجای دیه‌بی : دیده بود . ماه بجای امو : مارا . کنه بجای کره : کند . نیاوره بجای نیاره : نیاورد . خوده‌بجای‌خشتنه‌یاخوشتنه: خودرا . اشتاباشند بجای اشتابند : ایستاده باشند . نداده‌بو بجای ندابو: نداده باشد. نامهٔ‌منه بیر بجای منن نامو‌بیر: نامه مرابیر. تو خلیفه مناونامه منا بجای تومنن خلیفه یا و منن نامه یا : تو خلیفهٔ منی و نامه منی . (واژه نامه گرگانی ۴۰-۴۲) .

**حروفیه .** [حُ ی ] (اِخ) حروفیان . رجوع به حروفیان شود .

**حروفیین .** [حُ ی‌ی] (ع‌ص) منسوبان به مذهب حروفی . حروفیان . رجوع به حروفیان شود .

**حروق .** [حَ ] (عِ‌اِ) آنچه خرمارابوی گشن‌دهند . (منتهی‌الارب) . گردخرمای نر که بدان تابیر کنند . || سوختهٔ چقماق وخف .(منتهی‌الارب) . حروقاء .

**حروق .** [حُ ] (ع‌مص‌م) بهم سائیدن نیش‌از خشم چنانکه آواز برآید.(ازمنتهی الارب ) . دندان غرچه کردن . || سوزشی که در گلو بود . (مهذب‌الاسماء) .

**حروق .** [حَ رَ رْ] (عِ‌اِ) خف. سوختهٔ چقماق . (منتهی‌الارب) .

**حروقاء .** [حَ ] (عِ‌اِ) سوختهٔ چقماق . (منتهی‌الارب) . سوخته . (مهذب‌الاسماء). حروق .

**حروقة .** [حَ قَ] (عِ‌اِ) طعامی است سطبر ازآشام یاآبی است که درآن‌اندك آرد پاشند تا منتفخ گردد بجوش .(منتهی الارب) .

**حروکل .** [حَ رَ کَ] (عِ‌اِ) کوتاه.

**حروم .** [حَ ] (عِ‌اِ) ناقهٔ که سالها بار نگیرد بی‌آنکه ستاغ‌باشد .(منتهی‌الارب).

**حرون.** [حُ] (ع‌مص‌ل) حرونی کردن‌ستور (تاج المصادر بیهقی ) ستهیدن اسپ . توسنی کردن اسپ . سرکشی کردن اسپ. نافرمانی کردن اسپ . بی‌فرمانی کردن اسپ . حران . خلاء . باز ایستادن‌از رفتن ستور ناگفته سم .

**حرون .** [حَ] ( عِ‌اِ ) اسب سرکش . اسب توسن : اسب‌نافرمان. اسب بی‌فرمان. اسب ناآموخته . آن اسب که برجای‌ایستد ونرود . (مهذب‌الاسماء) . شموس. اسب ناآموخته و عرب نیز حرون گویند . (صحاح الفرس) توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند .(منتهی‌الارب) . چموش درستور . گاه‌گیر . که‌گیر . (زمخشری) :

بسی تکلف بینم ترابطرف(۲) بسی
لطیف چیزی جز باتوتوسن‌است وحرون.
منجیك .

نشاید برد از این ابلق حرونی .
نظامی .

چه بدخویست این بربارمحنت
حرونی پر عواری بی فساری .
ناصرخسرو .

یکی مرکب است این‌جهان بس‌حرون
که شرش رکاب و عنانش عناست .
ناصرخسرو .

سپهرنیکوییی کردوپس بآب انداخت
شنیده بود مگرآن مثل سپهرحرون.
رضی نیشابوری .

گردهر حرونیی نمود است
چون رام تو گشت‌منگر آنرا.
خاقانی .

بکتف عمر میکش بار محنت
که بر هر حرون نتوان نهادن .
خاقانی .

گفت آنرا من نخواهم گفت چون
گفت اوواپس رواست وبس حرون .
مولوی .

گفت بهر سخرهٔ شاه حرون
خرهمی گیرند مردم از برون .
مولوی .

گرز قرآن نقل خواهی‌ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون .
مولوی .

آنچه پیدا عاجزوپست وزبون
و آنچه ناپیدا چنان تند و حرون .

چون شوم غمگین که غم‌شد سرنگون
غم شما بودید ای قوم حرون . مولوی .

کسب دین عشق‌است وجذب اندرون
قابلیت نور حق دان ای حرون .
مولوی .

هرمحال ازدست او ممکن شود
هر حرون ازبیم او ساکن شود .
مولوی .

چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب اندرون .
بوستان .

خرکه با بالغان زبون گردد
چون بطفلان رسد حرون گردد .
نظامی .

مکش سر زرائی که بخردزند
که پیل حرون برصف خودزند .
امیرخسرو .

معلوم شود که اگرچه کودن پارسیم حرون است مرکب تازیم خوش‌رو است .
(ترجمهٔ یمینی صفحهٔ ۸).

بر نفس حرون نه اندکی رنج
تاراحت روح یابی از گنج .
احمد کرمانی .

|| نخجیری که بالای کوه باشد. صیدی که نگذارد قلهٔ کوه‌را .(منتهی‌الارب).

**حرون .** [حُ] (عِ‌اِ) جِ حر.

**حرون .** [ح ] (اِخ) نام‌اسب‌ابوصالح‌مسلم باهلی ابن‌عمر . || نام اسپ شقیق ابن‌جریر باهلی . || نام اسپ مقیم ابن کثیر . || نام اسپی است نر ازعرب که اسپهای مشهوراز قبیل بطان‌وبطین وذائد وجزآن ازنسل‌وی باشند .

**حرون .** [حَ] (اِخ) ابن‌مهلب.رجوع‌به حبیب بن مهلب شود .

**حرون .** [حَ] (اِخ) حجاج ابن قتیبة ابن مسلم‌الحرون . یکی ازاطرافیان‌مروان حمار آخرین خلیفهٔ اموی‌است .که بهمراه وی‌فرار کرد ، وداستان‌جنگها و گریزهای وی را ابن عبدربه درالعقد الفرید ج۵ ص ۲۳۵-۲۴۲ آورده است .

**حرونی .** [حَ] ( حامص ) چگونگی حرون روزی نفس راکاری بفرمودم حرونی کرد؛ یعنی‌فرمان‌نبرد، یك سالش‌آب‌ندادم، گفتم بانفس‌در، تن‌درطاعت‌ده یادر تشنگی جان‌بده . (تذکرةالاولیاء عطار).

(۱) بطرف . ( نسخه بدل ) .

**حروة .** [حَ وَ] (ع ا) تبش در دهن از تیزی خورش . گرمی در حلق وسینه وسر از خشم ودرد وتیزی مزهٔ خردل و سپندان ومانند آن . بوی گنده یا تیزی، چنانکه در سرو امثال آن باشد .

**حرة .** [حِ رَ] ( ع ا ) . تاج ریزی و عنب الثعلب (ناظم الاطباء).

**حرة .** [حُ رْ رَ] (ع ا) کنیزک آزاده . تأنیث حر. آزاده‌زن، آزادزن، زن آزاد . || خاتون. بی بی. بانو. سیده بیگم. خدیش ستی . خانم . مقابل امة . داه . کنیز . واین چون لقبی عام بوده است زنان مجلله ومحترمه را مانند خانم امروز :

این زن بیامد و با این کنیزک بگفت و کنیزک آمد وباغازی بگفت ... غازی سخت دل مشغول شد و کنیزک را گفت این حرة را بخوان تا بهتر اندیشه دارد و بحق او رسم ، اگر این حادثه در گذرد .
(ابوالفضل بیهقی. چاپ ادیب. ص ۳۳۱).

|| دختر شاه یا امیر یا وزیر ومانند آن : و از وی دو حرة ماند یکی در حبالهٔ ...
(تاریخ بیهقی) .

چاکر قبچاق شد شریف و زدل
حرهٔ او بیشکار خاتون شد . ناصر خسرو .

ج ، حرات . حرائر . (مهذب الاسماء) .
ترکیبات :
لیلة حرة ، شب زفاف بی آرامش با دوشیزه. مقابل لیلهٔ شیباء . || الیلة حرة . شب نخستین از هر ماه قمری || جای گشتن گوشواره از بناگوش . || سحابهٔ حرة ، ابر بسیار باران . || ناقهٔ حرة ، ماده شتر بسیار شیر . نجیب. اصیل || رملهٔ حرة، ریگ بی گل. ریگ نیکو. || ارض حرة ، زمین خوش . (صراح)

**حرة .** [حَ رْ رَ] ( ع ا ) زمین سنگلاخ سوخته. (معجم البلدان). سنگستان. (نصاب). (غیاث ) . ج ، حر ، حرار. حرات . زمین سنگریزه دار سیاه را گویند ، و چنین زمین را اگر مدور باشد حرة واگر مستطیل وغیرواسع باشد لابة و نیز کراع خوانند . وبیشتر این زمینها در اطراف شهر مدینه است که بصورت اضافه مستعمل است . (معجم البلدان). || تشنگی. || دانهٔ کوچکی که از اندام آدمی بر می آید . || عذاب دردناک . || تاریکی بسیار. زمینی که ریگ سیاه آنرا پوشیده دارد . (معجم البلدان) . || نام جایهای بسیاراست که بترتیب مضاف الیه یاد خواهد شد .

**حرة .** [حِ رْ رَ] (ع مص) تشنگی. عطش.
دروقت حره حرب ووقدة آتش ...
(ترجمهٔ یمینی . ص ۲۹۵) .

**حرة .** [حَ رْ رَ] (ع مص ل) سخت تشنه شدن . (زوزنی) . تشنه‌شدن .

**حرة .** [حَ رْ رَ] (اِخ) رزمگاه حنین . || موضعی به تبوک . || جائی به تقدة . || جائی میان مدینة وعقیق . || جائی قبلی مدینة . || جائی ببلاد قیس . || جائی به دهناء . || جائی به عالیهٔ حجاز . || جائی نزدیك فید . || جائی بکوههای طی . || جائی بزمین بارق . || جائی به نجد ، نزدیك ضریة || جائی بنومرة را . || جائی نزدیك خیبر . وآنرا حرة النار نیز نامند . || جائی بظاهر مدینة زیر راقم، ووقعة الحرة بروزگار یزید بدانجا بود . || جائی به بریك در راه یمن . || حرهٔ علاس ، حرهٔ لبن ، حرهٔ لفلف، حرهٔ شوزان، حرة الحمارة حرهٔ حقل . حرهٔ میطان ، حرهٔ معشر، حرهٔ لیلی ، حرهٔ عباد ، حرهٔ رجلاء ، حرهٔ قماط نام مواضعی است بمدینهٔ منورة .
(معجم البلدان) .

**حرة .** [حَ رْ رَ] (اِخ) واقعهٔ . . . وآن جنگی است که میان مسلم بن عقبه و اهل مدینه اتفاق افتاد درسال ۶۳ ازهجرت سه روزمانده ازذی الحجة بسال دوم خلافت یزید ومسلم ازجانب یزیدبن معاویه بود وشهررا سه روزقتل عام کرد وغارت کرد مردم آنجا را . بیش ازسیصدتن ازاولاد مهاجر وانصار راکشتند وبسیاری ازصحابهٔ رسول در آن وقعه شهید شدند ، ازجمله معقل بن سنان اشجعی وعبدالله بن حنظلهٔ انصاری وعبدالله ابن زیدبن عاصم مازنی . وعلت این جنگ کینهٔ بود که بنی امیه ازطایفهٔ اوس وخزرج ومردم مدینه دردل داشتند اززمان رسول که یاری آنحضرت کردند و با قریش بجنگ برخاستند ودرغزوات رسولخدا بسیاری از بنی امیه‌را کشتند. وتفصیل وقعه چنان است که مردم مدینه میگفتند : یزید مسلمان نیست وپیوسته بمی خوردن مشغول است وبامطربان می نشیند و نماز نمیگذارد، وامامت امت را شایسته نیست وما ازاوبیزاریم، وبیعت اورا نقض کردند، و باعبدالله بن حنظلهٔ انصاری بیعت کردند . عامل مدینه مردی بود ازبنی امیه،عثمان بن محمدبن ابی سفیان،اورا بگرفتند وبند کردند، وهر که درمدینه بوداز بنی امیه بسرای مروان باز داشتند مگر عبدالملك مروان که جوانی بود پیوسته ملازم مسجد، فقه میآموخت و عبادت خدای میکرد وازسعیدبن مسیب فقیه مدینه جدا نمیشد، او رابحال خود رها کردندومنذربن زبیر عبدالله ابن حنظله راگفت: نیکو نکردی در این بیعت باید با علی بن الحسین بیعت کرد که نبیرهٔ پیغمبراست من وتو این کاررا نشائیم. عبدالله بپسندید وهمه نزد علی بن الحسین رفتند، آنحضرت نپذیرفت و ازمدینه بیرون رفت ودرینبع روستائی نزدیك مدینه فرود آمد و بماند تافتنه خاموش گردد و غوغا بنشیند ودختر عثمان بن عفان را که زوجهٔ مروان بود باخود ببرد. چون خبراین فتنه بیزیدرسید، نامه به‌عبیدالله زیادفرستادواورا رفتن بمدینه فرمود . عبیدالله نپذیرفت، یزید مسلم بن عقبه‌را که مردی جنگی بود نامزد کرد با سپاهی همه از مردم شام و بحرب مردم مدینه فرستاد ، واورا فرمود که علی ابن الحسین را نیکودارد ومتعرض اونگردد که خویشتن را ازفتنه بیرون کشیده است ، اما مردم مدینه عبدالله بن حنظله را گفتند بنی امیه‌را بیکجای بکش که چون سپاه شام بیایند اینان بجهند وبگریزند وملحق بآنها گردند وآنهارا راه نمایند. عبدالله این رأی نپسندید وگفت: این‌ها بزرگان بنی امیه‌اند چون بکشیم کینهٔ شامیان افزون گردد و درجنگ افروخته‌تر شوند، وازما طلب خون آنها کنند وکاردراز گردد، صواب آن است که آنها را سوگند دهیم که با ما حرب نکنند وشامیان را راه ننمایند وکس را بر حرب ما یاری نکنند آنگاه ازشهر بیرون کنیم بپسندیدند وچنین کردند ، مکر عبد الملك مروان که اورا بحال خود گذاشتند. چون مسلم بن عقبه بمدینه رسید بنی امیه را یافت بر دروازه و گفت: حربگاه را کجا شایسته است وراه بمن نمائید، همه گفتند ما را سوگند داده‌اند که ترا یاری نکنیم و از سوگند بیرون نتوانیم شد، اما کسی را بیاریم که اورا سوگند نداده اند و او عبد الملك بن مروان است ، گفتند این کاررا پیر مردی باید حرب آزموده نه عبدالملك که جوان است گفتند با جوانی رأی پیران دارد. اورا طلبیدند وبیاوردند وبااومشورت کردند ورأی پسندیدهٔ وی شنیدند، ازجمله گفت : درحره جنگ آغازید از صبح تا ظهر که جانب قبله است تا آفتاب بر پشت شما بتابد و برروی اهل مدینه وشما را از تابش آفتاب زحمت کمتر باشد واگر کسی از آنها هزیمت شود وبگریزد بجانب شمال شود که‌راه‌شام است وشمابر آنهادست یابیدواگر ازجانب دیگر گریزند که بادیه‌است درشعب جبال متواری شوندومسلم بیمار بود وبردرخیمه برتختی بخفت وتدبیرحرب بدانحالت میکرد وتاظهرمردم مدینه‌را هزیمت کردند. ومنادی

مسلم فریاد زد که سه روزخون ومال وناموس مردم برسپاه شام مباح است وشامیان میکشتند وغارت میکردند بسیاری ازصحابه بگریختند ودرغارها پنهان شدند، طبری گوید: درآن سه‌شبانروزچندان فساد کردند که هرگز در اسلام وجاهلیت نکرده بودند. روزسیم مسلم بمسجد آمد ومنادی کرد که غارت و کشتن رابرداشتم بیائید وبیعت کنید، وهرکس بیعت نکند اورابکشیم ومال‌اوببریم، بیرون آمدند به بیعت کردن و میخواستند بیعت کنند برحکم کتاب وسنت، مسلم میگفت باید بیعت کرد بر حکم یزید و از هیچکس جز بر این وجه بیعت نپذیرم. مروان حکم میگفت چنین مگوی که باید بیعت برحکم کتاب وسنت باشد، مسلم نپذیرفت و گویند دراین وقت محمد بن عبدالله بن عباس پدر خلفای بنی‌عباس ازمادربزاد.

( ملخص ازطبری )

**حره.** [ ح رْ رَ ] (اِخ) یوم ... . واقعهٔ حرة لیزید علی اهل المدینة. (مجمع الامثال میدانی) ورجوع به‌حره واقعهٔ ... شود.

**حرةالحمارة.** [ ح َ ررَ ةُ ل ْ حَ رَ ] (اِخ) نام موضعی است، ویاقوت گوید: ندانم بکجاست. (معجم البلدان).

**حرةالرجلاء.** [ ح َ ر َ ةُ ر ْ رَ ] موضعی ببلادبنی‌القین‌ابن جسر میان مدینه وشام. (معجم البلدان). رجوع به‌رجلاء شود.

**حرةالقوس.** [ح َ ررَةُ ل ْ قَ ] (اِخ) موضعی است که درشعرعرعرة [ ع َ ع َ رَ ] نمیری یاد شده است. (معجم البلدان).

**حرةالیعمریة.** [ح َ ر َ ةُ ل ْ ی َ م ُ ی ْ یَ ] (اِخ) زمینی‌است که جنگ «یوم‌الیعمریة» درآن رخ داده است، وآن یکی از ایام عرب میباشد. رجوع به یوم الیعمریه وعقد الفرید ج ۶ ص ۲۱ شود.

**حرةالنار.** [ح َ ر َ ةُ ن ] (اِخ) نام منازل سلیم است بنزدیکی مدینة قرب‌حرهٔ لیلی. میان وادی‌القری وتیما ازدیارغطفان. واقوال دیگر نیزهست. (معجم البلدان). داستانی ازعمرخطاب وگفتگوی وی بایکی ازمردم حرةالناردرعقدالفرید ۲ : ۱۳۹ یاد شده است.

**حرةالوبرة.** [ح َ ر رَ ةُ ل ْ وَ ب َ رَ ] یا[و َ - رَ]یاقوت بنقل‌از کتاب مسلم و«اعلام النبوة» گوید‌موضعی‌است به‌سه میلی مدینه. (معجم البلدان).

**حرة اوطاس.** [ح َ ررَ ةِ اَ ] (اِخ) نام موضعی است. ویوم حرة اوطاس نام یکی ازجنگهای عرب است. رجوع به اوطاس شود. (معجم البلدان).

**حرة.** [ح ُ ررَ ] (اِخ) بنت اشعث چنانکه در فهرست تاریخ گزیده آمده‌است نام‌زنی است که معاویه او را بحبالهٔ نکاح خویش وعده داد وبه‌مسموم کردن حسن‌بن علی‌واداشت. ولیکن درمتن چاپی گراوری ص ۲۰۲ حدة ابن اشعث دیده میشود:

« وهمچنین ایمن نبود تا زن حسن اسما را وبروایتی حدةبن اشعث را بفریفت و وعده داد زن‌را که درحبالهٔ‌خودآورد ...» وازین عبارت معلوم میشود که حده نام مرداست.

**حرةبنی‌حارثة.** [ح َ ر رَ ةُ ب َ رِ ثَ ] (اِخ) دره‌یی در اطراف مدینة است، که پیغمبر درجنگ احد شبانه ازآنجا بگذشت. رجوع به‌امتاع‌الاسماع ص ۱۱۹ شود.

**حرةٔ بنی سلیم.** [ح َ ر رَ ی ِ ب َ س ُ ل َ ] (اِخ) ناحیه‌یی که جنگ بئرمعونة در آن رخ داده است. (امتاع‌الاسماع ص ۱۷۱). ودرآن معادن دهنج هست. (الجماهر ص ۱۹۶ - ۱۹۷). رجوع به حرهٔ سلیم‌شود.

**حرةٔ‌بنی هلال.** [ح َ ررَ ی ِ ب َ هِ ] (اِخ) موضعی به‌بریك درطریق‌یمن تهامی، ازآن سوی ضنکان. منسوب به هلال‌بن عامر. (معجم البلدان).

**حرةٔ تبوك.** [ح َ ر رَ ی ِ ت َ ] (اِخ) موضعی است. و غزوهٔ تبوك بدانجا بود. (معجم البلدان). رجوع به‌تبوك شود.

**حرةٔ تقدة.** [ح َ ررَ ی ِ ت َ د َ ] یا [ن َ د َ ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان). رجوع به‌تقده شود.

**حرةٔ حقل.** [ ح َ ررَ ی ِ ح َ ] (اِخ) در منصف است و یوم حرةٔ حقل نام یکی از جنگهای عرب است. (معجم البلدان). رجوع به‌حقل شود.

**حرةٔ ختلی.** [ح ُ ر رَ ی ِ خ ُ ت َ ] (اِخ) لقب خواهر محمود و عمهٔ مسعود و محمد غزنویست.(ابوالفضل بیهقی صفحهٔ ۷۰-۱۱۶-۲۰۵ چاپ مرحوم ادیب و۱۳و ۱۸ و ۷۷ و ۱۲۲ و ۲۵۵ و ۶۳۹ و ۶۶۰ چاپ دکترفیاض). رجوع به حره زینب شود.

**حرةٔ راجل.** [ ح َ ر رَ ی ِ ج ِ ] (اِخ) موضعی ببلاد بنی‌عبس‌ابن بغیض. زمخشری گوید؛ میان سر و مشارف حوران واقع است. (معجم البلدان).

**حرةٔ راهص.** [ ح َ ر رَ ی ِ هِ ] (اِخ) زمینی است بنی قریط ابن عبد ابن کلاب راهص را و آنرا نعل راهص نیز‌نامند. (معجم البلدان).

**حرةٔ‌راهط.** [ح َ ررَ ی ِ هِ] (اِخ) زمینی است بنوقریش یافزاره را.

**حرةٔ‌رماح.** [ح َ ررَ ی ِ ر ُ ] (اِخ) موضعی است به‌دهناء. (معجم البلدان).

**حرةٔ زینب.** [ح َ ررَ ی ِ ز َ ن َ ] (اِخ) ظاهراً خواهر محمود سبکتکین بوده است ونامزد بغراتکین برادر زادهٔ ارسلان‌خان. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۳). رجوع به حرةٔ ختلی شود.

**حرةٔ سلیم.** [ح َ ر رَ ی ِ س ُ ل َ ] (اِخ) موضعی بدو جانب اعلای نجد. (معجم البلدان). وآنرا ام صبار نیز نامند. و در این‌جا حجرالرشح. (در بعض نسخ حجر الدهنج) یافت شود و آن سنگی است که خوی گونهٔ از وی تراود. رجوع به حرةٔ بنی‌سلیم شود.

**حرةٔ شرج.** [ح َ ر رَ ی ِ ش َ ] (اِخ) نام موضعی است. (معجم البلدان).

**حرةٔ شوران.** [ح َ ر رَ ی ِ ش َ ] (اِخ) موضعی‌است به‌بطن عقیق. (معجم البلدان).

**حرةٔ ضارج.** [ح َ ررَ ی ِ رِ] (اِخ) نام موضعی است و گفته‌اند نام آن اثلهٔ ضارج است. (معجم البلدان).

**حرةٔ صلیحیه.** [ح ُ ر رَ ی ِ ص ُ ل َ ی ی َ ] (اِخ) اسماء دخت احمد پسر جعفر پسر موسی‌صلیحی‌است. در ۴۴۰ ق=۱۰۴۸م. متولد ودر۵۳۲ ق=۱۱۳۸ م. در گذشته است. و اورا حرةٔ کاملة وسیدة حره نیز میگفتند. مدتها ازطرف شوهرش احمدبن علی صلیحی‌فرمانروای یمن وملکهٔ‌آنکشور بود تا در ۴۸۸ ق. شوهرش درگذشت و پسرعمش سبا بتخت نشست وبازحرهٔ‌صلیحیه همه‌کارهٔ کشور وحاکم حقیقی بود، تااینکه سبا نیزدرگذشت ودیگری بحکومت رسید وحره همچنان بقدرت باقی ماند، وزرا نزد وی جمع میشدند ونامه‌ها بنام اونوشته میشد تا درگذشت. درخطبه‌ها برمنابرنخست نام خلیفه مستنصروپس‌ازاو نام‌صلیحی‌وسپس نام این‌بانو؛ حرةٔ صلیحیه آورده میشد وخطیب میگفت «اللهم أدم أیام‌الحرة الکاملةالسیدة کافلةالمؤمنین ...». نام این بانو در خطط مقریزی (۲: ۱۷۳) ودائرةالمعارف بستانی (۱۱ : ۲۵). سنة بنت احمد آمده و در روضة الفیحاء سید بنت احمد و در کتاب عزیزی محلی سیده تنها دیده میشود، ودر «ثغرعدن» اورا اسماء بنت احمد خواند. گویا منشأ اختلاف شهرت‌لقب‌سیدة واشتباه لفظی‌سیدة وسنة‌باشد.(اعلام زرکلی. ج اول ج۱ ص ۱۰۱).

**حرةٔ ضرغدة.** [ح َ ر رَ ی ِ ض َ غ َ د َ ] (اِخ) نام موضعی به جبال طیٔ و بعضی گفته‌اند دربلاد غطفان. (معجم البلدان).

**حرةٔ عباد.** [ ح َ ر رَ ی ِ ع َ ب ْ ] (اِخ) موضعی درسفلای مدینة. (معجم البلدان).

**حرةٔ عذره.** [ح َ ر رَ ی ِ ع ُ رَ ] (اِخ) کرتوم. موضعی است. (معجم البلدان) رجوع به عذرة وبه کرتوم شود.

**حرهٔ عسعس .** [حَ رْ رَ یِ عَ عَ] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) .

**حرهٔ غلاس .** [حَ رْ رَ یِ غَ ل] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) .

**حرهٔ قباء .** [حَ رْ رَ یِ قُ] (اِخ) موضعی درقبلی مدینة . و ذکر آن در حدیث آمده است . (معجم البلدان) .

**حرهٔ کالجی .** [حُ رْ رَ یِ ل] (اِخ) . لقب دختر امیرسبکتکین ، خواهر محمود واو را محمود بمأمون ابوالعباس خوارزمشاه به زنی داده بود . رجوع به حرهٔ ختلی وحرهٔ زینب شود .

**حرهٔ گوهر .** [حُ رْ رَ یِ گَ هَ] (اِخ) لقب دخترمسعودابن محمودابن سبکتکین. واورا مسعود بیرادرزادهٔ خویش امیراحمد. ابن محمد بزنی داد .

**حرهٔ قم .** [حَ رْ رَ یِ قُ] (اِخ) از دهات وزوای قم بوده است . رجوع به تاریخ قم ج. سید جلال الدین تهرانی. ص۱۳۹ شود .

**حرهٔ لبن .** [حَ رْ رَ یِ لَ] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) . رجوع به لبن شود .

**حرهٔ لفلف .** [حَ رْ رَ یِ لَ لَ] (اِخ) موضعی است . (معجم البلدان) . رجوع به لفلف شود .

**حرهٔ لیلی .** [حَ رْ رَ یِ لَ لا] (اِخ) جائیست بنی مرةبن عوف ابن سعد ابن بغیض را درراه مدینة ، وبعضی گویند بدان سوی وادی القری است از جهت مدینه و بدانجا نخلستان وچشمه‌ها باشد .

**حرهٔ معشر .** [حَ رْ رَ یِ مَ شَ] (اِخ) نام موضعی است . (معجم البلدان) . رجوع به معشر شود .

**حرهٔ میطان .** [حَ رْ رَ یِ مَ] (اِخ) نام کوهی است برابرشوران ازناحیت مدینة . (معجم البلدان) . رجوع به میطان شود .

**حرهٔ نقدم .** [حَ رْ رَ یِ نَ دُ] (اِخ) . رجوع به حرهٔ نقدم شود .

**حرهٔ واقم .** [حَ رْ رَ یِ قِ] یکی از دو حرهٔ مانیة است وآن حرهٔ شرقیة باشد . و وقعةالحرة مشهورة بأیام یزیدابن معاویة بسال (۶۳ ق) بدینجا بود .

**حرهٔ وزواء .** [حَ رْ رَ یِ وَ] (اِخ) رجوع به حرهٔ قم شود .

**حری .** [حُ را] (اِخ) حراء [حِ] کوهی است بمکه . جبل النور :

عمان ومحیط ونیل وجیحون
جودی وحری وقاف وشهلان . خاقانی .
دونایبند زجود تودجله وجیحون
دوچاکرند زحلم تو بوقبیس وحری .
سخن نهان زستوران بما رسید چوحی
نهان رسید زمازی نبی بکوه حری .
ناصرخسرو .

رجوع به حراء شود .

**حری .** [حَ ردا] (ع ا) زن تشنه .

**حری .** [حَ ررِی] (ع ص) منسوب به حرة . || بعیرٌ حری ، شترکه چرا کند در زمین سنگلاخ سوخته .

**حری .** [حَ رْ] (ع مص ل) کاستن . کاسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . ناقص گردیدن : یحری کمایحری القمر .

**حری .** [حَ رِی] (ع ص) سزاوار. (دهار). شایستهٔ . ازدر . درخور . زیبای . زیبندهٔ . برازای . برازندهٔ . شایان . بابت . جدیر . حقیق . خلیق . قمین . لایق . قابل . حجی . محری :

چون بروبی خاک را جمع آوری
گوئیم غربال خواهم ای حری .
مولوی .

ج ، احریاء .

**حری .** [حُ رْ ر] (حامص) آزادی . آزادگی ، حریت :

میراجل مظفرعادل
قطب کرم ونتیجهٔ حری . منوچهری .
ای بحری وبآزادگی ازخلق پدید
چون گلستان شکفته زسیه شورستان .
فرخی .
آن پسندیده برادی وبحری معروف
آن سزاواربشاهی وبتاج اندرخور .
فرخی .
نام جدان وبزرگان زگهر کرده بزرگ
حری آموخته ازگوهرجدان قدیم .
فرخی .
لکن چوخان بخدمت درگاه اودوید
حری نمود ونستد ازاوملک وخانمان .
فرخی .
دروزیری نکنی جزهمه حری تلقین
در ندیمی نکنی جزهمه رادی تعلیم .
فرخی .
خواجه بوالفتح عارض لشکر
اصل حری وسید احرار . مسعودسعد.
خوی کرام گیرکه حری را
خوی کریم مقطع و مبدا شد .
ناصرخسرو .

**حریات .** [حَ رَی] (ع ص) ج ، حریة ، سزاواران . (اززنان) .

**حریات .** [حُ رَی] نام موضعی است در شعرقتال . (معجم البلدان) .

**حریان .** [حَ رَ یا] تثنیهٔ حری [حَ رِی] . سزاوار .

**حریب .** [حُ رَ] (ع ا) تصغیرحرب . جنگی خرد . جنگی کوچک . جنگک .

**حریب .** [حَ] کسی که مال او ربوده باشند . مال گرفته شده و بی‌چیزمانده . محروب . ج ، حربی . [حَ با] حرباء .

**حریبه .** [حَ بَ] حریبهٔ مرد ، مال مسلوبهٔ اویامال که بدان معیشت گذراند . ج ، حرائب .

**حریت .** [حُ رری یَ] (ع حامص) آزادی . (دهار) آزادمردی. حرار. حری. آزادشدن. آزادمردشدن.(دهار) . آزادگی.می بینم که کارهای زمانه میل بأدباردارد ... و افعال ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته ... و مکروخدیعت بیدار ووفا وحریت درخواب. (کلیله ودمنه) . اما بمروت وحریت آن لایق ترکه مرا بدین آرزوها برسانی ( کلیله و دمنه). وذکرحریت و حقگذاری او بهدان مخلد گردیده آمد . (کلیله ودمنه) . ||اصیل شدن .||آزادشدن ازقیدبندگی ومملوکیت :

**حریت .** [حُ رری یَ] (ع ا) زمین نرم ریگناک .

**حریث .** [حُ رَ] (ع ا) مصغرحرث . واز اعلام است .

**حریث.** [حَ] و[حُ رَ] (ع ا) ازاعلام مردان عرب است .

**حریث .** [حَ] (اِخ) ده‌ازدهستان بیرون بشم ، بخش کلاردشت شهرستان نوشهر . پانزده هزارگزی جنوب خاوری حسن کیف شش هزارگزی باختری مرزان آباد . کوهستانی - معتدل - سکنه ۱۹۰ - شیعه گیلکی وفارسی . آب ازچشمه . محصول: غلات ، لبنیات ، گردو . شغل : زراعت و گله‌داری . تهیهٔ ذغال وچوب - صنایع دستی زنان شال‌بافی - راه مالرو . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۳) .

**حریث .** [حُ رَ] (اِخ) غلام معاویة ابن ابی سفیان که در جنگ صفین بدست امیر المؤمنین علی‌ابن ابیطالب کشته شد. حبیب السیر جزو چهارم از جلد اول صفحهٔ ۱۸۴ سطر۷ .

**حریث .** [حُ رَ] (اِخ) ابن جابرالحنفی. اودرجنگ صفین دررکاب امیرالمؤمنین علی بود وبعض روایات درهمان جنگ عبیدالله ابن عمر را که درجیش معاویة بود اوبکشت .

**حریث .** [حُ رَ] (اِخ) ابن أبی‌حریث از ابن عمر روایت دارد . اوزاعی او را تضعیف نموده ، ابوحاتم گوید : سخنانش قابل احتجاج نیست . پسرابوحاتم ازپدرش نقل کند که بخاری اورا داخل ضعفاء میشمرد.

ساجی گفته است که در حدیث قابل اتباع نیست. عقیلی و ابن الجارود او را در ضعفا شمردند .. . ابن‌حبان‌وی را در ثقات‌شمرده است .(لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۶).

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ)ابن حسان.رجوع به ابی‌السوارحسان ... شود .

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن زیدالخزرجی صحابیست . وی بابرادر خویش غزوه بدر را درك کرده وبعلاوه حریت غزاء احدنیز دریافته است . (قاموس‌الاعلام ترکی)

**حریث** [ح ُ رَ] (اِخ) ابن زیدالخیل الطائی. صحابیست و پدر او نیزاز صحابهٔ است . واو بابرادرخود مکنف درجنگهای با اهل رده در رکاب خالد ابن ولید بوده است .

( قاموس الاعلام ترکی و تاریخ گزیده ص ۲۲۱ ).

**حریث** . [ح ُ رَ][اِخ) ابن‌سلمةالانصاری صحابیست . (قاموس الاعلام ترکی).

**حریث** .[ح ُ رَ] (اِخ) بن شیبان‌پدربکر ابن وائل‌است . عبدان اورا یاد کرده وابو موسی اوراحریث بن‌حسان خواند.(الاصابة قسم چهارم ج۲ص۷۸) .

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عبدالملك‌پدر زن یزیدبن معاویه‌است ، وی برادر اکیدر دومة بود ، بلاذری گفت چون پیغمبر درگذشت ، اکیدر صدقات را قطع کرد و عهد بشکست وازدومة الجندل بیرون شد و بحیرة رفت ، اما حریث مسلمان شدوبآنچه در دست داشت‌صلح نمود .(الاصابة ج۲ص ۶۱ قسم سوم) .

**حریث** .[ح ُ رَ] (اِخ) ابن‌عمارة جعفری. عسقلانی اورا درلسان‌المیزان (۱۸۶:۲) یاد کرده است .

**حریث** . [ ح ُ رَ] (اِخ) ابن‌عمروالقرشی المخزومی، صحابیست وپدر عمر وسعیداست که آندو نیز ازصحابه بودند . ( قاموس الاعلام ترکی) .

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عمیر عبدی مکنی به ابوعمیر. طوسی او وپدرش را در رجال شیعه ذکر کرده است .(لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۶) .

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن عوف ، برادر ضمرة ابن عوف است ، که وی نیزازصحابه است . ( قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حریث** . [ح ُ رَ] ابن مالك . مکنی بابی مادیة . تابعی است و از امیرالمؤمنین علی روایت کند .

**حریث** .[ح ُ رَ] (اِخ) ابن مالك . مکنی بأبی هنیدة . تابعی است و بعضی نام اورا حرب گفته‌اند .

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن محفص‌مازنی یا ابن سلمة بن‌مرارة . مرزبانی اورامخضرم خوانده است که در جاهلیت اشعاردارد ،و تا زمان حجاج زنده بود و داستانی باوی دارد، که حجاج برمنبر بود وبدون‌اینکه‌وی را بشناسد شعری ازوی خواند ، و اوخطبهٔ حجاج را قطع کرد وخودرا معرفی نمود (الاصابة قسم سوم ج۲ص۶۰) .

**حریث** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن مسعود .یکی ازسران قرامطه است . ابن اثیر درحوادث سال ۳۱۶ ق . گوید :

چون‌امر ابوطاهر قرمطی بزرگ‌شددهقانان سواد عراق ، مذهب قرمطی راکه‌درپنهان میداشتند اعلام کرده ومردی بنام حریث‌بن مسعود را برخویش امیر کردند وبادستهٔ از دهقانان‌دیگر که‌بسر کردگی‌عیسی‌بن‌موسی قیام کرده بودندبردربارخلیفه‌شوریدند، پس حریث به‌موفقی‌رفت وکاخی بساخت و«دار الهجرة» نامید ، وپرچم ایشان‌سفید بودوبر آن چنین نوشته‌شده بود : « ونریدأن‌نمن علی‌الذین استضعفوافی‌الارض‌ونجعلهم أئمة و نجعلهم الوارثین» . پس‌مقتدربالله عباسی هارون بن غریب را بالشکری بجنگ وی فرستاد و اورابشکست‌واعلام اوراسرنگون با اسیران بسیارواردبغداد کرد ، وبیش‌آنچه اسیر گرفت از دهقانان بکشت . ( از ابن اثیر ۷ : ۶۹) .

**حریث**. [ح ُ رَ] (اِخ)ابوسلمی‌صحابیست و شبان بوده ، وازمردم شام است .(قاموس الاعلام ترکی) .

**حریث** [ح ُ رَ] (اِخ) سلمی ابوفروة . عبدالصمد گوید : بحمص نزول کرد . واین تصحیف‌است . ونام اوحدیراست. ومغلطای اورا حرب سلمی نامیده است .(الاصابةقسم چهارم . ج ۲ ص ۷۸) .

**حریثة** . [ح َ ثَ] (عِ اِ)یکی حرائث .

**حریثة** . [ح ُ رَ] (اِخ) شاعری ازعرب. دیوان اورا ابوسعیدسکری و جماعتی‌دیگر گرد کرده‌اند . (ابن‌الندیم) .

**حریثی** . [ح ُ رَ یْ ی] (ع‌ص) نسبت است به جدی حریث نام . ( سمعانی) .

**حریثی** . [ح ُ رَ یْ ی] (اِخ) جعفربن عون کوفی‌مکنی به ابوعون‌است. ومنسوب بجد خودجعفربن عمربن حریث مخزومی‌است . از اعمش وابوحنیفه و دیگران روایت دارد . و اسحاق بن راه‌ویه و دیگران از وی (سمعانی) .

**حریثی** . [ح ُ رَ یْ ی] (اِخ) طاهر بن‌ابی علی فقیه مکنی به ابواللیث محتب است . منسوب بجد خود حریث است . ابوکامل بصری اورا یاد کرده است . (سمعانی) .

**حریج** . [ح ُ رَ] (اِخ ) بطنی از فزاره (سمعانی) .

**حریج** . [ح ُ رَ] (اِخ) ابن حرام بن‌سعد ابن‌عدی بن‌فزارة ازفرزندان شبب بن‌قیس ابن حریج . ممدوح حطیئه شاعر است . (سمعانی) .

**حریجه** . [ح ُ رَ ج َ] (اِخ) ده ازدهستان نهرهاشم بخش مرکزی شهرستان اهواز . ۲۵ هزارگزی باختری اهواز کنار رود کرخه کور، ۵ هزارگزی‌شمال راه اهواز به هویزه ، دشت گرمسیر سکنه ۶۰ تن شیعه فارسی عربی . آب ازچاه . محصول : غلات . شغل‌اهالی: زراعت‌وگله‌داری - راه آن درتابستان اتومبیل رواست .

( فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶ )

**حریجی** . [ح ُ رَ ی ی] (ع‌ص) منسوب به حریج ، بطنی ازفزارة. (سمعانی).

**حریجی** . [ح ُ رَ ی ی ] (اِخ) سمرة بن جندب بن‌هلال بن‌حریج بن‌مرة بن حروف فزاری . پیغمبررا درك کرد .وعبدالرحمان ابن‌ابولیلی ازوی روایت دارد .(سمعانی) .

**حرید** . [ح َ ](ع اِ) دور .(منتهی‌الارب) || تنها . (منتهی‌ارلاب)فرید . وحید.منفرد || ماهی قدید کرده . (منتهی الارب) . || کوکب حرید ، معتزل منفرد از کواکب . (منتهی‌الارب) . || حی‌حرید ، قبیلهٔ منفرد ازدیگر قبائل ازباب عزت یاقلت .(منتهی الارب) .

**حرید**. [ح َ] (ع ص) نعت ازحرود[ح ُ] ج،حرداً . [ح ُ رَ] . حراد .[ ِح] .(منتهی الارب ) .

**حریداء**. [ح ُ رَ] (ع ِا) پی‌ایست درجای زانوبند شتر که ازبستن زانوآن پی‌خشك شود وحیوان حرداء گردد . یعنی پی‌زانو خشك شده .

**حریداء**. [ح ُ رَ ](اِخ) دیگی‌است ببلاد بنی‌ابی‌بکرابن کلاب .(معجم البلدان) .

**حریر** . [ح َ] (ع اِ) ابریشم . (اختیارات بدیعی ) . (حکیم مؤمن). ابریشم . (منتهی الارب) . مستخرج ازقز پس‌ازتنقیهٔ آن و خروج کرم وآنچه ازقز گیرند پس ازخبه کردن کرم درآفتاب وجزآن . ابن ماسه گوید ؛ آنگاه که کرم ابریشم برخویش تنید وکار تنیدن بپایان آمد ، اگر کناغ (پیله) را بآفتاب دهند ، کناغ را سوراخ کند وبیرون شود و از این کناغ ابریشم و ولاس (قز) گیرند واگر برآفتاب دهند

وکرم در آن بمیرد از او حریر آید. (منتهی الارب). || آنچه از ابریشم پخته بافند. جامهٔ ابریشمین. پرنیان. (محمود بن عمر ربنجنی ودهار وحبیش تفلیسی و ترجمان عادل) و در صحاح الفرس آمده است که حریر ساده و بی نقش را پرند، و حریر نگارین ومنقش را پرنیان گویند:

زدینار و یاقوت ومشک وعبیر
زد بیای زربفت وخز و حریر.
فردوسی.

همه جامهها شان زخز و حریر
ازاو چند برنا بدو چند پیر.
فردوسی.

یکی خوب دستار بودش حریر
بموزه درون پر زمشک و عبیر.
فردوسی.

بگردونه ها برچه مشك وعبیر
چه دیبا و دینار و خز وحریر.
فردوسی.

چو آن خردرا سیر دادندشیر
نوشتندش اندرمیان حریر.
فردوسی.

چه عنبر چه عود وچه مشک وعبیر
چه دیبا چه از جامه های حریر.
فردوسی.

چندین حریر وحله که گسترد بر درخت
گوئی که برزدند بقرقوب وشوشتر.
کسائی.

ای زده تکیه بربلند سریر
برسرت خز وزیرپای حریر.
ناصرخسرو.

حریر نامه بدزابریشم چین
چومشك ازتبت وعنبر زنسرین.
ویس ورامین.

دیو کزوادی محرم شنود نامهٔ کوس
چون حریرعلمش لرزه براعضابینند.
خاقانی.

بوریاباف اگرچه بافنده است
نبرندش بکارگاه حریر.
سعدی.

امیرختن جامهٔ ازحریر
بپیری فرستاد روشن ضمیر.
سعدی.

نبینی که درمعرض تیغ وتیر
بپوشند خفتان صد تو حریر.
بوستان.

صورت دیوپلاس است وپری کمسان دوز
نیك وبد شال وحریراست بنزداحرار.
نظام قاری.

برحریر تنت عنبری وکافوری
دوخادمند یکی عنبرویکی کافور.
نظام قاری.

قوی عجب بود ازکندگان اسپاهان
حریر وارچنین نرم زودهٔ دربر.
نظام قاری.

سه نگردد بریشم اراورا
پرینان خوانی و حریر وپرند.
هاتف.

|| ودرقدیم نامههای پادشاهان ومعشوقهگان ومعشوقان برحریروبرحریرچینی مینوشتند. وابن الندیم گوید:
والروم تکتب فی الحریر الابیض. (ابن الندیم). والهند تکتب فی النحاس والحجار وفی الحریر الابیض. (ابن الندیم):

نوشتند نامه بمشك وعبیر
چنان چون سزاوارید برحریر.
فردوسی.

بفرمود [سیاوش] تا رفت پیشش دبیر
نوشتش یکی نامهٔ بر حریر.
فردوسی.

بفرمود [اسکندر] تا پیش اوشد دبیر
قلم خواست رومی وچینی حریر.
فردوسی.

بفرمان شه رأی زن با دبیر
نبشتند پس نامهٔ برحریر. فردوسی.

بفرمود پس تا بیامد دبیر
نبشتند پس نامهٔ برحریر. فردوسی.

بفرمود با پیش اوشد دبیر
نبشتند منشور چین بر حریر.
فردوسی.

چنین گفت کان نامهٔ برحریر
بیارید وبنهید پیش دبیر. فردوسی.

|| وگاه که ازراه غلبه حریر گویند وکاغذ اراده کنند: ودر (شرفنامهٔ منیری). کاغذ را ازمعانی حریر دانسته است:

بگنجور گفت آن درخشان حریر
نبشته براوصورت دلپذیر.
بهپیش من آورچنان هم که هست...
بیاورد وبنهاد پیشش حریر
نبشته بر او صورت دلپذیر.
فردوسی.

حریرومشك وعنبرخواست وخامه
ز درد دل بر امین کرد نامه.
ویس ورامین.

اگرچرخ فلك باشی حریرم
ستاره سر بسر باشد دبیرم...
ویس ورامین.

حریرش چون بر ویس سمنبوی
مدادش چون دوزلف ویس خوشبوی.
ویس ورامین.

زپیش گل حریروکلك برداشت...
یکی نامه نوشت آن بیوفا یار...
ویس ورامین.

|| مردم گرم شده ازغضب وحزان. (غیاث بنقل ازمنتخب). مردگرم شده از خشم و جزآن.

**ترکیبات:**

|| دودالحریر. کرمقز. کرم ابریشم. ورجوع بهدود شود.

|| مثل حریر، سخت نرم، سخت لطیف.

|| حریرباف. || حریربافی.

حریر سپید. که برروی آن مینویسند:

یکی نامهٔ برحریرسپید
بدان اندرون چند بیم و امید.
فردوسی.

حریرسبز. سبزی بستان دربهاربدان تشبیه کنند:

کردشان مادربستر همهازسبزحریر
نهخورش دادمرآن بچککانراونهشیر.
منوچهری.

بقول چرخ گردان برزبان باد نوروزی
حریر سبز درپوشند بستان وبیابانها.
ناصرخسرو.

حریرسیاه. سیاهی شبرا بدان تشبیه کنند:

چوگردون بپوشد حریر سیاه
بجشن آید آن مرد با دستگاه.
فردوسی.

حریر چینی. که از چین خیزد:
وازاین ناحیت [یعنی ازچین] زربسیارخیزد و حریر و پرند و خادجیز چینی و دیبا. (حدود العالم).

برتخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست ازترك و چینی حریر.
فردوسی.

حریر هندی. نوعی حریر:

پسآنگه بفرمود تا شد دبیر
قلم خواست چینی و هندی حریر.
فردوسی.

**حریر.** [حَ] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش کرند بهقصرشیرین، دامنه - سردسیر سکنه ۲۸ تن. مسلمان - کردی فارسی. آب ازسراب محلی - محصول: غلات، حبوبات، صیفی لبنیات، انگور، توتون و چغندرقند. مختصر میوهجات، تریاك - شغل: زراعت، گله داری - راه شوسه - دبستان دارد.
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٥).
فاصلهٔ این نقطه تا تهران ٦٧٤٠٠٠ گز میباشد.

**حریر.** [حَ] (اِخ) نام اسپ میمون ابن موسی مری. (تاج العروس).

**حریر.** [حُ رَ] (اِخ) یکی ازعلمای موسیقی استاد اسحاق ابن ابراهیم موصلی.

**حریر.** [حَ] (اِخ) نام کوهی سیاه، ظاهراً در دیارعوف ابن عبدابن ابی‌بکر.

**حریرباف.** [حَ] (ترکیب وصفی) جولاه که حریر بافد.

**حریربافی.** [حَ] (حامص مرکب) شغل حریرباف. عمل حریرباف.
|| (اِمرکب) دستگاه ودکان حریرباف: حریر بافی چالوس زمانی ازلین بهتر و ارزانتر حریرتهیه می کرد. وحریر چالوس بازارهای اروپا وامریکا میرفته.

**حریربر.** [حَ بَ] (اِمرکب) آنکه بر بنرمی حریر دارد:

سرو است وبت نگارمن آنماه جانور
گرسرو سنگدل بود وبت حریربر.
عنصری.

**حریرپوش.** [حَ] (ص مرکب) کسی که‌حریرپوشیده باشد. درخت‌سبز پربرگ:

درباغ کنون حریرپوشان بینی
بر کوه صف گهر فروشان بینی.
منوچهری.

**حریرسینه.** [حَ نَ] (اِمرکب) آنکه سینه وبری به نرمی‌حریردارد. نرم سینه. (شرفنامهٔ منیری):

صعب تغابنی بود حورحریرسینه را
لاف زنی خارپشت ازصفت سخن بری.
خاقانی.

**حریرفروش.** [حَ فُ] (ن ف مرکب) فروشندهٔ حریر. سوداگر حریر.

**حریرفروشی.** [حَ فُ]. (حامص مرکب) عمل حریرفروش. || (اِمرکب) دکان حریرفروش.

**حریره.** [حَ رَ] مرهم رقیق‌القوام.
|| آرد هاله، وآنرا از آردگندم کنند. (زمخشری). نوعی از طعام که آردیست با شیروروغن‌پزند. ج، حریر. (منتهی‌الارب). درقدیم طعامی بوده است رقیق از آرد و روغن. (بحرالجواهر). حساء و امروز با آرد برنج وشکروشیر. وگاه باکوبیدهٔ بادام وشکروشیر وگاه با نشاسته و شکر و شیر پزند وباختلاف حریرهٔ بادام و حریرهٔ آردی وحریرهٔ نشاستهٔ گویند.
واذاطحن [السلت]... وعمل من‌دقیقه حریرة اعنی حساءً خفیفاً... نافع من داء الموم والهذیان. (ابن‌البیطار).

بساکسا که ندیم حریره وبره است
وبس کسی است که‌سیری‌نیابد ازملکش(۱)
ابوالمؤید.

|| آب چلو. آشام. آشاب. آبریس.
|| حریرهٔ سیب. از سیب رنده کرده و شکر پزند (۲) حریرهٔ آرد، طعام که ازشیر وآرد پزند(۳) || حریرهٔ نشاسته، نشاسته که بآب حل کرده پزند و شکر در آن کرده خورند وبی‌شکربدان آهار جامه دهند. آهار. (٤) آهر. شو. شوی. آش
|| جامهٔ ابریشمین. نوعی ازجامهٔ ابریشمین. ج، حریر.

**حریره.** [حُ رَ رَ] (اِخ) موضعی است نزدیک نخله. میان‌ابواء ومکه. که چهارمین‌جنگ ازحرب‌الفجار آنجا رخ داد ونام آن واقعه یوم‌الحریرة است. (معجم‌البلدان).

**حریره.** [حُ رَ رَ] (اِخ) یوم ... یکی ازأیام عرب. چهارمین مرحله حرب الفجار است که در حریرهٔ نزدیک عکاظ رخ داد. وخداش‌بن زهیر در بارهٔ آن گوید:

وقد بلو کم فابلو کم بلائهم
یوم‌الحریرة ضرباً غیرتکذیب.

(مجمع‌الامثال میدانی ومعجم‌البلدان).

**حریرهٔ بادام.** [حَ رَ] (ترکیب اضافی) حریره‌یی که در آن بجای آرد شیرهٔ بادام را بکاربرند.

**حریری.** [حَ] (ع ص) منسوب به حریر، نوع معروف‌ازثیاب. (ازسمعانی).

**حریری.** [حَ] (اِخ) اسماعیل بن‌علی مکنی به ابوالحسن. در۵۱٦ ق.درگذشت او راست: کتاب «التحریر فی‌علم‌التعبیر» که‌نسخهٔ آن در کتابخانهٔ کوپرلی باستانبول موجود است (هدیة‌العارفین ۱: ۲۱۱).

**حریری.** [حَ] (اِخ) اندلسی احمد بن قاسم مالکی بخاری الاصل اندلسی المنشأ لخمی شهیر بحریری اوراست: مولد النبی که درمصر ۱۲۹۹ در ٦٤ ص چاپ‌شده‌است. (معجم‌المطبوعات عربی).

**حریری.** بروسوی [حَ بَ سَ] (اِخ) یکی ازشعرای عثمانیست از اهل بروسه و معاصر احمدپاشاشاعرمعروف بوده (قاموس الاعلام ترکی).

**حریری.** [حَ] بصری (اِخ) قاسم ابن علی ابن محمد ابن عثمان حریری حرامی مکنی به ابو محمد یکی از ادبای مشهور ایرانی ازمردم بصره. او از اهل قریهٔ‌مشان (میشان) یکی‌ازقراء بصره‌وصاحب مقامات معروف است. ابن خکان گوید، او یکی از ائمهٔ عصرخویش بود و در عمل مقامه نگاری بهرهٔ تام یافت. چه مقامات وی مشتمل بربسیاری از کلام عرب اعم از لغات و امثال و رموز و اسرار این زبان است، وآنکس که مقامات اورا چنانکه باید شناسدبرفضل این مرد وکثرت‌اطلاع وغزارت مادهٔ وی پی‌تواند برد. پسر او ابوالقاسم عبدالله در سبب تالیف این کتاب گوید: پدرم روزی بمسجدبنی‌حرام نشسته بود وپیری ژنده پوش با پیراهن‌وشلواری یکتاوفرسوده بااهبت سفربمسجددرآمد وبا فصاحت‌وحسن‌عبارتی بسخن‌پرداخت. حضار از نام و مولد شیخ پرسیدند اوگفت من از مردم سروج باشم و کنیت من ابوزیداست. وپدرم بارنخست مقامه معروفهٔ بحرامیه‌را که چهل وهشتمین مقامه مقامات است بنگاشت وبأبو زید سروجی نسبت کرد این مقامه مشهور شدوخبروی بوزیر شرف‌الدین ابو ناصر انوشروان ابن محمد ابن خالدابن محمد قاشانی وزیر خلیفه المسترشد بالله عباسی‌رسید وبه پسندیدوازپدرم درخواست تا مقامه‌های دیگر انشاکند وبرمقامهٔ‌حرامیه منضم سازد واو چهل ونه مقامه دیگربرآن مزید کرد. وآنجاکه در خطبهٔ مقامات گوید: «فاشارمن‌اشارته حکم و طاعته غنم الی ان‌انشی مقامات‌اتلوفیهاتلوالبدیع ...» همین وزیر است. ابن خلکان گوید: این روایت را درچندین تاریخ بنحومزبور یافتم. لکن دربعضی شهور سال (٦٥٦) بقاهرهٔ نسخهٔ از مقامات بخط مصنف دیدم که برپشت آن بقلم حریری نوشته بود که این کتاب را برای جمال‌الدین عمید الدولة ابو علی حسن ابن ابو العز علی ابن صدقة وزیر المسترشد نگاشتم وشك نیست که این‌درست‌تر ازروایت نخستین‌است چه بخط‌مصنف کتاب‌است و وفات‌وزیرمذکور در رجب سال (۵۲۲) بود. وقاضی اکرم جمال الدین ابوالحسن علی ابن یوسف شیبانی قفطی وزیر حلب در کتاب خود موسوم‌به «انباءالرواةفی‌ابناءالنحاة» آرد: که ابوزید مذکور (ابوزید سروجی قهرمان مقامات حریری) نامش‌مطهر ابن‌سلام‌نحوی بصری شاگرد حریری است که در بصره نزداوتلمذمیکرد وازوی‌روایت کند. وقاضی ابوالفتح محمد ابن احمد المندائی «ملحة الاعراب» حریری را ازهمین مطهر واواز

(۱) نسخه بدل: نیابد از ملکی.

(۲) Marmelade de pommes. (۳) Colle de pate. (٤) Empois.

حریری روایت کرده است . وبازابن قفطی گوید : مطهر ابن سلام بسال پانصدوسی و هشت بواسط نزد ما آمد وازآنجا به بغداد ومدتی کوتاه بدانجا ببود وسپس در گذشت رحمه‌الله. وسمعانی نیزدرذیل وعماد درخریده همین مطلب راگفته‌اند .

وی گوید لقب مطهر فخرالدین بود وتولیت صدیت قریهٔ مشان (میشان) داشت وهم بدانجا پس ازسال پانصدوچهل (۵۴۰) وفات یافت. واما مراد حریری ازحارث ابن همام راوی ابوزید سروجی خودحریری است واین معنی رادریکی ازشروح مقامات دیدم وعبارت حارث ابن همام (بصورت اسم مستعار) مأخوذ از قول رسول ص است که فرمود : کلکم حارث وکلکم همام . وحارث ورزنده وکاسب باشد وهمام کثیرالاهتمام است وهمهٔ مسلمانان حارث وهمام باشند چه هرتن ازایشان باید ورزندهٔ شغل خویش ورنج برنده واهتمام کننده درامور خود ودیگران بود. ومقامات راکسان بسیار بعضی مطول وبرخی مختصر شرح کرده‌اند ودر بعض مجامیع خواندم که حریری آنگاکه چهل مقامه ازمقامات را بپایان رساند ، آن را با خویش از بصره ببغداد برد و دعوی تألیف آن کرد ، لکن جماعتی ازادبای آنجا مدعای او نپذیرفتند ، وگفتند تصنیف وی نیست ومتعلق بمردی مغربی از اهل بلاغت است که دربصره وفات کرده واوراق تالیف او بدست حریری افتاده وبخود نسبت کرده است . در اینوقت وزیر دیوان حریری را بخواندوازصناعت وی پرسید. گفت: من مردی ازاهل انشاء باشم ووزیر انشاء واقعهٔ راقتراح وطرح کرده وگفت دراین موضوع بسبك مقامه چیزی بنویس، ووی تنها در گوشهٔ از دیوان بنشست وقلم ودوات وکاغذ بر گرفت ودیری دراندیشه فرورفت، وهرچند بکوشید کلمهٔ هم اورا نگشود و خجل وسرافکنده برخاست ویکی ازمخالفین وی یعنی ابوالقاسم علی ابن افلح شاعر دراین وقت گفت :

شیخ لنا من ربیعة الفرس
ینتف عثنونه من الهوس
انطقه الله بالمشان کما
رماه وسط الدیوان بالخرس .

و ربیعة الفرس از انوی آورده است که حریری خودرا باین قبیله می بست . وازنتف عثنونه مراد اشاره به عادت حریری است که گاه فکرت موی ریش خود یك یك برمیکند ومسکن وی قریهٔ مشان (میشان) بصره بود . و حریری چون ببصره بازگشت ده مقامه دیگر تصنیف کرد و بوزیر فرستاد واز عی گنگی خویش عذرخواست و گفت مهابت دیوان وحشمت وزیر مرا از نوشتن جواب اقتراح بازداشت .

حریری راتألیف زیبای دیگر است مانند «درةالغواص فی اوهام الخواص» و کتاب «ملحةالاعراب» که منظومه‌ایست درنحوونیز شرح همان منظومه ودیوان رسائل وشعری بسیارعلاوه بر آنچه که درمقامات آورده‌است وهریك ازتألیفات وی باترجمه بلغات اروپائی چاپ شده است وازجملهٔ آن اشعاراست :

قال العواذل ماهذاالغرام به
اما تری الشعرفی خدیه قدنبتا
فقلت والله لوان المفندلی
تأمل الرشد فی عینیه ماثبتا
ومن اقام بأرض وهی مجدبة
فکیف یرحل عنها والربیع اتی .

وعمادالدین اصفهانی درخریده قطعهٔ ذیل را ازحریری آورده است :

کم ظباء بحاجر — فتنت بالمحاجر
ونفوس نفائس — حذرت بالمخادر
وتئن لخاطر — هاج وجدالمخاطر
وعذارلاجله — عاذلی عاد عاذری
وشجون تضافرت — عند کشف الضفائر.

واواقصایدی که صنعت تجنیس بسیاردرآن بکاربرده‌است. ونیز گوید : وی زشت و کریه المنظربود ومردی غریب بزیارت وی آمد تا ازاوچیزی ازادب فراگیرد چون چشمش بر حریری افتاد وی را خرد و حقیر آمد و حریری بفراست دریافت وچون زائر ازوی التماس املائی کرد حریری گفت بنویس:

ما انت اول سارغرة القمر
ورائد اعجبته خضرة الدمن
فاختر لنفسك غیری اننی رجل
مثل المعیدی فاسمع بی ولا ترنی .

پس مرد شرمنده شد و بازگشت .

ولادت حریری دردیهی بنام المنان (میشان) نزدیك بصره بسال چهارصدوچهل وشش (۴۴۶) بود وبپانصدوپانزده وبقولی پانصد وشانزده در کوچهٔ بنی‌حرام به بصره در گذشت، ودو پسربجای ماند و ابوالمنصور ابن الجوالیقی گوید : نجم‌الدین عبدالله وقاضی قضاةالبصرة ضیاءالاسلام عبیدالله دوپسر حریری مرااجازت روایت مقامات دادند ونسبت حرامی ازآن است که حریری درسکهٔ حرامیه ساکن بود ومشان بفتح میم شهرکیست برسوی بصره دارای نخل بسیارباهوائی سخت بدو اصل حریری ازآنجاست . وگویند که حریری صاحب ثروت بود چنانکه در همین شهرك هیجده‌هزار درخت خرما داشت . ( ازابن ـ خلکان) . وحاجی خلیفه در کشف‌الظنون و اسماعیل پاشا درهدیةالعارفین کتاب‌دیگری بنام توشیح‌البیان به ابومحمد قاسم ابن علی حریری نسبت کرده‌است. دولتشاه سمرقندی گوید : او بصری است اما در بغداد بودی ،مردی ذوفنون بوده و در انواع علوم مشارالیه است بتخصیص در علم معانی و بدیع و شعر که دراین علوم سرآمد روزگار خود بوده و او را در علم معانی و بیان تصانیف مرغوبست و بزرگواری اورا کتاب مقامات گواهی میدهد ، حکایت کنند که حریری کتاب مقامات را تصنیف کرد وپیش مقتدرخلیفه برد ، خلیفه او را نوازشها نمود ، واوداء الثعلب داشتی و پیوسته محاسن خودرا کندی و اقرباء و فرزندان اودائماً اورا ازآن منع کردندی تا غایتی که دست اورا درخریطه دوختندی، روزی خلیفه گفت اگر حکومت ولایتی خواهی پیش ما مبذول شود. حریری گفت: یا امیرالمؤمنین مرا برمحاسن من امیری ده تا مرا برریش من فرزندان و اقربا حاکم دانند و مرا بر ریش خویش بازگذارند، خلیفه این لطیفهٔ اورا پسند فرمود و او را مراعات واکرام نمود . واوراست این قطعه:

قنعت من الدنیا بقوت وشملة
وشربة ماء کوزها متکسر
فقل لبنی الدنیا اعزلوا من اردتم
وولوا وخلونی من البعد انظر.

(تذکرةالشعراء دولتشاه ص ۲۵ - ۲۶) . و رجوع به قاسم بن علی در همین لغتنامه و معجم الادباء چاپ مارگلیوث جلد ششم صفحهٔ ۱۶۷ و لباب الالباب جلد ۱ صفحهٔ ۳۴۴ وعیون‌الانباء۲: ۲۱۱ وحدائق‌السحر صفحات ۶۴و۶۵و۶۶ و۶۷ و۷۱و۱۲۶و حبیب‌السیرجلد ۱ص ۳۱۱ و روضات‌الجنات ص ۵۲۷ و قاموس‌الاعلام ترکی . و اعلام زرکلی جلد ۱ ص ۲۱۷ و ج ۲ص ۷۸۳ و حلل‌السندسیة جلد ۲ ص ۴۳ . و معجم المطبوعات عربی . و هدیة‌العارفین ۱ : ۸۲۷ - ۸۲۸ و تاریخ گزیده ص ۸۰۵ . وفهرست سپهسالار ۲ : ۱۹ و۳۶ شود.

**حریری** . [حَ] (اِخ) تنوخی . شهاب الدین ابواسحاق ابراهیم‌بن احمد بن عبد الواحد ابن عبدالمؤمن‌بن سعیدبن کامل بن علوان تنوخی بعلی الاصل متولد دمشق معروف به حریری ساکن قاهرة که در ۸۰۰ ق . در گذشته است . اوراست : «الاربعین التالیة فی الحدیث المائة العشاریة». (هدیةالعارفین ج ۱ ص ۱۸) .

**حریری** . [حَ] (اِخ) خلوتی احمد بن علی غسانی . در ۱۰۴۸ ق . در گذشته اوراست «وردالوسائل لکل طالب‌وسائل» (هدیةالعارفین ۱ : ۱۵۸) .

**حریری** . [حَ] (اِخ) دمشقی . ابوبکر تقی‌الدین بن ابوالصدق علی‌بن محمد شافعی در۸۵۱ ق . در گذشت . اوراست «تخریج المحرر فی‌شرح حدیث‌النبی‌المطهر» تألیف ابن عبدالهادی دردوازده مجلد . (هدیةالعارفین ۱ : ۲۳۷) .

**حریری** . [حَ رِ] (اِخ) سعیدبن ایاس. ازتابعان است . مستوفی گوید : درسنهٔ اربع واربعین ومایهٔ نماند . (تاریخ گزیده ص ۲۴۷) .

**حریری .** [حَ ری ی] شمس‌الدین محمد ازهری مالکی مکنی به ابوعبدالله که در پیرامن ۸۷۴ ق . درگذشته است . اوراست : « قصیدهٔ ذهبیة فی کشف اسرار العربیة » وشرح آن قصیدة . (هدیة‌العارفین ۲ : ۲۰۶) .

**حریری .** [حَ] (اِخ) طبیب . عبدالله‌بن قاسم حریری مکنی به ابومحمد . شاگرد ابن‌الرومیة و در ۶۵۴ . درگذشته است . اوراست « نثرالنوروالزهر » درمناقب استاد خویش ابن‌الرومیة . و « نهایة‌الافکارونزهة الابصار » درطب. (هدیة‌العارفین ۱ : ۴۶۱).

**حریری .** [حَ] (اِخ) عبدالملك بن ادریس معروف بحریری . قصیدهٔ وی را ثعالبی در یتیمة‌الدهر آورده است . (یتیمة‌الدهر ۱ : ۴۳۷) .

**حریری.** [حَ] (اِخ) علی افندی. اوراست: الاخبار السنیة فی الحروب الصلیبیة . در مصر بسال ۱۳۱۷ در ۲۹۳ ص ونیز بسال ۱۹۱۱-۱۳۲۹ در ۴۱۰ ص باتصویرهائی چاپ شده است . (معجم‌المطبوعات) .

**حریری .** [حَ] (اِخ) کاستمونی یکی از شعرای عثمانی‌است . ازاهل کاستمونی (قسطمونی) بوده ولطافتی دراشعارش دیده نمیشود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حریز .** [حَ] (ع ص) نیك استوار . هذا حرزٌ حریز . مکانٌ حریز ، جائی استوار . (منتهی‌الارب) .

**حریز .** [حُ رَ] (اِخ) ابن ابی‌حریز ، عبدالله‌بن حسین‌ازدی کوفی‌است پدرش قاضی سجستان بود . از زرارة ابن أعین روایت دارد . وعلی بن رباط وعبدالله‌بن عبدالرحیم اصم و جز ایشان از ویّ . دار قطنی در « المؤتلف والمختلف » گوید : وی‌ازمشایخ شیعه بود . و طوسی او را درعداد مصنفان شیعه شمرده است . ساکن سبجستان بود و ازجعفرصادق روایت میکرد وحمادبن‌عیسی از وی روایت کند . نجاشی گوید او در جنگ باخوارج شرکت‌جست وبه سجستان منتقل گشت و در آنجاکشته شد . (لسان المیزان ۲ : ۱۸۶) .

**حریز .** [حَ] (اِخ) نام قریهٔ به یمن و گویند ازآنجا تا صنعاء نیم روزراه است . یاقوت گوید : با دو زای نیز آمده است . (معجم‌البلدان) .

**حریز .** [حُ رَ] (اِخ) ابن سراحیل کندی . صحابیست . و بعضی روایات از او نقل شده است و بسال ۶۶ در وقعهٔ جارف بشهادت رسیده‌است . وصحابی دیگری نیز بدین اسم بوده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حریز .** [حُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالله . از فقهای شیعه است . اوراست : کتاب‌الزکاة . کتاب‌الصلاة . کتاب‌الصیام . کتاب النوادر . (ابن‌الندیم) .

**حریز .** [حُ رَ] (اِخ) ابن‌عبدالله ازدی سجستانی . یکی از مشایخ شیعه وازروات فقه از ائمة است . (ابن‌الندیم) .

**حریز .** [حُ رَ] (اِخ) ابن‌عثمان . یکی ازخوارج است . وسیوطی در تاریخ‌الخلفاء ص ۱۴۴ اورا در عداد روایت کنند گان از عبدالملك ابن مروان شمرده است .

**حریز .** [حُ رَ] (اِخ) ابن‌محرز . کشی اورا در رجال شیعه برشمرده است . (لسان المیزان ۲ : ۱۸۷) .

**حریزی .** [حَ ری ی] (ع اِ) منسوب به حریز ، قریهٔ به یمن . (سمعانی) .

**حریزی .** [حُ رَ ی ی] (اِخ) محمدبن عبدالرحیم بن محمد بن شیخ حریز حسینی قاسمی سیوطی‌مالکی . پس ازسال ۱۱۲۰ ق . درگذشت . اوراست : « الکواکب الدریة فی حل الفاظ الجوهرة اللقانیه» در علم توحید در یك مجلد . ( هدیة العارفین ۲ : ۳۱۱) .

**حریس .** [حَ] (اِخ) بطنی‌است ازربیعة‌ابن خولان به یمن .

**حریس.** [حُ رَ] (اِخ) ابی بشیربجلی. استاد سفیان ثوریست .

**حریسة .** [حَ سَ] (ع اِ) گوسپند به شب دزدیده . آن گوسپند که بشب بدزدند . ج ، حرائس . || دیوار از سنگ که برای گوسپندان سازند .

**حریش .** [حَ ] (ع اِ) شتر بسیارخوار کفته لب. ج ، حرش . [حُ رُ] . || حیوانی که مخالب‌همچون شیردارد و کرگدن نامیده شود . (معجم‌البلدان) . کرگ . کرگدن . هرمیس. (۱) ارج . ریما . انبلا. ||ستوری دریائی. || جانوری بقدرانگشت که پاهای بسیار دارد . هزار پا . گوش خیه || ضب صیدشده . (معجم‌البلدان) . ||گوش‌خر. (منتهی‌الارب) . (۲) || نوعی ازمار پیسه . ماری که برپوست اونقطه های سیاه وسفید باشد. ||بچه‌مار: بچه‌ماربد. (مهذب‌الاسماء) . ج ، حراش [حُ] .

**حریش.** [حَ] (اِخ) قریهٔ‌ازاعمال موصل ازکورهٔ فرج وگو یا بنام قبیلهٔ ساکن آن نامیده شده باشد .

**حریش .** [حَ] (اِخ) قبیلهٔ از بنی‌عامر .

**حریش.** [حَ] (اِخ) ابن جذیمة . ازقبیله ازد است .

**حریش .** [حَ] (اِخ) ابن‌عبیدالله ازقبیلهٔ کعب است .

**حریش.** [حَ] (اِخ) ابن‌هلال قریعی. نام یکی از دوتن حریش نام که هردو صحابی بوده‌اند وبقول‌صاحب‌حماسة حریش‌ابن‌هلال شاعر بوده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

**حریش‌البحر.** [حَ شُ ل بَ] کرگدن البحر . قوقی (۳) ذوالقرن . ختو . زال . ماهی‌زال .

**حریش .** [حَ] (اِخ) ابن‌یزید . ازجعفر ابن‌محمد روایت دارد . وفرزندش محمدبن حریش از وی روایت کند . دارقطنی پدر و فرزند را ضعیف دانسته است . (لسان‌المیزان ۲ : ۱۸۷) .

**حریش .** [ ] (اِخ) سیستانی یکی از سر کردگان‌استاذ سیس‌است . وی‌هنگامی که درسال ۱۵۰ ق. علیه دربار عباسی در خراسان قیام کرد حریش را بر بخشی از سپاه خویش امارت داد و او شجاعتها از خویش بنمود . رجوع به الکامل ابن اثیر ۵ : ۲۸۰ و بکلمهٔ استاسیس و خازم در همین لغتنامه شود .

**حریش .** [حَ] (اِخ) معاویة بن کعب‌بن ربیعة بی عامربن صعصعه بن معاویة بن‌بکر ابن هوازن . جد بطنی ازبنی عامر که در یکی از قرای موصل سکونت داشته وآن قریه را بنام خویش نامیده‌اند ( از معجم البلدان) .

**حریشه .** [حَ شَ] (اِخ) موضعی‌است .

**حریشه.** [حَ شَ] (ع‌اِ) حرشا (۴) خردل البر رجوع به حرشا شود.

**حریشی.** [حَ ری ی] (ع‌ص) منسوب است بحریشه . ( سمعانی) .

**حریشی .** [حَ رَ ی ی] (اِخ) علی‌بن‌احمد مکنی به ابوالحسن ، فاسی مالکی فقبه . در هنگام حج بمکه در ۱۰۴۵ ق . درگذشت. او راست : « شرح شفا» ازقاضی عیاض ، و « شرح منظومهٔ ذکری » در مصطلح الحدیث ، و « شرح موطأ » از مالك . و « مختصر الاصابه » ازابن حجر . و مختصر « نفح الطیب » مقری . ( هدیة العارفین ۱ : ۷۶۶) .

**حریص .** [حَ] (ع) آنکه فزونی طلبد آنکه زیادتی خواهد . آزمند . آزور. [وَ] (دهار) آزور . آزیرور . آزآور. شره . آزناك . آزدار. زیادت‌جوی. زیادت طلب. شحشح . شحشاح . شحشحان . شحیح. طامع طمع . طسیع. طمع . هقع. طماح. طمعکار. ولوع . مولع . (دهار) حلس . مردی باآز نهیم بل . مبرم . مردی بآز. نهم . منهوم . رغیب . لعذمی. سدك . طزع. طزیع . لعو. فلحس . ضغرس .

ج ، حراص . حرصاء . وحریص را راحت نیست زیرا که وی چیزی طلبد که شاید ویرا ننهاده اند . ( ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۹) و باوی [ باعیسی] مقدمان بودند و

---

(۲) گمان میکنم مصحف گوش خبه باشد .

(۱) Rhinocéros. (۳) Narval. (۴) Hieracium.

لشکر حریص و آراسته . ( ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۴ ) . در حال چیزی بیشتر نگفتم که امیر را سخت حریص دیدم .(ابوالفضل بیهقی . ص ۲۵۹ ) . گفت [ احمدحسن ] خداوند سلطان را براین حریص کرده‌اند که آنچه برادرش داده است بصلت . . . پس‌ستانند . ( ابوالفضل بیهقی ص۲۵۹ ) . دمنه حریص‌تر بود . (کلیله‌ودمنه) . بیچاره حریص دردهان اژدها افتاد .(کلیله ودمنه) . وبروصل ایشان‌حریص‌مباش . (کلیله‌ودمنه) . هر که از خدمتکاران خدمتی‌شایسته بواجب بکردی درحال اورا نواخت وانعام‌فرمودند برقدرخدمت او تا دیگران برنیک خدمتی حریص گشتندی . ( نوروزنامه ) .

حریص باجهانی گرسنه‌است وقانع بنانی‌سیر

سعدی .

از حریصی گدای ره باشی

باش قانع که پادشه باشی .

مکتبی .

عقلم گوید دلا مگر نشنیدی

منع چوبینند حریصتر شودانسان .

قاآنی .

چکند بندهٔ مخلص که قبولش نکنند

ما حریصیم بخدمت تو نمیفرمائی .

بدایع . سعدی .

پند دلبند تودرگوش من آید هیهات

منکه بردرد حریصم چکنم درمانرا .

سعدی بدایع .

|| ثوبٌ حریص ، جامهٔ شکافته و کفاینده.

**حریص‌چشم .** [حَ چَ] (ترکیب وصفی) طرف . که هرچه بیند خواهد او را باشد .

**حریص‌شدن .** [حَ شُ دَ] (مص مرکب ل) هلع .(ترجمان‌عادل) الهاف‌طزع. طمع طماع . طماعیة . تطمع . لهج . ولع . فغم . اعالة ، اعوال . تلهجم . خشر. هیع ، سخت حریص‌شدن . (منتهی‌الارب) . هیعه، سخت حریص شدن . (منتهی‌الارب) .

**حریص شمردن .** [حَ شُ مَ دَ](مص مرکب م) ، ظن‌حرص بردن بکسی :

چو بینند کاری بدست دراست

حریصت شمارند ودنیا پرست .

بوستان .

**حریص‌کردن.**[حَ کَ دَ](مص‌مرکب‌م) ابلاع. اغراء . الهاج . تحریص . اضراء . اغرام . الذام . ازراف . تشویق کردن . ترغیب : بجای حریص کردن ؛ ترغیب . (ابوالفضل بیهقی) .

**حریصة .**[حَ صَ](ع اِ) تأنیث حریص. || ابریکه باران آن زمین را بخراشد از سختی . آن باران که پوست ازروی زمین بردارد از سختی . ( مهذب الاسماء ) ج ، حرائص . (منتهی‌الارب) .

**حریصی .** [حَ یِ] (ع اِ) منسوب است به‌جدی‌ازاجدادموسوم به‌حریص.(سمعانی).

**حریصی .** [حَ] (حا مص) چگونگی و صفت و حالت حریص .

|| درتداول فارسی‌حرص، شره ، ولع :

علما راکه همی علم فروشند ببین

بربایش چوعقاب وبحریصی چوگراز .

ناصرخسرو .

از حریصی‌کاردنیامی نپردازی بدین

خانه‌بس‌تنگست وتاری می‌نبینی‌راه در .

ناصرخسرو.

نه عجب گرنبودشان‌خبرازچرخ وزکارش

کز حریصی‌وجهالت‌همه‌درخواب‌وخمارند.

ناصرخسرو .

آن گر بهرترهب در کنشت

وآن گر بهرحریصی‌سوی کشت.

مولوی .

**حریض .** [حَ] (ع اِ) برجامانده که بر خاستن نتواند.

**حریضة .** [حُ رَ] (اِ خ) نام موضعی از بلاد هذیل که تأبط شراً درآنجا بقتل‌رسید ومادرش درشعری که در رثاء پسرسرود نام این‌محل‌را یاد کرد. رجوع به معجم‌البلدان شود .

**حریضی.** [حُ رَ یِ](ع‌ص) نسبت‌است به‌حرض تصیغر حرض‌است .(ازسمعانی) .

**حریضی .** [حُ رَ یِ] (اِخ) محمد ابن عبدالرحمان مکنی به ابوالفضل نیشابوری محدث است .

**حریف.**[حِ رر](ع‌ص)تیز.دژن.زبان گز. تند . سخت تیز . سخت تند . حکیم مؤمن گوید: حریف ، بمعنی گزنده‌است که اجزاء او در زبان فرورفته و بسیار بگزد وتفریق اجزاء او کند و فعل آن تحلیل و تنقیه و تعفین و احراق و تلطیف است بجهة شدت حرارت . (تحفه) . و صاحب ذخیره گوید : حریف . تیز ، آنچه پوست دهانرا فراهم کشد شکوك‌است یعنی‌عفص، وآنچه پوست دهانرا بگزد ترش‌است ، وآنچه بسوزاند تیز است یعنی حریف است . ( ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (۱) ولیکن[ضمادالبنفسج] الصداع العارض من المرة الصفراء و الدم الحریف(۲) (ابن‌البیطار ) . در سه نسخهٔ خطی مهذب‌الاسماء در معنی حریف کلمهٔ آورده است که در جای دیگر یافت نشد و آن کلمه (زورنك) یا (زورنگ) است .

**حریف.** [حَ] (ع‌ص)هم‌پیشه . همکار. هم حرفت . ج حرفاء .

دشمنند این ذهن وفطنت‌را حریفان حسد

منکرند این سحر و معجزرا رفیقان ریا .

خاقانی .

با حریفان درد مهرهٔ مهر

بربساط قلندر اندازیم . خاقانی .

|| دوست‌نامشروع زن. فاسق‌زن. بحریف دادن زن را ، او را برای تبه‌کاری بمردی اجنبی‌واگذاشتن . مردبدکاره بازنی‌اجنبی. حریف رفتن و بحریف رفتن زن ، برای تباه‌کاری پیش مرداجنبی‌رفتن او . بحریف بردن به تباه کاری نزد مردی غیر شوی بردن .

آن ریش نیست چغبت دلال خانه هاست

وقت جماع زیر حریفان فکندنیست .

طیان .

مگر می پنداری که من از تهتك تو . . . غافلم یا نمیدانم که همواره . . . بفجور و شرب خمور میگذاری و هرروز باحریفی و هر شب با ظریفی بمعاشرت و مباشرت مشغولی . || هم قمار . هم بازی . یا (۳) : در بازیهای دوطرفه نرد و شطرنج .

روز و شب این جا بقمار اندرم

هست حریفم فلك لاجورد .

مسعودسعد .

نقش فلك چو می‌نگری پاکباز شو

زیرا که مهره دزد حریفی است بس‌دغا .

سراج‌الدین قمری .

جز صراحی و کتابم نبود یارو ندیم

تا حریفان دغا را بجهان کم بینم .

حافظ .

تا چه بازی کند نخست حریف

تا چه دارد زمانه زیر گلیم .

ابوحنیفهٔ اسکافی .

آن مهره دیدهٔ تو که در ششدر اوفتاد

هرچند خواست رفت حریفش رها نکرد .

خاقانی .

حریف گران جان ناسازگار

چو خواهد شدن دست پیشش مدار .

گلستان .

سعدی چو حریف ناگزیر است

تن در ده و چشم بر قضا کن .

طیبات سعدی .

حریف آبدندان ، هم قماری که ازاو سهل توان بردن . حریف گول . حریف مفت . حریف مفت باز. حریف زبون ؛

هوا را از سرغیرت تفای خاکپاشان زن

خرد را ازبن دندان حریف آبدندان شو.

خاقانی .

برای امثله رجوع به کلمهٔ آبدندان درهمین لغتنامه درمتن و حاشیه شود .

|| مثل : حریف باخته با خود همیشه در جنگ است .

(۱) Âcre. piquant. mordant. (۲) Sang âcre. (۳) Compagnon de jeu.

|| معامل. طرف داد وستد. بایع. مشتری.
دل منه بروفای صحبت او
کانچنان را حریف چون توبسیست.
بدایع سعدی.
مرا چندگوئی که درخورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش.
بوستان.
هر که ننهاده است چون پروانه دل برسوختن
گوحریف آتشین را طوف پیرامن مکن.
طیبات سعدی.
|| آنکه با دیگری درامری همچشمی کند و از او بردن خواهد. رقیب. || آن کس معهود ؛ باصطلاح امروز ، یارو ؛
برسرخشم است هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندررضا. سعدی.
دست برسرزند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاد حریف.
سعدی.
|| معاشر. مجالس. هم‌نشین. (دهار).
حریف گرانجان ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار.
گلستان.
راضیم من شاکرم من ای حریف
این طرف رسوا وپیش حق شریف.
مولوی.
سیاه خانهٔ وغیلان سرخ بردل من
حریف رضوان برد وحدائق اعناب.
خاقانی.
آرزو میکندم درهمه عالم صیدی
که نباشند حریفان حسود انبازم.
طیبات سعدی.
|| یار. دوست ؛
نشناخت مرا حریف دیرین
زیرا که چنین ندید یارم.
ناصرخسرو.
تانباشی حریف بی خردان
که نکوکار بد شود زبدان.
سنایی.
ابلهانش فرد دیدند وضعیف
کی ضعیف است آنکه باشر شد حریف.
مولوی.
خیرناس ان ینفع الناس ای پدر
گرنه سنگی چه حریفی بامدر.
مولوی.
عالم تراو کوئی خاقانی آن ماست
اوآن حریف نیست کزاینگونه دم خورد.
خاقانی.
تویاری از حریفان تا نجوئی
کزایشان خود بجزماری نیاید.
خاقانی.
از سحر حلال او ظریفان
کردند سماع با حریفان. نظامی.

پسر چندروزی گرستن گرفت
دگر باحریفان نشستن گرفت.
بوستان.
|| معشوقه. معشوق ؛
واگر گفتی بوثاق حریف دارم ، شراب سلار ، بی استطلاع درخور حریف نقل ونبید وگوسفند، پروانه نوشتی (تاریخ طبرستان)
چو گل لطیف ولیکن حریف اوباشی
چو زر عزیز و لیکن بدست اغیاری.
طیبات سعدی.
حریف را که غم یارخویشتن باشد
هنوز لاف دروغست عشق جانانش.
بدایع سعدی.
حریف عهد مودت شکست ومن نشکستم
خلیل بیخ ارادت بریدومن نبریدم.
طیبات سعدی.
حریف مجلس ماخود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه یی براوبستند.
طیبات سعدی.
|| ندیم. معاشر. مجالس خاصه در محافل عشرت ولهو.
زین حریفان بکس نپردازی
خود بخودیک نفس نپردازی.
سنائی.
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه وگلستان باش.
سعدی.
چشم در شاهد حریف مکن
هزل بامردم شریف مکن.
اوحدی.
تاشبی بمجمع قومی برسیدم که درآن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان از او درگوش و گهی برلب که خاموش.
سعدی.
وحوش آن وضع حریف والیف ایشان شده ص ۱۲۱ سند بادنامه
گر ایستاد حریفی اسیرعشق براند
وگر گریخت خیالش بتاختن بکشد.
سعدی. (بدایع).
|| ندیم ؛ یکی از عملهٔ خلوت شاه یکی از ندمای پادشاه ؛
سه مه باحریفان بدی [هرمزابن انوشیروان] باصفهان
هوای خوش وجایگاه مهان.
فردوسی.
|| هم پیاله. ندیم شراب. شریب. حریف شراب. منادم.
سخن درست بگویم نمی‌توانم دید
که می‌خورند حریفان ومن نظاره کنم.
حافظ.

گر مطرب حریفان ای فارسی بخواند
در رقص وحالت آردپیران پارسارا.
حافظ.
چه خوش باشد آهنگ نرم حزین
بگوش حریفان مست صبوح.
گلستان.
پستان صراحی چومکیدند حریفان
چون شیرخوران نقل زاخگر نشناسند.
شیخ عبدالسلام پیامی.
معاشران زحریف شبانه یادآرید
حافظ.
هرچه کوته نظرانند بر ایشان پیمای
که حریفان زمل ومن زتامل مستم.
طیبات سعدی.
حریف دوست گراز خویشتن خبردارد
شراب صرف محبت نخورده است تمام.
طیبات سعدی.
اینزمان صائب حریفان مست خواب غفلتند
قدرما خواهند دانستن چو زینجامیرویم.
صائب.
|| هم کشتی. هم نبرد در مصارعت وامثال آن. هم سنگ. هم‌زور. هم قوت : شما حریف او نیستید. حریف حریف خودرا می‌داند، یامیشناسد. (جامع التمثیل).
حریف این است که دیدی
وحدیث اینکه شنیدی.
گلستان.
|| حریف کسی نبودن ، مقابلی وبرابری با او نتوانستن، حریف او نشدن بااوبرنیامدن با او مقاومت نتوانستن. براو فائق آمدن میسر نشدن. از پس او بر نیامدن. با او برابری نتوانستن ، اورا بترک کار یاخوئی داشتن نتوانستن ؛
شدم چون گوی سرگردان که خودرا
حریف درد درمیدان ندیدم.
عطار.
سعدی نه حریف غم اوبود ولیکن
بارستم دستان بزند هر که درافتاد.
طیبات سعدی.
گر برود بهرقدم درره دیدنت سری
من نه حریف رفتنم ازدرتو بدیگری.
بدایع سعدی.
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.
حافظ.
ج ، حرفاء. (منتهی الارب).
**حریف** . [ح ر ر ] (ع ص ) زبان گز. تند.

# فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

| شمارهٔ مسلسل | حروف الفبا | شمارهٔ حرف | حروف: از | حروف: تا | تعداد صفحه | تاریخ چاپ: ماه | تاریخ چاپ: سال | بها بریال |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| ١ | الف | ١ | آ | ابوسعد | ٥٠٢ | — | ١٣٢٥ | ١٧٠ |
| ٢ | الف | ٢ | ابوسعد | اثبات | ٥٠٠ | — | ١٣٢٥ | ١٧٠ |
| ٣ | الف | ٣ | اثبات | اختیار | ٥٠٠ | — | ١٣٢٦ | ١٧٠ |
| ٤ | ث | ١ | ث | ثیبه (کامل) | ٥٧ | — | ١٣٢٦ | ٥٠ |
| ٥ | ظ | ١ | ظ | ظبقی (کامل) | ٣٤ | — | ١٣٢٦ | ٣٠ |
| ٦ | الف | ٤ | اختیار | اژدها | ٥٠٠ | — | ١٣٢٨ | ١٧٠ |
| ٧ | پ | ١ | پ | پلاته | ٤٠٢ | — | ١٣٢٨ | ١٤٠ |
| ٨ | ذ | ١ | ذ | ذیونوسیوس (کامل) | ٢٠٦ | — | ١٣٢٩ | ١١٠ |
| ٩ | ض | ١ | ض | ضبیم (کامل) | ٩٣ | — | ١٣٢٩ | ٧٠ |
| ١٠ | الف | ٥ | اژدها | اسحاق | ٢٥٢ | — | ١٣٣٠ | ١٢٠ |
| ١١ | الف | ٦ | اسحاق | اسکدار | ٩٦ | — | ١٣٣٠ | ٨٠ |
| ١٢ | پ | ٢ | پلاته | بوده کباب | ١٠٠ | — | ١٣٣٠ | ٨٠ |
| ١٣ | ح | ١ | ح | حاصل | ١٠٠ | — | ١٣٣٠ | ٨٠ |
| ١٤ | ل | ١ | ل | لب | ١٠٠ | — | ١٣٣١ | ٨٠ |
| ١٥ | الف | ٧ | اسکدار | اسماعیل | ١٥٥ | — | ١٣٣٢ | ١٢٠ |
| ١٦ | ژ | ١ | ژ | ژیهلاوا (کامل) | ٥٩ | — | ١٣٣٢ | ٥٠ |
| ١٧ | ل | ٢ | لب | لشه | ١٠٠ | — | ١٣٣٢ | ٨٠ |
| ١٨ | ح | ٢ | حاصل | حب‌النیل | ١٠٠ | — | ١٣٣٢ | ٨٠ |
| ١٩ | الف | ٨ | اسماعیل | اسید | ١٠٠ | — | ١٣٣٢ | ٨٠ |
| ٢٠ | ص | ١ | ص | صالح بن نصر | ١٠٠ | — | ١٣٣٤ | ٨٠ |
| ٢١ | ل | ٣ | لشه لزور | لنگ بستن | ١٠٠ | — | ١٣٣٤ | ٨٠ |
| ٢٢ | ل | ٤ | لنگ بند | لبیده (کامل) | ١١٣ | — | ١٣٣٤ | ٩٠ |
| ٢٣ | ط | ١ | ط | طاهر زاده | ١٠٠ | خرداد | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٢٤ | ح | ٣ | حب‌النیل | حجاج | ١٠٠ | تیر | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٢٥ | پ | ٣ | بوده کباب | پی | ١٠٠ | امرداد | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٢٦ | ص | ٢ | صالح بن نصر | صرفه | ١٠٠ | شهریور | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٢٧ | غ | ١ | غ | غبغب | ١٠٠ | آبان | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٢٨ | ت | ١ | ت | تاجور | ١٠٠ | آذر | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٢٩ | ط | ٢ | طاهر زاده | طرب نایینی | ١٠٠ | دی | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٣٠ | گ | ١ | گ | گبر باس | ١٠٠ | اسفند | ١٣٣٥ | ٨٠ |
| ٣١ | ب | ١ | ب | بابك | ١٠٠ | خرداد | ١٣٣٦ | ٨٠ |
| ٣٢ | ص | ٣ | صرفه | صلاة | ١٠٠ | تیر | ١٣٣٦ | ٨٠ |
| ٣٣ | ط | ٣ | طرب نایینی | طلسمات | ١٠٠ | شهریور | ١٣٣٦ | ٨٠ |
| ٣٤ | ک | ١ | ک | کاخ‌هشت بهشت | ١٠٠ | مهر | ١٣٣٦ | ٨٠ |
| ٣٥ | ط | ٤ | طلسمات | طیهوج (کامل) | ١٠٤ | آذر | ١٣٣٦ | ٨٠ |
| ٣٦ | ب | ٢ | بابك | باد | ١٠٠ | اسفند | ١٣٣٦ | ٨٠ |
| ٣٧ | ت | ٢ | تاجور | تازیان | ١٠٠ | مهر | ١٣٣٧ | ٨٠ |
| ٣٨ | پ | ٤ | پی | پیسه گاه | ٩٦ | آبان | ١٣٣٧ | ٨٠ |
| ٣٩ | ح | ٤ | حجاج بن یوسف | حدیث نقس | ١٠٠ | آذر | ١٣٣٧ | ٨٠ |
| ٤٠ | مقدمه | ١ | — | — | ٤٢٧ | دی، بهمن، اسفند | ١٣٣٧ | ٢٢٠ |
| ٤١ | چ | ١ | چ | چای‌کندی | ١٠٠ | فروردین | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٢ | الف | ٩ | اسید | اشنهی | ١٠٠ | اردیبهشت | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٣ | گ | ٢ | گبریاس | گرزبردار | ١٠٠ | خرداد | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٤ | ص | ٤ | صلاة استخاره | صیهون (کامل) | ١٠٥ | تیر | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٥ | ب | ٣ | باد | بارسابا | ١٠٠ | مهر | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٦ | ج | ١ | ج | جامه | ١٠٠ | آبان | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٧ | ت | ٣ | تازیان | تبخاله | ١٠٠ | آذر | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| ٤٨ | ح | ٥ | حدیثة | حرّیف | ١٠٠ | دی | ١٣٣٨ | ٨٠ |
| جمع | ١٨ حرف ومقدمه | — | — | — | ٧٢٠١ | — | — | ٤٤٠٠ |

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

# LOGHAT - NAMA

( Dictionnaire Encyclopédique )

Fondé par

## ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

( 1879 - 1956 )

Sous la direction de

**Mohammad Mo'în**

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 48

Lettre H. Fascicule 5.

**Ḥadithat - Ḥerrîf**

TEHERAN
Janv. 1960

Imp. Dawlati Irân